اوراد زنجقان فارسي

كليات كاتبي نيشابوري

وقف السلطان الأديب الأريب والخليفة الخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الأعداء بالقهر علم الأكاد وفاز بمقامات النصر و علم علم
السلطان ابن السلطان السلطان أبو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطانه وأنار
في العالمين برهانه وأنا الفقير الشيخ ولقبي
مصطفى ناظر المفتش بأوقاف الحرمين
المحترمين غفر له

کلیات افصح المتکلمین

قصاید

ای گل آدم بحر جان مخمر ساخته
خاک ره را کیمیای مهر تو زر ساخته

حکمت از بهر قتل ماهی عقل و حواس
ابر را در چشمه خورشید مضمر ساخته

ساقی فیضت گر نشستی خاک آدم لا ابالی
کی کف گل را از آن جام و ساغر ساخته

بر هوای ده مهر و چرخ شیشه رنگ
گشته قاصد قدح از کاسه شیشه گر ساخته

بهر دفع افعی اندیشه در فردوس قدس
قدرتت قصر زمرد در بر اخضر ساخته

ابر او تا دیده دست ابر در دامان کوه
بحر می گوهر اجزای آتش در ساخته

وحدتت در بحر کثرت کشتی اندیشه را
موج حیرت بادبان و لنگر ساخته

کنز الحقایق و المعانی

و املح الشعراء المدققین

تا بسیار انتقام خود کشد از روح ما
گرد دل آن ریش کشیده دست ماه ساخته

نور لطفت تا تجلی کرد بر حسن و خرد
چشم آئین دیده کور و گوش آن کر ساخته

باغ لطفت گل طوطی خطان افکند
بلبلان را سنگ در بن هم سخن بر ساخته

عطر سوز آسمان از راه در شوق
دست خلقت چون آئینه بهر صورتگر ساخته

حسن را تا جان در آتش سوخت عشقت عود
تا مسام آینه از بو معطر ساخته

خامه صورتگر صنع تو در انواع خرد
قصه نگار زنگ بی معنی مصدر ساخته

در بیان شعشعان صرف حرف اسم فعل
امر خود را ذات بی نعت تو مصدر ساخته

مولانا کاتبی علیه الرحمه

منشی دیوان حکمت مصحف اضداد را / جلد زرکار از ادیم چرخ اخضر ساخته

بهر وعظ طالب در خانقاه مرد بهن / واعظ معنی نطق و حرف منبر ساخته

تازه ده از شکر مهرت نقش طوطی صبح / باز روز او را مگس را نهار شهپر ساخته

کرده بازار شب سودای تو روز ازل / سود آن خاک دکانش مشک و عنبر ساخته

زنگی آتش خور شب را بر آن در بریه خان / چاشت اعطای تو از شام آتش خور ساخته

دست تقدیرت کشیده خانی از ایمان و کفر / زان نصیب کافر و مؤمن مقدر ساخته

خواه کافر خواه مؤمن جمله را القدر تو / قهر و لطف ساز کارت با همه در ساخته

گر نه گشتی آب لطف نار ابراهیم را / گلشنش چون گلخنی بودی پر اخگر ساخته

تا بکی ای دوزخت باشد غم حور بهشت / کار آب رو نخواهد شد ز کوثر ساخته

قصر وحدت جو که طوبی را در نجار قطع / چون درخت سدره میخ تخته در ساخته

نیست در چرخ عروج بس شاد بر زمین / دختر آسیا از پدر مانده بمادر ساخته

کی خوری آب حیات از چشمه وحدت چو خضر / زانکه ظلمت در رهت سد سکندر ساخته

روی نه در راه آن یکتا که بهر منزلت / چار طاق شش رواق هفت کشور ساخته

آنکه تا در راهش آدم دم ز عبدیت زده / بر سپاه کائناتش میر لشکر ساخته

بهر صید عاشقان شوخان آهو چشم را / چون قضا صیاد این صحرای اغبر ساخته

تا ببندد کار رشتی هیزم دوزخ بهم / از شعاع خور رسن زین چرخ چنبر ساخته

ای خداوندی که ذات جمله موجودات را / کرده ظاهر از نظر و ز خویش مظهر ساخته

[illegible]

دارد امیدی بلطف کارسازت گر نه سعد / کار و بار دنیی و عقبی برابر ساخته

ایضاً له فی التوحید

سپاس و حمد ترا ز پیدای محقق مطلق / که حامدند ترا مطلقاً مقید و مطلق

دلی که ساقی او پا غ هوای تو کرد / رواق عرش کند کرسی و کوس مروق

ریاض لطف ترا هشت گلستان شده چون / حصار قهر ترا هفت دوزخ آمده خندق

سپهر سحری در هوای روشن مهرت / نجوم ریخته از پر دیبای طارم ازرق

گهی بسیم کشی نقش میوه خانه اغصان / گهی بصحن چمن حل کنی طلای مروق

عقاب عقل که پر خسته آشیان هوا بیت / همیزند چو کبوتر دمی هزار معلق

پی تزین گل مهیا بامر تو مهر شب / کشد سپهر بخاکستر شب آتش زیبق

عطا و فضل ترا شکر و مدح از سبب و اوجه / صفات و ذات ترا وصف و حمد احسن الیق

سپاه سر کشش نمرد در از نیش دو پشه / بپای پیل فکندی و رفتش آن همه بتبق

عنان ز سوی تو فرعون تاخت جانب کفران / غریق بحر بلا شد باسب و زین مغرق

ز شاه و بنده درین عرصه سر که تافت ز رخ از تو / نهاد سر به سم اسب و پای پیل چو بیدق

بلطف تنبه غفلت ز گوش هر که کشیدی / کمان کشید چو حلاج و بست تیغ انا الحق

درون عرصه اگر طوبی هوای تو بود / در قصور موسع شود قصور مضیق

و گر بدوزخیان ذره ز مهر تو تابد / کند رقص بر آتش چو دانه بر سر تابق

درون بحر قیامت عجب نسبت که گردد / کهن سفینه گردون ز موج قهر تو مغرق

[illegible]

بدان اشارت خاتم که بهر حکم پاس / شراره ایست چو مهر شهسوار توسن ابلق

بصادقی که دم عرض و کار رسالت / نشد معارض او از روی صدق کنف که صدق

بطاق ابروی آن بانیی که کعبه دین را / برسم خشت ز دن ساخت بر زقصر خورنق

بلوح پاک دل جامع کلام که بودش / با مر و نهی مطابق دبیر چرخ مطبق

بدان متقی کامل که شد ز دقت طبعش / زمین سپهر دقایق ز نکتهای مدقق

بدان دو گوهر سیراب جان که با دل تشنه / شدند غرقه گرداب بحر دهر معمق

که در بوادی کفران بی مدار دلم را / مدار و دار ز شهر وصال و اصل و ملحق

بغیر دیده انجم فشان چو چرخ ندارم / ز رشک چون شفقم کس که هست از همه اشفق

سحاب لطف بباران که نامه سیهم شد / ز برق سینه براق چون مداد ابرق

مراچه حد که بفکرت ره ثنای تو پویم / اگر نه فیض تو باشد بدین طریق مرافق

حدیث بنده همان به که حمد و مدح تو باشد / اگر رباعی آسان و گر قصیده مغلق

سخن که وصف کمال تو نیست نیست معزز / اگر حدیث معزیست در کلام فرزدق

چو کاتبی ز تو توقیع روح جستم و ریحان / غبار لوح دلم نسخ کن بخط محقق

امیدوار چنانم که از عطیه لطفت / بود همیشه بر دکان من زینت و رونق

ترکیب بند فی النعت

ای یک رقم کتابه کل از کمال تو / لوح دو کون نقطه چشم جمال تو

در طاس انبساط تو چرخست کعبتین / از نرد اگرچه آمده فارد خصال تو

چو چوب [illegible] خاک نور و نیلمی کاسه [illegible]

کو برگ شاخ سدره [illegible] پا پال تو

کیوان [illegible] شود [illegible]

[illegible] ای بلال تو

[illegible]

این مزرع برآمده پاک دانه دار / قدر تراست خوشه سبزی زکشته زار

ای آفتاب ذره مهر جبین تو / چرخ بلند سیر بسیر زمین تو

بهر کنیزی آب کشیدی و نزد ما / هست آن کنیز عالم و آن آب دین تو

تو خاتمی چه عیب اگر از سنگ پاره / در لعل شد گرفته چو خاتم نگین تو

دندان ز رحمت ازلی کنده تا ابد / انکو نداشت کوشش [illegible] زمین تو

دست تو بود گنج سعادت بعینه / زان مار منبل کرد سوی آستین تو

از چار طبع منتج بی منجذب نشد / بی جذبه نهای موی چو حبل متین تو

آن شب که حق خزینه خود بر تو عرضه کرد / جبریل امان نیافت که گردد امین تو

در سینه سنگ ماز ده ورنه در وجود / پیوسته سنگ بستن پنهانت از چه بود

ای مکه زیلی از عرصات صفای تو / وی بیت کعبه مصرع دیوان سرای تو

درخانه وجود که مبنیست بر کمال / آدم کمینه هست گلی از بنای تو

در آتشیم و بادیه بی رحم رحمتی / ای آب روی راه روان خاک پای تو

آبی مدینه را ز تو آمد بروی کار / زان معجزی که چشمه برآمد برای تو

دلهای سخت نخله اسلام از تو یافت / ای نخل رسته در دل سنگ از دعای تو

بو جهل کو نبرد بکس از غرور عجز / عاجز بمانده در کف معجز نمای تو

هنگام نطق ناطقه را از لوازم است / اول سپاس ایزد و ثانی ثنای تو

تخمی که بار او گل خندان بود که دید / جز دانه دانه عرق کز جبین چکید

ای آفتاب [illegible] زبان تو

وی شاخ سدره [illegible]

[illegible]

از عقل [illegible]

نکند سایه بر سر عالم که چتر آفتاب | شخص همای همت عرش آشیان تو

آب حیات کون و مکان خاک کوی تست
لیل و نهار عالم جان موی روی تست

ای اختر از دو مه دو چهار تو | شاه فلک گدای سپر پهلوی تو
آن شب که گشت قصه تو سینت آشکار | شد بی خدنگ و تیغ دو عالم شکار تو
در وادی بوادی دین موج میزند | صد بحر جان زیک کهر آبدار تو
با آنکه عقل خواند ترا خواجه دو کون | در ملک جز بفقر نبود افتخار تو
خلخال ساز عرش شد گر کند قضا | از زیر طوق شکر طاق هزار تو
تو جان جمله عالمی و شاهد آنکه گشت | در جنگ بدر جسم شهیدان حصار تو
در طفلیت ندید کسی لوح بر کنار | برتر ز لوح بود در آن دم کنار تو
عرش التماس کرد ز نعلین تو غبار | تا خویش را چو ماه شمرد خاکسار تو

منکر سیاه روی این خیل بیکران
ما را به پایه علم سبز خویش خوان

ای بحر کن فکان ز دریای جود تو | بدرید لامکان ز صدای خروش تو
تو کاتب کتاب جهانی و لوح خوان | زان واقف از صریر قلم گشت گوش تو
گردید زیر دست علی پایه علو | زآن دم که پاش گشت مشرف بدوش تو
جان جهانیان که عزیزست جسم تست | هرچه آفریده گشت مسماش اسم تست

این طاق زر روان رواق نطاق تو | وی عرش فرش کرده صحن وثاق تو
کار سپهر زحمت جولان شد تمام | از ذوق بوده همچو سمند براق تو
خالکه سپکان درت قبله‌گاه دل | محراب جان شده نعل براق تو
توفیق حق ندید موافق بآنفاق | آنکو نگشت متفق اتفاق تو
ای تاج فرق قدر که باد از قدم | واصل بقدرست دلم در فراق تو
هر چشمه حیات جهانی ز ترشح | کامی چپیده از اثر تشنه اشتیاق

گر نطق کاتبی به مثل لعل و در شود | نبود هنوز لایق وصف نطاق تو

دریاب از آنکه تشنه دردیم و دل اسیر
از آب چشم ما نظر لطف وا مگیر

ایضاً له فی النعت

آمد آن کس فلک محبت باشب دوتا | ای سرکرده دین اهلا و سهلا مرحبا
این مهست آن که ز طلوعش صبح میآید صفا | وین مهست آنکه آفتاب از نور او یابد ضیا
روشن ار خواهی سرای دل از این خورشید رای | می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا
آمد آن ماه و گذشت از کج روی چرخ کبود | زهره عود و چنگ و نای افکند از گردن فرود
دار داین دم سک برجای شتم رود | از سرود و رود بر گردید و میگوید درود
چون درود خواجه هر دو سرا بنود سرود | می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا
ماه روزه سست و بهار ای دل اجرایی بکار | ساز عالم را ز ابر چشم پر خون لاله زار
این جهان چون مرغی آمد دانه اشکی بهار | در زمین آخرت از بهر نو تخمی بکار
گر گل توفیق خواهی چو بلبل در بهار | می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا
گنج معنی جو دلا فارغ از این ویرانه باش | در سرای شرع با نور نبی همخانه باش
این سرا و آن سرا گر بایدت مردانه باش | می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا
دل در این محنت سرای کهنه ویران مبند | بر نهم طاق سپهر از دود آه افگن کمند
این سرای عمر را خواهند از بنیاد کند | آن سرا را جوی و ویران کن بنای چون و چند

آن سرا را ز آنکه هیچ ابنیه آن پایدار نیست | می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا
حاصل کار از عالم نیست غیر از خار و خس | با چنین عمری چو باشی غنچه دل پر نفس
باغ شرع احمدی دارد گل مقصود و بس | بر گل مقصود اگر خواهی که یابی دسترس
پس از آن کاین بلبل جان رخت بندد از قفس | می سرا از جان درود خواجه هر دو سرا
ره روان از دین احمد عز و علا یافتند | در رهش هم از درود خواجه هر دو سرا
چند باشی از جناب آسمان چیره در رنج | ای ساده دل ... چشمه از دل ریگی

مشرب مستان معنی چیست نیکو مشربی — کوری بدمذهبان کن زانکه نیکو مذهبی
همچو بلبل در سرابستان اولادِ نبی — میسرا از جان درود خواجه بر دو سرا
کاتبی لوح و دوات و کلک را درهم شکن — انجم افشان بهر آن یاران و یارانِ انجمن
گلرخان بین چو غنچه پاره پاره در کفن — سروقدان همچو لاله خاک تیره در دهن
پیشتر زآن دم که چون بلبل بمانند زین چمن — میسرا از جان درود خواجه بر دو سرا

ایضاً له فی النعت

پیش از آن دم که شود خاک ز باتها در خاک — بکذرانیم صدای صلوات از افلاک
بفرستیم درود از حرم سینه پاک — بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
هر شب از روز ملک رازپی کفتن راز — رخ بار است سوی مسجد اقصی پرواز
کار ایشان صلواتست پی آن رخ نماز — بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
پیش از خلقت عقل و فلک مینا فام — کاین یکی هست بمعنی جم و آن دیگر جام
بی زبان مردم چشم دو جهان کرده سلام — بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
گرچه در محکمه دین بحدیث و آیات — جان ارباب کنه راز نمازست نجات
کی بود مرد نهاد آنکه نگوید صلوات — بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
شب معراج که نه چرخ که درمی سفتند — انبیا مسجد اقصی بره میرفتند
قدسیان از حرم قدس ثنا میکفتند — بر دو ابروی چو محراب امام الحرمین
ای جماعت پی اهل کنه از چرخ کبود — چشم معنی بکشایید و بکویید درود

فی تودیع رمضان

وداع ماه صیامست ای دل آگاه — کبود پوش چو کردون زفرقت این ماه
براه میرود این ماه و نیستش همراه — روانه سازید و مشعلی ز آتش آه
درود احمد مرسل بکو که کفتش آله — مبشراً و نذیراً الذین آمنوا بالله
مهی گذشت که مشکین فلک بدیده ندید — مهی گذشت که نورش آفتاب رسید
کنون که این مه صوم و صلات دامن چید — ثواب روزه اگر خواهی و فضیلت عید
درود احمد مرسل بکو که کفتش آله — مبشراً و نذیراً الذین آمنوا بالله
گرفت این مه روزه زما کنار دریغ — چه یک دریغ که هر لحظه صد هزار دریغ
دریغ و درد که بگذشت روزگار دریغ — دلا مدار ازین خویش را زکار دریغ
درود احمد مرسل بکو که کفتش آله — مبشراً و نذیراً الذین آمنوا بالله
شعاع این مه روشن که داشت گل کمند — نماند و خیل شیاطین خلاص گشت ز بند
حصار توبه نخست نباید بسیار بلند — درین حصار چو دانی که خصم سنگ فکند
درود احمد مرسل بکو که کفتش آله — مبشراً و نذیراً الذین آمنوا بالله
متاب سر ز خط امر و نهی قول خدا — خدا طلب شو و فارغ نشین ز هر دو سرا
چو کام نیست بدندان ز غصه دست مخا — دهان بشوی ز هر گفته و زبان بکشا
درود احمد مرسل بکو که کفتش آله — مبشراً و نذیراً الذین آمنوا بالله
ولی که رتبه پیرایه محمد یافت — نجات دینی و دین و صواب هر دو بیافت
تنی که اندر دو جهان خویش را مجرد یافت — هر آن مراد که هست از درود احمد یافت

مه صیام شد از چشم چشمها شد تار — نماند قدر تراویح و لذت افطار
گرت هواست که همچون جماعت ابرار — بماه روزه رسی و بعید دیگر بار
درود احمد مرسل بگو که گفتش آله — مبشرا و نذیرا الّا تؤمنوا بالله
وداع میکند ای کاتبی مه رمضان — دوات بشکن و دفتر فکن بآب روان
رسید عید و مه صوم کرد چهره نهان — گرت توقع عیدست برگشای زبان
درود احمد مرسل بگو که گفتش آله — مبشرا و نذیرا الّا تؤمنوا بالله

فی منقبت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

زاغ غنیمت شتر دارها بحجره تن — شتر دلی بکنم غم کجا و حجره من
گریزم از شتران سپهر و حجره تنگ — که حجره راست شترهای مست پیرامن
دلا مجو شتر دهر و حجره گردون — چرا که این شتر مست و حجره ایست کهن
چه نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی — شتر مبند که این حجره نیست جای وطن
کجا بری شتر و حجره در دمی که بود — شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
اجل ز حجره ترا بار بر شتر بندد — اگر چو زنگ شتر حجره روست در آهن
شتر بهرزه مران یاد کن ز حجره گور — که حجره چون شتر مست باز گردد من
شتر ز حجره مکر جهان جهانگیر ز مکر — سخن بحجره ز صلحست و بر شتر جوشن
شتر چو باد شتر کرد بهای حجره خاک — شتر در آب مینداز و حجره آتش زن
مبند بر شتر حرص رخت حجره جم — که رخت حجره گرانست و اشتر آبستن

هم از زبان

هم از زبان شتر کرده حجره را کلید — هم از کف شتر سر حجره را سکنت یمین
شتر ببست و در آمد بحجره بسته نقاب — بحجره اش شتر سرخ در آب دشت بدن
چو شست پیکرش از حجره بر دو سوی شتر — شتر ز ناله در آورد حجره را بسخن
زمین حجره شتر خاست تا برو گه شد — بپیش حجره شتر دار را حسین و حسن
که نا گشاده نقاب این شتر ز حجره مران — بصالح و شتر او بحجره ذو المن
چو بر فراز شتر سوی حجره روی گشاد — که بود شاه شتر بخش و حجره ساز فطن
ز منتشان طلب حجرات شتر جلی — که طور شد شتر سن حجره وادی ایمن
اگر بلاس شتر افکنی بحجره گل — گل بلاس شتر حجره را کند گلشن
بحجره گر شترت آب جو بیارد جو — بحجره تو شتر دارها ز حجره تن
شتر وار سوی حجره تو آمد و بر خوان — بحجره خسرو یمانی شتر سوار یمن
ز حجره تو شتربان دشت گرد و نزار — درون حجره شتر دارهاست در عدن
ز لشکرت که شتر داشت آب حجره بلاس — پیاده شد ز شتر کرج و حجره از من
شتر کشان فلک هر شبی بحجره خویش — ز حجرات شتر میکشند شمع و لگن
چو سیل کوه شتر افکند و حجره تیغ تو برد — قطارها شتر کفر و حجرها کفن
مراست حجره تن بهر محمل شترت — چو حجرهای درای شتر پر از شیون
بعزم حجره من بر شتر نشین یک ره — بحجره ام ز شتر طفل رحمتی افکن
مرا ز گرد شتر سرمه کش بحجره چشم — بران بحجره شتر از یمن بیار درین

بجره بصرم سیل این چنین شتر بالا
چه جای حجره که سیلاب شد شتر پرویزن
شتر ز چوب شتابان چو حجره بی مسکن
شتر به پیری و حجره بود ... سکن
بکوه و دره چه شتر ... حجره زمن
همیشه با شتر جان ... حجره را روزن
سعیدی شتر صبح حجره پر جنت باد
چنان که شتر بان حجره را عقد بدن
بحجره شتر است سینه و راه عقد بدن

ردیف ب =

بچشم عقل اقالیم شش جهت ز رب
ولی چو ... تکیه گاه دولت نعمت رب

اگر مرا شتر و حجره نیست باکی نیست
بستان این شتر و حجره بهر سر وطن

چه حجره و شتر است این که میدهد جا نرا
ز رکرایه و این حجره و شتر دامن

نه فی المثل چو شتر بار و حجره زنبور
شتر نسیم گلستان خلد و حجره چمن

نه سست چون شتر چوب حجره اطفال
شتر چو حجره قوی حجره چون شتر متقن

نه آشیان شتر مرغ بلکه حجره عرش
نه استخوان شتر بلکه مغز حجره فن

دهند سر شتر و حجره را ثمن زر و سیم
در عدن شتر و حجره مراست ثمن

حسود این شتر و حجره آن زمان باید
گذر ز حجره سوزن چو اشتر از سوزن

چو سازدم شتر مست موت حجره خاک
گشاید اسب و شتر بام حجره را روزن

کرم چو چشم شتر حجره تنگ و تار بود
بشمع حجره دهد شحم این شتر روغن

مرا که چون شتر ابر حجره کوهها پست
بحجره ام چه شتر خار و چه گل و سوسن

ترنجبین شتر خار کو بحجره مباش
شتر که حجره حلمست هست خارشکن

گهی بسوی سپنا بام بحجره بهر شتر
گهم بحجره شتر بگذرد چو پرویزن

چو حجره روب شتربان خویشتن خوانم
که حجره روبم و جای شتر بسبزه و علن

شتر بآب برم حجره ات نگه دارم
شتر چرانم و این حجره باشدم مامن

مرا پلاس شتر ده زحجره تا سازم
از آن پلاس شتر حجره بلکه پیراهن

بحجره ام ز شتر لطف کن لبن چندان
که چون لبان شتر حجره او فتد ز لبن

زحجره ام چو شتر ده نواله که شوم
زحجره ات چو شتر مست و تاب از زن

ببلبل و زر هر دو ز جای ولیکن پرش از
که کوه را صد از این سنگ پاره برگر است

سوز تف مسولند سوزنان که هر ذره
خمیر مایه تخمیر قرص ماه و خور است

بر آسمان و شب تا بحشر منزل گیر
که در زمین حشر ابتنه ما نزل احقر است

بلاد دل چو مو الید کن رسیدار آن
که شهر را چو رود نقطها ز شهر است

بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن
که هر چه هست بنزدیک خویش معتبر است

درون گنبد گردون بفکر کاری باش
مگر دمی بزه چنان داکین خانه پدر است

مگو اگر بکنم کار رزق نیست مگر
که خار خار کر جهل از این اگر مگر است

اگر فلک بودت پرده دار و پرده سرا
بپرده داری او دل منه که پرده در است

ز دال دایره فقر جوی دولت و دین
که هر چه هست جز این دال و ذال الحذر است

چو سبزه بی پر و بال اند طوطیان سپهر
در آن ریاض که طاوس فقر جلوه گر است

مشو حریص و ز وجه رسیده با دل باش
که بذل بدرقه سیر منزل سیر است

رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر
ز برج بدل که ایثار ربابی اثر است

هنر سخاست دگر جمله دست افزار است
اگر ترا هنر انگشت خویش صد هنر است

سپهر را ز زر جود ساخت حلقه بگوش
در محیط نجف کاب روی بحر و بر است

امیر یم دل کان کف علی عالی قدر
که از سحاب علوش دو کون یک مطر است

در اصطلاح موحد بر آسمان وجود
نبی کوکب شمس آمد و علی قمر است

بر آن شجر که فکند ابر تمتش سایه
نهال سبزه سپهر شمع دانه در ثمر است

بجوهر چو بر همت ببین تیغ یمانیست
تبطع بار و دیبای بیلوک راست
قضای بار و قدر از دو تیغ ... ابد
... بهشت ... بهشتی ... علم
رسول گفت که هست ... در ... در
نو خواجه دو ... از ... که شاه ... در
... که ... کنند ... سلمان
بدانه که ... حج ... در
نمود ... آن ... دل
عجب ... ز ... دیو ... ت
که در بلا و ولایت ... ز ... بر
... جعفر طیب
... و طیران ... ت
کسی که ... پس ... ت

بدامن حجر الاسود دست مولد او … چه جوهریست ندانم که مولدش حجر است
زهی همای همایون که طوطی افلاک … بجنب کوه جلال تو کم ز کبک دریست
ترا ز خان پیمبر در زمان مهمانی … حدیث لحمک لحمی کنیه ما حضر است
زبان بچشم تو مالید در رمد احمد … که نزد اهل بصارت بعینه بصر است
زبان رساند بچشم تو وغرض زان است … که در حدیث زبان نیز با تو در نظر است
برآفتاب در آن عرصه حکم فرمودی … مدینه را ز تو این هم ولایتی دگر است
ز بارگاه تو قانع بمهد شد جبریل … چرا که نزد کمال تو طفل شیرخور است
بدل دل تو عداوت ز اصل ناپاکیست … بذوالفقار تو یاری ز پاکی گهر است
ز کان جود تو زر ارض الطبق طبقیست … کمر ز تیغ تو افلاک را سپه سپر است
ندید چون تو سلاسل کشای در دوران … فلک که سلسله جنبان قلعهٔ صور است
درون هیچ دوی آدم نیافت چون تو سوار … قضا که معرکه آرای لشکر قدر است
شهانه حد منست آنکه باشمت داعی … چرا که داعیهای چنین مختصر است
طریقهای چنین از طریق نیست ولی … بشیر عفو تو داند که آدمی بشر است
مرا ز پایهٔ خود خوان که نخل سبز سپهر … مطلع ابیست که عشر عشیرش از عشر است
هزار تیر غم هر زمان ز دل گذرد … خوشم بااین چون هرچه هست برگذر است
حروف نظم دلاویز خود نمیدانم … که پارهٔ دل پرآتشست یا شرر است
دوای درد دل ای کاتبی ز خلق مجوی … که میل مرهم شاه خواص نشتر است

(margin) بکلکم گوش فرعونیان [illegible] سیبین
[illegible] چو بالای پیوست شد از بدیست
[illegible] دیو و جاهل آکه بتیغ و [illegible]
[illegible] پیکر و دون سلسله اوست
چو کردم مرده [illegible] عصای عقل است
مباش غنچه که دارد [illegible]
[illegible] زبان [illegible] تیغ ترکیبست
که داغهای [illegible] ز تیغ [illegible]
[illegible] ز خطر است
[illegible] تحفه [illegible] سکوت
نیرنگ سحر [illegible] پیوست
چه شعبده منقول [illegible] است

سوار ارزنه را وصف گوی اردو نمن … جوی تیر اگر که بنجه ز تیغ شیر نر است
همیشه تا سخن از کوثر و بهشت رود … که نیکوان ز اهر جا ز جوی آب خور است
بفرق باد مراطفل ساقی کوثر … که طوبی نعیم او بهشت هشت در است

ایضاً له فی المنقبت

ای جان بنجن ز دست و دل بوتراب کن … آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
خاک عدو بباد ده از گرد دلدلش … در ذکر تیغ او جگر خصم آب کن
با هر که آنجناب گرفت انس انس گیر … وز هرچه اجتناب نمود اجتناب کن
سرچشمه گر بنجز اسدالله باشدت … بشکن سبوی چشم و سفال کلاب کن
دل کس شکست در رحم ار بیضه سماست … بر سنگ زن ز میل بسنگ عقاب کن
شاها در آن معرکه وز گرد دلدلت … آهوی چرخ را همه تن مشک ناب کن
بردار تیغ و روی زمین ساز بحر خون … وان بحر را ز کاسه سرها حباب کن
گر خاک شد مخالف اولاد پاک تو … دوزخ بیا داد ده و عذابش عذاب کن
در چرخ لاعب این چرخ گرد چون اسد … در دم رخش ز آب دهن پر لعاب کن
سر حساب تسعه و تسعین و بسمله … پنهان مدار و اسم حسین را حساب کن
ای خضر بهر تشنه بصحرای کربلا … آب حیات در قدح آفتاب کن
ای نوح اهل بیت پی ما سفینه ساز … طوبی چو تیر و گیسوی حوران طناب کن
ای باقر از نقاب نما روی همچو عید … کف الخضیب را کف عشرت خضاب کن

(margin) [illegible] روان را کردوان
موسی وار و دو وجه [illegible] سراب کن
ای موسی کاه و دو [illegible] تیغ ست
ای یاد پیش چلیپای [illegible] راست کن
انگار [illegible] جلیبای عرب [illegible] کن
عبدالله تقی [illegible] اهل یقین
در خطبه از ان [illegible] انتخاب کن
ای جان [illegible] بگو زبق
صرف [illegible] روطبری صواب
ای عسکری [illegible] عسکریش فتن نقاب
[illegible] قتل [illegible] کن
آنکه بر [illegible]
ای شهسوار معرکه [illegible] زمان
از دوست [illegible] معرکه یاور کار

در عرصه تاز و جوشن رستم تنگ کن / رمح از ستون خیمهٔ افراسیاب کن

چرخ و زمین مغبر و سرسبز چون بهار / از تیغ برق تاب و کف چون سحاب

تو یوسفی نقاب تو حجت جبس غار / در جان نشین و پرده دل را نقاب

در راه سالکان تهی پای دل ضعیف / این شیشه‌های جسم تهی پر گلاب

هستم چو بندهٔ تو من و جد و باب من / این حال در نظیر و زان جد و باب کن

نظم جواهر دولت پر مرا اگر / وز روی لطف تربیت شیخ و شاب

ای عیسی از سپهر کمند تن دل خویش / گیسوی زهره ساز و رسن ز آفتاب کن

هم خاک را ز علت افلاس پاک ساز / هم چرخ را معالجه اضطراب

ای خارجی ز کینه ما خویش را بکش / چندین گناه هست ترا کی ثواب

آخر ترا که گفت که آن بادهٔ صبح را / در حد شام طعمه خیل غراب کن

انگور زر سر کرده چو دادی امام را / میخانه قبله ساز و وضو از شراب

آن خس که خون موسی عمران همی خورد / کو چوب نخل وادی ایمن رباب کن

تو از کجا و دوستی دلدل و براق / ای خود فروش روی سوی هر دو باب

حق گفت با نبی که درین خانه دو در / با والیان آن عتبه ابن عتاب کن

آتش پرست مست نگوید که باده نوش / وز پاره دل اسد الله کباب کن

عالم شب است کوته و ظلم تو بی حساب / اندیشه از درازی روز حساب کن

مستیم ما ز ساقی کوثر اگر رواست / ما را پی شراب طهور احتساب

[illegible]

همچون شفق تو زرق سرخی روی آل / دامان چرخ پر ز عقیق مذاب کن

اوراد باد ظاهر رسول پیغمبر و آل او / یارب دعای خسته دلان مستجاب

فی مرثیه امیر المؤمنین حسین علیه الصلوة والسلام

این سرخی شفق که برین چرخ بوقلمون است / بر شام عکس خون شهیدان کربلاست

از مرقد بلیغ شهادت لمعه ایست / صندوق چرخ را که پر از دُر بهاست

ای دل تحیر است اگر محرمی بنال / کز آه و ناله نه حرم چرخ پر صداست

شاهانه خضر راست چو ماهی دل طپان / کآب حیات تیر سیه پوش ازین عزاست

بر چوب چوبک فرو اگر بود سری / کو میوهٔ دل چمن آرای مصطفاست

چرخ پلنگ رنگ چرا گر درد بهی / با شیر زاده که سگش آهوی خطاست

آب فرات ازین جگرکهای سرد چرخ / سرگشته تر بادیه از سنگ آسیاست

تا دید تشنه چشمه خورشید شاه را / در تاب رفت و موی تنش همچو تیغ خاست

رود فرات را حرکت سوی او نبود / از بس که قوت و حرکت گریز رو بجاست

زانرو فرات گرد برین جرم باد را / بالای ریگ و تیغ زنش خسرو سماست

آنکس که چون فرات نشد تر دار روان / امروز اگر بسنگ زند خویش را رواست

آن خس که رود بحر علی را بند آب / یک آب خوش نخورد و باد نار است

حیف است که آب خوش خورد از جوی بار عمر / آنرا که بر سبوی جفا سنگ ماجراست

رود علی تشنه و مارانده بهر او / دریاست هر دو چشم و مژه جوی بهر جسبهاست

[illegible]

صندوق طوبی است ز غیرت برده — زان رو زنی که سوی جنان روضهٔ تراست

داند خرد که دانهٔ تسبیح خاک تو — چون ذکر روضه رشته جز تار کهکشاست

ریگ روان که هست گران جان و سنگدل — از بهر طوف مشهد تو همره صباست

سقای خاک راه تو شد خضر و برد — زان دارد آبروی که سقای پادشاست

در پایهٔ هوای تو هر سر که دست زد — از سدره پایه اش سر عرش سای پاست

دانی که چیست چشمهٔ خورشید آسمان — بهر براق عزم تو این آب و آن گیاست

شاها غبار درگه تست آبروی ما — بی آب درگهی که ازین در کشش اباست

دانند دوستان خدا آنکه دشمنان — کان جنس کو دشمن تو بود دشمن خداست

چون باب خود چه عیب اگر دشمنی کنند — آنرا که دل ز دوستی جد تو جداست

تو چشم احمدی که ز غم میگریست خون — در نیستی لباس تو پر خون بگو چراست

از وصف صبح روی تو ای شاه کربلا — هر بیت روشنم بمثل صفحهٔ صفاست

گفتم بآب دیده بشویم ز خاک و خون — پیراهن تو لیک بسر چشمهٔ بقاست

هر کس بمشهد تو فرستند تحفه — وآن تحفه که دست دهد بنده را دعاست

حب تو حجتیست که بی سود جسته ام — این حجت از خدا و خدا هم برین گواست

خواهم که عمر مانده بدین وصف بگذرد — ای عمر رفته این قدرم امید از قضاست

بی میل قبهٔ تو شها خون شدست چشم — بی قبهٔ تو پیرهن جان من قباست

گر جوهرست و عرض ای جوهر بقا — بی عارض چو ماه تو در معرض فناست

وافر اگر نمیست بکوزهٔ دلهای خاندان — چون وی خراب باد که سرتا قدم ریاست

فی تعزیة امیر المؤمنین حسین علیه الصلوة والسلام

چشم فرات باز ز هجران کربلاست — جان تشنه شهید بیابان کربلاست

آن نالها که از گره می آید از فرات — فریاد آب نیست که از فغان کربلاست

قصر فلک که نیست درو شادمان کسی — ماتم سرای حضرت سلطان کربلاست

چندین هزار دیدهٔ پر آب و دل کباب — وین ماحضر نه در خور مهمان کربلاست

در کاسه غیر خون شفق نیست چرخ را — وین نیز زله ایست که از خوان کربلاست

ای خیل جن و انس چو خاتم کنید رو — کامروز روز قتل سلیمان کربلاست

خط شفق که مهر بخون جگر نوشت — در نامه ذکر کرد که عنوان کربلاست

شد صبح چاک چاک چو فرق امیر لیک — فرق امیر نیست که پاک گریبان کربلاست

بر نیزه های سر آفتاب جنیبت — او هم یکی ز خیل شهیدان کربلاست

گر دست داشتی فلک از غم بسر زدی — هر خشت پاره که در ایوان کربلاست

از تیغ دشمنان که جدا باد دستشان — بس دست پر ز خون که بدامان کربلاست

بالای ریگ خون شهید آن بریختند — وآن ریگها هنوز بمیدان کربلاست

ای آنکه تو جمع خاطر فرمان ده نجف — موئی نواز چه روی پریشان کربلاست

هر قطره ای ز خون تو داغیست جانگداز — تو شاد باش کان همه بر جان کربلاست

باید که کربلا همه تن جان بود از آن — هر تار گیسویت رگ شریان کربلاست

شاها بمرقد تو مرا عهد خادمیست / این عهد کو نه نسبت که پیمان کربلاست

از کربلا اگرچه من ضعیف مانده / عیدش همین بس است که قربان کربلاست

شکر خدا که از کف شحنه نجف / طبعم چو اهل بصره ثناخوان کربلاست

هر حرف شعر من که بسنگ دلیست لعل / یاقوت پاره ایست که از کان کربلاست

در نوبهار حشر چه گلها که نه زند / جانم که عندلیب گلستان کربلاست

از حضرت حسین باحسان نو ظفست / سحبان طبع بنده که حسان کربلاست

امروز کاتبی نه دوات و قلم ملاف / دفتر بخون شعری که دیوان کربلاست

تا شمع ماه در کف گردون نهاده اند / شب تا بروز مشعله گردان کربلاست

بادا جهان فروز چو قندیل آفتاب / ماه رخت که شمع شبستان کربلاست

فی التوحید والموعظه

هر تشنه کو ز مشرب توحید آب یافت / سیراب گشت و نبرد جهان زآب سراب

از نافه قبول دماغی که بوی برد / در خاک تیره خاصیت مشک ناب یافت

هر دل که شد ز ظلمت تن مجتنب چو شمع / پروانهای نور از ان احتجاب یافت

آن مرغ جان که صید نشد باز عشق را / چرخش شکار بوم عقار عقاب یافت

از هستی آنکه در کف نیستی گرفت / آسوده شد ز رنج و خلاص از عذاب یافت

بیخ فراز سر که ازین خاکدان بکند / منزل فراز خیمه زرین طناب یافت

وانکو بتلخ و شور جهان ساخت همچو بحر / چندین نهنگ در حرم او مآب یافت

چون یار [illegible] بر سر تو [illegible]
صد جوی [illegible] سرو روان [illegible]
[illegible] اسب [illegible] از جهان
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] حرم [illegible]
وانکو [illegible] جلوت [illegible]
از [illegible] با او غیرت [illegible]
[illegible] عشق
[illegible] آفتاب [illegible]

گنجینت [illegible] وحدت درین شاهراه بود / جنسی که هیچ بر دو متاعی کو نشان یافت

از رستمی بهای چو گنج این رباط / صد گشته بند ان چرخ چو افراسیاب

ای دل ز ماسوای تجرد عنان بتاب / زین کهن جنیبتی که توان آن جناب یافت

عیسی که قید [illegible] از سوزنی نداشت / کارش چو رشته صد گره و پیچ و تاب

نقدی درین خزانه بچنگ آرزو آنکه گنج / هر ناقدی که یافت بکنج خراب یافت

چشم جهان تو چو تیر از کر باز جست / در زیر هفت پرده تجلی بخواب یافت

این کسوت بلمع سبز رنگ چشم را / بگذار کافتاب تو ز صد حجاب

صد جامه گر چو گل بدری با چنین لباس / از شیشهای چرخ ندانی گلاب

نشمرد خویش را یکی حرف آنکه او / چون کاتبی خبر ز حساب و کتاب یافت

چیزی به از سعادت کسب کمال نیست / با دولت آنکه دولت این اکتساب یافت

بی ذوق معرفت ندهد ذوق جام عمر / گر نقل نیست خط شوان از شراب یافت

از شرع هر که رفت [illegible] / هر گوشه گوشمال چو چنگ و رباب یافت

کام تن و مراد روان از رسول جوی / کان دل که یافت کام از آن کامیاب

آن شهسوار گرم عنان بلند سیر / کز نه ادیم چرخ دوال رکاب

وآن گرم رو که طایر گردون [illegible] او / خود را چو باز جست بسوی کباب

هر دل که شد متابع احباب و آل او / خط خطاش کم شد و صوب صواب

دارم امید آنکه در آن حساب گاه / خواهم ز جود او نعم بی حساب یافت

[illegible] دل [illegible] لامکان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] پیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز چار سوی وجود ار چه باست جان آنجا
خوشا دلی که در آن چار سو مکان گیرد

شی که او نه بسود ابود درین بازار
بهر معامله سودش خرد زیان

بآفتاب حقیقت دلی که در زد مهر
کجا قرار درین کهنه سایه بان گیرد

درون ز گرد و غبار نباشدش خالی
سر آنکه خانه درین تیره خاکدان

کسی بکعبه مقصود پی برد که چو من
قفای قافله سالار انس و جان

ستود صاحب دنیا و دین علی که قضا
چو قاضی فلک از حکم او نشان گیرد

ضمیر او بجهان گیری ار شود مایل
چو نور صبح بیکدم زدن نشان

بآسمان سخن را سپاستانش اگر در
بدست مهر زحل گوش ترجمان گیرد

فرو رود بزمین آسمان چو کوه ز شرم
اگر نه رفعت او دست آسمان

تو کیی ساقی وحدت درون مجلس قدس
بجای جام مهیت کاسهای جان گیرد

براق فکر تو در لامکان کجا باید
اگر نه دست وقار تواش عنان گیرد

کهن خرابه آفاق را اگر امر کنی
که شهر بند حفاظ تو در میان گیرد

کسان که نقل مکان کرده اند باز آیند
بجای حمله اجل در عدم مکان گیرد

در آمدن شد خلعت دگر نخواهد دل
رجا ببین قضا را که کاروان گیرد

زبان عقل بگوید بانس و جان که
اگر نه پنجه شیر تواش دهان گیرد

ز خط مصحف روی تو شمس اگر دون
چو لیلی آیتی از سوره دخان گیرد

بکان چه نسبت دستت کنم که اطعام لئیم
بکار کاه کهی خرده زر کان گیرد

چنین که گوهر تن من عالی از تو شد عجب
سپهر پایان لامکان گیرد

اگر تعویه سپهر بیان طلب
ز شاخ سدره کمان گیرد

ز نقل کیسوی نامید ریحان
تو بحر فضلی و غواص عقل
آفرین زبان گیرد

بیان از صدف
زبان نخل ز نبات زمین
بمیوه چون بکند میوه
جهان پناه
بتیغ صولت زبان قلعه
جهان ز حسن سپهر گیرد

چراغ سبز فلک کش فتیله خورشید است
همیشه روغن از این خاک آستان گیرد

ز آستان تو دوری مرا نباکاست
کجا بکام کسی ترک خان و مان گیرد

ز جور گردش گردون بود که ناگه مرد
ز ترک صحبت یاران مهربان گیرد

ز دوری تو دل من تنم چو مجنون نیست
که او بدست یکی پاره استخوان

اگرچه از مرض دوریت نمی نالم
ز بیم آنکه دلت ناگه از فغان گیرد

طبیب لطف تو داند که چیست زحمت من
چو نبض حال من زار ناتوان گیرد

ترا ببنده نظرهاست ور ندانم حق
دو چشم من مگر آن نظر عیان گیرد

همیشه تا که موحد بیان نقطه کند
چو باطنش قلم فکر در بنان گیرد

خدای لوح دلت دار دانچنان محفوظ
که از تو روح امین نسخه امان گیرد

ایضاً له فی المدح

زهی ز تو با برگ سمن بر شکوفه
گرفته کلت خرد ها بر شکوفه

چه عیب ار ز تو پیشتر نوشکفه آمد
که تو میوه و آن سمن بر شکوفه

ذقن را چو در نخ انگشت گیری
نماید چو سیبی نهان در شکوفه

چمن مکتب حسنت آمد که در وی
بچوب کف پاست خو کرد شکوفه

کدا رم دم سرد چون بینم آن رو
که گردد ز سرما متغیر شکوفه

صبا چون برد جانب باغ بویت
برافتد ز چوبینه منظر شکوفه

ز باغ تو هر شاخ سنبل که دیدم
بر و عود بر گشت و عنبر شکوفه

چو در باغ بازار شد سنبلت
ببیخ از چه زد و بخیه لا نو شکوفه
شکیب تشد و ریا ابرار بیرون
که با نو نشید و در ابر شکوفه
بی عمر طمع دارم از نو عدیات
که رو بباغ نار شده بیشکوفه
که رو بباغ باز شده و از چمن ار انار
چو عشاق سرو از چمن بر شکوفه
بعشق نوای بلبل عزیز شکوفه
بنی جو رده بر زر بر بیش شکوفه
از آن ... صحف حسنت
بیخ ... و منظر شکوفه

زدیوان تست این بهشت مثمن
مربع شقایق مشجر شکوفه

خلیلا کجا پی که بتخانه کرد
چمن را چو بتهای آزر شکوفه

ثمرخانهای چمن را به نهب
کهن قفل بگشاده از در

چو ملاح با کشتی پر ز میوه
در آمد درین بحر عنبر شکوفه

ولیکن ببادی چنان بسته آمد
که از بادبان ساخت لنگر شکوفه

بسی هیزم از خشک واز تر چو ققنس
گرفتست در زیر شهپر شکوفه

وگر نیست ققنس بگو کز چه کرد
ز بعد فنا بچه آور شکوفه

فکندست بر شاخها کازرا
بسی جامهٔ شسته تر شکوفه

مگر جامهٔ اهل باغست کاختر
بدیشان سپارد دستر شکوفه

جماعت پراکنده در باغ سالی
چو میوه گدایان مضطر شکوفه

کنون آمد باز با برگ سبزی
بطور وطریق معطر شکوفه

شد آماجگه ابر را باغ و اغصان
چو منقول کاغذ بران شکوفه

عجب نیست بر بال او نامه چندین
که بر پاست همچون کبوتر شکوفه

کبوتر اگر نیست مرغیست باری
که آمد چنین بیضه در بر شکوفه

اگر محرم بکر میوه است نرگس
چه روپوش گردد چو معجر شکوفه

مگر از نگرش شکسته سر و پا
که در تخته بندست اگر شکوفه

عدم گشت همچون بدخواه جاه
ازآن زد دنجاک از سر افسر شکوفه

چمن باغ حمامست
چنان زیب چو پشت لشکر شکوفه
گشت پیدا بعرض
که وقت فصل گل و لاله آمد
ویا وقت آورد پیش شکوفه
که با نسیب آورد
سفید است موج ور چنبش شکوفه
بلطف ... آل صفدر
خندان ز سر ابکار در باغ چادر
بر سبز باغست و چادر شکوفه
سپید از آن
وکان کرده و سفید
که آرد بیرون میوه پیش شکوفه
چو عمان است ازلی پیدا
بجای صدف ... شکوفه

بپشت آورد میوه در زنگ سازد
چو پر حریص معمر شکوفه

ازان سر کنج میوه است پاپش
که با شاخ آمد چو اژدر شکوفه

عجب نبود ار میوه خورشید باشد
که چون صبح آمد منور شکوفه

ز دست ارغوان باده ارغوانی
وگرنه چرا کرده احمر شکوفه

بیاری کب آمد از چوب برون
همانا خضر داشت رهبر شکوفه

زر کاغذی ساخت مر سور را نه
مگر بوعلی راست مظهر شکوفه

تن شاخ ساخست از چوب خسته
چو بدخواه صدر مصدر شکوفه

نهال صفا صاین الدین علی
که از عطر او شد معطر شکوفه

درختی که از بحر جودش کشیدم
زبرجد بود نرگس و زر شکوفه

ببالش چه زین اسپش صدفها
نماید چو باد صرصر شکوفه

زهی باد لطف تر ابر درختان
بهاری بدین نزهت و فر شکوفه

تو بی میوه آن درختی که پیشش
خضر شاخ سبز و سکندر شکوفه

مگر هست از الطاف دوران عدالت
که خندان برآید ز مادر شکوفه

نسیم تو رویاند از باغ عالم
اگر گل وگر یاسمن ور شکوفه

حدیث درختیست کز شاخسارش
فلک برگ سبز آمد و خور شکوفه

شکوفه ز لطفت چنان لطف چیند
که زنبور شهد از مشهر شکوفه

بعهدت نما از شر یافت پینه
چنان کز سحاب ممطر شکوفه

بیکبار دو ما و لطفت نفس را
شود شاخ شاخ و دوباره شکوفه
کز آب نسیم تو در باغ کانون
شود شاخ داخل خاکستر شکوفه
ز تیغش حطب شاخ
حطب زد شود شاخ سبز و برکرد
آورد ... شکوفه
بماند مرو جان برگ و
گل خشت از نخل خشت
بران نوع سبز شاخ احمر شکوفه
خواندم بسی ز خطبه قدر و جاه
بیالای چو عنبر سبز شکوفه
ز رو خنده بسی کی آورد دمن
بسی از زرو سیم زیور شکوفه

ولیکن ز نخل عطایت ندارد — بجز بیخ پول محقر شکوفه
نسیم ترا در ریاض لطافت — غلامیست رومی در خور شکوفه
کنون کاغذ بندگی کرده حاضر — بحضرت زهی نیک محضر شکوفه
دم سبز خنگ تو با چرخ خود مه — چو بالای چوبین تکاور شکوفه
عجب نیست گر شد منه ز حکمت اثیر — که از باد گردد معطر شکوفه
ترا هست از باغبانان دیرین — درین چار باغ مشجر شکوفه
از آن رو که چون باغبان مه نو — رسانید و شد بهر دیگر شکوفه
صبا زان سبب کاسه در سر کشیدش — که در دورت آمد بساغر شکوفه
هم از احتساب صبا دان که آخر — کند ساغر خود مکرر شکوفه
نسیمت شبی میهمان چمن شد — سمن داشت بالین و بستر شکوفه
بامید گر درمت در جهان — همه چشم گشته چو عبهر شکوفه
ز تاثیر آن یک شبه صحبت او — چو مشکین چمن شد معنبر شکوفه
فرو رفت در خاک از شرم خلقت — چو اموات جسم مکفر شکوفه
مگر عطرسوز نسیم تو آمد — که بر جوهیا بست مجمر شکوفه
نهالیست رایت که بر شاخ اصفر — خورش برگ شد سعد اکبر شکوفه
بسی داوری داشت با لشکر دی — چو عدل ترا یافت داور شکوفه
برون آمد از جیش و بشکست گنده — بسی خنده زد بر ستمگر شکوفه

میان وی و جان فزایش [illegible]
چو پیوند وام وارث [illegible] شکوفه
[illegible] و اکنون [illegible] شکوفه
شد از نخل جود [illegible] شکوفه
بمیدان [illegible] و گلزار خلقت
بجای [illegible] اعور شکوفه
کز [illegible] لطفت [illegible]
بجای مغیلان [illegible] شکوفه
زمین [illegible] چندی [illegible]
شد از [illegible] و [illegible] شکوفه
[illegible] کهن باغ عالم
تو پیچی [illegible] سر و در شکوفه

بتخصیص فخر خجسته خواجه محمد — که او نخل دین راست انور شکوفه
درختیست پر میوه از روی معنی — اگر چند باشد به پیکر شکوفه
گل باغ فضلست و بهر زر ندارد — کهن دوحه هفت کشور شکوفه
وقار پدر دارد و هست طرفه — که چون نخل باشد موقر شکوفه
نهالی که از شاخ جز هست شاخش — چنین زو عجب نیست از هر شکوفه
یکی نخل پیشم که در باغ مدحت — بر و شاخ طوبیست گوهر شکوفه
بلندست و محکم چو اشجار شعرم — که امنش بذیل مطهر شکوفه
حدیثم بکاغذ قضا دید و گفتا — که شد ساغر آب کوثر شکوفه
ازین نظم بحرین شاخیست کارد — ببستان همه در و گوهر شکوفه
بهارست و این شعر مانند باغی — که صد لون آورده بر در شکوفه
چنین گر بنو دهی نکوتر نمودی — بتکرار در شعر چاکر شکوفه
ولیکن عجب نیست در دور لطفت — که گردد بدین سان مکرر شکوفه
چو بشنود کاوصاف تست این قصیده — زر افشاند بر مدح گستر شکوفه
بمالید بر پای این شعر صدره — رخ خویش ظاهر نه مظهر شکوفه
سخن کاتبی را بمدح تو اولی — که با شهد بهتر مخمر شکوفه
ازین شعر تر رو سفید است و شهره — از امروز تا روز محشر شکوفه
ثمر تا دهد نخل سرسبز عالم — که هستش فلک شاخ و اختر شکوفه

ز گردون [illegible] تاج عزت
که او راست از شمس اکبر شکوفه

و له ایضاً فی المدح

چو گردید رنگ و عطار و عاطر چمن گل
بشکل [illegible] سنبل
[illegible] اعلال است [illegible] شرف
[illegible] راه [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] نابل
[illegible] صد [illegible]
[illegible] بلبل
[illegible] چمن

چو تخم زارع شب شد نهان ز ربع معزب — بر آن عرائس ارض مشرق گشاد دست تعاطل
عجب مدان سیلان دموع شمس که عینش — ز چرخ کحلی کحل ظلام دیده مکحل
نهاد از پی تسخیر خور زمانه بآتش — درون دایره لاجورد عنبر کاکل
چو مهر انجمن آراست کرد صبح مهیا — شده ز ضوء ثواقب نجم بهر تبادل
چنان ز ظلمت شب شد بنور روز مبدل — چو جهل کردم خواجه بعلم یافت تبدل
معین اهل صفا خواجه صاین الدین دل — که هست نقطه کلکش مدار دایره کل
ظهور تابش حالش اگر دهد ز تاب تذرو — جهان ممکن و موجود را وجود تحلل
صدای سیرت محمود او گرفته جهان را — چو عشق غازی غزنین و تیغ سرکش زابل
پی ترقی قدوسیان بگاه تکلم — هزار پایه کند از مقام خویش تنزل
تویی که کرده علوم تو قطع کفر و جهالت — بذو الفقار معانی مثال صاحب دلدل
ز روح اروح دار لطف الطفی تلطف — ز نفس انفس دار عقل اعقلی تعقل
درون سلسله دور چرخ چون تو نه پیوند — هزار بار اگر دور را کشد تسلسل
چو قبله تو که تقبیل آستانه قدرت — بجان سعادت و اقبال کرده اند تقبل
وکیل ظاهر و باطن تویی و گر نه نشد — عدم موکل کل وجود اهل توکل
تجلیات خدا را که شد دلت متحمل — نگر د طور بدین طور نیم حمله تحمل
طبیب علم ترا گر که گفته از مرض دل — دوای علت او کرده شراب تعلل
کمال حلم تو دین را به از هزار جلالت — جمال علم تو دل را به از هزار تجمل
رسالهای تو گر نوبتی دبیر چرخ بخواند — بوصف هریکی انشا کند هزار ترسل
جهان پناها در هجر آستان تو جانها — چو چرخ داشت ز دوران پر ملال تململ
چه وقت و ساعت خوش بود که گشت بنا بود — ز یزد جانب این کهنه بوم کرد تامل
تو کان نوال از این سفره سفر که کشیدی — قوای راه روان قوت روح کرده تناول
نتیجه سفر این بود کاین دل آگه — منازل همه از وحشی بشمع تفال
گذشته بی تو بتعطیل عمرها همه آری — عجب نیست ز طلاب روز عطله تعطل
ز قرب خاک رهت بعد کاتبی که مبادا — ز جور چرخ سر بعیت نی ز جور بکاهل
چو روح قدس دمی دم مرا که همع مرادم — کشد تشاغل و گیرد ز بر تو تو تشاغل
همیشه تا که کند نو عروس حجله خاور — چو دلبران ز منزل صباح ترک تزیل
عروس حجله دانش بعقد بخت تو بادا — که با نتایج ایشان عقول راست توسل
فضایل تو بماناد در جهان فضیلت — که بر افاضل آفاق افضلی تفضل

وله ایضاً فی المدح

خسروا بخت بلندت تا ابد پایدار باد — خاک راهت سرمه چشم اولوا الابصار باد
آبروی ملک و ملت میر تیمور گورکان — ای که بحرین دو دستت دایماً دربار باد
با تو چون تیغ آن نکو گوهر که باشد در میان — دایمش آیینه دل دور از زنگار باد
آنکه همچون نیزه با خیل تو باشد راستکار — سربلند و تیز طبع و مدعی آزار باد
آنکه گردد دل گران در رزم چون تیر کشتو — در درونش تیرها بنشسته تا سوفار باد

رسالهای

آنکه چون نرگس زند از تاج زر بی بود دم / عمر او یکهفته وآن یکهفته نیم بیمار باد

چون شکوفه آنکه خود در پیش لطفت سر کشد / جاش در باغ جهان بالای چوب دار باد

با تو از طوبی هوادارانه نبود بی خلاف / آب او در باغ خلد از تیشه نجار باد

وانکه در دور تو پا از دایره بیرون نهد / در ره سرگشتگی پرگار چون پرگار باد

وانکه شد از خط فرمان تو سودایی برون / سرنوشتش را نامه در پیچیده چون طومار باد

در معانی هر چه یاتم را منطق تعلیم گفت / کاف نسبت ای پسر جان زادت بکرار باد

اختر اقبال و صیتت بر سپهر سلطنت / ثابت و سیار همچون ثابت و سیار باد

تا ز دوران کواکب نوبت آید پدید / قصر اقبالت فراز گنبد دوار باد

مرغ تیرت تا کند کور عدو را تیره دل / چون کلنگ چرخ کمان از آتشش منقار باد

وانکه چون تیرت نباشد راست دل در دور چرخ / سینه چون کلکش از پیکان کین افگار باد

وانکه او از باد پایت در درون دارد غبار / عرصه چون خاک میدان در دم پیکار باد

دشمن جاهت چو گردد خاک دارد دی گل کند / در درون حبس آن گل ردی در دیوار باد

آنکه او اقرار یاری کرد با اعدای تو / هر زمان او را بر آن اقرار خود انکار باد

آنکه او در روزگار شادیت غمخوار شد / عزت آن نشئه آن غمخوار از غم خوار باد

آنکه آزار است جانش از خدمتکاریت / تا بود جانش ز جان خویشتن بر آزار باد

وانکه شد بارت زنان همدست در ایام تو / پای بند باد همچون موسیقار باد

وانکه او در بی ترانش نید و بیماری نیافت / سر فرو برده ز رحمت همچو بیمار باد

غنچه نطق ترا بر دل سر بسته [illegible] / بند بند از بیم حسادت چون نافه تاتار باد

کاش تیغ با تو و جان در برنج [illegible] / وصف تاج و تخت او را [illegible]

خسرو انجم وصف [illegible] پذیرا باد / در تو بیانی و لطف و رتبت چون [illegible]

[illegible] آراسته با شرع و دولت یار باد / باشی [illegible] ایمن [illegible] شرع و دولت [illegible]

پنجه بین [illegible] لطفت و ذوق [illegible] بیدار باد / چون عطا و عمر و لطف و بخشش [illegible] و دل

تیغ [illegible] مردمان [illegible] غمخوار باد / تا مست [illegible] این [illegible] باد

در صفاتت هر دعا کاین داعی اوصاف گفت / جمله چون ذاتت قبول حضرت جبار باد

وله ایضاً فی المدح

ای تو منصوب جاه و منصب بسیار فتح / کسر اعدا جو که داری لشکر جرار فتح

خیل دیو را ز کسرت خیلیت این کسری گرفت / در جبین جوشن رفع ترا آثار فتح

کسر با ترکیب ضم بودی بنای فتح را / گر نبودی لشکر معمور تو معمار فتح

کوثر کام و قارت با ثبات رای تست / کرده جاری در بهشت مملکت انهار فتح

گرد حصن دولتت پیش از فلک دوران کشید / خندق اقبال و سور نصرت دیوار فتح

گرد خیلت کحل دولت منظر چشم قضاست / ظل چترت خال نصرت پیکر رخسار فتح

فاتح حصن ظفر سلطان با فر شاهرخ / ای که سرتا پا فتوحست از قبولت کار فتح

فتح شد دایم نگه دار زانکه از شمشیر تست / چارسوی مملکت را تیزی بازار فتح

ز آفتاب رزم میدان گرم چون گردد بود / سایه بان خیل را ابر سعادت بار فتح

ساکنان کشتی افلاک بی لنگر شوند / موج خیلت چون شود بیدار در بازار فتح

لطف را سرچشمه از آب نیل فتح تست / چار باغ مصر دین را سبزی اشجار فتح

کاتب تقدیر پیش از خلقت لوح و قلم / سوی خیلت را رقم زد بر سر طومار فتح

گرد خیلت همچو دریای تو در هر گوشه / گوشها را چون صدف پر گوهر شهوار فتح

نو بنو خواهد ثمرها داد بر وجه بهی / این نو اشجار قدرت را شکفت ازهار فتح

خط اقبالت محیط سطح این دایره دست / این دیدی کمترین لطفت از پرگار فتح

پیش ازین [illegible] سرسبز / نوبهار دولت آراست به گلزار فتح

[illegible] / فتح تعویذ [illegible] بیمار فتح

بود محکم [illegible] / تیغ [illegible] از پی پیکار فتح

[illegible] / [illegible]

[illegible] / فتح [illegible] فتح

[illegible] / فتح را با او [illegible] ظفر [illegible] فتح

هست بهر فتح بیکار کسان ما چه سود / گز پی کار تو آمد پیکر پیکار فتح

آنچه تا باغ دولت را ز شمشیرت بود / شاخ هم برگ سعادت آورد هم بار فتح

گر ترا عزم جهانگیریست عازم کن رکاب / زین چه نیکوتر که داری هر کجا رهوار فتح

در میان آورد جهان را زانکه از روی عیار / خیل سنگینست که چون قافیست در معیار فتح

روز هیجا آن شرار گز سم اسب تو جست / از شرف شد آفتاب گنبد دوار فتح

آنچنان کز روی خوش بین قدان درخشند نور حسن / میدرخشد ز آفتاب رایتت انوار فتح

مرغ اقبالت عجب بود اگر روی زمین / با فلک چون دانه بر دارد بسر منقار فتح

کاروان روز و شب در شهر تخت ماه و سال / ناورد جز جنس قدر و رخت عیش و بار فتح

خسروا غواص بحر وصف رزمت تا شدم / گشت چون تیغت کنم پر گوهر شهوار فتح

هست از آن ره دوا اوصاف تو خیل مدح من / زان بتیغ طبع کوشیدند در تکرار فتح

فتح چون خود را اشارت کردم باشد هنوز / کاتبی صد زین در نظم ار کند ایثار فتح

تا شهان با سپه باشند شان ز ابرام / آرزوی نیست والا دیدن دیدار فتح

رایت خیلیت که آمد باغ دولت را شجر / دائما بادا ببرگ دولت و اثمار فتح

هیچ کرداری ندارد فتح الا خد مثبت / دور بادا دست گیر از دامن و کردار فتح

فتح بر خوردار ذاتست از صبح ازل / باد تا شام ابد ذات تو بر خوردار فتح

ایضاً له في المدح

هر سر افراز که گردن بکشد ز افسر شرع / پادشاهی رسدش از مدد لشکر شرع

موسی آنست که در وادی ایمن معجزیست / بو که پیدا شود از نور تجلی اختر شرع

نوح کاسه که کند نوح ز بیت الحق / ز کشتی بکشد رخ ز کید صبر شرع

گشت فضا و نقید بود و نیست سر شرع / آنکه بست زره صبح و کوکب بسازد

پنج بر صبح از صبح ز نظر شرع / آنکه بد و سلیمه لی بیش بمشکل

آنکه عساله بماه است سودی / آنکه شد ماه ببیکر شرع

این سر آن و فسد که شد ماه / ایشان بخانه کوبی آکس

قطع و وردبیشش زنان در شرع / و نسبه بیکبار ه علیست

نفس که معطوف بحدین / پهلوی پیش وست و بیم

سود و بیش پیش زنده شرع

کشتی خلق نهد در یای عدم اب جود / گر دم نوح معاصی نبود لنگر شرع

شرع از آن رو شده آبشخور دریا دل / که محیط دل دارا شده آبشخور شرع

آنکه تا صرصر بدعت کشش ضرتش نوزید / نرهید از حجب ابر ظلم اختر شرع

آنکه گر صیقل رای منیرش نبود / زنگ آثام برد از دو رخ خنجر شرع

هم خط اوست سیاهی سپه ملت را / هم نی نیزه کلکش علم کشور شرع

خون بدعت که بشمشیر مسلمانی ریخت / گشت گلگونه روی چو گل احمر شرع

ای که گر طوبی ظل بر کنی از روضه دین / ز آفتاب حدثان خشک شود کوثر شرع

راهبر گر تو شوی قافله ملت را / از صفا کعبه شود منزل یکی بر سر شرع

تا دم صبح قیامت عجب ار بیند چرخ / آفتابی چو تو طالع شده از خاور شرع

نطفه از پشت پدر حامله بدعت را / چون بغرد ز سحاب همتت تندر شرع

تا درین دشت شد حاصل محصول ازل / جلد آهوی ابد شد ورق دفتر شرع

گر نه ضبط تو نهد ضابطه گلشن دین / برخورد سنگ مخالف شجر مثمر شرع

گر نه ضراب کمال تو زدی سکه علم / شدی این خانه نه گنجینه تهی از زر شرع

ور نبد دور اتق تو بودی مشعل دین / پیکرش ز آتش اسلام شدی مجمر شرع

زانکه تیغ تو و سنگ و قارت دوران / ساخت افروخته در دفع ظلم آذر شرع

تا بود باد ز نن کاغذی احکامت / با فراغ از گس فسق بود شکر شرع

خسروا تا تو شدی منتفع شرع رسول / خاک آتشکده ها آب شد از صرصر شرع

عون باعجب شرع از بیت الحق است / بر بنی مخصص ان شرع

کاش یار کرد است / ابا اقبال دعوی دار

دعوی هست / پیش او دیر شرع

پیشوا بت کسی / از من بنا بجا بیش

زنجیر دارد / و بیش از ان ادیر شرع

داوری کاتیغ و بیت نهی / زنست کند و کار بیش

ای بانیت از این / بیت جاری شرع

جاری کیست / ز مشع زندگی بیش ز بیرد

پیرو آنست که او / شارع معنی شرع

تا بع او لطف / بعث بود و کار شرع

حامدیکه تا ادم / از راه عدم

نیاد و تم / در جد بوده و در بر شرع

کشتی

وله ایضاً فی المدح

ای غزاتت کرده نصب ایزد تعالی فتح را / عزم جزم از بهر تو در کسر اعدا فتح را

فتح را تیغ تو کرد از غیر قطع و وصل نیست / وصل اکنون جز بتو قطعا و اصلا

فای فکر و تای تدبیرات و حای حلم تو / چون موالید است در تولید اجزا فتح را

نیست غیر از نقش نعل مرکب و خاک رهت / در صلات حرب محراب مصلا فتح را

چون سپاهت مصحف هیجا تلاوت میکند / فکر اخلاصست و ذکر انا فتحنا فتح را

فتح را وادی برق ورنه در دریای تیغ / آب بگذشتی ز سر صد نیزه بالا فتح را

فتح و بخت رایتت جا کرد و بس با موقعست / زیر نصر الله بودن در اذا جا فتح را

خسروا اعظم معین دین و دنیا شاهرخ / ای علوت کرده ضم با چرخ اعلا فتح را

دولت و تدبیر داری و شجاعت با سپاه / کرده اسباب جاودیدان مهیا فتح را

تیرباران سحاب کوه کاه لشکرت / میدماند چون گیاه از دشت و صحرا فتح را

کار فتح و رفع و جر شد حمله خصم گستبی بکسر / جز سپاهت هر که بودی کار فرما فتح را

دور چرخ ار تیر بارد ذره نبود آن شکست / ز آفتاب رایت رایت چو چتر بالا فتح را

خاک راهت فتح را چون نور باشد بعد ازین / کور در خط تمنا گردد دیده فا فتح را

پیش ازین کاین فتح کردی کس نبردی نام فتح / نیست پنهان کز تو شد این نام پیدا فتح را

سر علم دارد سپاهت فتح را در زیر بال / زال زر خواندن توان او را و عنقا فتح را

مرکب عزم تو دارد فتح را اندر قدم / بسته گویا بر قدم چون نعل بر پا فتح را

[illegible marginal verses]

از سپاه

از سپاه دولت بی کسر تو یک اجره بر / گردشش خواهد دهد صد ساله اجرا فتح را

غیر قصد کسر بدخواهان کا و نعمت / نیست مقصودی دگر در دین و دنیا فتح را

مقتضای خاطر عاطر ترا تا فتح شد / دم بدم هست از قضا چندین تقاضا فتح را

فتح را اکنون مسمی اسم فتحی دیگر است / ساز منضم تر ترا با آن مسما فتح را

خسروا چون فتح گشت از حلقه در گوشان تو / بحر گوهر کرده ام از طبع گهر زا فتح را

بر هوای مجلست کاین چرخ اطلس پرده ایست / خلعتی پوشانده ام از نظم والا

دولت از نو کتاب فتح را قاری شده / دفتر منسوخه است ای خط تو منشا فتح را

تا شهان آرند سوی عرصه خیل و گاه جنگ / میل سوی اهل دولت باشد آنجا فتح را

تیغ اقبالت چنان خونریز بادا کو ز رزم / گرد خیل خویشتن نگذارد الا فتح را

در ازل فتح مبادی اصل را اقبال پیوست / زین مبادی تا ابد دوری مبادا فتح را

وله ایضاً فی المدح

از ناف مغرب نافه چین پیدا به پیدار ریخته / وان نافه را از نیفه چین صد چین بصحرا ریخته

پر کهن خان فلک تا خصم گردد کین نهان / از سفره جوعش روان هر سو ابا با ریخته

بر روی یوسف نیل فن زین صاع دزدان قبل ازین / در مصر حب النیل بین اشک زلیخا ریخته

خورشید کحلی چادرش چشم تحمل بنگرش / کز غرب کحل اغبرش کحال غبرا ریخته

آن قرصه شوشو بر کشش در رحم دارد بدر / مشی رما داز سایه بر مرآت سیما ریخته

تا کام اطفال جهان شو بینند از شیر فغان / ز انجم برین مهد روان قرص شیار ریخته

[illegible marginal verses]

هم کرده عمان و تل نیلوفر در نیل / هم گشته از این گردان پیل بر کس هویدا ریخته

آن فاتح ابواب زر تا داد فتح باب زر / بر بحر و بر سیلاب زر چون خون به صحرا ریخته

صبح است یاران الصلا کان ساقی ساغر ذکا / قدوسیان را از صفای بر مصلا ریخته

فردست دیوان امان ساقی نظم همدمان / بر هیکل نوشان زنان این سیلک گوهر ریخته

چشم طرب بانوم بین در ابر شهر صوم بین / رو بهر ذبح قوم بین صد عید اضحی ریخته

شد روز عشرت شام جو از نو هلال جام جو / تا عیدها پاشی فروزان عشرت افزا ریخته

رندی که می بودی زتف بی جرعه جودش چون صدف / از جرعه اش اکنون هر طرف یاقوت حمرا ریخته

لیکن بقانون کهن ماییم و اطراف چمن / بر خاک احباب آب دن چون خون اعدا ریخته

دربسته گلشن جو زر را بر چرخ برده دور را / شبنم لسان الثور را بر سر ثریا ریخته

مطرب غنا دلخواه شده بر زلف عود افشان شدن / ساقی چو گل خندان شده وز خنده صهبا ریخته

بر مجمر خور ناصیه عودی که گشته تعبیه / خاکسترش چون غالیه در جیب جوزا ریخته

خشک و تر نوروز دی بر باد داده صوت نی / درد فراغت کار می بر دی و فردا ریخته

روح الله جان زا فضا نقل موید از سما / آی آنکه گوید ربنا انزل علینا ریخته

باران نکر خوش زمزمه کرده چو زمزم جمجمه / در کعبه باطن همه اصنام اعوا ریخته

جبریل مرغ انجمن وز شاخ سدره بازن / آذر چو شمع زرلگن نور از تجلی ریخته

چنگ و بریشم را بهم دال و الف با هم قرین / داده که دیدست انجمن دلخسته از دلها ریخته

چون قصر زرین چرخ دف برده بزرز منظره / در نغمه های دایره صد دیو ترسا ریخته

خضر سکندر مرتبه جمشید دارا داد بند / کو چرخ را از کوکبه انجم عطایا ریخته

شه بیت دیوان ازل کو قبل را اصغا فی المثل / صد درج در بار این غزل از درج انشا ریخته

ای باد زلف سرکشت آب رخ ما ریخته
خاکستر ما آتشت بر باد یغما ریخته

گر ریخته عقل سره خان صد آرزو در دیگ جان / عشقت زده سر با بر آن آتش همچو آما ریخته

گردیده زاتیم آن دو لب دشنام زایر اجون رطب / با وی جنان بود عجب کز نخل خرما ریخته

عشقت ز روی عربده در خانه صبر آمده / پای گل او پی شده دست گل انبار ریخته

من غرق طوفان بلا وز خانه دل ... / پروین کش جسمها جان سیل غوغا ریخته

بی تو طلسمی شد تنم از چوب و کاغذ کرده ضم / بینی مرا روزی تو هم چون پور سینا ریخته

تا از درون مانده جا صبر برهنه مانده را / چشم زجاجی ریزه در راه عمدا ریخته

تا کاتبی آن دل شده جویای خطت آمده / چون خامه آن سوداز ده در سیر سودا ریخته

هر جا که کرده تکیه زلفت ز باد صبحگه / همچون قطار خنگ شه مشک مطرا ریخته

شاهی که تا بران پس دجا کرده اسپش حکم ران / این پس فرزین عنان شطرنج دعوا ریخته

تا یوسف خور سیم بر قصر زلیخا ریخته
تا ز خلیل کرم بر بران عیسی ریخته

مرجان دم بین در بدن گشته چو روی خشک تن / بس کاختر مرجان شکن زانفعت آرا ریخته

آن آنکه چون باغ کهن چون نخل بر درش یخ بن / طوفان آتش را سخن در خاک آفتا ریخته

از دلو شست انداخته در بحر ماهی تاخته / چون صید خصم دشان ساخته بر با به تاتار ریخته

طغرا کش کار همه چون بدر زر بار همه / سیمش دو مقدار همه بر خط طغرا ریخته

چون مصریان خرچنگ نی کج دیده اکنون در بدن / صد نیل تف سردم زدن بی عور بیها ریخته

می بارد آتش از بدن این گرم رو ازا مدن / گویا که دارد در وطن نعمت مهیا ریخته

آن به که شیر فلک هر جا که باشد چون ملک / زو بر سماکت و سمک فیض آشکارا ریخته

دریا کف و الا گهر شهرخ بهادر کش قدر / بر صبح ما انور دقر بر سیم سیما ریخته

چون شیر میدان دغا کر پنجه ناخن دکا / محصول دیرین بیشه را ابر سپر و بر با ریخته

آن کافتاب تیغ وی چون کرده چرخ صلح طی / زاعضای اعدا همچو خوی سیما وطو عا ریخته

تا آب تیغ از گلستان افتد تنعم را چون خزان / خاک بقای جاودان در چشمه لا ریخته

صیتش شنو تنهای صدا گر باز دارد از قضا / در خاک پند خویش را نه طاق خضرا ریخته

از تیغ آن روشن گهر چون آفتاب انجم شمر / در شام اشکال و ضرر از دیر بینا ریخته

در کین قهر اندوخته آتش چو حسرت افروخته / ترکیب صغرا سوخته بنیاد کبرا ریخته

ای از کفت در بذل زر صد قصر کسری جیحه / زنبیسان شده سیم و گهر در بذل کس را ریخته

یک بیضه دان چرخ برین نا بهید بر راستین / صد بیضه در کام انجنین از بهر آوا ریخته

بس کز کفت در زرفشان اشکنجه دیده تحفه کان / زر نیست زرد است آن کز ناخن ما ریخته

شخص حسود در بلا از غم نمی جنبد چرا / کافور از دم غالبا از مرده اعضا ریخته

از بحر دست آسمان دز دیده قیل از دغ گان / درهای دولت کش زمان بر اهل دنیا ریخته

[illegible]

عمار عمرت کش رسد جا دید بود ز رنج غم / کحل تماشای ابد در چشم شهلا ریخته

تا گشته از ابر خور فکن الماس تیغ برق زن / کام فن را از دهن دندان اژدها ریخته

از سهم تمکینت مگر گشته جبل ارد لگر / کار زیر تلخش دی بسر اطفال آسا ریخته

از صورت نوعی بجان گر نبود تا تیغ جهان / بی لرزه بیند عیان طاق هیولا ریخته

گر طبع چرخ گردشن خیر جا شدت خواهد خورش / بیند زمین در خواب کش دندان بالا ریخته

پر اژدر تمساح وش آن گنج گنجش بحر کش / کان بود در دفع عطش لعل مصفا ریخته

از خاک در کام مدد آرد فلک بی حصر و عد / فیاض فیض سعد زاعلا با دنیا ریخته

افشانده فتح از لامکان گرد دکنگ عزم و جا / چون این عاجر گلو رد این زلف لیلی ریخته

کس خاک در عهدت بسر کی بخته غیر از بقیه / وز فربهی دان آن دگر کان بر دسوا ریخته

ارباب دست در زمین کی دیده هم محروم تن / تلخش شده آب دهن کنها ز فهما ریخته

نخلیست حاجت پر ثمر تا ساق عرشش رفته بر / اثمار آن از خشک و تر بر اوج اجرا ریخته

روزی که تیغ افشان شود موی بدن سگان شود / وز خنجر بران تیغ دخون بدار ارا ریخته

گر افعی رمح ترا باید عدو دندان نما / در کام بیند جا بجا زهر مفاجا ریخته

شاها منم آن بی هنر کز نظم و نثرم بر بحرد / گوش جهان زان پر لولوی لالا ریخته

هر غنیم کاورده سر بیرون ز خط و شعر تر / صد صبح بیرون همچو خور از شام یلدا ریخته

پیمانه گر گوید مرا بد گو بود کوشش خطا / زنبیسان کین نظم کیمیا شر فاو غیا ریخته

رسم جدل دارد بلی با هر هنر دل کاسه رد / دجال آتی بیند ولی آب مسیحا ریخته

[illegible]

وله ایضاً فی المدح

ساقی ز جام باده رخ گلشن احمر است / دریاب رمز را که اشارت بساغر است

پر خون لاله گشت رگ خاک و بهر دفع / فصاد باد را بکف از سبزه نشتر است

چون طفل تره دست زمین کیاه ساخت / این کهنه گرگ چرخ که با بره همبر است

در بحث طوطیان فلک بود دورها / این بیضه زمین که چو بیضا مدور است

اکنون ندانم این همه سبزه است سبز / یا بچهای طوطی کردون اخضر است

بالای کوه ابر که در هم کشیده رو / طفلیست اشکبار که بر دوش مادر است

از هیبت شکوفه بشکفته گوش شاخ / در گوشهای باغ پر از در گوهر است

قربان شعی دتن بلبل به تیغ خار / بی گل سحر که نوبت الله اکبر است

گل را بباغ لاله و نرگس لباس داد / بر دوش مهر داز پی آن گرز آتشین است

مانند کودکی که بچوبی شود سوار / خندان شود شکوفه و شاخش بکار در است

بید برهنه تن که ندارد هنوز برگ / همچون عدوی شاه درون پر ز خنجر است

شهزاده بایسنغر عادل که قدر او / از مهر چه برترست بصد پایه برتر است

آن پاک دل که صورت اندیشه قضا / صورت نبسته در دل پاکش مصور است

ای باذلی که پیش نه توی چرخ را / از بخشش تو خانه خورشید پر زر است

از خامه تو چون خط موهوم سر نقط / خال عذار نه صحف و چار دفتر است

گردید خاک در دم رزم تو سرخ رو / روی عدو سیاه که از خاک کمتر است

[illegible]

خورشید کز غرور جهان باذل بزر / پیش کف عطای تو یک پوره پر در است

صحن ریاض قدر تو آن تازه گلشنست / کش سبزه مزرع فلک و شبنم اختر است

چرخ ار نه در سرای تو بودی چو آفتاب / کی خود که قصر ترا حلقه بر در است

بر عدل و جود تست اساس و قرار ملک / کس در جهان نبود چنین این مقرر است

تف تموز قهر تو تا دید مدعی / همچون گیاه زرد رخ و خشک و لاغر است

خیل جو انجم تو عدو را چو بشکنند / گر قلعه آسمان کند آن هم مسخر است

شاها بقای آدم و عالم بنام تست / آری همی بقای عرض را بجوهر است

در کار کاتبی نظری کن که آن حقیر / مانند دفتر کهن اوراق ابتر است

اهل هنر همیشه ز گردون فغان کنند / نالش از او نه صنعت این زار غمخور است

آنکس که در میان چو دوات است با همه / در خانه اش نه پشم و بر بارک افسر است

و آنکو چو خامه پای ز سر ساخت در سلوک / او را مگر تراش هم از پی میسر است

از آسمان امید بهی نیست بنده را / گفتن دعای جان تو با جان برابر است

با اشک چشم گفته ام این شعر آبدار / زان عین شور آمده و تازه و تر است

هر سال تا سپاه نماید شه بهار / گر نصب خیل و کسر دو فتح باجر است

از آب تیغ خیل تو سرسبز باد چرخ / کو نوبهار را بسوی ملک رهبر است

ایضاً له فی المدح

ای قبای لامکان بر قامت قدر تو تنگ / پای باز همت را بیضه افلاک تنگ

[illegible]

لایق بزم تو مطرب نیست در دوران اگر / زهرهٔ عقل کل شود وین چرخ خم گردد چنگ

شاه بیت تا ضمایر رزق و حیات تام شد / جیل هستی را عدم بگذاشت بیرون از درنگ

دشمنت را دور گوید صبر کردن نیست صعب / بلکه پنهان میکند در شربت عمرش شرنگ

پشت دوران زیر کوه چرخ چندین خاک و سنگ / لیک در میزان حلمت کم نمود از بار سنگ

واقعی گر باشد از بازت مدد عصفور را / نسر طایر زو چنان ترسد که از شاهین کلنگ

روز میدان چون سواران سپاه همت / سربسر سازند توسن را بدعوی تنگ تنگ

کاروان فتح را بینی درین دیرین رباط / گر قماش رنگ رنگ آورده باشد تنگ تنگ

راستی در بزم خیلت مدعی چون بنگرد / نایدش در چشم تا صد میل خرخیز خدنگ

یک گردش را نجم هست چندین زنگ زر / بر هوای آستانت میزند دایم شلنگ

شیر گردون را پی صید از طلب داری ز مهر / افکند از چله قوس پشتش بگردن پالهنگ

نه فلک قصر ترا یک حلقه در آمدی / گر نبودی آهن او پوست دارد غرق زنگ

گر توانستی کشیدن بار حلم و منتت / روز محشر هم نگشتی نقرهٔ خنگ چرخ لنگ

چرخ را برداشت از خاک آفتاب همتت / همچو شبنم از زمین سلطان چرخ نیلرنگ

خسروا دادار سپهر دل سیه کوبی خطا / پای تا سر در هم بشکسته همچون موی زنگ

گاه سازد چون زرم روبهر سیم خسروان / گاه سوزد جانم از آتش خان سوخ تشنگ

بشکن و دیدم پریشانی چو زلف مهرخان / جانم از غم خون دهان تنگش آید به تنگ

کاتبی را نام از مداحی اقبال تست / گر چه می آید ترا زین مدحت و مداح ننگ

تا شود پشت سپاهت چون پسته پر از ضد و خدنگ
ور چو گوهر پشت [illegible] همچون [illegible] سپاهان فرنگ
نور ذاتت را دریای عجب باد و جای
چون غرق موج [illegible] اعدای جاهت در عرنگ

وله ایضاً فی المدح

چون نگار پای یار من زلف عنبر میشود
خاک عود و عود و مشک و مشک عنبر میشود
چون ببیند خط و روی چو خورشیدش پدید
شام صبح و صبح روز و روز انور میشود
میل سودای روی اطلس پوش یکی ای دل و
مهر و عشق و عشق [illegible] میشود

زار زوی روی مهوای و من گر بنده را / جسم چشم و چشم اشک و اشک دیگر میشود

از فراق او چنان کز التهاب قهر شاه / خاک آب و آب باد و باد آذر میشود

شاه اعظم بایسنغر خان که از رعب او ظلم / کار عدل و عدل بخت و بخت چاکر میشود

ز آفتاب دست سیم افشان آن کج بینی / دشت کوه و کوه در و در کان و کان زر میشود

از دم نیسان لطفش بهر گوش چاکران / ابر سیل و سیل بحر و بحر گوهر میشود

از شعاع قهر و نور رای و عکس طلعتش / مشتری کیوان و کیوان ماه و مه خور میشود

ای که وقت شد راندن بر نعل تو سینت / کوه ریگ و ریگ خاک و خاک صرصر میشود

زیر پای دشمنت گر می نهد در باغ پای / باغ زاغ و زاغ خار و خار خنجر میشود

گر همی جوید منجم اختر بخت ترا / عقل عرش و عرش چرخ و چرخ اختر میشود

بهر آن سرگشته کو چون آن جو بانت بود / تشنه دشت و دشت راه و راه رهبر میشود

در دل کان از سهیل رای و مهر طلعت / آب خاک و خاک سنگ و سنگ جوهر میشود

دشمن بد گوهر بی دست و پا را در مصاف / پس شفقت جان تن و تن موی و مو [illegible]

ز آتش نعل سمند شد سیرت روز رزم / گر روان دریا و دریا جوی و جو بر [illegible]

از پی تعجیل دوزخ دشمنت را در حیات / جسم قبر و قبر صور و صور محشر میشود

چون کشی شمشیر روز کین ز بهر نصرتت / بخت یار و یار فتح و فتح یاور میشود

وقت سیر از مرکبت گر مینهند بر خاک پا / خاک خشت و خشت قصر و قصر قیصر میشود

سرو را کجی فرو در جسم خراب دشمنت / کینه مور و مور مار و مار اژدر میشود

تا بیان سحر وصف و بر حسن دو ابروان
[illegible] کلک و کلک [illegible] و لوح و قمر میشود
تا بیاید [illegible] بار نور و نور انور میشود
وز مشعلت [illegible] شعله
باده و ماه و مهر [illegible] میشود

وله ایضاً فی مدح [illegible] طاب ثراه

بخت را باغ [illegible] سیه [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible]

برای تشنه لبان طریق کعبهٔ باغ / ستاده با قدح آب خضر ساغر نرگس
بچارسوی چمن چون فقاعی زر دست / دهد بطاس زر آرایش دکان نرگس
مثال راست قلم کاتبیست زرین دست / گرفته بهر رقم گنج شایگان نرگس
گشاده دفتر توجیه اصل عین المال / که بسته بود بدان سبز ریسمان نرگس
بدل نمیکند از گلرخان دو ساغر یاد / ندارد این همه جز بر سر زبان نرگس
ندانم آن قدح از شاخ یا ز نبج نیست / که بند نقره نهادش بهر کران نرگس
بلند کرد ز سر تاج مرزبانی را / بتخت زر برآمد چو مرزبان نرگس
سپهر دوش بافسون چو چشم بندی کرد / که تیردان شد از دو تا بتیردان نرگس
چو عینه چشم نهاد دست بر چه بابل / چنین چراست اگر نیست سحرخوان نرگس
شدند در شب عید امهات و آبا جمع / علامت آنکه شش انگشت شد عیان نرگس
ستون و جامه ز زر نیت داشت چون کعبه / برای بام زر و گرد با دو دان نرگس
چو آفتاب بیاید فرو دناکه حشر / ز سبز خنگ که دارد بزیر ران نرگس
گهی ز شاخ کشد می گهی ز ساغر زر / برسم بزم منوچهر اخستان نرگس
گشاد در همه رو کاغذ از دریچهٔ قصر / مگر که آمده مراد است میهمان نرگس
بساغ گل و مل خویشتن بیاراید / وگرنه اعمی پرست و ناتوان نرگس
دو گونه ز آنکی چشم دید و می بیند / موحد لیست بدین سبز طیلسان نرگس
چو در عصا زر و سیم نماند اعمی وار / گرفت کاسه و بدریوزه شد روان نرگس

زان سبب [illegible] کرده‌اند / [illegible] نرگس
[illegible] آورد [illegible] / [illegible] باغ
[illegible] نرگس
[illegible] نرگس
[illegible]

بدور او پی نظاره فراغ زمه / مثال سبزه دمد از پی سنان نرگس
زهی ز حلم تو با کوه لاله هم کاسه / زهی ز عزم تو با باد همعنان نرگس
چه شد که چرخ ز جام تو پیش ظاهر شد / نخست سبز شود برگ بعد از آن نرگس
بنجز تو فلک زنده دارد انجم را / ز آب تازه بماند در آبدان نرگس
ز پشت گرمی مهر تو همچو صبح دوم / بکاسه ریخت برون زر ز خاکدان نرگس
بلطف اگر نگری سوی تیغ تیغ شود / چو آب خضر و جواهر در آن میان نرگس
وگر بقهر نظر در چمن کنی گردد / چو مار هفت سر آتشین دهان نرگس
بچشم خصم تو زال زرست و دیو سفید / دمی که باد دهد شش سر گران نرگس
برای زورق زرکار دشمن بخت / ز پرده سر خود کرد بادبان نرگس
نسیم لطف تو در باغ هرچه فرماید / کند دراز سوی چشم خود بنان نرگس
قدش الف ز سخای تو بخش یا قاف گردد / بدان الف چمن کاف و نون چو کان نرگس
پی نثار تو زرخرده که در خور دید / بعین در قلم آورد خرده دان نرگس
اگر ز جام تو ز رقی بیابد سوسن / ز شرم سرخ برآید چو ارغوان نرگس
بچشم لطف نظر گر بدین غزل فکنی / بعینه شود شش سر الف روان نرگس
تراست نرگس مستی که مثل آن نرگس / نروید از چمن آخرالزمان نرگس
بچشم اهل نظر نون نرگس است و دوست / که گرد بر سر و چشمش همی مکان نرگس
ز روی چشم تو اعیاده عکس بر ساغر / شراب شد گل سرخ و حباب آن نرگس

بنفشه خورده ز پیکان [illegible] / [illegible] نرگس
[illegible] بجای ... بوزان [illegible]
[illegible] نرگس
[illegible] زعفران
[illegible] نرگس
[illegible] اصفهان
[illegible] باغ جان

اگر نسیم نشابور بر عراق وزد
چو زنده رود بگرید بر اصفهان نرگس

بآب و رنگ و بلندی چو نرگس پس سخنم
نروید از چمن طبع دیگران نرگس

ز مر شکوفه ببندد بگلستان میوه
ز مر بپا زند و ید ببوستان نرگس

چهار باغ عناصر عجب اگر بیند
دگر بخواب ازین دست داستان نرگس

هزار چشم کند وام از اولو الابصار
پی تفرج این شعر داستان نرگس

من آن رطب طلبم زین قصیده رغم سپهر
که هر سحر دهد از کف بوی نان نرگس

کند بندش و بابند افکنند در آب
ز قرض خواه مرا شد مگر ضمان نرگس

سه سال شد که بجز جان زمین گرو دارم
چو زیر خاک گل باغ در خزان نرگس

اگر حکایت جان بگلستان گویم
چو آب دیده من گردد اشک ازان نرگس

مجال اگر بودش همچو من درین گلشن
بآب چشم کند حال دل بیان نرگس

زبان کشیده و میگوید الحذر سوسن
دهان گشاده و میگوید الامان نرگس

در آشیانه خود بر سر عقاب نشست
ز بیم بیضه که دارد بروی خان نرگس

چو سیر پوست کند از پیاز نرگس اگر
پیاز خود نکند در زمین نهان نرگس

ز جام عدل فشان جرعه بدین گلزار
که بوی آن برساند بانس و جان نرگس

همیشه تا که بود گه گشاده گه بسته
مثال جام جم و چتر اردوان نرگس

ز فیض جام تو باغ جهان جنان بادا
که تاج خود بکند چتر اردوان نرگس

وله ایضاً فی المدح

بهر پالودن می بود ز شرم آن اگر نکند
بر سر کاسه زر گوشه معجر نرگس

کرده کشتی بسر آب روان از خجلی
برگها ساخته و انداخته لنگر نرگس

بهر تحقیق که بی جرعه قدح نوشید
سر نگون کرده قدح پیش صنوبر نرگس

عشق را جام شراب و سر آبی کاید فنست
دارد این هر دو در اطراف میسر نرگس

پاره از لب گندش باز دو بگردد پیدا
خواب مستیست که گردست اثر در نرگس

سر نهاد است بپای گل و در خواب شده
مست خوابست و ندارد دل بستر نرگس

ای نسیم سحری بت شکنی کن چو خلیل
گر ز زر و سیم بتان ساخت چو آزر نرگس

برد بالای سمن زر ز زمین چون سیمرغ
زال زر را نه بچنگال بشهپر نرگس

نام از آن زال زرش گشت که همچون زال ان
شد سفید شرم و گشت معمر نرگس

پر جامش ز سر خویش از آن تاج دهد
که عصا یافته از خضر پیمبر نرگس

گرچه یکسال بجز تعب زدن کار نداشت
عاقبت حصن چمن کرد مسخر نرگس

دیدن برف کند مر ترا سوزن چشم
چشم پر برف چه سان دوخته بکر نرگس

بیضه زمست نهان در دل آذر گردن
در دل بیضه نهان میکند آذر نرگس

گاه از شیشه برآرد چو شعبده بیضه
گه پر زد بر سر قرطاس مزعفر نرگس

هیچ جز چشم سیاهش نگاید ز سلاح
چو دهد اسلحه در عرض بلشکر نرگس

بدر سیم و زر خود چه بلرزد چون باد
با وجود کرم حضرت داور نرگس

زر چرا در پس سر پرده نهان میدارد
خاصه در عهد سخای شه کشور نرگس

سکه بنام تو زد در همه جا گرچه ندا[شت] / کوره و نایره و بوته فراخور نرگس

برفلک لرزه ز کلکون تو دارد خورشید / در چمن چون بکف لرزه ز هر صرصر زر

بهر ذکر کرافشانی دریای کفت / بسته بر کرد خود سبحه گوهر

می برد خواب دم گوش از آن پیه بند / سبحه را بی سببی پاره دانه نرگس

در دو چار ار نبود سکه نام علت / چشم خود چار کند همچو دو سکه زر

خاک درگاه تو تا ساخت چو افسر اختر / افسر خود کند انبه ز اختر نرگس

خصم جاه تو مکر دعوی فرعونی کرد / که چو موسی عصا میکند اژدر زر

بلکه بر نیل عصا هم زد و شد خصم غریق / دارد اینک بکف از نیل عصای در

تاج کی میطلبد خصم تو از باد بسی / نخورد جز بهمین باد سکندر زر

سر مرتا چوری تاج از گوش ... / تاج با خوشی آورده زما در نرگس

دیده در دور تو از دیده خود کج نظری / دیده از خانه برآورد بخنجر زر

عرصه عدل جهان بسر نفلست ز تو / که بگلگشت کند منع نگاه در نرگس

هست از باغ سخن انوری افسر بخشی / انوری سوسن آزاده و سنجر زر

این غزل زهره بگرنی در گلشن خواند / که بروبن دو سر از قبه اخضر نرگس

اگر از جام لبت عکس فتد بر نرگس
جام از لب ننهد تا دم محشر نرگس

کاسه می فتدش از کف و در خاک فتد / گر شود با گل روی تو برابر نرگس

تاج بخشا چمن طبع مرا چون گردون / آفتابست گل و سبزه از مهر نرگس

نقطه اگر نیز پر کلکم مترشح گردد / مردم دیده کند کرفتد آن بر نرگس

دسته نرگس تو چیده ام از گلشن دل / گر کند جان منت آنکش هر نرگس

زینت و زیور این دسته نگر از خود / بر زر و سیم کسان نیست تو انگر زر

گرچه در باغ جهان عیب نیابند کار / در گلستان نیخ دار گلشن دیگر نرگس

عاریت جام مه از مهر بخوید قلم / بهر ساعد نکشد منت سیم و زر نرگس

جز بروی سخن من نگشاید در چشم / در نگر تا سخن کیست برین در نرگس

شعر بر رسته من نیست ز دیوان کسی / گرچه شش برگ بود در چمن اکثر نرگس

نرگس شعر مرا برگ ز شصت افزون شد / هست در گلشن من تر که بی معشر زر

بدعای گل خلق تو کنم ختم سخن / زانکه کرد دید ز تکرار مکرر نرگس

بی دعای تو اگر چشم گشاید در باغ / از گلستان جوانی نخورد برزر نرگس

تا علی رغم گل و غنچه کم کاسه کشد / در چمن چاغ سیم و قدح زر زر

باد عالم ز تو آن دم که رساند در باغ / جام سیم و قدح زر به دخور زر

گلشن ملک بدان پایه رساد از عدلت / کر خورد آب ز سرچشمه خاور زر

وله ایضاً فی المدح

ای کاست دل از قضا بکمان تو چو خدنگ / بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ

شهزاده بایسنغر عادل که روز رزم / از آفتاب تیغ تو افلاک خورده زنگ

جایی که عزم رزم کند نخل نیزه‌ات / طوبی و شاخ سدره بود چوب طبل جنگ

آنجا که رخش مرکب قدر تو زین کنند / گردد ادیم حلقهٔ گردون الا تنگ

بر چرخ اگر چکد می جام دلیریت / در دم غلاف تیغ کند زهره چوب چنگ

ور خواهی از سپهر خبر وقت کارزار / بر جلد ثور شاخ زند زهره نی درنگ

مضراب عود از پر جبریل بایدت قول / دارند عود بایع در انجمن چنگ

در صیدگاه باز تو سر دم ملک زچرخ / آید در قطار پرواز چون کلنگ

سرپال بند خصم تو زان میشود زپای / کان سست سخت بر قدم آمد چو شاخ

در دور زنگ پیک تو گوی سپهر را / گردست پر زنبه انجم قضا ز زنگ

ذات تو سر کجا که زند خیمهٔ وقار / او تا دارض کم ز طنابی بود بسنگ

گردد سپهر بخت ترا دای / کز بی صدا نباشد روشن شود ز زنگ

عدلت روانه ساخت بلا را سوی عدم / از لام الف بکرد دشش افکنده پالهنگ

قتل سپاه فاقه ز شمشیر جود تست / از بار خرج توسن دخل ار چه است لنگ

این قصه مثل آن مثل آمد که بهر سد / میکنند روز معرکه با پور خود پشنگ

فارس بهر کند ز فرس دم بریده / مرکب اگر سیاه کند دشوکر زنگ

دریا دلا مرا چو فکند از تو دور دور / موج حوادثم ز ورق شست نام و ننگ

صد پی من زار با فغان زنگ دل / چون پیک چرخ مشرق و مغرب زدم شلنگ

بازم چو جب در کهت افکند جا دهد / مجد دوب وار از هستم رفت سنگ

رنگ

مرصحدم که ساقی خمخانهٔ صفا / سقای زمانه کند بانهٔ زرنگ

جامت ز رکاس چرخ دشربا زهره / زانجم فزون در انجمنت ساقیان سنگ

وله ایضاً فی المدح

ای بهار آبرو دشت رشک باران بهار / برق حسن لامعت شمع شبستان بهار

صد دهن از غنچه در دورت گلستان وام کرد / تا بخندد بر بلبلکاران دوران بهار

داشت پیکانها بهار از خشت اکنون خار گل / همچو جراحان بر آورد پیکان بهار

خیل حشمت لشکر نوروز را خون یخت / لاله و گل نیست خونست آن بمیدان بهار

چشم پر خون بان نقش تو گلزار گل / یا گل و گل برگ یا گلبرگ و باران بهار

طاق ابرو تیغ کرد دی قضا سینهٔ چاک / صورت قوس و قزح را نقش ایوان بهار

نکهت پیراهنت گر سر فرو بردی بجیب / دست دی کوتاه گشتی ز دامان بهار

شد بهار از گل فروشان گلستان خجلت / زان یمین لاله است و گل اجناس دکان بهار

زیر و سر سبزی عشاق هجرانت بلی / چهره‌ها زرد سازد چهرهٔ هجران بهار

ای بهشت کلچهره بیرون آمد گلگشت چمن / دیده دیدن را براهان خنک سنبلان بهار

آنکه یحیی الارض بعد موتها خواندی [illegible] / آیتی از یحیی الاموات در شان بهار

بود از توقیع دی بر لوح غبرا از غبار / شد محقق نسخ آن از خط ریحان بهار

سرگشتار گوی شد از نی خون [illegible] / سرخی قوس و قزح گوهست چوگان بهار

غنچهٔ پیشانی بوکل انگشت از خون کرد سرخ / بلبل که بهر گواه کیست قربان بهار

[illegible]

شاه اعظم بایسنغر خان که از عدل او | تاج نوروز است و ظلش چتر سلطان بهار

سایه با قدر و عدلش از فرط اعتدال | جسم کمتر رشته آمد رشته جان بهار

بر بهار ار او فکند تاب تموز قهر او | آب گردد همچو برف کوه پنهان بهار

ور نباشد خوشه چین خرمن لطفش زمان | بر فکند زین کهنه مزرع تخم دهقان بهار

لاله و گل سکهای بوسعیدی میشود | بهر بذلش در دکان سکه داران بهار

ای نکو خلقی که از انفاس نسیم خلق تست | هر چه عالم راست از پیدا و پنهان بهار

باد نتواند زدن برگ گلی بر گلستان | گر رسد پروانهٔ عدلت بدیوان بهار

شد ز عدلت جمله عالم آنچنان خرم که گرد | خار دیوار گلستان شد گلستان بهار

این عدالت نامه از عدل تو آن سرنامه است | راست چون نوروز کامد خط عنوان بهار

مطبخ قدر ترا یک دسته سبزی بیش نیست | پخته و خامی که دارد بر طبق خوان بهار

دیدهٔ اعدات در تشبیه کام بخت تو | چشم گریان سحاب و روی خندان بهار

کام سکان چمن را بر نتوان یافتن | ابر لطفت گر نپردازد به پیکان

گر نه از قصر تو بود خشتی مربع چار فصل | طبع خشت آسمانی گیرد ارکان بهار

یافت از تاثیر فرمان تو سرسبزی جهان | هست فرمان ترا تاثیر فرمان بهار

گر خورد نخل بهار از ابر الطاف تو آب | همچو باران جان فرو بارد ز اغصان بهار

تا فتی چون مهر بر عالم عجب نبود اگر | لاله گردد لعل و گل یاقوت در کان بهار

حاسدت را سرد نفس در باغ عمر از | صد زمستان در سر آرد از گریبان بهار

ای بدولت داور و شیرین سخن با عدل لب
ای ز بار ارزن عز و زینت سامان طلب
از عدل تو بنو و عدل ... ست و بها
... شد بدل بنو و عدل ... لالان طلب
زانکه گم ... بار ... آمد ... اعتدال عدل تو
شد سرای ظلم ویران ... ویران طلب
همچو قصر عصر ... گشته ...
... گشت بار از غنچه ... و یاران طلب
رنگی همچون ... از کام ... صبح دم
در نبودی ... خوانان بهار ... ان طلب
گلی چو بلبل ... بیرون ...
خورد ... لطف ... طلب
سبزه لب آب ... پایان طلب

در خزان چهرهٔ زرد و شتابی که زن | از تموز فاقه تخم راست خسران بهار

نسبت تشبیل دیده‌ام در کوه و صحرا کو | ابر انسکم گشت از افلاس طوفان بهار

شعر من در باغ مدحت راستی موزون گلیست | باغ از زین خوش شعر سنجد گل بمیزان بهار

گر بهار از گلشن این نظم بوئی بشنود | بیشتر از صوت بلبل باشد افغان بهار

ز اعتدال نظم من نبود عجب گر خلق را | آن زمین دل بدمد چون سبزه بستان

از بهار ار فصلها خواهند برهان در کمال | لاله زار این سخن کافیست برهان بهار

تا سپاه نامی نامآوران نامیه | از پی رزم شتا پوشند خفتان بهار

باد حیلت بهره ور کامد عدل شان | اصل و فرع میوهٔ باغ گلستان

وله ایضا فی المدح

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل | همچو نرگس گشت منظور اولو الابصار گل

آب گل را شیشه از قندیل عدل اولی که نیست | شبنم باغ جمال احمد مختار گل

گاه پوشد سرخ و گاهی سبز در فصل ربیع | چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل

بهر غزل عامل منصوب نصب نامیه | آل تمغاییست از سلطان دربار

میر باید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر | سرخ عیاریست پنداری بی عیار

سبزها پیش نظر با گل خوش شد ار جمع نشست | با الف قدان سبز ارنگ در گلزار

در کسوف ای گاش بعد دی بسته چشم آفتاب | تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل

در چمن هر برگ گل روی عزیزی دیگر است | ای عزیز من روا نبود که داری خوار

غنچه پیدا و دو بلبل چشم بر گلشن بدوخت
تا شنیده زاری بلبل ... بهار آرایش گل
ساکنان چمن دیده همچون غنچه ... گل
... پیش ... و دیدن و دیدار گل
سکه داود ... پیش از ... و دهقان ... گل
بلبل ز سیم و زر ... و دو دهان ... گل
همچو داود ... از ...
حسن ... ز قد ... ره ... گل
همچو قمری ...
مجلس ... بلبل ... باز و ... گل
عود وار و باغ ...
در ... بلبل ...
غرق ... شد ...

ای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل
لاله ات را دوست نرگس سنبلت را یار گل

از بر سوفار تیرت نیست ترک غمزه سار — گوز ده در سر پر از شوخی و در دستار گل
در سر کوی تو بی بال و پرم تا رفته ام — باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل
زخم رخسارم بد و در چشم مستت دور نیست — جز گل می نشکفد در گلشن خمار گل
پای چون گل مینهی در باغ بر روی سمن — زان همی ترسم که یابد از سمن آزار گل
گشت گلشن چون چو باد نوبهار عدل آن — تا درد چون غنچه از بیم پرده پندار گل
آنکه در فصل دی از فر بهار لطف او — ابر می بارد بجای برف در کهسار گل
باد عدلش گر به پیکانی رسد زنگار خورد — غنچه آسا کرد آن پیکان ز زنگار گل
کرده اطباق زبرجد را پر از یاقوت روز — چون فلک تا بر نسیم او کند ایثار گل
کعبه دین شاه ابراهیم کاندر باغ دهر — از نسیم لطف او آرد مغیلان خار گل
تیر عدلش راست بر رغم کمان چرخ پیر — خوار پیکان غنچه در بلبل و سوفار گل
بر هوای روز قصرش که سازد جام را — شیشه رنگین بجای برگ آرد بار گل
تر نفس دست صبا دانی ورق گردان است — وصف خلقش همچو بلبل میکند تکرار گل
از تموز قهرش ار بر گلستان بادی وزد — همچو نخ سبزه گردد با زمین هموار گل
در نبودی باد لطفش اهل گلشن را طبیب — در هوای باغ چون بلبل شود بیمار گل
ای هوا لیدا ز نسیم باغ قدرت نکهت و برگ — وی غبار از گلستان جمالت خار گل

وصف خلقت گر کند افسونگری افسون بار
از نباتش گل شود در افسون نقش باغ گل
ور زبان تیغ بیاره عدل او آید به جنبش
باغ را چون باغ چشم تیغ درد و دیوار
حاسدت گر با تیغ آید بر روی گلستان
سازد از پی جوی خون پیکان تیغ از پیه گل
زیره ابریشم و در اژدها و ورد و سنبل
باز داران ار ابریشمه بلغار گل
بیخ خار بلبل و دل و سرو باد لطف تو
تیغ زنگاری ار ابریشمه گلنار گل
باد لطف گلشن خلق تو هر روز
چهره پیمان و بستان از خار گل

آنچنان عالم گلستان ساختی گر عدل تو — خار بستان زاد می داد از خار در فرخار گل
در چمن باد تموز قهرت ار آید خزان — همچو فصل دی نبیند در بهار آثار گل
کاکل مشکین او هم عنبر اشهب فشاند — گشت خال اشهب آن ادهم رهوار گل
دی بفرق باد پا خورشید چتر از گل فکند — وز بهار ظل سپهر بر زمین بخشش بسیار گل
باد چون ز آسیب قهرت در گلستان دم زند — خون براند از دل تف چون غنچه گلنار گل
سرخی شاخ گل در تاب قهرت بید مید — از حساب حصبه خونین بود در شمار گل
کابی در باغ وصلش گلشن نو با نوشت — شد دو آتش لاله و خط سنبل و طومار گل
خسروا از بهر شاخ بلبر گوهر بار نظم — کرده ام منظوم همچون لولوی شهوار گل
خار این گلزار رم و آورده ام رنگین گلی — نیست آوردن عجب ماه بهار از خار گل
کلک من آورده همچون شاخ گل گلهای تر — بلکه شاخ گل نیارد بار این مقدار گل
معنی رنگین نازک بین در ابیات بلند — انجمن هیچ ندکم گیرد با سعید از گل
چون زند کلبانگ از الفاظ رنگین معنیم — مست گویا بلبلی گو راست در منقار گل
نوبهار نظم من قایم مقام گل بس است — همچو دی از باغ دیگر گو پس از خار
همچو عطار از گلستان ثنا بو برم دلی — خار صحرای ثنا بو رم من و عطار
پیش ازین هر بیت خواند قصه گل با حطام — زانکه تصدیع آورد چون نافه تاتار
تا نشد در خیل دی نوروز لشکر از بهار — تا بود خیل ریاحین را سپه سالار گل
گرد حیلت باد ابر نوبهار باغ ملک — کو همی بارد بجای خاک در پیکار گل

گلشن لطف ترا از گلشن ریحان چمن
تا ز گل اسمان و باد و بستان و سمن

وله ایضاً فی المدح

ای که اندر جهان بر قضا و قدر از اقتدار
وی کسی چون فلک صدر فلک صدر افراز
ای پیاده و با سوار فلک دوان
نقاش اس روی که با ور پیاده
ماه نو او و ماه همه بلند
نعل افکند به راه بیدار ابر
سلطان خلیل خسرو اعظم که چون
ای که برد قلعه قلعه حصار

هر قطره کو فتد ز هوا باد پا بود / گر گوی ابر را که چو باران بیار آب

نه نقره خنگ چرخ تو گر کشیدن دوان / گر خواهی از سکندر گردون سوار آب

چون نعل سخت دست عدو زان اثر آورد / در رزمگه بکاسهٔ زور دمار آب

مانند باد بگذرد و نشکند حوی / گر در رود به بهمد تو در علف زار آب

از ترس زیر ران عدو دم بدم برزم / در شیهه خواهد از تو بجان زینهار آب

رام تو گشت اسب و زد دیگر کسان بخت / زان کز سواری دگران داشت عار آب

یک جو نداشت مهر تو زان رشد عدو / از بی جوی چو کاه شود تن نزار آب

در عدل کوش تا بودت عدل در عنان / میل سوار نیست ترا گوش دار آب

بالای خواست عدو جای خود ولی / در شیب راند بدید مگر پایدار آب

هر جا که تاختی تو عدو صید رزم شد / زین به کسی نتاخت برای شکار آب

در پیش توسنت اسد چرخ روز کین / چون پیش شیر گرسنه در مرغزار آب

شاها اجازه ده که ز میدان مدحت / تازم سوی غزل من معنی گزار آب

آن گل که زیبدش ز نسیم بهار آب / دیدم که داشت زیر قدم راهوار آب

خونم نخورد توسنش آنکه ز دیده رفت / لب تشنه تیز نگذرد از جویبار آب

این اسب نامدار نشد جز از آن سوار / آری ز شهسوار شود نامدار آب

توسن براند بر تن من گفت بی ریست / راند ز پیش راه روان بر مزار آب

[illegible]

گر دید چو طلیعهٔ حدیث رهی طول / از بس که بستمش ز زمین ون بهار آب

آید تو پسنان معانی لجام ریز / گر در ردیف مدح تو جویم هزار آب

هر لحظه بهر پیشکشت سایس قضا / آرد بعطر جانب من صد قطار آب

جولان این معانی گرم روان بکر / وانکه روانه سازد بدین پیر عقار آب

کاهد اگرچه جسم من از غم آن نگار شام / گر زهر جو کشد نفسی انتظار آب

آن زیر پس خوش نشست که چون آب میرود / در زیر ران مرد بهر چشمه سار آب

باری که او کشد نکشد هیچ یار و دوست / با آنکه دشمنست درین روزگار آب

افتاده ام پیاده و گردیده خاک پای / دارم امید از قدم شهریار آب

تا پیش راکبان کی مرکب دوانند / باشد ز مرکبان شدن اختیار آب

بادت بکف عنان طرب تا بی در رکاب / در زیر زین ز عاطفت کردگار آب

و له ایضاً فی المدح

یارب که یار شه بجلالت جلیل باد / رخساره جمال کمالش جمیل باد

کیم تعقل دوش که تا حشر کمیت اش / برداشت دست و گفت که سلطان جلیل باد

خطش که هست نقطهٔ طغرای خسروی / بر طرف صفحهٔ طارم نیلی چو نیل باد

هر کس که قصد کعبهٔ اقبال او کند / در پای فیل برده چو اصحاب فیل باد

شد قبله گاه کعبه روان آستان او / تا حشر قبلهٔ همه شاهان زین قبیل باد

ای آنکه چون صحیح ز اعلال سالمی / هر کس که بر خلاف تو باشد علیل باد

[illegible]

چون کعبه اندر روضه مکان سخی تو
حق پاسبان دست سخاوت بخیل باد

آنرا که دل بسان علم با تو راست نیست
بر عکس تو تنش ز دهٔ طبل رحیل باد

انعام تو که خان جهان را نعیم ساخت
بر خان فیض خازن رزقش کفیل باد

نمرود شد حسود تو لیکن به روز رزم
بر تارکش پشه اش ز خیل تو در دیده پیل باد

مصر زمانه چون تو عزیزی ندیده است
خواری که عزت تو ندارد ذلیل باد

یک میل ره گر از تو بود دور ناعدو به رزم
در چشم او ز غایت غفلت دو میل باد

از گرد اسب تست فلک همچو سرمه دان
او را خیال رمح تو در دل چو میل باد

آنرا که شد قلیل ز اقبال تو کثیر
گر مقبل تو نیست کثیرش قلیل باد

ذکر سپاه مدعیان و وقار تو
چون قول اهل ساز خفیف و ثقیل باد

شد مدعی حرام نمک شور میکند
مالش جلال بر تو و خونش سبیل باد

بیمار قهر و خشم تو کافور اگر خورد
بر طبع او بخاصیت زنجبیل باد

پیوند نخل عمر به شاخ ابد تراست
مانند طوبی آبخورش سلسبیل باد

گر مدعی کند بتو دعوی ز مملکت
در دعوی از سوی تو توکل وکیل باد

تو صادقی و پیش تو باطل بود حیل
حق راعی تو از حیل هر محیل باد

دایم زبان چار طبایع بمدح تو
چون چار سوی شهر پر از قال و قیل باد

پیوسته اتصال دلم با دعای تو
چون اتفاق حرف ز بی و دخیل باد

تو با ذلی چه حاجت حاجت نمود نسبت
پیوسته بر گدا دل و دستت بذیل باد

ایمنست از جمال و جلال تو جلیل ... / باری ز جمال و جلالت جلیل باد

وله ایضاً فی المدح

[illegible] پنج فصل و طبل غذای
چون [illegible] سپهر و دولت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بیغ و دولت [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
بازگشت [illegible] بیم [illegible] آسمان
شد [illegible] دولت [illegible]

ای سپهر با توسنت دعوی برق کرد
سم در اول منزل از وی ماند و گفتا های های

دشمنت در سرفرازی گر شود رویین تنی
عاقبت بر در تو آید بسته گردن چون درای

هر کجا کو اسپ خواند دشمن جانت خورد
چرخ خواهد زو به تیر تیز پران آسیای

مدعی چون نعل میزد بر سر سندان بروی
توسنت در چار میخ آوردش آخر زیر پای

ماند پیکان در دل بدخواه و تیرت زود گشت
آنچنان باشد بلی خاصیت آهن ربای

ای که از بحر عطایت دور افتد همچو ابر
گاه در که گاه در در گر بیداد باهای

دشمنت چون جوز در شکست و نخجت ناقصش
گر نیاید باورت جوز ز اشکن و بخت آزمای

هر که چون خورشید خواهد کش رسد سر بر فلک
روز تا شب گو بنجا که در گاه او چهره سای

با ضمیرت لاف زد خور در فلک گردید فاش
ماه گر زین نوع رقصد چرخ گو گردش نمای

سرفرازانی پسندم نی ستایم خویش را
گرچه شاعر پیشه باشد خود پسند و خود ستای

مینماید از حدیث تو خیالات لطیف
آنچنان کز آب آیینه جسم خوبان سرای

توسن گردون بی آرام رام من نشد
با وجود آنکه در دوران ندارم هیچ پای

از جفاهای زمانه سینه دارم آه آه
وز ستمهای زمین یکدم نیم بی وای وای

قصه دارم که گر از دل بیارم بر زبان
ز آتشم چون عود سوزد گر فتد آن قصه‌های

نسخه کردم بنام خسرو شروان تمام
کاش شود جان مرا ز آیینه دل غم زدای

چون شدم عازم سوی شهر و اخستان آن
گشت آن سرچشمه را از طالع ما آب لای

بست بر کفشی در و صد کی محنت گشای
بر دل هر بنده آن خسرو گیتی گشای

[illegible] ای [illegible] پای [illegible]
از [illegible] پیش [illegible]
[illegible] شاهان [illegible]
فصل اقبال [illegible] بهار
[illegible] کلک [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
صبح [illegible] شب [illegible]
از [illegible] شد [illegible] غزای
از [illegible] شد [illegible]

وله ایضاً فی المدح

زاغ زلفش کاشیان بالای اختر کرده است
زیر بال خود نهان عنقای خاور کرده است

کافرم گر منشی لوح و قلم همچون خطش
در کتاب انس و جان انشای درخور کرد

حاضرست امروز جانم را از آن حور بهشت
وعده‌ای کش غیب فردای محشر کرده

واعظ ما آن دو لب را دید و چون مست لقا
ترک میهای روان آسای کوثر کرده است

لعل گوهرپوش آن یاقوت لب چشم ما
در تبسم هر زمان افشای گوهر کرده

میسر اشد آن خلیل از غمزه ساعتی
گوییا از نو جهان احیای آزر کرده است

درد دل بنگر که در پیرانه سر جان مرا
عشق وی آن جوان رسوای کشور کرده

عشق غوغا جوی او سر تا شام در صحرای غم
با من بی خانمان غوغای دیگر کرده است

نور می‌بارد ز رویش کو بیا آن آتشین ردنی
وام از رای جهان آرای داور کرده است

میر رستم دل منوچهر آنکه در روز مصاف
با حسام خونفشان هیجای حیدر کرده است

سرز تیغها روز عرض خیل شاخ سدره را
از لوا و رمح کیوان پایی لشکر کرده

هست روشن آنکه در دوران آن خورشید قدر
فخرها بر آسمان صحرای اغبر کرده است

ای فلک قدری که خیر بخت عدو را چون غلاف
تنگنای جسم و جان با وای خنجر کر

رای تو چون عقل کل گو میر باز از قضاست
دیر انداز دو دکان کالای اختر کرده است

در زمان عهد خلعت کاتش عنبر فروخت
دامن آخر زمان ابدای مجمر کرده است

کاتب کل در کتابهای وصف قدر تو
صفحهای لامکان اجزای دفتر کرده

کنده کور ظلم عدلت و زبرای انتقام
آهوان را استخوان جای غضنفر کرده

عدل تیغ و دار و داد عدل تو
آسمان از بیم پیش عدل تو آذر کرده است
وطن از بیم بر اسکندر بالای آذر کرده است
باز و انمیر از فیس پیش در دور عدالت دو حقیقت
موزه و اندر وی عیار پای کبوتر کرده است
قصر همت تعبیر بر که آفتاب است طنبل
در زبانش ای کمان همت قیصر کرده است
میر بنیاد و زبان و تیغ جوهر کرده است
این بنای آسمان سودای افسر کرده است
تا قوت همت که این نه سپهر وزین سباغ عنبر کرده است
راح و درجا و روان صهبای باغ عنبر کرده است
چون قضا جای فلک بر حق قدر است
عکس این جرم کاخ جای گوهر کرده است

بادپایت را که فرمان گیر صرصر در شتاب
فی المثل کوه گران فرمان صرصر کرده است

گر دخیلت دیده سرخ فلک را روز کین
همچو کاپس زعفران اندای عنبر کرده

دراز لایاترک چرخ از مردیت شنود وصف
کسوت خود چون زنان والای احمر کرده

کینه‌ات بر سر عداوت جو که ره آورده است
عقل وحشش را روان اعدای پیکر

خسروا شعرم چو مهر از فر رایت شد بلند
زانکه در فکرم مدد آن رای انور کرده

نیست کاغذ با سخن اوراق شعر کاتبی
برگ گل را در میان حلوای شکر کرده

آه از بدمهری گردون که او از نیش تیر
تیر من چون تیر پیکانهای خنجر کرده

منشی محنت مرا در دشت غم چون خار پشت
جسم و جان ناتوان مسمای نشتر کرده است

تا نشان باشد از آن کو سر که دارای دو کون
از کفش خاک از دهان پای خضر کرده

کشتی حکم تو در بحر جهان بادا روان
کو قضا را ریسمان بهای لنگر کرده است

وله ایضا فی المدح

جناح بار سپهر از علل گرفت مصحح
چو قلب لشکر خسرو شد از جناح مجنح

بیوت چرخ که دیوان نجم بود بشد اکنون
مثمنست با اسم رفیع شمس موشح

سواد شام قلم زد بیاض لوح سحر را
ولی ز لوحه خورشید شد خطوط ملوح

ز سیر چرخ ببین جرم مهر را متحرک
مثال برهمن و رخی ز جنبش مروح

نمود مهر فلک حلقه و استانه دارا
چو باب صبح بمفتاح مهر گشت مفتح

ز نوک اعور احسای چرخ تا نشد احرم
ضجیع علت اقصم نگشت ذکی فدا فلح

و زمین پس منتهای ... است
چو قصور شاخ شمس شد شمس
نور شمس الضحی و مشعل ...
زمانه سد و ضمیر ... و ...
امیر زاده منوچهر که بفضل و ...
زیاد صلاح ... و ... افضل ...
بجاه موج ... و ... از ... پاسبان ...
بدو دو ... نظم ...
ز بیکه در ... چون ... کلام ...
ز کعبه ... ز ...
مطیع طاعت ... حکم ...
خشوع لازم طاعت بود ...

بسیست عالم و سیاح گرد ساحت عالم / ولی العلم تویی و سیاحت علم افصح

سماک رامح اگر دوستدار رزم تو یابد / شود ز زرمح قضا همچو دشمن تو مرمح

برون ز دیده چو طوفان آنست عدو را / عجب مدار که باشد ز نوح نوحه گر انوح

اگر نه مه طلبد تاب آفتاب ضمیرت / نماز شام نبیند چو صبح چهره مصبح

کتاب چرخ که مکتوب شد ز خط جلالت / نوشت کاتب گردون چو متن شرح در انصح

بدور زهد در دیر چرخ زهره فاسق / ز زمره صلحا در صلاح آمده اصلح

بمهر کلب تو تا گشت شیر بیشه گردون / اسد ز نور بطرح فلک نگشت مطرح

بعهد عدل تو مریخ وارهیش ز نارا / ز ذنب بر ذنب عقربست مسکن مریخ

بتیر مهر تو گر مشتری درست نباشد / هزار پاره شود دل پشت قوس مسطح

زحل اگر نه سیه رویی عدو تو جوید / چو زر ز خنجر بهرام بهره جدی مذبح

صفا مجوی ز دشمن چو رفت دود تیش از سر / بآب تیره بود مضغی که گشت مترح

کسی که بغض تو در زیر گشت سخره خسران / نه مملکت که گردد بهیچ رنج مربح

جوارح عدوت شاهدند دعوی او را / ولی شهادت مجروح باطلست و مجرح

جهان پناها عمر بست کز مفرح نظمم / مذاق چرخ بذوقست و طبع دور مفرح

مگر ملاحت ملاح بحر گوهر معنی / که هست در همه بحری در کلام تو املح

ز بهر مدحت این نظم تو چو قافیه جوییم / نیایدم بزبان هیچ لفظ غیر ممدح

همیشه تا که گلستان ز مهر مردم صبحی / شود ز نفخه نفاخ راز دور مفلح

تمام جاه تو عنبر شمیم باد بدوران / [illegible] روایح [illegible] روح اوراح

کف عطای تو طرح [illegible] اعطات / ز بشر و [illegible] تا کتبه مطرح

وله ایضاً فی المدح

شها بهر دو جهان یاور تو داور باد / [illegible] جهانت چو بخت یاور باد

بداور ملک و جهان [illegible] سیف الدین / سپهر عطا پادشاه [illegible] حیدر

ز تیغ بست گزین ذو الفقار حیدر را / سپاه دولت و اقبال و فتح و نصر [illegible]

همیشه [illegible] باد

حصار منزلت و قلعه حکومت را / پناه نه فلک و پشت هفت کشور باد

زمان عدل تو چون انطباق کرسی و عرش / مغیر اجل و دهر آدمی خور باد

دمی که مزرع ضمیر تو خوشه چین گردد / کمینه دانه اش از مزرع فلک خور باد

قضا که خیل جهان صید نیم خورد تو شد / چو باز تا ز پی نخچیر دست پرور باد

چو جوهر خرد تو بنده گشت گردون گفت / گزین هزار علامت بنام جوهر باد

جهان اگر چو عدو گشت تیغ تو آتش / گذشته چون زحل از هفت پرده سر باد

چو تیر چرخ ترا مدعیست یک منزل / تنش ز نیکر شمشیر تو دو پیکر باد

دل از درون عدو تیر تو برون آورد / بکین همیشه چنین تیر تو دلاور باد

که مقابله هر رشته ات ز خرمن عمر / بتیر چرخ و طناب ابد برابر باد

خزانه تو که چو آفتاب بر همه تافت / جهان پر از زر او و همیشه پر زر باد

تو قبله و هر آنکس که پشت بر تو کند / بتیغ کند خطیبش قبا چو منبر باد

بخط نامه حسنت کسی که کج نگرد / درون دیده او تیر کاغذین بر باد

چو تاج اطلس تو ترکی مرصع چرخ / سران خیل ترا صد هزار افسر باد

خرد عدوی ترا دید خون گرفته ز لعبت / که رگ زنش ملک الموت و موت نشتر باد

اگر نه عیش تو جوید مدام ساقی چرخ / هلال وار ز دوران شکسته ساغر باد

ز کعبتین دو عالم درون طاس سپهر / بحکم هر چه مرادت بود میسر باد

ز بحر کامل و نظم غریب و وافر تو / بسیط خاک چو افلاک غرق گوهر باد

دوران این پیچ چرخ و داعیان ترا / [illegible] اختری همین باد

نجوم طارم [illegible] / ز جلیت [illegible] دریا باد

اسیر حال [illegible] دو عالم / [illegible] هزار دو پیکر باد

از [illegible] / جهان [illegible] آمد و دی [illegible]

چو سال [illegible] / بهار [illegible] ز خلق تو [illegible] باد

[illegible] / زبان [illegible] کلک [illegible]

بوصف تیغ تو [illegible] باد

تصور آنکه کند مدحت ترا جزوی / زجلد خویش در اشکنجه همچو قبر باد

زخاک راه تو دور از طریق دولت نیست / مرا زمانه بدان خاک پای رهبر باد

همیشه تا که زآب سحاب و آتش مهر / مثال چرخ کند خاک را بزیور باد

عدوی گلشن قدرت چو دی بفصل بهار / خراب و گم شده و بی وجود و مضطر باد

برغم دشمن کم کاسه ات مجابر ترا / بکف پیاله و جام شراب احمر باد

نهال جاه تو کو راست شاخ و برگ افلاک / چو نخل قوت کل تا بحشر نوبر باد

ولہ ایضاً فی المدح

از غمزه دارم بر جگر نیمی درون نیمی برون / مانند تیری بر سپر نیمی درون نیمی برون

تیری فکندی سوی من کردم دو نیمه در دلش / برداشتندش نیشتر نیمی درون نیمی برون

عاشق کشی تا کی کنی بر گور مشتاقان گذر / آنکه کف سهار انکر نیمی درون نیمی برون

بگریستم کامد بدل آن غمزه آری خون چکد / جایی که باشد نیشتر نیمی درون نیمی برون

دیدم لبان ماه گو گردد گرفتار خسوف / رویت بزلف پر خطر نیمی درون نیمی برون

وصف هلال ابروی تو در گوش او بردم ولی / دیدم ورا بار دگر نیمی درون نیمی برون

از بیم زلف سرکشت گشتست بر دامان خاک سر بند / داریم خنجر زیر سر نیمی درون نیمی برون

دود دم بر بر بمیرد تا دیده ام خط ترا / ماریست در آب شکر نیمی درون نیمی برون

با تیر خود بر کوی تا هر که آید بگذرد / تا بینم او را در جگر نیمی درون نیمی برون

سلطان اعظم مرتضی کو را ز دربانان شدند / اقبال با فتح و ظفر نیمی درون نیمی برون

وصف تو باشد در دلم مدح تو باشد بر زبان / بنمود از نهان خوبتر نیمی درون نیمی برون

شعرم معنی بسی در ظاهر و باطن بود / باور ندارد بی ثمر نیمی درون نیمی برون

نیمی درون نیمی برون در باغ چون باشد شجر / مشک ورا باشد ثمر نیمی درون نیمی برون

در بحر فکرت مانده ام از بهر در معنوی / همچون صدف بهر مطر نیمی درون نیمی برون

چون در میان جان نزارم هر دم هزاران قرص خور / دارند دستم در کمر نیمی درون نیمی برون

هر گه که بینم زر فشان خرم شوم چون انگشتی / کش هست اندر کیسه زر نیمی درون نیمی برون

از بس که دارم تنگ جا چون سر ببالین می نهم / هستم من اندر خواب و خور نیمی درون نیمی برون

از بس که پاره پاره شد بر جامه من ابرش / بنمود از من آستر نیمی درون نیمی برون

از بس دویدن موزه ام شد پاره پایم اندر رو / بنمود ازین پاکدر نیمی درون نیمی برون

انبار سحر سامری ورزیده ام اندر سخن / گر گفته بودم نیشتر نیمی درون نیمی برون

تا چند این مسکین کند افغان کند روز و شبان / بر آستان مانند در نیمی درون نیمی برون

در تنگنای درد و غم تا چند نالد گاه تی / مانند طفل زور گر نیمی درون نیمی برون

از قد نامت یافتم این معنی بسیار را / ور نه که گوید این قمر نیمی درون نیمی برون

تا روی مهر و ماه را گردون نماید از هوا / از برقع شام و سحر نیمی درون نیمی برون

باد از قصر سلطنت انوار شمع جاه تو / پیوسته در دور قمر نیمی درون نیمی برون

ولہ ایضاً فی المدح

بر سقف نیلی کاخ شد سیم مطلا ریخته / وز نخله نه شاخ شد زرینه خرما ریخته

این پر گهر خمخانه بین وین زرفشان پیمانه بین | در کنج هر ویرانه بین صد گنج دارا ریخته

مستان مستی آرزو مشک صبوحی کرده بو | در جام غم گاه از سبو آن بادهٔ افزار ریخته

مجلس چو خلد هشت در گر دیده روحانی ثمر | روحانیان از بام و در بهر تماشا ریخته

نامید از مستان خجل خرطور مستی مضمحل | مستان بهم بر خاک و گل نقل تولا ریخته

برکنده جا نهاد دل را در حلقه غم خلق را | وز نخل صحبت حلق را برگ تبرا ریخته

ساقی ز رخ جان ساخته یاقوت گردان ساخته | صد چون بدخشان ساخته یک جرعه هر جا ریخته

شکل حیاتست آن و مل یا فیض حق بر عقل کل | یا قطرهای آب گل بر روی زیبا ریخته

در انجمن لولوست آن یا نقل عنبر بوست آن | یا میوهٔ مینوست آن بر سقف مینا ریخته

مجلس نعیم دوستان جنت نعیم آستان | نطع از ادیم آسمان گل بار ثریا ریخته

مالیده در خلد برین سر چو صندل حور عین | دردی که ساقی بر زمین از باده بالا ریخته

مشعل چو خور آتش فشان کیوان کیوتر آسمان | چون مرغ گردان جانفشان انجم ز اجزا ریخته

از مجمر عود دمادم در دهر گشته عطرسا | صد چین و ماچین نافهٔ خطا بر زلف جوزا ریخته

آن بهشت تا آواش این شکل بهشت آرایش این | از صوت تر یکتایش بین صد لطف یکتا ریخته

سحر ربای آنکه گوهر ارباب نظر | از چوب خشک اثمار تر در رشته جلوا ریخته

یا آن مجرد را ببر از بهر احیای بشر | موسی شده وز بار خر اعجاز عیسی ریخته

چنگ آمده رشک فلک او تار ذاکر چون ملک | بر روی چو چنگی از سمک زاوش کالا ریخته

مانند نسوان جوان بر رخ فکنده ریسمان | وز طرهٔ عنبرفشان عود مطرا ریخته

شاهی که همچون قدم کونین را خواهد عدم | گردد چو ترکیب ستم بنیان کبرا ریخته

آن نکته دانی کاین غزل خواند چو نزد در محل | بر فرق بیند فی المثل زر در چو ضیا

ای هر دم از چاه ذقن آب رخ ما ریخته | بر بار زلف چون رسن صد خیل سودا ریخته

لعلت گزو جان ملک صد شور دارد در فلک | از خنده هر دم صد نمک بر ریش جانها ریخته

سرو قدت چون آن من بر باد داده جان من | برگ گلت در راه من صد خار غوغا ریخته

بر خاک از هجر تو ای پوشیده ام ای سیمبر | چون آنکه پنهان کرده زر خاکستر بالا ریخته

در کوی تو هر دم که آن گشته چکان از ناودان | کویی که در باغ جنان تر میوه طوبی ریخته

تیر فراق غم رسان دور از تو خون پیکان | بر خاک ره پیش کسان هر لحظه قصدا ریخته

شد تا بهم از جان و جگر در وصلت نقش بدن | تب دار را آبی بسر از مهر گویا ریخته

از خاک راه او صبا جان داده در هجران مرا | دارو نگر بعد از فنا بر پور سینا ریخته

ای داغ تو بر هر دلی داری بهر مو بسملی | در راه چون تیغ قاتلی خون من اولی ریخته

چون کاتبی تا در گذر میرم به پایت در نظر | از خانه صبرم بسر خاک تقاضا ریخته

هر لحظه چشمت از کمین چون چشم شاه باکد پرفن | از کشته در صحرای چین صد پشته تنها ریخته

شاهی که در روز ازل حب شه ابن علی خلل | در مزرع دین و دل باری تعالی ریخته

ای ابر آتش بار تا باران گرما ریخته | سیلاب خور کهسار را ابر او بحرا ریخته

تا خازن گنج ضیا شسته طلسم سپهر را / آتش ز دم چون اژدها بر سر و پا اندر ریخته

که بوده در دزد خوشه چین کو با تراز و در بن امین / گاهی غبار آتشین در چشم اعمی ریخته

گاهی به کرده کاه بین قلاع بند جان / تیر ترکش چو ترک آسمان خون بی محابا ریخته

که برده از ذی النون کهن گوشه گرگن پیره کهن / که در سرای پیرزن آتش بعمدا ریخته

آن رفت و ز طور کهن قطعا نمیگوید سخن / گشت آن حصارا ز بیخ و بن بی حک و بنا ریخته

بستا این دم ز جوزا کمر در خدمت شیر چون قدر / آن شیر که در بندگی کمرا ز مهر جوزا ریخته

شیر خیل شاهان مرتضی کی دراز دست قضا / هم نقد دین در خاک پا چشم سودا ریخته

تا زارع پاسش ضمان ناید ز مار زاجا دوان / کی در زمین کن فکان شد تخم اشیا ریخته

چو او یکی بیرون شود کونین دیگرگون شود / وز کیسه گیهان دون شد دُر سیم مدارا ریخته

کیوان و بهرام آسمان گر نشود دستش نشکت عیان / بیند ز نحص انس و جان سودا و صفرا ریخته

در هیچ دل از بذل غم ابر کفش نگذاشته نم / سیلاب پروین حرم گوهر عطایا ریخته

سیلاب خون چیدی که گذشت از رزم کوه دوشت در / اما دم تیغش نگشت از قتل اعدا ریخته

میگفتم از دریا سخن ابر کفش گفتا بمن / با ما دم از دریا مزن کان نیز از ما ریخته

تا گشته چرخ از حکم او را ز رزم چون شتر / دیده چو حب قطن در شب تمنا ریخته

گر مکه را نبود علم از جد آن باب کرم / بیند ز سهم سنگ حرم چون ریگ بطحا ریخته

روز بلا بر سان جد زا بر بلا باران بد / بر شهر بند جان بد سیل مفاجا ریخته

رو به سیر چو شیر عدو بر دوش از تیغ او / وا کنون بدانجا بند که مو در ثعلب الذا ریخته

محمود را از تیغ و خون بسمل نباید خصم دون / گر خواهد آن بیخ در دون پیر زاعضا ریخته

چون خود که سازد بزمگه در اجتماع چرخ مه / ذات ترا در بیخ که نور از مصلا ریخته

خشمت پی اعدای دون زان آب تیغ و گرد خون / هر جا ز طوفان تیغ آن آورده یکجا ریخته

خیلت که هست اهل ظفر چون سنگ رو در کمین / گردنده بی سنگش اگر در کوه خارا ریخته

گر منجنیقت گاه کین بر آسمان سازد کمین / گردد ز سنگ اولین حصن در ار ریخته

خورشید کو در چرخ خم در تیغ زد علم / تیغ تو هر صبح از شکم در پاش اعدا ریخته

چرخ آردت قیمت ز من بر کف کالا بیوه من / جایی که صد یوسف چنان اشک زلیخا ریخته

حکم ار کنی در نیک و بد در فک حسن کالبد / گردد چو از بطن اسد در حشر عوا ریخته

عقرب چو چرخ نیش کن بنمود دشمن فکن / مار عدم را در دمن بیند ز بانا ریخته

گر خوانده همچون لشکرت نصر من الله بشارت / گاه از زبان خنجرت انا فتحنا ریخته

باشد ز شمشیرت نکو باطل خصم تر بون / تا حق شد یک قطره خون قطعا و اصلا ریخته

صد نافه آهو بیشتر آورده جمع از شب و در / از شرم خلقت سربسر آخر بصحرا ریخته

بر لامکان بی مشکلی منزل شده هر منزلی / در کار نصرت هر گلی کز دست بنار

گر دیده خیل پرفن طوفان آب دشمنت / هر قطره خوی گر توسنت در خاک مینا ریخته

رخش تو از آن رخشنده خدا از یک شرر از نعل خود / چو مهر و ماه و زهره صد بر چرخ اعلا

در اعتدال ارض و یم گر نامدی حکمت حکم / گشتی غبار آسا ز سهم دیوار غبرا

از شمع رویت گشته مه تا خور چهار شه شاه مکه / کیوان بدآب سیه از طاق خضرا ریخته

جود تو هر جا آمده بر خلق زیب آمده / زینسان همی آید ز نیش گهر اشعار ریخته

شاها پی آن با تکرار گوش این نظم تر / غواص طبعم صد گهر از بحر اشعار ریخته

گر گفته‌ام مدح کفت در کرده‌ام وصف صفت / از بحر نظم در صفت لولوی لالا ریخته

این نظم گوهر کوکبه با خط زر و گوهر مرتبه / نظام در درج شبه یاقوت حمرا ریخته

نظمی که از باد صبا این شعر تر بنیاد این / گویی ز خود لا دست این الفاظ معنا ریخته

دنبال خاقانی بسی شد قدر معنی سی / بهتر بگفت اما کسی زانگونه آثار ریخته

ریزد صبا خاک از دهان خورشید گوهر از زبان / فرقست اما در میان از ریخته تا ریخته

هر چاه کی زمزم شود هر قطره کی قلزم شود / آن آب کی آدم شود کز باد خشم ریخته

هر شعردان با فطن کاید سوی ملک سخن / بیند ز هر یک حرف من گنج گهر آنجا ریخته

هر صبح تا گردد عیان عنقای قاف آسمان / وز نور شود بر بحر و کان سیم از شکال ریخته

چون قاف بادت مال و زر تا بر فرازی بال و فر / کز شرم جودت بال و پر زرینه عنقا ریخته

وله ایضاً فی المدح

ساقیا در عید گلگون طرب بازین چو شب / بیضهای بیده بی بازی می رنگین چو شب

خود کرم ساغر مسکین که بوسم ساعدت / نیکویی کرد این بیت خوش با مسکین چو

چشم رندان هر جی پر موج خون شد همچنین / فتنه را دادن میان مردمان تسکین چو شب

بست شهرآیین عید ماه نو شوال را / دائمش آیینه روشن باد کابین چو شب

عیش ماهی شد که زحمت میکشید او را چراغ / شام عید از روغن انگور زیر بالین

[illegible]

جود او چون بحر چون دریا و دریا موج زن / کف با دست زر افشان ابر و دی با چمن

مهر دشمن را چرخ نگردانید که نعل خنک آت / چون گدای که گشن با صورت نعلین چو شب

ای که بوی گلشن خلقت مشام دهر را / چون نسیم دلگشن جان پرور پرتر زین

نیست جز نفرین اعدا ابیات مجانان سخن / بر محبان آفرین باد اگر این نفرین

پرسش محنت ها جسم عدو زان تا خوشی / گرچه سلاح هر کحل عالم بین چو شب

عقل کل را ای ممنود ما باز خاص خوا / مهر ورزی با ایاز از خشن و غزنین چو

گشت همچون در غم اعدای جانت وطن / فاجر ند ایشان بلی فجار را سجین چو

حلم چون کوه تو دارد مهر بگیر مملکت / آنچنین دادا در اهمیر گران کابین چو

کند گر خصم چرخ و پنجش از مهرت نگفت / بر سر خاک ار چه خواند حجده را تلقین

کشته شاهین همی چو اهل کبوتر خویش را / بس که در عهد تو او را حاظ از شاهین

در نگر تا نیست همچون آستانت آسمان / با وجود سربلندی با پر تمکین چو

گر نگردد هست از بخت تو دایم حامله / نیست بی‌طین دانش او را چرا با طین

گلشن قدر ترا خار سیاست شد حفیظ / میوه تا محفوظ ماند باغ را پرچین چو

خانه خصم تو او تیر چو چشمش عین اشک / کس نگوید این گر برج ثور بی پروین

جان تن حنا ببکان خصم گر شطرنج را / پید و فیلی ستانید نک فرزین چو

رفعت کوکرد صاغ خورشید در بازار چرخ / یوسف مصر است کس بازاده تا یامین

این سیدس جان را اگر نظم جانت مصر عست / گر کنی در بیتی از دیوان پر تضمین چو

[illegible]

بکر فکرم را رضا در عقد مدح تست / نیست بر کس لیک کی محبوبه با عنین خوشست

مهر زر افشاند بر این نظم و احسنت گفت / شعر خوش را با وجود جایزه تحسین

بنده را در پاکی و پروردن الطاف سخن / بی دروغی همچو چینی کاورند از چین

چون دعا گویم ترا روح الامین آمین کند / طبع کل را هم دعا مقبول و هم آمین خوشست

تا فرستد خسرو دل از پی فرهاد صوم / عید را گو همچو حلوای لب شیرین خوشست

باد خصمت گشته چون فرهاد دگر حلوای او / کام بخت عید و عیش خسرو شیرین

ترکیب بند فی المدح

ای از زلال چشمه تیغ تو آب فتح / دی عکس خنجرت شرف آفتاب فتح

از کنج نقب رزم کسی بر نمیکند / جز باد گرز و تیغ و سنانت نقاب فتح

شنجرف خون مدعی بد سواد ساخت / خیلت که هست کاتب خط کتاب فتح

تیغت که هست ساقی رزم آوران نخورد / از کاسهای فرق سران جز شراب فتح

شد هم عنان لشکر منصورت از ازل / نصرت که هست تا با بد هم رکاب فتح

تو آل احمدی و عدو میکند جدال / رویش سیاه باد که نبود محب آل

ای گرد موکب سپهت توتیای فتح / ملک تو تخت نصرت و جای تو جای فتح

چون طلق آب ساخت همه کوه طالقان / خلقت که هست آب زر از کیمیای فتح

تا فتح سوی رایت مهر تو رو نهاد / از آسمان گذشت برفعت لوای فتح

دولت علو و جاه تو از ارجمند [illegible] باد / اندر کرم دست و دل او از ارجمندی فتح

[illegible] عدو / تا [illegible] خیل تو شد [illegible] فتح

صدر زمان خلاصه دوران امین دین / بدر جهان امیر محمد معین دین

ای آنکه [illegible] تیغ تو [illegible] فتح / [illegible] علم [illegible] فتح

شاهان [illegible] فتح / [illegible] فتح

[illegible] مدعی / کی فتح [illegible] فتح

چون [illegible] باد

فتح انتظار رزم سپاه تو میکشد / همچون مبارزی که کشد انتظار فتح

شد در بسته از مخاطره دوست دشمنی / دشمن که بود خاطر او در دو پستد آر

جنگ تو و عدوی جهل جوی بی وقار / رزم محمدست و ابوجهل نابکار

ای در فتوح مادح خیلت زبان فتح / وی در سنین بدست سپاهت عنان فتح

از آفتاب تیغ تو یک ذره بیش نیست / چندین هزار کوکبه بر آسمان فتح

بدخواه همچو تیر سر خود گرفت و رفت / خیل ترا چو دید بباز و کمان فتح

در دست دشمن تو دنا امن ملکتش / در ملک او چگونه رود کاروان فتح

گوشی که حال کسر عدو دید بشنید گفت / در گوشه نشین که نداری نشان فتح

خورشید آسمان سعادت جناب تست / هر ذره زر روشنی آفتاب تست

ای از خروش لشکر تو هایهوی فتح / پیوسته سوی نزهت رای تو روی فتح

از رزمگاه خیل تو هر گل که بر دمد / زو بشنود مشام قدر تیز بوی فتح

سوی تو فتح آمد و رخ تافت از بدان / این هم نشانه ایست ز بخت نکوی فتح

گر مدعی بیافت که خاک رهت شود / آن بی طریق راه نیابد بسوی فتح

چشم عدو محیط شد از گریه و ندید / آن آب رو که یافت سپاهت ز جوی فتح

فخر جهان و سید و سادات عالمی / همچون پدر خلاصه اولاد آدمی

ای تیغ بر سپاه تو پیوسته [illegible] فتح / از جان [illegible] فتح

[illegible] عدو [illegible] / از [illegible] فتح

[illegible] فتح / [illegible]

[illegible] / مانند [illegible]

گیتی ز رزم نامه تخت خجسته باد / پشت عدو ز قلب سپاهت شکسته باد

چو قوس ابروی دقت از نوک غمزه ناوک / هزار عاشق اگر دید کار یک یک ساخت

ببندی آن گل عارض چه میکشی درهم / که خرمی نتوان از بهار منفک ساخت

فراز نون دو ابرو چو دل چنین تو دید / ز مصحف دو جهان ورد جان تبارک ساخت

ز کوی تو نبود منزلی مبارک‌تر / خوش آنکه خانه درین منزل مبارک ساخت

دلم بیاد نوای کبک مست در در و دشت / سرود انجمن از ناله چکاوک ساخت

برآب دیده من رحم کن بیا بشکی / که شست بحر مرا ماهی مشبک ساخت

میان جامه نشت ترک روزگار نه / که تن ز نازک صبح دوم فرنک ساخت

شهنشهیست سند و دی چشمک که بهر کنج نظران / ز تیغ مهر مرش خنجر بلارک ساخت

طریق حب تو و مهر سید آنکه نیافت / ز شاه راه یقین دور ماند و باشک ساخت

علی سخای حسینی نسب که از ره راست / نشد مخالف و کار بزرگ و کوچک ساخت

امیر ملک محمد که خاک راهش چرخ / بمهر سینه چو خورشید تاج تارک ساخت

نگشت شامل او غالباً صنایع / شمول مدرکه بالکل ز جزو مدرک ساخت

ز بخت نیک هر آن شیردل که سگ او / بکید مشق ذوم اردشیر بابک ساخت

تویی که بخت تو مانند اوستاد ازل / بسی امور عجب در زمان اندک ساخت

بجنب قدر تو هرگه که لا امکان رو کرد / نخست زورق ازین قلزم مسمک ساخت

گرفت بخانه و خط داد ضبط و نظر امور / چو قاضیی که قضایا بشاهد و چک ساخت

پی مطالعه دفتر تو چرخ کهن / ز آبگینه انجم هزار عینک ساخت

چو جد خود تو هر آن چیز کز قضا خواهی / فدا بیانه قدر ورد خرد فذلک ساخت

برای نخش قدرت اوستاد سپهر / نجوم جام و سفیداج صبح آهک ساخت

مگر تو بو علیی آنکه صد سپیده دم کا / دوات چینیت از موم مهر کرک ساخت

چو ماه چارده انگشت زد بعکسش تو دم / هلال وار سپهرش بدین محک ساخت

نشاند جود تو خورشید را بجلای حج / ز چرخ قوس و ز اغصان سدره آن حک ساخت

حسن کلام از ارکان بیت غیر از تو / هر آنکه ساخت ز تبیح قابل الدک ساخت

تجلیات فصوص کلام تو بدلیل / صحایف لمعات فکوک را فکک ساخت

شکار یافت کلامت از آن خود و دو جهان / که شکل نون و الف را کمان و ناوک ساخت

هر آنچه جز سخنت خواند کاتبی چون من / بکلک و گزلکش اصلاح کرد و محکک ساخت

یکی لکک که رست این قصیده لیک رهی / فدای پای تو خواهد هزار از این لکک ساخت

چه باک از قفس غم شکست بال و دام / که چرخ دام بلا بهر مرغ زیرک ساخت

من از مهالک غم جان کجا برم که جهان / پی هلاک من از غم هزار مهلک ساخت

سپهر پیر مرا گوی کرد و قد چوگان / خواص کثرت سیرش بنعل کودک ساخت

ز گلستان تو دارم امید برگ بلی / مهم سعدی شیراز از اتابک ساخت

درون انجمنت باد زهره خنیاگر / که جام عیش تو کام طرب مضحک ساخت

وله ایضاً فی المدح

آینهای چرخ نگر گر ز مهر آینه / بی صیقلی شد آهن زنگ از مهر آینه

چو نیک [illegible] وصف تو بهر عروس [illegible]
[illegible] زبان آور آینه

[illegible] با نهایت [illegible] طلوع گرد
[illegible] آفتاب ضمیرت [illegible] آینه

چون آب [illegible] عیب نیست
مانند [illegible] صد در آینه

[illegible] پنج [illegible] ضمیر
حاسد ز [illegible] ضمیرت [illegible] آینه

[illegible] چرخ را [illegible]
[illegible] چنین گر آینه

سازد [illegible]
[illegible] آینه

شد دختری چنین متولد چنانکه شد / از بهر ما در و پدر آن دخت آینه
خاقان صبح چون که سوی دم برد عکس زنگ / از چین پروانه ساخت پی قیصر آینه
آمد ز دود آتش خور قرص گرم روز / روشن برون چنانکه ز خاکستر آینه
شد محو از تشعشع خورشید جرم ماه / چون پیش روی آصف دین پرور آینه
خورشید ملک امیر محمد که رای او / بهر عروس حجله زیب و فر آینه
هر کشوری که ظل فکند برق همتش / گردند سنگ و خشت در آن کشور آینه
دارند امهات بگاه سواریش / هر یک ز چار نعل سم اشقر آینه
هر صبح از آه مدعیش دختران چرخ / پنهان کنند در ته چادر آینه
مشاطه وار ترک فلک روز بزم او / بهر بنات نعش کند خنجر آینه
ای آنکه گر کنیز تو نبود عروس صبح / بر برقع صبح خز دکند خاور آینه
تا صبح را نگشت ضمیر تو صیقلی / بودش ز زنگ چون فلک اخضر آینه
هر هفت کرد بکر اقالیم چرخ را نسبت / غیر از مه ضمیر تو اش در خور آینه
گر از زلال رای تو در باغ نم چکد / آرند همچو برگ درختان بر آینه
هر که خطیب ذکر ضمیرت کند شود / از پایه پنج شش طرف منبر آینه
بهر تمیز مردم آبی بعهد تو / چوب سفینه شانه شد و لنگر آینه
دم سرد دی عدو چکند با ضمیر تو / کی از دهان مرده شود دیگر آینه
نبود عجب که در سر عمان نی کنت / در شهر دختران شکنند اگر آینه

تا حاسدت بدیده خود دم نکو نبود / در دستش آب گشت چو بلادر آینه
همچون زلال بحر حدیثت ندیده اند / خوبان آهنین دل سیمین بر آینه
مشاطه عروس دلارای نظم تو / مقراض جور زهره کند و اختر آینه
بکر کلامت ار بعرب پیش از این شدی / دادی ز ذوالفقار خودش حیدر آینه
فرزند حیدری تو و در دست دشمنت / مردم خراب شود از خیبر آینه
نه طوطی سپهر ندارند چون ملک / جز آفتاب رای تو تا محشر آینه
تا نو عروس این غزل گشته نام زد / دارد ز آبگینه نه منظر آینه

ای ز آتش جمال تو چون اخگر آینه
وافکنده شمع روی تو آتش در آینه

دارد بدور روی تو جبریل آفتاب / پیش دهان عیسی پیغمبر آینه
عکس ار فتد بر آینه از شکر لبت / گردد ز شکرت طبق شکر آینه
در چین اگر ز شکر لعلت رود حدیث / طوطی صفت ز شوق برآرد پر آینه
آیینه غیر نعل سمندت نباشدم / گر سازدم سپهر چو مهر از زر آینه
مجنون عشق را پی جازه حبیب / کافیست در میانه کوه و در آینه
هر که بروی آینه خندید روی تو / دامن خود بدید پر از گوهر آینه
ما با مغان خوشیم که از بهر یکدگر / هستند مؤمنان پی خیر و شر آینه
شد همچو چشم بند پر از چشمه گر خورد / بر سینه مردم از قطرات نشتر

[illegible] ما [illegible] لب با فیان بود
[illegible] آینه

[illegible] عضو [illegible]
[illegible] آینه

[illegible]
از تیغ [illegible] روی [illegible] آینه

چون [illegible] شاخ [illegible]
دریا و [illegible] آینه

[illegible]
[illegible] آینه

[illegible]
از بهر این [illegible] آینه

جائی نداشت آینه اما ز حسن طبع / کردم چو روی خوب بتابان درآینه

آیینه سازنه کی داند که کس نساخت / مانند من درین کهن اعجب آینه

محکم تر از سجنجل ابیات روشنم / هرگز نساخت ز آهن و روی زرگر آینه

با آنکه همچو آینه بر جمله روشنست / کز روشنیست نظم من غمخور آینه

نه هم سخن بغیر تو گرچه کاولی گرست / دادن پی معاشش بهر ابتر آینه

هرچند تیره روز چو چرخم ولیک هست / در طی پردهای دلم مضمر آینه

سنگ اجل گرم شکند شیشه بدن / هرپاره زان بود پی یک دلبر آینه

خون دل منست شفق در زجاج چرخ / بی عکس سرخی نبود احمر آینه

بختم بخواب مطلبد فیض انجوم / مانند اعمیی که کند در بر آینه

زاه بنفشه باز دل من کبود شد / زانسان که در برابر سیسنبر آینه

آیینه مشاهده جز زانویم نبود / دردا که شد ز سود رنج مضطر آینه

گر شد ز چهره آینه زانویم فکار / دارم ز ناخنان قدم بی مر آینه

چرخ از دو دست روشنی دل چه خوش بیاشت / زد چشمی که باشد از دم اثر در آینه

از دل خیال چرخ زدود و نکوترست / زانکه و گه رنگ خوش نماید بهر آینه

بهر نجات معنی دیوان کاتبیست / خط کجل و خامه میل و گشت دفتر آینه

این شعر حرف حرف دعای ضمیر تست / زانست حرف حرف دعا گستر آینه

تا گلبر صبح ز شفق غازه زر خست / خاور نماید آینه دان و خور آینه

تلبیس و دود و دایه چرخ راسب و / جز رای تو که آینه ذات تست و بکپاینه

وله ایضاً فی المدح

نیست یارا [illegible] عشق یا الله العظیم / [illegible]

[illegible]

جستم از صاحب مقاماتی مقام عشق گفت / هر مقامی را که دیدم عشق بود آنجا مقیم

عاجز آمد عقل چون وهم و خیال اندر ره عشق / حسن محدث از کجا و درک اسرار قدیم

عشق دریا است بی پایان ولیکن قطره ایست / پیش موج قلزم اکرام دستور کریم

آنکه گر از طوبی لطفش فتد ظل بر سقر / در سقر چون شربت کوثر شود آب حمیم

وانکه گر از قلزم قهرش چکد نم بر بهشت / طوبی از آسیب آن نارد میوه جز نار جحیم

حایط آمد میم نامش ارض را مانند قاف / ارض را بهر سکون قافست میم او نه میم

نیست از احکام کس مثلش وگر گویند هست / قول نامعقول لاطائل بود نزد حکیم

گر گذر بر بحر انداز د سحاب فیض او / سنگهای سیم گردد پول بر ماهی شیم

دد پستان از بلند دل همتی را رانده اند / زانکه فرصت اهل دین را رجم شیطان رجیم

ای که گر نبود عطارد بنده کلکت بمهر / چون دو پیکر از کلک سازد بیک ضرب دو نیم

هر که تابد از تو رو تا باز نارد رو بتو / کوکب دارد روش از رجعت بگردد مستقیم

ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افکنی / نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم

تا پلنگ آسمان از سهم تو ضبط نبود / در زمین همچون دم ثعلب اسد شد رام ریم

نطفه عبادیت از هیبت دین دار تست / در رحم گوید بسم الله الرحمن الرحیم

گر بهیبت نزد تو در نقش صورت بندد خیال / نطفه حبلی شود کافور گردد عقیم

خاین و در پیش فلک را هیبت ره در مطبخت / زانکه هست از قلبی انجم هزاران خام لحیم

تکیه بر دولت نه از بندگه بهر مسند است / متکا آسا مقر گشت ز نطع ادیم

[illegible]

نیست گر گنج نهان زانکه صدف کون شود
آنکه چون عین سر عین بهر بادا و حاصلست
با وجود آنکه نیست زین بحر غمش
این سپهر چرخ بخاری زین بحر باطلست
هر چه بینی قطره اش صد بحر قلزم باطلست
اینچنین عمان که صد قلزم ز دو دامنش تریست
در محیط بحر اوصاف کمر زر و در او
سیل بحر هست تر عمان ...
اختر آن آسمان از نور ماه رای او
زاول شب تا طلوع صبح ... بیست
مشعل ماه ... نور مشعل رای بیست
مشعل خورشید ... انوار مشعل قابلست

طبع را تا کی ز بهر چیزی سازم غمین
عقل را تا کی ز بهر هیچ سازم مهیم
چرخ را غیر از خدمت نیست با این مهر و ارز
هیچ نیک اختر نپیدا داغ چون من جحیم
از خم دیرین گردون چون رسد نقدم مراد
زانکه نقدا در درونش خاک می‌بینم نسیم
خامی کار من از جلست آری گفته اند
زآتش دل می پزد طباخ چرخ آن حلیم
گر من این نظم چو سحر خویشتن در بابل برم
جاودان سازند جا بر فرق خویشم چو جیم
بحر لطف و رحمت بهر تتمیت داور
هست این نظام از نیر و کوثر نظمش تسنیم
بخشه از تو زیع جود تست کار خاص و عام
کار من هم بخشه خواهی کی داز جود عمیم
تا سخن از عاشق و عشق و معشوق خود نسبت
عاشقانی را که قسمت عشق آمد از قسیم
دولت و اقبال باد اعاشق دیدار تو
چون قضا کو مهر با قدر تو میورزد مقیم
آنکه او فرمان برت نبود بعشق دل خواهم خصیم
جان او با فرمانش از سقم اجل باد ایم سقیم

ایضاً له فی المدح

عشق آن بحریست کابش خشک و تر را شاملست
تشنه این بحر جان عاشق دریا دلست
لنگر افکن کشتی هستی چه میرانی بباد
زانکه این گرداب چون آب عدم بی ساحلست
کی شود این بحر وافر خفیفی را مدد
زانکه جزو قطره اش سرچشمه صد کاملست
آب این دریا چو جز دیوانه را زنجیر نیست
غرقه بحر جنون گردد کسی کو عاقلست
تا چو غواصان آب زندگی شستیم دست
دم بدم دردانه زین بحر ما را حاصلست
آب این دریا بچشم آشنا نوش است نوش
لیک بهر قتل بیگانه زهر قاتلست

چون بپای فکرتش گردید مه سیر و سلوک
راه دور هر دو عالم پیش او یک منزلست
رو بخطوف گنبد قدرتش قضا را تا بقدر
لامکان صحرا گرد دوش تیر دور محملست
ای گهر بخشی که از حلم دل و بحر کفت
کوه را بر سینه سنگ و بحر را پا در گلست
از تو آسان گشت هر مشکل که در آفاق بود
اینچنین مشکل‌گشا بودن بغایت مشکلست
نیستند افلاک از قبضه تو خارج هیچ یک
عرش چون کرسی درین معنی که گفتم داخلست
زآسمانت نیست برتر جای و از روی زمین
مدعی گر هیچ جایی باشد او جاهلست
دین و دنیی هر دو حق تست گر دعوی کند
مدعی دعوی بس حق معنیست یعنی باطلست
هر که چون ادبار مردود تو شد از مدبر است
وانکه چون اقبال مقبول تو شد او مقبلست
میل گردون سوی قصر تست و برای عزت
طبع هر جزوی که هست آخر سوی کل مایلست
تا بمهرت گرم تر سازد زمین را آسمان
مردم صبح آتشش از مهر و انجم فلفلست
همچو کیوان شد بطی السیر از تمکین تو
عمر کو در منزل سیران چو مه مستعجلست
مرتفع میسازد اوصاف ضمیر روشنت
هر حجابی کو میان حق و بنده حایلست
نافهای مشک را ماند ز وصف خلق تو
نقطه و حرفی که در خط و کلام قایلست
چون نویسد کاتبی اوصاف خط و دفترت
گفت بعالم چون کرام الکاتبین صد عاملست
سرخ گشتی از خجالت زنگ یاقوت دُرت
در جبین گر دیدی که صد درج گهر را قابلست
سرور الطفی که بهر پابوس حضرتت
عمرها شد تا که جان ره نورد و منزلست
قصه بخت نکو بند و گیلان زمین
صعب تر از قصه هاروت و چاه بابلست

راستی گاهی ملک چون چرخ را عشق و شوق
جنگل ... بنیاد ... دلست
گر ز خون دیوانه وار آمد درین ...
تا که طبع ... لعلست
آنکه ... مقبلست
گر علم ... حاصلست
تا بود ... عاقلست
این خط ... و علم را قابلست
... طالع ... عالم حاصلست
آنکه ... عالم ... عاملست

وله ایضاً فی المدح

زمانی که دید افلاطون و دادا از صبح آذرگون
طحال شخص کبری شد زبون قلب آزرگون

سفیده از خط بستان برآمد خوش چو سر بستان
ز ترکیبات هندستان ز اغصان کشت دیگرگون

جبین صبح صندل سا مصندل ساخت گیتی را
چو از جنات شد شهاد رخت صندل اکنون

فلک چون گنج گوهر بین دم صبح فسونگر بین
از و آن پراثه در بین خراب اجبا ده لی فسون

ید بیضا که رخشان شد از و شعله چو ثعبان شد
ز بی عونی چو هامان شد تن فرعون بی ناموس

برآمد تا به تب را تاب عکس کوکب سا
ز باد و دود ده شب را ز دانش باز در کانون

سیه شد از زراند و زی نمودی کان فیروزی
قران اختر روزی قرینش شاخ باقار ون

دم صحبت ای ساقی میاور خرمی با تی
ببین با نقل مشتاقی قرینا زار وان مقرون

شراب لعل گردان کن دو کوان جرعه چون کانون
گل ما را گلفشان کن ز آب ساغر گلگون

گرفته غم چو موسی پر وطن در جان این غمخور
ز آب باده آتش آور ز سوراخ کهن بیرون

چو سازی سر خوشم ای می مطرب کو کادر لی
که از صوت حزین وی شوم خرم کن محزون

بجنگ آن عندلیب آور گل صد خار ما
ز شکل کو کنار ما بگو تا در دهر افسون

بعیش از چنگ چو توشه بخش از سنبله خوشه
که چنگی راست سر گوشه قصر سلمی با کانون

ببین در عود کان سودا چو نقش جامه دارا
ندارد در درون قطعا جز از باب مدفون

غلط بود این که در روزه کرم را بهر روزه
که می جستن بدین بوزه نه درویشان را اکنون

ولی میدار معذورم که سرگردان و مخمورم
ز بهر آب انگورم بتر از غوره چون

دلا بگذار در دن بجا در کاس صاف تن
می بداح میر افکن که مستی بخشدت چون

طبیعت را اگر بر بر در دان گلستان صبر
ز نه پنهد تا ابد دیگر قرانها سیه میمون

بترکیب عناصر گر کند ز هد تو دل دیگر
تراشد طبع نامی پیر ز تشویش کهن معجون

ز طعن رمح اثر در دم ز طاعون بلا دا غم
ز زخم طعنه آدم حسودت راست تن مطعون

حسودت را چو تب جهاند چرخ از جنبش
چنین کین باشدش در سر که دارد طالع میمون

بگردون پلنگ آسا اگر گوید کین با زا آ
کند دندان گرگی را دهان شیر در جیحون

عدو گوید که بی آوخ مرا فردوس شد مطبخ
ولیکن هیزم دوزخ چو شیطانست آن ملعون

سپهر و خاک پای تو زمینست و سرای تو
حکیم عقل و رای تو ارسطوئیست و افلاطون

دلت در عالم اعلا چنان مصر لبیب دین آرا
که صاحب حوت هست آنجا گی در دین چون ذوالنون

فلک قدرا ز دمر افغان کر داند در دوران
بچشم همت دونان ز بهر بکند و نانم دون

ز عدلت تخم می باشد که روی خاک تر اشد
چو از آب فن باشد زمین جان من مفتون

دلم را غصه شد حصه بلا در ضمن آن غصه
چگویم با تو القصه چو هستی واقف مضمون

مرا گوید بی در دان کی ای در در چون مردان
ز رنج فقر رخ گردان که زین سودا شدی میمون

از آن دف سیلی بی حد خورد در انجمن بر خد
که بند دو پوستی بر خود که دارد اطلس و اکسون

نینداگی کابی واقف ز قید طبع نا کاشف
شدندی کی همچو او عارف نمودی حالشان وارون

نباشد هیچ چون نعمت خوش طبع فزون همت
که نظم کار دونان همت بود و بی طبع ناموزون

مرا این کس در دوران ز نظم طبع بحر ارکان
نهاده خازن دیوان فراوان گوهر مخزون

بپوش این خلعت قدرش که زیر طارم اطلس
نیابد پای تا سر کس نقش قطعه مجنون

و له ایضاً فی المدح

ز ابر آه کرام و ز سایهٔ بان نکنی
در آفتاب قیامت که داده دست معذور

کشیده دار غمان بر طریق مسیاران
چرا که پستی و تندست باد پای غرور

بنیک و بد مرو از جا که ناظران سپهر
تفرج بد و نیک تو میکنند از دور

سفید مهرهٔ خورشید و کوس چرخ تراست
بطبل زیر گلیم از چه گشته‌ای مغرور

ثلث زمزمهٔ نفس افتاده در تب و رنج
وگرنه همدم عیسی چرا بود رنجور

بتاب گرمی شهوت مسوز عنبر جان
که مردنیست جوانی بموی چون کافور

فضای شاه نشین دلت بشو از غیر
که شحنه زاغ بخونست و پادشاه غیور

تو موسی و دلت شیشه و بدن طور است
مرو بخواب که با شیشه بشکنی بر طور

بچار باغ عناصر مجوی بادهٔ طبع
که بیخ زهر گیاهست شاخ این انگور

مبین بهوش گر جرعه بر هوا ریزی
شوند شیشهٔ نه چرخ پر شراب حضور

بدین حیات که او فانیست عاقبتش
تهیهٔ کفن اولی که اطلس و سیقور

دو برگی سوی جان بال نفس نیکو نیست
شهان اتاقه نه پا زند از پر زنبور

عروق پیکر ایوب را که کرم بخورد
بشاخ و برگ ترا و صبور باش صبور

تو نقد گنج دو کونی بکنج این ویران
ولی چه سود که مارست گنج را گنجور

گذشت از سر دیوار آفتاب حیات
تو هرزه گرد چو خفاش و شب دیجور

درین خرابه چو طفلان مباش مایل صید
که عیش خانهٔ مارست کلبهٔ عصفور

حقیقتیست که عالم پلیست بر سر آب
مجو بعیش اقامت که لازمست عبور

نتیجه چرخ جهان جز دو دنیا یک چون
ممکن بخاک در است سپاه زر و تنور
نسیم لطف تو آتش زد است قیصر ستور
در آب خضر فرو غوطه خاک در چمن
ورکعبه بزد و پای قیصر پس ازین بر خور
حسن جو و بدر زمان بالی صبور
بجای فر ... همه تعبیر ... او
نزد که در دم تر ... بی بدور
بدانست باغ ... سپید ... سهای کور
... بیده بزن ... غوغه ...
که هست بلند قصر حسن ... قصور
بلاد و بخت ترا باد فتح با بیعدد و
حصار عمر ترا ابیح حصن با محصور

بیاض لطف تو بستان حشر را دفتر
برات مهر تو دیوان حشر را منشور

ترا قلم علم سبز مصطفاست مگر
که سرخ رو شده‌اند از سواد آن جمهور

عجب نباشد اگر خازن بهشت آرد
پی براق تو برگستوان ز حلهٔ حور

غریب نبود اگر ظل طوبی لطفت
گل بهشت برآرد ز دوزخ با جور

برای بزم تو گر دو جهان تیشهٔ نوح
ز شاخ سدره تراشند زهره و طنبور

سرای عمر ترا گر خضر گدای درست
شود اوستاد ازل بانی و ابد مزدور

بهر زمین که رسد سایهٔ عمارت تو
چو آسمان شود از عامر زمین معمور

سیاست تو که جیب دو کون در کف اوست
ستاند دامن آخر زمان ز دست فتور

بگنج فیض تو سر به مگر فلک بسپرد
که گرد آخر مه بازگونه نعل ستور

گر مذاکرهٔ خطا که غیر ذکر تو نیست
درون تذکرهٔ ارباب ذکر ماند کور

خطر که خوف خواطر خطور او بودی
بعهد عدل تو در خاطری نکرد خطور

طبیب علم تو نبض بلا اگر گیرد
بدر برد تب لرزا ز مزاج نیسابور

بر آب کین چه کنی جوی چین پیشانی
ز ترس آب شود خاک قالب فغفور

قضا برای تو مقدور ساخت دل ز قدر
بجز تو در همه عالم کراست این مقدور

هزار دق کرمت را ستون چنان عالیست
که گرد منبع و طنابش نگشت گرد فتور

سرای قدر تو پا زد سر سپهر ارد
سریر جاه تو دارد سپهر در ابر

سپهر منزلتا نظم خاطر خرم چون مهر
ز وصف کوکب ذات تو گو کلکست بخور

لدیست شعر ز سحری ولیک سحر و دنیا
بیان شعر بار و ازین شعر سعور
بوصف ذات تو نظمی که گفته‌ام منظور
وقوع یکی ... تری کلکو منشور
معانی ... و ترکی ... و ایمان دم
چو لشکر کلکم بست و در ... او نور
پی قیام سخنی ... باسب آیند
ز نغمه‌ای صدای جون ... صور
صریر خامه ... بسیار سلطان ... بعود
قسم بباج ... قرآن ... تحکیم بخور
بدین قصیده ... سرود ... بست
و قصه فاصله ... و ... جان باد
خراب گشت ... بیدار ... با سیح و دور

چو مضطرم رگ تن شد بدید دیگ تن نیست | که نیستش خطی این سطر جز دو غم مسطور
فغان ز خنجر قصاب آسمان نکنم | بعید نیست که قربان بالدار ساطور
دعای خلق تو گویم که چرخ عودی رنگ | زعود مجمره اش نیست جز بخار بخور
همیشه تا سپه صبح نقش خسرو روز | دمید عرض به این نخل سبز چون طاور
بغیر نخل جلالت که ظل خسرو نیست | مباد منظر شیرین و مهر را منظور

فی صفت قرپه

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار | چون اسب من نماند درین سبز مرغزار
اسپی که در طویله مردان مرا ازو | چون دسته گیاه فرو بسته است کار
اسپی چنانکه اسب شقاق آب میخورد | از چار گاه سم او ساعتی بتار
بد بوی چون طویله و بد رنگ همچو کاه | لت خور چو میخ دست و چو دنباله فار
دندانهای چهره پیشش میان جل | همچون قبا به ایست نهان گشته در غبار
که بر شعیر شاشد و اینش بود شعور | که بر سواد شعر مرا دانش بود شعار
بالیچه را بواسطه دیر مردنش | همچون صدف سفید شده چشم از انتظار
گاهی جهد بمسجد و محراب از کمین | گاهی لگد زند که زپایی افکند منار
زو زین بتنگ و چوب جناغ رکاب خس | زو تنگ در شکنجه و بالیچه زیر بار
سم پی دراز کرده بهر سو چو شنجغه | گشته مثل توبره جو گیر وقت کار
گرد دست و پاش سر زکره چون دوال تنگ | گاهی بمیخ چو رچو پاپند استوار

گاهی چنان ز ... [illegible]
گه زو ... [illegible] چو قیتون ... [illegible]
گاهی ... [illegible] همچون ... [illegible]
که چون کباب خورده ... [illegible] علف
... [illegible] خورده ... [illegible]
... [illegible] پیچیده ... [illegible]
گاهی ... [illegible] بیکار
گاهی ... [illegible]
... [illegible] پیچیده ... [illegible]
چو چوب جا ... [illegible] بالهای زار
روم ازان ... [illegible]

داغش نمیکنم که چو گم گردد از نظر | نشناسمش دگر که مرا سوخت داغ وار
آواز البی ار شنود ایستد بجای | در جستی ایستد بود او قطره در قطار
بهر شکست نعل زند دست بر زمین | دان هم بموضعی که بود میخ بی شمار
جز باد مرگ هرچه برد باد تیر و تیغ | جز تازیانه هرچه خورد باد زهر مار
یارب که الچیان عدم را بود ورسپان | باشد گزین دیار برندش ازین دیار
گشتم سوار دی بحرای از برای طوف | بر مرکبی چنین که مبادا کسی سوار
من همچو رعد ناله کنان بهر راندنش | و ز ابر دست بر تن او تار باد بار
از رنج بدلگامی او دست من بدرد | و ز دست پاشنه زدنش پای من فگار
در انتظار انکه کند دست و پا دراز | گلبان شهر راشده چون نعل چشم چار
زین سوی تخته کوب که تابوت کهنه پین | زانسو فغان که کیست مجاور بدین مزار
مو تاب ایستاده که مو شین بمن فروش | کیمخت کرد آن که سرش بمن سپار
که حس غبار گرفته که خود را ازو فکن | گاهی جنیبه در رکاب که خود را بدین مدار
من در میان گریه دواز بهر مضحکه | گل عارضان بزیر دم او نهاده خار
زاغان دشت ناله که این را بما سپار | گلبان شهر نعره که این را بما گذار
من تازیانه بر کف و جمعی بالتماس | من کار زر کشیده و خلقی بزینهار
هر روز ازین بتر کند آن کاو سنگ نژاد | هر شب ازین بتر شود آن اسب خربار
نه میرد و نه کم شود و نه کشش برد | ای کاش ازین سپه کار یکی گردد اشکار

زین اسب بدو غمان ... [illegible]
... [illegible] آصف جمشید اقتدار
... [illegible] جان ... [illegible] تیغ ... [illegible]
... [illegible]
آن شهسوار ... [illegible]
چون شهسوار عرصه او دولت ... [illegible]
و آن که عنان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] صاحب صفا ... [illegible] دولت
ای آنکه ... [illegible] ذوالفقار

خلق تو فارسیست که در عرصهٔ زمین | بر کپتوان کل فرس از باد نوبهار
از بهر اتصال جناب تو بسته اند | بر پشت سبز خنگ فلک زین زرنگار
هر کس چون رکاب ببوسد ترا قدم | بربند دش دوال عنان دست اختیار
تاج دم هر براق تو ساخلقست | بر کپتولن مکرمت و زین اعتبار
شیران بر سمند تو کمتر ز آهو اند | هر آهوی سمند تو شیریست در شکار
یک جو بناحق ار شکند ابلق سپهر | باید ز سنگ عدل تو دندانش انکسار
پای ترا رکاب چو بوسید شد بلند | از آهن رکاب تو زر کوفت را عیار
صدر را بوالفوارس مدح ترا دعا | دین منت و بنده بدین دارد افتخار
از مرغزار مدح تو دارد نماد شو | هر جا که هست توسن طبعم سخن گزار
از عجز وصف فارس مدح تو بسته ام | بر پشت بادپای سخن زین اعتبار
نعل برهنه توسن طبعم چه سان رود | در سنگلاخ جور و مغیلان اقتدار
گر تازیانه تو نه بیند سوار چرخ | در دم بتازیانه برآرد ز من دمار
در مرغزار خشک جهان تا نکی مرا | بی اسب همچو آب بود دیده جویبار
جو جو شد ست جامهٔ صبر و ثبات من | از جور اسب خویشتن و طعن هر حمار
اسپی چو اسپ قطعهٔ شطرنج کو بسر | از خانه پا برون ننهد جز بدستیار
دارم من شکسته مجروح از آن سمند | گاهی لگد نصیب و گهی داغ اضطرار
ای ابر فتنه بارکه چرخست نام تو | جز سنگ ریزه بر جو دبرکاه او مبار

از دست و پاش نعل نخون غرق همچو میخ | وز نعلهاش میخ گریزنده چون شرار
چون آب هر کسست دلیکن ز آب نیل | آبیست ایستاده و بد رنگ و بدگوار
هر جا که رفته وا فشانده خویش را | موپینه را گذاشته از سرپا دکار
مانند جو بسی که برامید پیشکست | چون کاه نم کشیده بتن زرد و نزار
این اسب لایقست که گردد سوار خصم | آن روز کش ز حبس فرستی بپای دار
از من عنان مپیچ که دارم سپهر سفر | وامیدم از رکاب توانست راهوار
یک اسب خسروانه شبرین که عاشقش | در باغ روزگار چو گلگون بود هزار
گاه وقار ساکن واصلی چو شاخ سرو | در تند باد عزم سبک دست چون چنار
شعرم که چون طویله طو بلیست کی شود | جز بر دعای ایض جاه تو اختصار
بربسته ام طویله نظمی که بهر آن | صد بو فراس جو سر جان میکشید نثار
تا در تک محفه زرکار شاه صبح | باشد روان بادهم لیل اشهب نهار
بادا محفه دار جلال تو حکم ران | بر فارسان قلعه این نیلگون حصار
رخش مراد و ابلق اقبال زیر زین | پای تو در رکاب و نگهدار کردگار

ولـه ایضـا فی المدح

دلا بسلطنت فقر گر کنی آهنگ | در بهشت شود چوب تخته اورنگ
کرت مفرح یاقوت میدهد گردون | مخور فریب که یک لقمه نیستش بی سنگ
درون بحر قضا چرخ بر شفق دا شبیست | که موج میزندش خون صد هزار نهنگ

[illegible]

شوم بتحفهٔ علوی دانه و نگنیم | زسایه بان و زنگ زمانش سنج درنگ
زشاخ سدره تراشم درین سیم نعلین | که شیشه ریزه گردون نساز دم پالنگ
بعرش رع نهم و ساق عرش ازین ناز | قد خمیده چو خلخال در برآرم تنگ
ببارگاه قبول آنذم که بارد هند | به پیش حضرت باری بنالم از دل تنگ
کنم شکایت از افلاک و شکرها کویم | ز لطف آصف جمشید جاه جم فرهنگ
عزیز دینی و عقبی جلال الدین یوسف | که هست مصر سخای مروتش سرسنگ
بجبر و رای منوچهر رای ملک آراست | بفر و هوش فریدون فرخ و هوشنگ
زنقش بندی اوصاف قصر همت تو | خرد چو وهم خورد وقت نقش بستن درنگ
دران چنین بحث که دیوار عرش مستغنیست | ز مهره کاری مانی و صورت ارژنگ
زهی ستاره ضمیری که بر سپهر جلال | تراست هفت فلک بر مثال هفت اورنگ
بنیم حمله رهی بشکند براق تو طی | که میل نه فلکش نیست ثلث یک فرسنگ
نجوم نیست بر افلاک داغهای کلبت | گزین مراحل کل ناخن براق شب رنگ
سحاب اگر بنو لافد فلک ز قوس و قزح | کمانها ز ندش بر بروت رنگارنگ
بدور عدل تو از آهویان و گوزن | کشید ناخن قلاب ناخنان پلنگ
بعهد فیض تو گر کشتی نباشد با بد | بتیغ کوه تراشد پلنگ لجه نهنگ
اگر نه زهره ز بزم تو تربیت یابد | بر آسمان شود از ضعف چون بریشم چنگ
در آن زمان که ز موج محیط و تیغ دو دخل | صدای سیل دهد خون ز شانه جوی کرنگ

قماش کاری بر کارگاه چادر باط | زکوه تا جر قدر تو نیست از نیرنگ
ز نام نیک تو هر حرف آل مغانیست | ترا چگونه نباید ز نام مغان ننگ
بگاه خشم تو در رنگ اگر کلی خندد | ز بهر زخم شود در دم حال چهره زرنگ
بجای رکاب تو گیرد دوال بازی چرخ | که زیر مرکب استبرا اسب حلقه تنگ
سپهر قدر تو بر آفتاب گر دست نیست | ستاره سوخته بنزه گرد دو راز ننگ
از آن زمان که پی تا نخبته بخشم | زمان بمنگ کشی و خلق چرخ کشت هنگ
برون ز جام دلان نام نظم من بشکست | ز بس گرداشت خمیده دقیق طبعم تنگ
عروس معنی من پاک دامن آمده شوخ | خوش است وصلت خوبی که پاک باشد و شنگ
ز طبع هست نیاید سلوک جاده نظم | که دور دست بود پای لنگ و شل و شلنگ
بسوخت مجمر چرخم چو عود اما شکر | که هست دامن مداحی تواَم در چنگ
فغان ز سنگ فلک کو بناخن غم و درد | هزار جا کف پایم شکافت همچون رنگ
مثال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر | بلنگ وار بپایان میبرم طریق بلنگ
میار عذر که ره دور و مرکبم لنگ است | که عذر لنگ نیارند ره روان ملنگ
بسنگ دشنه ده دل که آن عجوزه منست | کباب گرد زشنگی دل هزار الشنگ
بسنگ جو سپهر چو شیشه مسکین باش | توان هزار ازین شیشه را شکست بسنگ
بچرخ بخشش زمین را که منفعت رسد | بسنگ قبله نمای فرنگ خر بفرنگ
همیشه تا بشجر سبز چار بار سپهر | گهی شکوفه مارا در دگهی بارنگ

زهی گرفته [illegible] کاری و دستی | [illegible]
تیغ و ابر [illegible] | [illegible]
عدو [illegible] طالع و [illegible]

وله ایضاً فی المدح

[illegible] وجود [illegible] | [illegible]

[illegible]

کبود و زرد چون بیند رخم اثر جان خواهد تمغا	عجب نبود طلب کردن ز نیل و زعفران تمغا
بدین دو دل خریدم سندی آن زلف کافر را	بسوی آنکه ترک چشم او جوید روان تمغا
صبا چون غنچه گر بگشایدم تنگ قماش دل	نیابد وصله کو داغ او نبود در آن
ز جنس سیستم آن سنگدل تمغاگران جوید	نمیداند که بخشیدست صدر انس و جان

عزیز مصر معنی خواجه یوسف آنکه تا باشد
ببیند درچه چشم ز خط کاروان تمغا

تمغاچی این معموره دوران قضا بینی	متاع رفعت او را بست ده نیم آسمان
غلط گفتم که پیش کمان در حلقه گردون	قماش قدر او را هست صد یک رایگان
خریداری بیارد کرد بلبل اطلس گل را	اگر از نوبهار خلق او نبود در آن تمغا
مس اجناس را کبریت احمر نیست جز مهرش	دگر نه کیمیا آسا شد و زد بی نشان
زهی از بیم ایامت مرکب دیده اجزا	ز تا و غین ترکیب دو الف میم امان تمغا
اگر نه کله نیل از چرخ تمغا جوید چاکر	ادا سازد قضا از نیم انجم در زمان
پس نه پرده کرده بقفل راکمش اطلس جا	ندارد مهر و مشتری که جوئی با کمان
دکان را قضا را همت در وسیم دهد	ازان او را همی جوید ز اجناس دکان
ز رخت چرخ تمغا خواست دست همت کیهان	گدا را او را چه میجوئی ز خاک آستان
بسوی چارسوی باغ بردارد بدامن زر	اگر خلق تو خواهد از قماش گلستان تمغا
اگر از اختر رای تو بر کیوان فتد عکسی	کجا جوید کسی از تجار در هند و ترکستان

بدور بخششت از ترفروشان یک	خورد چوب ار بجوید میوه را باد خزان تمغا
سرافراز قماشی نیست شعر بی رواج من	ولی گر دم ز ردیف آن بو چه امتحان تمغا
ندارم نقره و ابریشم و رختی که احسانت	ز عین مکرمت بخشد بدین زر عیان
ولی دارم توقع آنکه از تجار اکرامت	برد تمغاچی امید این اوصاف خوان
پی تحسین ذهن بنده در وقت سخن گفتن	دهان میم خود را از الف سازد زبان
ز عین شعر من گوی باطل بی مروت هیچ بده	که دارد در زبان هیچ سینه تار زر جان
اگرچه نقطه نبود همچو کوران عین تمغا را	ز عین مهر بر این نظم گستی درفشان
نمی یارم دگر تمغا ردیف از کاتبی جستن	ازان کس هیچ مالی نیست کی جستن توان
قماش دولت بازار آرای جهان بادا	که کمتر وصله آنراست تنگ دکان

وله ایضاً فی المدح

آصفست این یا ز تخت سلیمان آمده	چون سلیمان دلنواز جن و انسان آمده
حضرت عیسیست گویا خواجه قابوس قدم	کز دم او در تن هر جان مسکین جان آمده
خواجه شمس دولت و دین است در قصر رفیع	پایه انجم سوی کیوان دون آن آمده
آنکه در بازار قدرش هیچ گدایان آسمان	برگرفته طاس خورشید و بدوران آمده
پیش خود دشمن به بست ارکان بسته در خدمت کمر	کوه شخص علم او در گرد دوران آمده
هیمه مطبخ ز شاخ سدره گر سازد رواست	زانکه خورشیدش نمکدان فلک خوان آمده
ای ملک شخصی که جا در شخص ملک را	بند دفترهای تو در خورد چو شریان آمده

[illegible]

گشت زار چرخ را هر دانه همچون گوهرست
تا زحل چند بنده‌ات کشت نام دهقان آمده

از دل خصم تو غم را نیست امید نجات
نیست جرم او بهای خود بزندان آمده

قطره در کام خورشید از سحاب لطف ریز
کان صدف بالای بحر از بهر باران آمده

گل که میخندد در ایام بهار عدل تو
خنده‌اش همچو گریه‌های ابر نیسان آمده

چرخ رو به بازار از اشک رخسار چاک
بر سر آن گرگ کاین باران فراوان آمده

ترک میدان دار گردون ز کین از سهم تو
کوس چرخ دبگر فته و بیرون ز میدان آمده

این لغز می‌لغزد از آب ضمیر روشنت
گرچه آتش پای لغز صد لغز دان آمده

چیست آن طوطی کش از کوثر خرامان آمده
بر کنار جوی شیر از بهر غلمان آمده

اشک یعقوبش بچشم و چاه یوسف در دهن
لیک نی از مصر و نی از شهر کنعان آمده

که گشاده بالهای سبز همچون طوطیان
که ز منقار نباتی شکرافشان آمده

که شده چون سفره افلاک ابریشم نواز
که ببرج آفتاب از چرخ کیوان آمده

گاه بوده ناسخ تورات و انجیل و زبور
گاه راوی که تفسیر اهل قرآن آمده

همچو مرجان سیراب گر بود در آفتاب
نیست مرجان لیک همچون شاخ مرجان آمده

گاه دست خواجه را بوسیده و کف همتش
گاه با دفتر نویسان سوی دیوان آمده

سرورا تا باد بیرون ز حرجان رانده
تا کسم کز باد رحمت سوی حرجان آمده

مردم ما زنده را نزد او دراز دید او
قلزمی هر دم ز ابر چشم گریان آمده

هر شجر کافشانده‌ام جز نخل اوصاف ترا
سنگ بر فرقم ز بستان میوه زاغ عنان آمده

بر دعا او لیک کردن ختم ذکر هجر و وصل
چند دردسر دهم کاین رفته و آن آمده

تا نماید رخ عروس صبح گر زاد بهشت
فی المثل حوریست کز قصر به ایوان آمده

همچو طوبی باد سرسبز از حیات جاودان
روضهٔ جاهت که رشک باغ رضوان آمده

وله ایضاً فی المدح

دارد سپر آرایش گلزار بنفشه
آراسته بادا چو خط یار بنفشه

مشکین دم و بی آهوی از آنست که دارد
هم سنبل و هم نافه تاتار بنفشه

از مصر عدم آمد و بر نیل عصی شد
چون صاحب طورست در اطوار بنفشه

همچون لب خود ساخته نیلی لب جو را
از سوزن و از نیل عرب دارد بنفشه

گر نیست عرب نیل شب از بهر چه در دشت
دزدیده و آورده به بازار بنفشه

دارد چو فلک گوی زمین در خم چوگان
زان دم که فرس راند بمضمار بنفشه

شهریست پر از دود به گلزار و طبیب ابر
بیمار در او نرگس و عطار بنفشه

بر نیل زده وصله و آویخته از چشم
گویا ز زر بد یافته آزار بنفشه

شد فرق کبودش مگر از غایت رفعت
سر کوفته بر گنبد دوار بنفشه

بر معجز نیکوی که بنامست گلستان
شد سبحهٔ مینایی زرکار بنفشه

گردون شهر زر ز کواکب که خرید نیل
زان روز که بگشاد سر بار بنفشه

نرگس چو خریدار چشم بدید و دزد سیم
فارغ ز درم باشد و دینار بنفشه

در بیشه چرخ جان پی سهم عداوت / گر دیده سیه پوش و کماندار بنفشه
ای آنکه دماد فلک از گرد سمند / ریزد بسر از تاب دستار بنفشه
در اسفل و اعلای کهن گلشن عالم / لا فد ز گل خلق تو هموار بنفشه
بهر تو چو نیلوفر افلاک ز شبنم / گردست طبق پر در شهوار بنفشه
روشن شده چون صبح که در باغچه قدر / روز بیت گل سر خجست و شب تار
در خدمت بخت بر کو عنبت جو گردون / از خواب عدم ناشده بیدار بنفشه
گر سر سوی بالا نکنی بی جهتی نیست / در دور تو دارد ز فلک عار بنفشه
در دکل خلعت شده زان اکثر اوقات / در جیب زمینست گرفتار بنفشه
از باد گل عدل تو در بیت عناکب / هر دم شده بال مگس و بار بنفشه
چشم تو اعدای ترا دوخته گرنم / در سوزن خود بافته زنگار بنفشه
در گلشن زنگار بی گر کاز چه زند جوش / گر با عدویت نیست بپیکار بنفشه
بر قبه مینا شرسیدست سر از قدر / تا یافته در بار گهت بار بنفشه
در دور تو گر تلخ بود همچو شکوفه / بپسندد تن خود در ابر پردار بنفشه
با نافه خلق تو چو گل در همه مسکن / مسکینی خود میکند اظهار بنفشه
بر خاک اگر از لاله جام تو چکد می / روید همه جا چون سخ چو گلنار
پیش گل اخلاق تو داین غزل تر / بر خاک بماند گل رخسار بنفشه
گلزار جهان که شدش یار بنفشه / با غیست ز نشش گل و دیوار بنفشه

از رشک خط و خال تو چون دشمن خود آ / بر خویش بگرید همه شب زار بنفشه
پابوس کنان پیش تو هر دم بغلامی / از بیشه چرخ جان کند اقرار بنفشه
زیر سم گلگون تو هنگام رسیدن / افکنده خود واطلس بسیار بنفشه
از برگ کند مردمک دیده و آید / پیش تو پی دیدن دیدار بنفشه
بی شبنم اقبال تو در بیشه این ملک / رخسار نشست از گل ادبار بنفشه
در کوچه و بازار ز تشویش اجل بک / جز باد نمی یافت خریدار بنفشه
امسال بخشم تو ز دستار کبود است / در کوه و در از تعزیه یار بنفشه
آن رفت که از تیغ و با بود بجز جان / خون بارتر از لاله کهسار بنفشه
این دم بسلامت ز سفر آمده و سرمست / سر تا قدم برگ چو تجار بنفشه
سوزن زده در خرقه بغهد گل خلقت / کار دید از پای طرب خار بنفشه
اوراق از آن ساخته رنگین کو نوید / در وصف تو از دفتر اشعار بنفشه
ابیات مرا این چو چاپ ار یمن بوی / هر یک زده در گوشه دستار بنفشه
چون گلشکر روی ولب لاله رخان یافت / زین قند سخن قیمت و مقدار بنفشه
گیرد نمک این سخنش چشم چو زاله / بر دعوی من گر کند انکار بنفشه
فرمای فلک را که بوی این گل اشعار / در گلشن جاوید چنین کار بنفشه
چو سبوی سخن گلکم عجبی نیست که آید / از شوق دعای تو بگلزار بنفشه
تا هر شب از این باغچه چینند گواکب / برگ گل و ریزند ز منقار بنفشه

ایضاً له

المدح

در حلقه که قیمت کالای ما کنند / سرمایه درد باشد و خجلت بود دوا

تا چند رفتن از سوی ماچین و شهر چین / تا کی شدن ز ملک ختن جانب خطا

راهیست پیش دور و گرانبار میروم / آه از دمی که بر نتوان داشت باد پا

بسیار راه دارد دین نشسته‌اند / از بهر شرع جو ره خط کوست رهنما

یا در گذر ز مال جهان یا بجبر کوش / چون خواجه معظم کم گیر بر عطا

اعظم جمال ملت و دین آنکه آفتاب / باشد به پیش رای منیرش کم از سها

آن خواجه که گاه زر افشان غلام را / پر زر کند زمین و زمان چون فضا سما

هر کار وا که بدر ته لطف او نداشت / در جنگ ره زنان بلا گشت مبتلا

آن ره روی که توشهٔ ره جست او نیافت / در راه پا فکار شد از تیشهٔ قضا

ای آنکه سدره شاخ نهال کمال تو / نخلی چنین بباغ جهان نیست منتها

تجار مایه دار عراق و تجار هم / هم برگ راه بستی زنو دارند و هم نوا

در نان و خان و سفره چه سان کو نمی‌شود / بر خوان نسبت جمله آفاق را صلا

روزی چو جامه هر که برابر شود بتو / هر شب زمانه بند ز بندش کند جدا

گردون کجا برفعت این آستان بود / کی ابر آسمان شود اگر رفت بر هوا

دشمن که همچو نعل بسندان سری زدی / در چار میخ اسب تو آورد زیر پا

در پای تو چو صد پاره شد عدو / چون غنچه صبحگاه ز آمد شد صبا

هر کس که دید عیب تو ضعیف گفت / زحمت مکش که نیست چنین درد را دوا

از من هزار صد که بپاید دعای تست / تا در زبان من حرکت هست چون درا

پایان اگر چه نیست ثنای ترا بدهر / گردید وقت آنکه کنم ختم بر دعا

تا آفتاب باز کند دست زرگری / هر صبح زر شود شبه شام چون طلا

بادا چو آفتاب جهانتاب صبح و شام / آیینه ضمیر تو جام جهان نما

وله ایضاً فی المدح

چون پری براق صفا گشت صف آرا / شد طوق علم طوق شب از طاق زر اندا

گردید عیان قصه فلک را ز کتابه / از مبیات صبحین خط ثلث نسخ

از مریم شب عیسی خور کرد تولد / تحقیق شد این نکته که اللیلة حبلی

بر جرم فلک عکس شفق گشت دمیده / چون بر ورق بال حواصل دم ورقا

امروز بایران فلک صبح برآورد / آن خشت که دی روز فنا داز کف بنا

بر دوش زمان جامه شب عاریتی بود / عار آمدش از عاریه و گشت معرا

تا مرهم کافور سحر چرخ طلا یافت / اجرام جراحت شدش از جرم مطلا

کو ساقی جم جام که اقلیم حبش را / آیینه اسکندر رومی شده دارا

آن جام قبادی که نمودی چو مدائن / بی کسر سوی طاق زدان گشت چو کسرا

نساج شب تار که پود شبش نو بنو بود / رخ تافته از والی نه اطلس والا

خورشید گهر باره همانا کف خواجه است / گر بذل کنش زر شده خاک همه اقصا

دریای علو خواجه که از کف دربار آب / آب رخ ابنای زمان نشست چو آبا

[illegible]

بر اطلس چرخ ار فتد از حلم تو تابی — تسکین شود آن اطلس و صله چو والا
هر صبح کند چرخ خود شاهد ذرات — در آینه نعل سمند تو تماشا
بدخواه تو چون برق تعمری که بخندد — الماس فرو ریزدش از خنده بر اعضا
از بندگیت چرخ و فلک گر بگریزد — دو شاخه پیکر شودش پیکر جوزا
و ارام کند رای تو از بهر تفرج — صد در بگشاید در ام و زر فردا
بر چهره قدرت که نشد چشم زد کس — یک گوشه ابروست نه طاق معلا
بی امر تو گردون گره ای گر بگشاید — انگشت سماک افتد و دندان ثریا
از چشم سحاب آتش از آن گونه چرا جست — زد سیلی گرمش کف دربار تو گویا
پیچو شده دریا ز گهرباری دستت — ابر از پی آن آب زند بر رخ دریا
با زاغ شب ار طوطی رای تو شود یار — از باز فلک پر بکند مرغ مسیحا
ور خاتم نه چرخ قدر افکند از دست — داند بمثل قدر تو انگشتری ما
بر صورت منقوش سرابست ده مقصود — معماری معموری معموره دنیا
جایی که تو بر خوان طلبی گرده خورشید — جبریل پر نقش کند وارد شش آنجا
بر خاک و گیاه ار کند ز نفحه لطفت — آن آب خضر گردد و این گلشن خضرا
هم حلم تو در حی عرب محیی حمزه — هم اسم تو قاف حسن احسن اسما
گر مطرب بزمت ز پی دف طلبد آب — ناهید بچشم آورد از چشمه بیضا
دوش این غزل نازک تر مطرب بزمت — میخواند باواز دف زهره زهرا

چون کاتب انگشت شود از چشم تو بیمار — پرهیز نخواهد که کند جز بمدارا
خط مه روی تو مگر انشی خواجه است — کش صفحه خورشید در انشا شده منشا
خورشید جفا تا ز فلک سر برآورد — گر ساخت تن خاکی من خاک بعمدا
نه دوستی از یار و نه یاری ز محبان — نی حب ز احبا نه ز محبوب محابا
در راه مرا ابر بلا گشته بلا بار — گویا که زمن رحمت باران است مبرا
چون آتش جانم کشد از قلب زبانه — در دم کند از تاب زبانم ز زبانا
در مسجد اگر روی نهم بو الهوسانه — صد گونه هوا گرد دم از نفس هویدا
خوش وقت مصلا که چو فارغ شد از اوراد — در چشم هوا خاک زد از گرد مصلا
من موسی دوران خودم گرچه فراتش — از سفره تقدیر زمن باشد و سلوی
احیا دم عیسیست بصورت سخنم لیک — دشمن ز خری خود نشناسد دم عیسی
سلمان که سلیمان سخن بود بی از دیار رفت — بلقیس معانی چو خضر خاتم اتقا
نادیده علو علم نظم مرا گفت — ای منزل ماه علمت اوج ثریا
ای ناظم نکش تیغ که در فتح جهانست — روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا
حلوای چه نیم لبک گر کند ار شد — نعل مه نو را فلک آرد پی حلوا
ای مهر جهان تاب بر این خاک فکن ظل — تا صبح سعادت دمدش از شب یلدا
دارند توقع ز تو هر قوم بنوعی — ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
زان پیش که تصدیع دهد نامه این نظم — ختم سخن بدعای تو و الا دعوا ولی

[illegible]

ایضاً له

فی المدح

[illegible]

بحر جان میجویدم اثبات کن بطلان او شرع
چون کمیل جان مهجورم توی بی اشتباه

جان چو می بخشم دو ابرو دیت زمن بر وجه شرع
کار شرعی کن دلا یعنی ز غافل خون مخواه

مردم چشمش مرا گر کشت کی جویم دیت
زانکه او طفلست و شرعا طفل را نبود گناه

کشتنی خواهد مرا منظور و شاهد در نظر
نیست جز الطاف صدرم این زمان امیدگاه

هر چه پاده کاید از دار القضای حکم او
در بساط از حکم امرش رو نتابد هیچ شاه

گر ببندد نه کره چرخ برین عقل کل
کی تواند کرد در دریای احکامش شناه

ای فلک قدری که رایت را چو خوانم آفتاب
آفتاب زرقبا بر چرخ اندازد کلاه

ظاهرت معلوم در عالم بعلم مدرسه
باطنت معروف در عرفان بعرف خانقاه

برق حکمت میزند در خرمن آتش فسق را
تا درین مزرع نگردد زرع دین و شرع کاه

قاضی باز و کبوتر اشتیهی زان کنون
خنده بر شاهین زند چون کبک بر تیهو قفاه

غصه کردن شکل نقطه نون شد عنان
یعنی از نامت جهان حرفیست با این قدر و جاه

گر نه کیوان نحس و زهره خرم خور بودی
آن علامت آمدی از قدر و این از جاه داه

ور نه مشتق از ضمیرت بودی انوار نجوم
کی کشیدی بار انجم چرخ با پشت دوتاه

در بساط قدرت ار شطرنج را بودی مجال
چرخ فرزین بودی و چوب نهال سدره شاه

راست شد طبع جهان در عهد عدلت آنچنان
کز زمین رغم کجان همچون الف روید کیاه

چون کلیم از نطقت آید مانع مثل نقض
روی از محراب عین النور تابد حرم ماه

بنده قدر تواند افلاک و تا باشد نشان
زنگی آسا داغها دارند انجم بر جباه

کناه

از بهار مدحت شد عقل و طبعم عین فصل
در ربیع آری بود مملو ینابیع میاه

راستی گر مقام من حجاز است و عراق
از دعایت میکنم کسب نوا در صبحگاه

تا در احکام قضا ابرای بر جلیی بود
حاکم دار القضای کل بفرمان آله

سقف عرشت باد فرش آستان محکمه
زانکه هستی در حکومت دین و دنیا را پناه

وله ایضاً فی المدح

هر صبح کر ساقی سحر از دن برآورد
بر یاد بزم داور پرفن برآورد

آن مهرکف که آتش تیغش درون دی
برزین بتاب قهر ز بهمن برآورد

آن شهسوار ملک که باد تکاورش
گرد از هزار کرد ممکن برآورد

کوه نهفت حلم او که برای سکون ارض
صد سنگ همچو قاف ز دامن برآورد

در دشت کین چو شعله کشد برق تیغ او
آتش ز خود و جوش ز جوشن برآورد

گوش ستردن ار شنود ذکر نسل تو
اولاد پیر چو موز ستردن برآورد

از گرمی سیاست تو هر شب آسمان
پیش از هزار آبله بر تن برآورد

گر در فرنگ بر حسب هیبت غزا
تیری ز کیش آن قدر افکن برآورد

هم گوشوار بدعت و هم طوق کفر را
از گوش گبر خ و گردن من برآورد

ای آنکه شوق بزم نکهت تا بهار حشر
روینده را نباتات روین برآورد

دستان صنعت تبلب سبابکی پیاپی
انگشت عجز میمن و میسر برآورد

مردانه آن عرق که چکید از تو روز رزم
تخمی شود که صد چو تهمتن برآورد

گر صبح نیست پیکرم ... ز آفتاب
دستی ز غرب کار کرگدن برآورد
تا رستم سپهر ... افراسیاب
خورشید را ز چاه چو بیژن برآورد
باد از خون عدو ... تیغ تاب
تیغی که ... سر ز نشیمن برآورد
از حاجی که بوده ... مست و ...
بی منت ... مقدر و ... برآورد

ایضاً له
فی المدح

ای ماه مشتری ... کیوان ناهید و آفتاب
وی چشم و زلف تو بهرام و کیوان در حجاب

جایی که باد کبر ز تو همدم بخصم گشت — یکدست آتشش که جز دم بردن برآورد
وآنجا که تیغ تیز تو سر جست از عدو — چندان امان نداد که گردن برآورد
نه کاسه سپهر بیک سنگ بشکند — پیک تو روز کین چو فلاخن برآورد
جوزا اگر نه پای تو بوسد زمانه‌اش — از هر کف دو دست تقاضا زن برآورد
سورست صبح را ز تو شر صبح کردن — تا شام وجه بدل معین برآورد
عیدست چرخ را ز تو شر شام کز خجل — تا صبح بیضهای ملون برآورد
صبحست باطن تو که مکنون غیب را — چون خور گرفته جیب ز مکمن برآورد
خور گر نه عاجزست ز ضعف چرا زمان — گرد و دهن چو مرد دم الکن برآورد
از انفعال خلق تو باشد نه از بهار — رنگی که گل میانه گلشن برآورد
رستم دلاور و انبو دگر بعهد تو — جانم ز تن تعدی بهمن برآورد
رویین تن دی از تک مرد و مادم — صد رمح کیو و خنجر پرن بر آورد
جز آه نیست حاصل من وآن هم آسمان — هر دم بجو درساند و از من برآورد
هر دم ز باد سرد من خام طبع را — کیمخت جسم دانه چو ارزن برآورد
غم نیست گر فلک بیک انگشت تا کنون — از پیرهن دو دیده روشن برآورد
بی فیض فایض تو کجا طبع کاتبی — کلبانگ در علوم مبرهن برآورد
آندم که دست عدل تو از باغ دل مرا — بیخ ستم بزد رعد و کین برآورد
خاری که رم ز حادثه در پای شکند — عیسی دو ز چرخ ز سوزن برآورد

غبغب مه نصرع و تیر لب خورشید رو — چشم برجیس و جبین بهرام و کیوان مشک ناب
چشم تو زهره است و مژگان تیر و عاشق مشتری — غمزه‌ات کیوان و مو بهرام و ماهت آفتاب
مهر و ماه از تیر چشمت غرق خون بهرام وار — شکر لعل ترا برجیس چو کیوان ز آب
روی تو خورشید و برجیس است یا تیر است در ماه — چشم تو بهرام و کیوانست یا زهره بخواب
زهره و بهرام و تیر و مشتری و ماه و مهر — از لب و چشم و خط و رویت چو کیوان در تعاب
خنجر بهرامت از برجیس و کیوان برده تیر — زهره و مه را ز مهرت آمده در دیده آب
ماه بی بهرام مهرت هیچو کیوان تیره حال — مشتری تیر لبانرا زهره زان چشمان خراب
ماه مهرت را و تیرت راست کیوان مشتری — چشم را بهرام و لب را زهره خوردن باشراب
هست کیوان مشتری مهر ترا برجیس وار — زهره چون من تیر چون بهرام جویای حساب
تیر و ناهید و مه و بهرام و برجیس و زحل — هست چون چشمت غلام مهر رای کامیاب
میر حقایق آنکه برجیس و زحل بهرام و تیر — همچو زهره مهر و مه بنشسته از چشم صواب
مهر کیوان قدر کین بهرام و تیر و زهره عیش — نور چشم ماه و برجیس اعظم دوران اسباب
مه کمیت تیر طبع زهره عیش مهر چشم — چرخ کین بهرام و برجیس اختر کیوان عقاب
بنده کیوان با همچشمش دیده یابان تیر — تیغ زن بهرام و مهر و زهره آتش زا بآب
تیر چرخ هر زهره و بهرام و برجیس و زحل — از خور رایش چو چشم مه رخان دارند تاب
ای عطارد بی خور رویت چو کیوان تیره چشم — زهره و بهرام و برجیس است و ماهست در رکاب
زهره و بهرام و مه در تیر مهر آرایت نیست — چیست یا برجیس پیش چشمها کیوان ایجاب

[illegible]
چشم مهر و ماه و ناهید و زحل ... لعل ...
[illegible]
جمله با ناهید لازم وان ...

تا بود در چشم بهرام و خور و برجیس و تیر / تا بتابد زهره و کیوان ز چرخ و ماهتاب
باد ناهید و مه و بهرام و تیرت مشتری / چشم مهرت روشن و بنده چو کیوان بی‌حساب

و له ایضاً فی المدح

پابوس آن نگار دهم روزگار دست / بوسد فلک ز بهر مرا افتخار دست
زان آرزوی جان و دلم دست بوس خاست / وین آرزو نداد مرا هیچ بار دست
تا جسم خاکیم بسر راه او برد / در دامن صبا زده‌ام چون غبار دست
تا آن طبیب گفته که من دست گیرمت / هر مو شده‌ست بر تن بیمار زار دست
از بس که دست در غم هجر بسر زدم / هم سر ز پا در آمد و هم شد ز کار دست
ای دل بزور بازوی جانان بدار پای / وی جان ز عشق ساعد جانان مدار دست
گو بینید دست بر دل خود نه چو سوخت شد / بر دل چه سان نهم من بی‌اختیار دست
ای آنکه سر چو باختم از پا همی بری / یکبار کی مشوی ازین خاکسار دست
جان میدهم بساعد تو وقت دستبوس / زین دست عهد میکنم ای جان بیار دست
آنکس که تاب پنجه حسن تو آورد / پولاد باشدش که آئینه وار دست
یکجرعه خوردم از پی مهر تو در ازل / میلرزدم چو بید هنوز از خمار دست
در دست هندوی سر زلف از آن برد / مشاطه‌اش بعهد خداوندگار دست
میرک محمد آنکه برآورده اند خلق / اندر دعای دولت او چون چنار دست
از شرم دست او که گه گرد دون سرخم / آورده گر چو پنجه بر کوکنار دست

دوران بهر گدا ایم که بارید دست ظلم / بر باد دادش آتش آن چون شرار دست
بخت زد ز بهت قدر تبینداخت چرخ را / یعنی که به بود چو بود با سوار دست
گردد ز بیم ضربت دستت عدو بسر / گر چون هزار پا بود او را هزار دست
آنرا که گشت بازوی قدر تو دستیار / بندد قدر به پیش وی از اقتدار دست
سائل چو دست خویش ده انگشت در دهن / ماند دمی که باز کنی در نثار دست
حاسد که اندر خانه عمرش خراب شد / دارد چو ناودان بسر رهگذار دست
بر چلپس پیش فضل تو دست از برون کند / درهم نخایدش امید خورشکار دست
شاها اگر نه بحر کفت یاورم بود / کی بد بها اینچنین گهر آبدار دست
دست طبایع از سر نقطه تا برون کشید / تا خواستم بمدح تو از بهر چهار دست
بهر نثار خاک رهت کرده پر گهر / هر بیت بنده چون فلک زرنگار دست
در عقد مدحت آمده این شعر زرنگار / زان کرده از معانی رنگین نگار دست
طبع سپهر کرد مرا بوسه میدهد / خورشید پای زهره صورت نگار دست
تا خواستی تتبع نظمی که آمدست / یکسر ردیف آن گهر شاهوار دست
هر جا که پا نهاد درین فکر طبع من / آمد بمرحبا ز یمین و یسار دست
تا لامکان بفکر نیارد ز زیر پای / بر نخل مدحت نرساند این فکار دست
گر در دعای تو نبود دست یار من / چون ناخن بریده نیاید بکار دست
تا باشد از جهان شش انگشت گردم / کو شخص روح راست دم گیر و دار دست

و له ایضاً فی المدح

از مغیلان پیش خوان ما سفید از سیه چرم / خضر از آن شمع کافوریست در هر محفلی

بر سر خار مغیلان وصل جوی کعبه را / گر شود صد وصله پس هر وصله با شد اصلی

گر کفن خواهی نمازی بر وحدت جو از آن / زمزم آنجا هست بهر هر معطل غاسلی

جامه کعبه است این یا خیمه قدر اسیر / زانکه دامنش کرده دست آویز جان با هر دلی

کعبه ارکان ملک و دین ولی آنکس که هست / آستان پاک صفا این قبله هر مقبلی

آنکه خالی نیست از ذکر ثنایش ذاکری / وانکه عاری از دعایش نیست قول قایلی

از هوایش سر نپیچاند کس الا ناکسی / وز دعای او نگردد غافل الا غافلی

از ریاض نخل سرسبز آسمان شاخ گلی / وز سر ایوان چار طاق عنصری بشسته گلی

ای تو در دریا دلی سرچشمه دریا دلان / جز تو گویا در دل کس نیست چون دریا دلی

بحر جود و افرت بحری قریب است غریب / تا بسیط خاک هست اینها که دید از کاملی

آستانت جای اقبال است و جاهل می نهد / جای اقبال است آنرا کی نهد جز جاهلی

در زمان عدل تو قطعا دلی آزرده نیست / چون بکلک عدل هر خط بر دو قط عاقلی

ابر فیض سیل جودت گر نگردد آب یار / در کهن مزرع نیابد آب و کشت حاصلی

هر کجا کوهیست جز حلم تو دارد خستگی / هر کجا بحریست جز دست تو دارد ساحلی

در درون قدر رفعت مطبخ انعام تو / دخل هندوستان برای خرج نبود فلفلی

راستی تا کرد عدلت خلق را منع از کجی / جز بسوی راستی میلی ندارد مایلی

ناقلی نقل مکان دشمن تو نقل کرد / هیچ جا نقلی نخواهد کرد بر زین ناقلی

نیست چون صبح توان بار از تن / سر که باز از ازل ...

ورق با شید و میان اینک عالی ما زنی / ...

سوی فرمان فضله خورشید ... / ...

تیغ با تن پس کین کینه فصله کرد و فا / ...

مملکت حق تو ... / ...

با گلگلی ... / ...

آسمانت قبله ... / ...

قبله دین ... / ...

چون وجود امر مملکت تو عدل ... / ...

مملکت را نبود ... / ...

رفعت تو ... / ...

هیچ جا در هیچ فن ... / ...

سرورا عیدت مبارک باد و ایام شریف / عیدی جوید ز فضل خود فلک روزی طلی

عالمان و عاملان را عید و عیدی هست و بود / بنده هم ای کاج بودی عالمی یا عاملی

کاتبی وارم سخن سحر حلال آمد که هست / سرنی کلک مرا در سینه چاه بابلی

گرنه زهات دست من گیرد چو گردم مست نظم / سازدم خمر سخن هر وصله کاغذ موصلی

خصم از بدنفسی ار گوید بلم جنس و نیم / عقل کل را نیست فکر از طعنه لا یعقلی

طبع من با آنکه چندین دیگ معنی می پزد / با وجود پخته نظمان چیست خامی خاملی

کلک داعی جز دعای دولت هر بامداد / هر کجا نقشی نگارد هست نقش باطلی

تا بود معهود عهد دین که در سالی دو بار / از ره آید عید و گردد باز چون مستعجلی

دخل ملک تو گهی عید و گهی نوروز باد / خارج این نوع ملک را مبادا داخلی

وله ایضاً فی المدح

پیاله نوش که شد باز جلوه گر لاله / چو ابر مست شود جرعه ریز بر لاله

بجای که لاله ستان لعل میل در ملیست / مگر که داشت بدخشان زمین مقر لاله

سپید شد ببر کوهسار دیده برف / در انتظار که کی آید از سفر لاله

چو عاشقان سر پر خون نهاد بر کف دست / بفرق آتش و در پای نیشتر لاله

بکوه طبل بشارت از آن نوازد کبک / که یافت بر سپه شادی ظفر لاله

چهار سطر ز خط سر آمد یاقوت / ز دست بر سر و میخواندش ز بر لاله

چو عاملان بدین ختنه دید خاک ستر / شکنجه چند خورد چون نخورد زر لاله

بباغ روضه رضوان ز لعل یاقوت است / بهشت شد چمن و نیک بار در لاله

کفی ز دود گر ابلیس ساخته ... / ... و بینی بسر لاله

شکفته باد و ... / ...

شکفته ... / ... لاله

ز ابر نقره ... / ...

بعدل ... / ... لاله

گرو داشت ... / ...

ز نور شعله ... / ... لاله

چو آب ... شعله داری ... / ...

گر خوانداش ... / ... لاله

... و جام ... / ...

چمن ز خون دلم گشت سر بسر لاله / کشای نرگس و سر گوشه بنگر لاله

بروز هجر تو گر داغهای خونینست / اگر گلست مرا در نظر اگر لاله

بدان هوا که پرد همچو من بکوه غمت / ز کبک کوه کند وام بال و پر لاله

وگر نه خسرو چین تو خواهدش خون ریخت / چرا بخلعت سرخست جلوه گر لاله

بهر طرف نه ز باد هواست جستن او / که از خدنگ غمت میکند حذر لاله

برای بستن خون جسم گرد خاکستر / که دارد از تو بسینه خم بر جگر لاله

بکوه و در ز جبین خون تازه میچکدش / ز بس که سر زده دور از تو بر حجر لاله

ز شوق نرگس مست تو گشت دیوانه / که داغ کرد ز سودا میان سر لاله

در آرزوی تو بسیار دیگ سودا پخت / ز خام و پخته همین داشت ما حضر لاله

ز تیر خشم تو گر تیغ کوه میگردد / فکنده خون عدو و میر دین سپر لاله

بهار گلشن عالم ضیاء دین احمد / که ماه ساغر او راست جرعه خور لاله

سحاب همت او تا نکشت گوهر بار / نکرد حقه یاقوت پر گهر لاله

غبار مشک فشان سم سمندش را / مثال سرمه کشیدست در بصر لاله

زهی بیاض ترا مه گل اختران شبنم / بهار قدر ترا چرخ لاله خور لاله

ز بهر مه میل کشد چشم دشمنش وانگه / بیاورد بهمان میل در نظر لاله

سوار عدل ترا باد با نسیم بهار / ستم نکاور و لطف ترا شتر لاله

ز کوه حلم تو هر سنگ کعبه نصفاست / ز باغ رای تو چشم جمیست تر لاله

[illegible]

ز ابر حلم تو آب ار خورد عجب نبود / که تیغ کوه تو آویزد از کمر لاله

مگر ز دست تو نوشیده می که چون نرگس / ز لعل ساخته قصری چهار در لاله

دم شکار که دارد کمی سوی کهسار / بکاسه چشم زند آب رهگذر لاله

ز بهر جنگ که صید تو گرد کوه و کمر / برون ز دست چو صحنه انشین جشم

نسیم قهر تو ز آن کاسه بر سرش شکند / که ناسفته در دهن باز و پرده در لاله

زند به پیش وقار تو کوه لاف ز حلم / چگونه باز نخندد چو کبک در لاله

حسود اگر بمثل کوه بیستون گردد / چو کوهکن طلبد تیشه و تبر لاله

بدور کاسه بزم تو چرخ را چه عجب / اگر زند به پر پا چو کاسه گر لاله

ز برق رای تو بر دشت اگر فتد پرتو / چو نور مهر شود تیز بر قمر لاله

بعهد سفره جود تو ندید دیده چرخ / سیاه کاسه بخوان زمین مگر لاله

چو کابی شده جامش تهی درین مزرع / از آنکه نیست بیک حبه راهبر لاله

بهار معتدلان جرعه ز جام تو سماست / درون مجلس باغ ار گلست ار لاله

از ابر و باد سخا و بهار لطف تو بود / که یافت زین چمن نظم زیب و فر لاله

بیکر وصف تو تا کرد دست درگاه / نخورد لقمه بهمکاسه دگر لاله

چو بکر صبح دو دم بین بپایان مهر و شفق / عروس نظم مرا از زر گل زبر

بفر مدح تو گفتم قصیده رنگین / که کرد تاج نوشتن با آب زر لاله

ازین قصیده که هست نسیم باد گلشن صبح / شکفته برگ ترست از گل سحر لاله

[illegible]

چو تیغ مهر سنان تو باد شهرآرای | ز خون چون شفق خصم کوه در لاله

ایضاً له فی المدح

نام لعلت نقش اگر سازند در چین بر دوات | نی قلمشان هم عسل گردد ز موم دستبر دوات

آهوی من وصف خطت گر تواند تیز کرد | گر نباشد شاخ سنبل خامه و عنبر دوات

گر نویسم نامه از راه جور بی حدت | خامه ام بر نامه گرید زار و بر محضر دوات

نقش خطت با میان دیده از آن ترم | هست چون مشکین مرکب بار بر شیم در دوات

آب تیغت جوهر و سودای باطن پر غلط | ظاهر او در وصف خطت شد مرا بی شکر

چون من از سودای خطت شد سینه خون در رگ کس | زان خورد بر رگ ز فصاد قلم نشتر دوات

در خط وصف لبت کلکم شکر اندازی کند | بهر او می شد مرکب گوی سیاه و عنبر دوات

خامه ام تا با دوات اوصاف حلوای تو گفت | لیقه چون گشته شیرین بافت در حنجر دوات

کشتی تو خست عالم را دو آتش شد بر او | گرچه طوفان زا بود عمال را اکثر دوات

وادی ظلمت همچو دفتر بس از روی فیض | بیشتر زان جا کند در جانب ابتر دوات

تیر را چرخ ار بدرش خواند کاتب پاک نیست | پیش آبی می نهد آری پی تسخر دوات

چرخ می مالد زحل را بر دو آتش در نهان | چیست گویا میکند روشن بخاکستر دوات

از پی خضر خطش کاتب حیات روشن است | می نهد دل بر سیاهی همچو اسکندر دوات

ای دو سر مانند تیغ ذوالفقار تیغ کلک | وی زجیش تو شده زیبنده چون حیدر دوات

دفتر قدر تو گر گردون خط دانجم نقط | کاتب رای ترا خورشید خامه و خاور دوات

قوس اگر چله بودی مشتری کردی زهم | تا بجای لیقه کلکت گردی آن را در دوات

لایق کتابت ار بودی دوات آهنین | ساختی مریخ صد پی آهن و خنجر دوات

هر نماز شام باز از رشک سر دخاه آب | کاتب خور میزند بر تخته عنبر دوات

تیر را بر مهر خطت بر فلک زاد و باز چنگ | پر بر شیم میکند تا میدخشا کرد دوات

کاتب افلاک با طغرا نویس کلکت است | از زبانش هست مملو چون دبیر خور دوات

با دوات سیم و زر کی سر در آرد خامه ات | گرچه صد ابریشم از دوی هست نیکوتر دوات

ور نباشد خامه قاصر دفتر دد بیت ترا | کی گشاید خامه او بر رخ او در دوات

حبر اگر بر یاد کلکش خامه ات انزال کند | بهر او در خانه از زخ افکند بستر دوات

دور از کیفیت در چرخ اگر دوزد غلاف | کی ز شرم همت گردد بر آن همسر دوات

خواست تا گردد دوات شیشه سبز سپهر | مهر کی تا لایق دستور نبود در دوات

خامه ات را میفروزد از پی عطر مشام | زیر دامن عود و عنبر بار چون مجمر دوات

جا بهدانت آنچنان جهل مرکب جا صلبست | گو نمیداند گردش میدانی از مسطر دوات

آصفا فضلیست کاین باب خط و خامه را | آتش از سردی نند در دست چون اخگر دوات

از پی گشتی سر ما دخت نیلبان ادیم | ورنه ز و میدید کیفیت و جود اندر دوات

کاتبی آسا ندبی سیمی ندارد هیچ برگ | در شتا جز خانه سر دود و چشم تر دوات

وصف موج بحر فاقه و کشتی گرداب قعر | گر نویسم گرددم چون خامه و دفتر دوات

میل کلکم میکشد در چشم بکر نظم کحل | سرمه دان آمد دوات من خوان دیگر

ایضاً له فی المدح

صبح از سپاه زنگ ستان تیغ بار سپهر — زان شد دراز جانب مغرب بنان صبح
انداز ستکار خود چو فریدون شمار رمح — ضحاک لیل را علم کاویان صبح
منزل کند بر سپهر چشمه کاروان — این چشمه روان نگر و کاروان
در عرصه که گشتن انجم معین است — خشت زراد فکند بدیع زمان
طاس روز شهپر خود ساخت باد زن — تا دست و پا دراز کند میهمان صبح
افکند گرگ در ره فرعون دهر را — گاه از عصا که از ید بیضای شان
شد میزبان شب بدر از خانه سپهر — شب چون مگس رمید ز شکرستان صبح
در دور خواجه از زر خورشید آسمان — زنجیر عدل ساخت انوشیروان صبح
اعظم فصیح دولت و دین آنکه رای او — کوکب فروز کوکبه آسمان صبح
فراش آفتاب بدعوی برای او — با چشم و دست بسته زند سان روان
طاوس رایتش ار فکند سایه بر سپهر — نی باز روز ماند و نی آشیان
آنرا که آب و نان ز سر خوان جود اوست — داند که چیست چشمه خورشید نان
ای شهسوار رای تو در گیر و دار ملک — مانند آفتاب عنان در عنان صبح
در جست و جوی کعبه نصرت زده است چرخ — شد عمرها که گشت سفید استخوان
هر صبح پیش از آنکه برد نانت آسمان — شوید دهن بچشمه آب روان
گر آفتاب هیمه کش مطبخ تو نیست — پس چیست چنبر فلک و ریسمان صبح
ور صبح نیست مرده از ایت چرا سپهر — خورشید را چو پنبه نهد بر دهان

صبح از رو و زنبار بخور شید دارای او — ... جان ز بیان صبح
چون قیصر شب سیاه پوش و زبان ... — ... صبح
جانها بخاک در که قصر ... — ... زر آسمان صبح
چون تیغ زرنگار بخسبد و ... — ... دل
چون آفتاب شوق تو ... — ... ز آن صبح
همچو شمع ... و گداز و ... — ... روز
حصن ... پیشانی صبح — ... سلطان صبح
با تیغ آفتاب ... — ... سپهر رود
روشن ... دولت ... — ... بیان صبح
بالای ... فلک — ... با هر ... فلک
هر صبح ... — ... زر دهان
وانکه ... فکنند ... بنطع ...

برجیس کرد انجمنت خواند این غزل — چرخش قمیص زر دهد و طیلسان صبح
جان از درازی شب هجران بلب رسید — ای صبح عاشقان که چو تو نیست شان
ما را حرام گشت بدور رخ تو خواب — خواب از کجا و اهل صفا در زمان
صبح ار نسوخت ز آتش مهر تو در درون — از چیست داغ تازه آتش فشان
روی تو رای مملکت آرای آصفیست — یا جام مهر یا جم گیتی ستان
خورشید طالع غرض روی رای تست — گر شرح آفتاب کنم در بیان صبح
شعرم که آفتاب بصد پایه زو فروست — بر بام نه فلک شد از این نردبان
این نظم همچو حور که دیدار جو شدست — طوبی قد نبسته ز باغ جنان صبح
بهر سواد وصف تو کان شعر گفتنیست — یک شقه کاغذیست گران تا گران
خندد همیشه صبح مگر قرض دار نیست — یا رسم قرض نیست مگر در زمان
هر صبح ادای قرض کمان بود و بند را — شد روزها و راست نشد این کمان
زین پیش قرض بود برای کسی ز آفتاب — اسپی که بود رنگ سفیدش ضمان
شب دزد برد دم کب و قرض گران بماند — بخت رهی بخواب هنوز از گران صبح
از تاب گرمی دل سوزان و آه سرد — پیرم هم از شباب چو بخت جوان
در دور سرخی شفق رنگ آفتاب — بی خون دل که دید پی نان ز خوان صبح
گر دیده شد سفید و رخم غرق خون چه باک — من همچو صبح صادقم و اینها از آن
از وصف شمع رای منیر تو زنده باد — چون تیغ خور دراز شد این داستان صبح

رانید و جامی صبح را او دو جان ... — ... و او دو جان صبح
اورا دو جان دو جای ... — ... بود و ... صبح
از ... زرین مهر ... — ... بود و ... زان صبح
... جنگ ... چرخ بود ... — ... صبح زیر ... باد
بر ... و ... ... — ... و ... ستوان
چون ... جنگ خاور ... — ...

و له ایضاً فی المدح

... سلیمان جست ... — ... دارا ... شیرین
بیست ... چو ... — ... جان ...
از ... — ... انگار ...
... جا ... — ...

قد همچون حلقه زر و نوای اهل فقر / هست از بهر یدالله زرنگار انگشترین

ما نمیخواهیم مهر جم که رندان را بسست / حلقه کعب پیاله در خمار انگشترین

خاتم جم ای دل ار داری بکوی مهر کن / کز برای مهر دارد اعتبار انگشترین

دست شو ای از خاتم نقش و هوای حرص و آز / زانکه دارد دهر نگین زین سر چهار انگشترین

لعل اشک آور نه پشت از بار شهوت حلقه سان / کان نگین چشم من و زان چهار انگشترین

تو سلیمانی و دین انگشتری دیو نفس / بر کن از سر چشم دیو و گوش دار انگشترین

خاتم معنی چو خواهی روح را الاعز [illegible] / زانکه زود افتد ز انگشت نزار انگشترین

تن مپرور یا مخور غم زانکه از عار تن گران / هم انگشتست چون شد استوار انگشترین

سیم شهوت بر دل خاتم مکن گر عقل هست / ساختن زر از برای شهریار انگشترین

قبله آنرا دان که چون سایل حدیث فقر را / در نمازش داد شاه ذوالفقار انگشترین

کعبه جان حج که در دیوان سلطان کبیر / حلقه این در بود نزد کبار انگشترین

حلقه کعبه بدست احمد ار خواهی بسین / در بیان آصف جم اقتدار انگشترین

آصف اعظم نصیح ملک و دین احمد که هست / همچو جم از نقش نامش نامدار انگشترین

چیست کوه قاف کو هست از برجد حلقه / دست حکمش را در انگشت وقار انگشترین

سایه دستش اگر بر مار گنج افتد شود / حلقهای استخوان در جوف مار انگشترین

باوجود آنکه انگشتش چنین در زر گرفت / نیست یک انگشت او را خالی گزار انگشترین

ای وزیر بهمنی گر سر سلطان حسین / زیبدت چون شخص عالم در یسار انگشترین

از جهان بهر تو [illegible] وقف دعای دوستیت / [illegible] انگشترین

[illegible] نوبهار [illegible] دوست [illegible] / [illegible] انگشترین

زانکه انگشت تو دارد [illegible] / [illegible] انگشترین

[illegible] فلک باور [illegible] سلیمان [illegible] / نام تو دادو [illegible] انگشترین

حلقهای داغ او [illegible] / در سلیمان [illegible] انگشترین

[illegible] سیاه چاو [illegible] / نام نیکت از [illegible] / ساخت از [illegible] چون جوهر [illegible]

گر غزای جانستد جایت نمیدارد حیا / کنده رخسار و سیه کرده عذار انگشترین

صاحب دیوان چرخ ار بنده ات نبود خجل / دفترش بستاند و گوید بسپار انگشترین

گنبد فیروزه را در کان عهد دست تو / میشکافد از صدای افتخار انگشترین

راستی خاتم دورانی و انگشترت / هست چون نامی که سازد آشکار انگشترین

رکن دین محمود آن کز وصف نام تو / مهر دارد بر دهان مشکبار انگشترین

آنکه از خورشید رای روشنش در کام دهر / گردد پیدا چون زر خالص عیار انگشترین

وانکه تا فخرش بنام او دست دارد دهر فخر / ننگ از ملک سلیمان بلکه عار انگشترین

فی المثل تو خاتمی و اسم اعظم نام تو / باد با این اسم تا روز شمار انگشترین

این غزل دوشم روان می آمد از دل بر زبان / آنچنان کز دست افتد بر نگار انگشترین

قیمتی تر نیست از لعل نگار انگشترین
قیمتی باشد ز لعل آبدار انگشترین

عارضت آن و دهن با خود در آتش کرده / از برای داغ دلهای فگار انگشترین

دم بدم جوید دلم در خط سبزت آن دهان / چون کسی کو گم کند در سبزه زار انگشترین

چند خواهد جان من پیش دهانت زینهار / گشتنی را کی رسد در زینهار انگشترین

لعل خندانت بدل انگشترین می باخت گفت / این تبسم تا بکی جانم بیار انگشترین

زان میان بر دم گرد در سستی که آن دهن / گر همه نوعی گرو به در قمار انگشترین

گر قدم چون حلقه انگشترین شد زان چه باک / چیست پیش آن بت چابک سوار انگشترین

روی [illegible] / [illegible] انگشترین

[illegible] وزیر کامگار [illegible] / [illegible] سلیمان [illegible]

آصفا [illegible] بهر [illegible] / او [illegible] دست و دیوان [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] / [illegible] بدست تو [illegible]

[illegible] چون زر [illegible] / [illegible] انگشترین

[illegible] / دست دولتها [illegible] انگشترین

[illegible] دست [illegible] / [illegible] انگشترین

[illegible] / دست [illegible] انگشترین

چون سلیمان [illegible] بدست [illegible]

این بمان ماند که رستم در چه افراسیاب
داد بیژن را ز بند اشطرا انگشترین

نقد جرجان در شتر خانست و انگه این مثل
همچو قندز دینی که حبت از زر کندار انگشترین

گرچه هر بی‌مایه را رسمست از زر و برنج
ساختن وانگه کشیدن در قطار انگشترین

کاتبی بگداخت نقد جان و از بهر تو ساخت
نازک و پر نقش چون لعل نگار انگشترین

هست بلقیسی درون حجله ترتیب از این
هر یکی را از پی سلیمان یادگار انگشترین

مردم آبی پی این گوهر بار اشک
ساختند از سیم ماهی در بحار انگشترین

خازن باغ جنان بگداخت طوق حور ساخت
از پی انگشت این غلمان نهار انگشترین

ساخت چرخ از مهر لعل و حلقه سیم هلال
در خور این کودکه گردون سوار انگشترین

مانده در خجلت از این انگشترین بقراط دهر
همچو افلاطون کی گردش شرمسار انگشترین

شاید ار پیش در نظم بدست ترجمان
گوش گیرد بر مثال گوشوار انگشترین

دیرتر زان ساختم خاتم که داعی مفلسست
کی شود بی سیم و بی زر آشکار انگشترین

تا بود ذکر سلیمان خامه حکمت روان
کم مباد از دست قدرت هیچ بار انگشترین

مثل آن انگشترین کز وی سلیمان ملک یافت
باد در ملک سلیمانت مدار انگشترین

وله ایضاً فی المدح

منشی دیوان کل آمدم که گرد انشا قلم
از خط و خالت مرکب بود با سودا قلم

دیده‌ام بر راه خطت همچو کاغذ شد سفید
که کهی بهر سلامی رنجه فرما قلم

روی تو طغرای حسن و زلف را مشاطه سر
میبرد گویا که آورد دست در طغرا قلم

آنچنان خوبی که جای چشمت ار باید نبود
[illegible] قلم

سر کند آنجا که [illegible]
از دل جنت تو [illegible] قلم

سر کند از [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نیست [illegible]
مانده‌ام در [illegible] قلم

چون در انگشت جناب آصف [illegible]
[illegible] قلم

[illegible]
[illegible]

چشم خط دیو بجو او کند بی واسطه
در سلیمش شد سلیم و اسطی الالم قلم

در هلاک مفلس جا چند دخان بار زدم
بر سر گنج خطش مانند اژدر قلم

در بهشت عدن دستش غیرت طوبی شود
چوب خشکی را اگر پیوند سازد با قلم

در دوات شام اگر ریزد ز ظلمات صبح را
کاتب شب نقش بندد بر ناخن چو بیضا قلم

وصف عزم جزم تو در مصحف اجزای کل
مینویسد قاف سبحان الذی اسری قلم

ای خطت را مهره کاغذ جاجی دایره
وی بتو الیدت پای آدم انا قلم

کاتب دیوان گردون گر نگشتی گرد تو
بازوی تو او را تیغ دستگردیها [illegible]

عمل کل را خواست رایت در خطارد بار گشت
نیست بر دیوانه پس مردم دانا قلم

گاه تحریر تو دانی چیست مقصود از آن
میزند کلبانگ بر ارباب استغنا قلم

میزند خطی بر اعضای قلم بجان سفید
مار بندد آن خط پیچیده بر اعضا قلم

قطعه قطعه استخوان بر سر طاقت شد سفید
در فوا دلیس نیابت چون کند ما دا قلم

گر عطارد نیست از صمغ مرکب در دوات
از چه فرق خود مرکب ساخت چون جوزا قلم

رشک دست گر در دریا را ناخن مفرود
با ورت گر نیست آنک بر لب دریا قلم

تا دم عقد بنانت باشدش رنگ نگار
دست بست اول ز برگ سبز در حنا قلم

بست حنا اول او گرد آخر انگشتان سیاه
تا بود در عقد بستن سرکش و رعنا قلم

لوح چون کرسی بجوز آدم ز طوبی کلک زند
پاک اگر پا زنی بموی گیسوی حورا قلم

در نکویی تا شبیه خصم بی مغز تو بود
از سیه رویی بیارد کرد سر بالا قلم

[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] قلم

[illegible]
[illegible] قلم

از [illegible]
[illegible] قلم

دست [illegible]
[illegible] قلم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] قلم

[illegible]
[illegible]

خامه [illegible]
[illegible] قلم

تا نوشتی حکم عزل تیر آن مخذول را
نیست از افلاس همچون کاتبی بیجا قلم

آصفا آنی که میگوید دمادم آفرین
کرسی و عرش و خطت را لوح از جان تا قلم

خامه ز وصف کوه حلمت قاصر است
از کتابت تیز گردد کند بر خارا قلم

می‌نوشتم شمه‌ای از خط همچون عنبرت
شد مثال خط کلبویان عنبر افشان قلم

بنده را قبضی که بود از اشتیاق خدمت
شرح و بسطش کی بکاغذ راست آید با قلم

شکر میگویم که گشتم سرفراز از دستبوس
بر چنین دولت که دارد دست رس الا قلم

همت من گر چه بهر سیم و زر در هیچ ملک
بر شان کی سر انداز از فرط استغنا قلم

باشد آسوا این که در شهر سما از بی زری
چون نویسم خط نیابم جز پی صحرا قلم

چون نقط صد زخم دارم بر تن لاغر مگر
سر نوشتم تیغ غم کرد است در مبدا قلم

حال کوه فاقه را سر که کتابت میکنم
بر فراز قاف دارد سیر چون عنقا قلم

تا دوات نقره کوب چرخ باشد پیش تن
کش زحل شد جزو شاخ صدر در انشا قلم

حقه سبز فلک بادا دوات حشمتت
ای ترا بر دفتر کونین و ما فیها قلم

وله ایضاً فی المدح

خیز کارباب نظر روی بصحرا دارند
چشم بر قدرت الله تعالی دارند

نقش بندان چمن را ز قلم میچکد آب
این لطافت ز صفاییست که با ما دارند

سبزها تشنه نمانند بهر بادیه زانک
ابرها آب بکف ناله چو سقا دارند

نخلها از ثمر و برگ بر اطراف چمن
سر بسر کوکبه گنبد مینا دارند

در چنین فصل کل اسباب مهیا است ولی
ای خوش آن قوم که اسباب مهیا دارند

غنچه‌ها همچو جوانی که بود خلعت دوست
بر سر هم دو سه تا اطلس و کمخا دارند

روز و شب رو بسپهر از در خیاط ختن
دست بگشاده ندانم چه تمنا دارند

باد از این نفع سحر خیز زاندیشه جهت
سبزها از چه جهت روی ببالا دارند

دوش میگفت خرد با دل من کاهل خرد
باز از بهر چه این فتنه و غوغا دارند

گفت آصف بچمن میرود و اهل چمن
جمله از خانه برون سر بتماشا دارند

رکن دین حاجی اعظم که ز تعظیم و صفا
ساکنان حرمش کعبه اعلا دارند

همه گویند که داریم بدل نیکی او
نرسد هیچ قضایی بشبان تا دارند

مؤمنانی که بخاک قدمش روی نهند
ساجدانند که افکنده مصلا دارند

ای سواری که ز سر حمله فراموش کنند
اهل میدان تو در رزم اگر پا دارند

کیمیا جست فلک بر سر بازار قضا
خاک درگاه تو زد نعره که اینجا دارند

رای و صیت تو در اندیشه ضبط بنات
که طبیبان همه دم فکر مداوا دارند

خشک گشتند حسودان تو چون چوب علاف
زخمها از دم تیغ تو بر اعضا دارند

چرخ گردان و زمین راست دعای تو مدام
همه دم اهل عمارت غم بنا دارند

نپسندند از کله قدر تو ترکی ز چرخ
گر چه نه پارچه اطلس خارا دارند

پیشها هیچ نبود مدح تو تکرار و لیست
گر بناهای نکو خط مثنی دارند

ظلم اسیر است بمیثاق و سپه عدل
جنگ با قلعه سپه از پی یغما دارند

آن نگارات که بر تن پیشین آمد بجار
[illegible] روی بدریا دارند

همگی آب شده ور روی [illegible] عجب
گر شکافند دل [illegible]

[illegible] سر بسر سبزه و گل [illegible] دارند

وه که [illegible] سوی [illegible] دارند

[illegible] بالا دارند

[illegible] دارند

آستانت ز نخبهٔ بنده در اندازد و بس | که شهان کوهر شاهی ز لولوی لالا دارند
این سخنها چو بیابند بترکیب همه | که همه شکل خوش و صورت زیبا دارند
سخنانم که بلندند و بمعنی شیرین | نخلها بیند و بخور خوش خرما دارند
تا نکارند نقوش تو رنگین بهار | نخل بندان که همه خانه بصحرا دارند
قصر اقبال و سرای کرمت باقی باد | که بهر گوشه نقوش همه اشیا دارند

ایضاً له فی المدح

بیا که فصل بهارست و اعتدال جهان | که هرچه زیر زمین بود یافت از تو نجات
هر آنچه بود نهان کرد آشکارا از خاک | بلطف خویش خداوند آشکار و نهان
شدست جوی چو کوثر درخت چون طوبی | مگر فضای چمن گشت روضهٔ رضوان
درخت باغ چو طوبیست با کرامت و برکت | ببین نهفته در او میوه صد هزار الوان
گل و شکوفه ببالای شاخهای درخت | برآمدند چو حوران بقصرهای جنان
بهشت باغ شد و رفت سوی او دانا | کسی ز پیری دانا نشد ز بی نادان
شتا که صیف و خزان را بحکم باطل کرد | کشید نامیه بر نام او خط بطلان
شراب بخته خور و طرف لاله زاری کن | که تا بتست حدیثم بمذهب نعمان
مکر که بزمکه آصفیست روی زمین | که پر ز لاله شده کوه و دشت را دامان
مباش بسته سودا چو مردم بازار | که چارسوی چمن آکنده شد دکان
چمن ز سبزه چنان سبز شد که پنداری | خضر شدست بهم کسوتان در و مهمان

شکست پشت [illegible] درین چمن
شکست [illegible] از حیوان
[illegible] سنبل [illegible] دراز
شکوفه [illegible] سپید [illegible] دندان
چو عاشقیست [illegible] که بید وار [illegible]
[illegible] گل ارغوان
بدبینان [illegible] بنفشه [illegible] بیکان
ز ذوق پای قدم [illegible] ز غنچه
[illegible] باغ [illegible] شکوفه
[illegible] چشم [illegible] میدان
نسیم صبح [illegible] چه [illegible]
درخت گل ز قصب جلوه [illegible]
کر [illegible] چمن [illegible] سبو [illegible]
[illegible] لاله چو [illegible] جوان
[illegible] فلک [illegible]
نظر [illegible]

مگر عدوی وزیرست برف را نسبت | گرو نه نام بماندست از نهان نشان
نگفت سوسن آزاده یک سخن گویا | که لال گشت ز وصف گلشن باغ زبان
ز رنگ تجلی حق شد چو طور طرف چمن | هزار پاره و هر پاره جانب بیت روان
میان باغ چو هر گلبنی نگار نشست | مگوی باغ از این پس بگو نگارستان
شکوفه خوش سبک آید ز راه و میوه نماند | چه اوفتاد مگر بار میوه بود گران
بگوی لاله سرسخت زد سری بر سنگ | که با وجود دشمن نازکی فرو خفت جهان
گشادن گره غنچه گرچه دشوار است | نسیم صبح بیکدم گشایدش آسان
خطی بگرد لب جوز سبزه روی نمود | که چشم سنبل سیراب خیره ماند از آن
خوشست طرف چمن این زمان بخوشبوئی | که دید رخ او خرب الهاستوان
نگار لاله رخ گلعذار نسرین بر | که باد سرو قد دلکش همیشه جوان
ز بر تو رخ او سرخ شد گل سیراب | در آفتاب تحمل نیاورد مرجان
بتی که باغ پر از گل شود بنکهت وی | چو گلبن ار بگشاید میان باغ میان
قماش حسن رخش مایهٔ دکان بهار | متاع وجه مآل آرایش سرای جهان
بسوخت روغن گل در چراغدان بهار | چو برفروخت ز شمع جمال او بستان
بدرد داده دل من که بود طلب دارد | اسیر باد بدردی که نبودش درمان
اگر ز بی نرم از هجر او نه سامان ماند | امید هست که پیدا شود سر و سامان
در آمدم سحر آن اصل شادیم بگرفت | نشسته چون وی و مخزون بکلبه احزان

[illegible] فلک اکنون [illegible]
[illegible] افکند [illegible] زبان
[illegible] پیری
[illegible] اعیان
[illegible] عظیم
معین اهل صفا خواجه جاه جای
[illegible] اقبال بلند ارکان
[illegible] سلسبیل
[illegible] او و ابر [illegible]
[illegible] همیشه [illegible]
[illegible] و ارنو [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] چهان [illegible]
[illegible] چمن [illegible]

چو صبح کور ها از شب جهان گنبد پر زر | کینه تا چرا دهر نگسد بهندستان

تویی که نیست بتمکین تو کسی در دهر | تمکن این بود و نیست بیش ازین امکان

زکارخانه علوی بسوی عالم خاک | چو ذات پاک ترا شد اجازت از سبحان

نهاد منت بسیار بر زمانه خدای | زمانه نیز بسی داشت منت از منان

بنای حلم تو شد سد لشکر فاقه | عمارتی به ازین نیست در سرای جهان

معیشت چه حاجت که خود کنم تعیین | که خاک راه تو کرد دید دیده اعیان

خزان قهر تو سازد بکیدش نی برگ | عدو بسان چنار از همه شود دستان

فلک ز قصر تو گر برتر است برتر نیست | من بلند سخن آورم برین برهان

زخویشتن کدر انید چرخ را قصرت | چرا که عزت پیران نکو بود زجوان

بدور جود تو گردند خازنان زرکار | زر سخای تو آخر بخاک شد یکسان

دعای خیر تو شروانیان ازان گویند | که چون تو صاحب خیری نبود در شروان

روان مدعیت از بدن جدایی جست | بکش حسام و ببرهان قاطعش برهان

بروز معرکه ترکش چو برمیان بندی | عدو رود چو کمانت بخانه قربان

زمین چو در ترا پاسبان بود چو سپهر | فلک برای تو ناوک فکن بود چو کمان

زضرب گرز تو خود میرود عدو بر سو | چو آهنی که بکوبند بر سر سندان

سنان نیزه پیچنده چو الماس است | بود چو مار که اژدر است زهر در دندان

فلک چو درع تو سرتا بپای دیده شود | که تا چگونه عدو میکشی بلعب سنان

رخ سیاه عدو زرد و یا سد و پر چین | [illegible] چون برنج و پیلان
بجال زر نکشت چون [illegible] | [illegible] داران لنخ
چو بندیگاه [illegible] خوانید داران | [illegible] امر مخوران
زمانه گشت خراسان [illegible] | [illegible] جان [illegible]
عدو ز خلق [illegible] ومر بود و جان | [illegible] سیکبان [illegible]
چو حسن [illegible] او وقت | [illegible] چون [illegible]
ز ارسال [illegible] | [illegible] بود و یاران
چو عهد نوح [illegible] روز | [illegible]
[illegible] رای نیست | [illegible]
رودن [illegible] سیاه [illegible] | [illegible] جهان معمور
[illegible] یکبود | [illegible] جانداران
[illegible] بنید و [illegible]

جهان بپایه اقبال وجود بزرگ و نکو | هزار شکر که داد ایزدت همین و همان

منور است دل بره من ز دیدن تو | چنانکه دیده جانها بدیدن جانان

علی الخصوص من ناتوان غرقه بخون | که بوده ام هدف تیغ و ناوک هجران

از آن زمان که زخاک در تو دور شدم | نبوده هیچ مرا غیر محنت حرمان

همیشه تا شکفد نو بهار سبزه و گل | میان گلشن و باشند بلبلان نغمان

شکفته باد گل بخت و گلشن جاهت | هزار بار به از لحن مرغ خوش الحان

فضای گلشن جاهت که رشک افلاکست | ز آب رحمت حق سبز باد جاویدان

ولہ ایضاً فی المدح

هر نفس می پرسیدم نهان خیال آن دهان | این زبخت خود نبودی یکسر مویم گمان

آن دل سخت از سبک روحی چو آرد یاد من | کوه غم هر چند باشد بر دلم ناید گران

شادم از طالع که دیدم روی آن خورشید را | همچو نیکو اختران کامم برآورد آسمان

گر نمیدیدم کمان ابروی تیر قدش | پر چرخ کج رو میفرستادم بجای آسمان

ور نکردی جانم آهنگ مقام کوی او | یا عراقم جای بودی یا حجاز و اصفهان

نرگس بیمار شان اربر من افکندی نظر | بودمی در گوشه پیوسته زار و ناتوان

روی آن ماهیست ز نیسان روشنی می بخشدم | یا ضمیر نور بخش آفتاب انس و جان

کعبه دین خواجه حاجی آن محیط مکرمت | کس همیچو او اندر بحر بیکران از بر گران

هست ذات پاک او دستور با صلح و نجات | هست قصر جاه او سرمایه امن و امان

همت دریا [illegible] داده و [illegible] | [illegible]
همت و دست [illegible] عطا و قصر [illegible] | [illegible]
جوانان [illegible] | [illegible] یار و بان
[illegible] | [illegible] بجاه الرام
ای اور دولت [illegible] | [illegible] خلق جهان
وی جناب با صفاست [illegible] | [illegible] اهل الفضل
فضل تو [illegible] | [illegible] و بیان
این [illegible] جمله میدان [illegible] | [illegible]
چون فلک [illegible] باشد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
وانکه [illegible] | [illegible] جان و بیان
[illegible] و دوران [illegible] | [illegible]

وانکه نامت همچو خاتم بر دل خود نقش کرد / اهل محنت را براحت ره دهد دایم نشان

همچو دفتر آنکه از خط تو دارد آب رو / تا حسابش حکم بر دیوانیان باشد روان

هر زبان او که او وصف کل خلقت بگفت / بر مثال سوسن او را در میان باشد زبان

هر که بهر سیم قفل از لب چو کیسه بر گرفت / گرد در دم دست در پای تو ایمن زر دهان

ز آتش غم سوخت مغز استخوان دشمنت / باد رب گر نسبت از دشمن بکین او را استخوان

عدلت آنسان شد که از بهر لب نانی بدشت / گرگ چون سگ میدود در روز از بهر شبان

آسمان را آنچنان بخت تو بالا میبرد / شرط باشد آنکه دارد پیر را عزت جوان

تا ابد از تیشه محنت نگردد پایمال / هر کرا مانند ذره ره دهی بر آستان

هر غباری کز سم اسب تو برگردون رود / سرمه دان چشم فلک تا کرد آنرا سرمه دان

توسن اقبال باشد دائمش در زیر ران / آنکه او را دست گیری در سواری چون عنان

غم مخور از فتنه دور زمان اندکه پست / چاکر او اول زمینت بنده آخر زمان

آسمان بنهاد بر خوان تو قرص مهر را / زانکه او بس خشک بود در دریوزه چون نان

از برای آنکه بهر مطبخت هیزم کشد / باقد آتش خان از گیسوی خود ریسمان

سرو را مهری نما با کاتبی از روی مهر / زانکه این سرگشته از دوران چرخ آمد بجان

سالها گر قصه دستان دوران گویمت / یک سخن باور ده باشم در میان آن داستان

میکشد بر من فلک تیر و من سینه سپر / حلقه در بر هم کشم می آیدم همچون کمان

هست سود جمله آفاق از الطاف تو / لطف فرما زانکه بارم میدارد زبان

وله ایضاً في المدح

باد بانهای سفید از طرف شرقی بود / گشت نزدیک که گرد دیگران فلک زرنکش

شجر چرخ که بر شاخ سحر شبنم داشت / شبنم از شاخ فرو ریخت نسیم سحرش

صبح را فلک و مهر کمان گیره و سنگ / مرغ شب حجره نشین گشت ز بیم حجرش

خسرو روز بشمشیر کمر بار آمد / قبه شب سپری گشت ز بیم سپرش

مهر زر میکند ایثار کمر بذل آموخت / خواجه کان کف دریا دل والا گهرش

قدر ارکان قضا مرتبه جاه جی گرشناسد / گر صفا کعبه دین خواند قضا و قدرش

آنکه گر کعبه نه زد کسب کند نقد صفا / افکند حادثه هر سنگ بر کنی دگرش

آنکه بر چرخ اثیر اروز دار فهر باد / آتش چرخ اثیر آب شود از اثرش

آنکه گر دم چکد از چشمه لطفش بر کوه / جلی واز سخن گوی شود جانورش

ای بزرگی که اگر چرخ بگردد گرد / زیر و زبر شود دگر دشمن زهره و زبرش

عیسی رای تو هر که کند آهنگ نزول / قرص خاور بود از خان فلک ماحضرش

پیش حلم تو اگر کوه دم از سنگ زند / طوطی چرخ کند مضحکه کبک دریش

هر نفر راکه مغز فقر چو عشرت نبود / این کهن فرش نه اقبال کند زه فرشش

گی بذل تو رسید صبح که در وقت سحر / چون من از بی درمی خشت بود زیر سرش

صورت نعل سمند تو نکو محراب است / چرخ عاصی شود از سجده نیارد قمرش

خلعت بذل تو آن صبح که میداد قضا / ابر بود آنکه بش خیمه کشای ابرش

ابر گرینده اگر عقل غطایت نبود / کوه دامن نزند دایه صفت بر کمرش

آشنا با دل من مست پی ماه رخ حبیب
که بو ز ساقی ز جام دلک انجور لبش

بهر آنکه بوسه پاکیزه درج خواهم گرفت
که جز بیدار بجانم من بی سیم و زر رسش

طوف کوئیت نکردم پی آهنگ حجاز
در رخ و اشک با نثار زر و سیم برش

راستی قد تو با جامهٔ خواجه است شبیه
زالبت آکه قضا مشک خط و سیم برش

طلب دل ز من آنست که رو جانب او
گر شود رنگ زر مغربی و سیم برش

مهر قدر از فلک چون شود سر گردان
گر هم کاسته ماه او دلم سوخت برش

بر سر چار طبیعت همه دم گردد چرخ
تا برد آب کسی کاب بود در جگرش

بر فلک سر کند تکیه دکان دار قضا
بر فلک بار دار زین چار دکان دو درش

شاخ سبزیست فرهنگ که کس را بدکان
هم بدان شاخ کند خصم ز دکان بدرش

هر چه در خاطر دانا کند از چرخ خطور
الحق حرف بود همه خط و خطرش

کاتبی از بره خان فلک بخش محوی
کان چو نقشیست که بر کاسه کشند کاسه گرش

شد مطول سخن از قصهٔ بی وقتی من
وقت آنست که سازم بدعا مختصرش

در فرادیس فلک تا بود این نخلهٔ زر
که چو طوبیست بهر خانه یکی شاخ درش

شجر عمر تو بادا چو فلک سبز که هست
ایمن از باد خزانست و کواکب ثمرش

وله فی المدح

آصفی کو همچو جم از پس وجا حاکم بود
خواجه تاج الدین علی ابن ع[illegible] مسلم بود

آن علی نام محمد بدل کاندر بزم و رزم
کنیت از فتاح ابو الفتح و ابو الغنایم

[illegible]

کاغذ حکم قضا باد بر کند اندر [illegible]
گر نه در دیوان قدرش خاتم جاهم بود

معنی الفاظ بابی شایم جز خط تو
از مصیبتهای صورت جان و دل صائم بود

از غم کلکت درون مدعی دارد کدا
هست دریا را عجب کابی چنین ناضم بود

طوبی کلک ترا اثمار آید بر بیت
نخلهٔ کرم جهان کی اینچنین کرم بود

هست فواتت را زیحیث بیک دولت دائمی
جز تو نشنودم کسی کاین دولتش دائم بود

نقطهای شه را اگر دهی بحیلت گو کنار
تا بعهدت جسم لاغر قسم نائم بود

از قضا منصب برین منصوبه بارگی تا یکی
با تو در بازی کجا شطرنج او قائم بود

دشمنت را هر طرف شد گو محبت سنگ را
در خلاص خود مگر زیر زمین عازم بود

بست تا جاروب طوبی خادمت بار لف حور
میلت جاروب را منع و زمین لازم بود

تا بداند خویش را از کرد کردات درد را
جزو جزو و کلی اجرام او محرم بود

این مسدس بیت را ارکان بگردد منحرف
نظم دیوان قضا را طبعت ار ناظم بود

نور شمع جاهت از خاصیت اختر مسن
کی چراغ خور منیر از روغن متسم بود

عکس هم گرد و بهم ابرو شود نه طاق را
گر دهنگت گر نه چون مشاطه اسی رام بود

پنجه قهر تو بر گر تیغ قهر آید بند
پیکر مریخ کمتر جوهر صارم بود

ذکر خلقت خانه جود تو در صحرای غیب
جسم عریانان کنم غیب را کاتم بود

عقل در حرفی یکه اندازد جرودت عالیت
کلک رایت بهر شم دانش او عاجم بود

سلم چرخ ار شود بر قصر قدرت نامزد
پایهٔ اشش آمد شد پای بنا سالم بود

[illegible]

نیست جز خونم غذا مانند طفلان در رحم
امر کن تا راحم عاقبت مرا راحم بود

زخم انجم عین مرهم می‌شناسد کاتبی
هر الم کز مه‌رخان آید کجا آلم بود

تا عطارد کوست در ارض و سما طغرانویس
در رقوم خرج و دخل این و آن ارقام بود

خط فرمانت که طوماریست بهر دفع ظلم
نقش بازوبند این مطموره مظلم بود

آنکه سر بر خط فرمانت نهد همچون قلم
در گهرپاشی ز دریای کفت منعم بود

وانکه خواهد غیر بی دار البقای خدمتت
تا دمی از عمر باقی باشدش نادم بود

ایضاً له فی المدح

تا تخت رزان مسکن سلطان خزانست
از خیل خزان خانه ز فردوس پس ازان نیست

زآندم که خزان در بگشاد دست خزانرا
از زر چو خزانه است چمن این چه خزان نیست

گفتم ز خزان در نخورد نامیه لیکن
تا کار بدستور خزانست خزان نیست

آنکو نخ و خرمی طلبد گو که برو برگ
در فصل خزان بین که چه خرج ابنیت خزانست

هر برگ چو طفلی که بود خاسته از مهد
دنبال گره کرده و در خاک خزان نیست

عکسیست ز اوراق زر اندود گلستان
انجم که شب از قلزم نه شاخ عیان نیست

هر لحظه برنگی دگرست این خم نیلی
تا باد خزان رنگ رز رنگرزان نیست

از برگ چمن گشته پر از وصله رنگین
گویی که چمن کارگه رنگرزان نیست

سیر ورق زرد سوی برگ ز اغصان
تحویل شه چرخ ببرج سرطان نیست

مرغان ورق چون بپرند از سر اشجار
کز قوس و قزح ابر بهاران بکمان نیست

[illegible]
شرف الدین
[illegible]

از روزن نه تیم زمان دیده ضمیرش
در کار که کون و مکان آنچه نهان نیست

دارد همه دقت بسخا دست گشاده
بندی که گرش راست همین بند بنان نیست

ای قاف وقاری که سراپرده قدرت
از سر چه بران نام گرانست گران نیست

بخت تو سواریست که رخش چو همش را
نه نطع جهان شکل دوالی ز عنان نیست

کحلیست غباری ز خنگت که سوی آن
چون باصره نه میل فلک را سیلان نیست

با خنگ تو گر تشبیه زند رعد دم از صوت
این خنده پی در پی برق از پی آن نیست

تا دیده گهرباری در پای کفت ابر
چون مغسلان از بغلش آب روان نیست

گر دست تو دل بسته از آن کان سر انگشت
سوراخ چرا آن همه در پهلوی کان نیست

بیم دم زده در عهد تو از حلم چرا بر
زان کذب صریحست که خاکش بدهان نیست

هر بازوی تعظیم تو بر مهر سپهرست
بر پنجه قهر تو بر انگشت سنان نیست

کلک گشت در انگشت تو با کار حمالک
در کنگره عرش مزین در طیران نیست

تصنیف تو داند چو قضا مطرب تقدیر
هر نقش که در دایره کون و مکان نیست

هر گاه ربا کرده فلک رشته نگین
مهر از اثر تف ضمیرت یرقان نیست

از تاجر اکرام تو دارند غنا صدر
هر نقد قماشی که درین چار دکان نیست

از تربیت تست که در بزم مه و مهر
ناهید برین تازه غزل چرخ زنان نیست

بی وصل تو گر منزل من باغ جنانست
آن باغ جنان نیست مرا باغ خزانست

[illegible]

خورشید کنار روز و شب از انجم کردن | جز سوز قرین نیست مرا این چه قرانست
بجرم عجبی نیست مرا در کره خاک | چون مجمر اگر مرا تبلی کدرانست
از غایت شیرین سخنی کاتبی اسا | در کام مرا ذایقه نسیان لسانست
مریخ مرا اخگری از آتش طبعت | خورشید مرا جوهری از تیغ زبانست
فرقی که میان من درویش دل صحبت | اینست که در سفره او یک ته نانست
در سفره اگر قرص چو خورشید ندارم | در مطبخ همت فلکم کاسه خوانست
بدحالی من نزد تو محتاج بیان نیست | آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
بی برگ تر از ساق درختست وثاقم | با آنکه خزانست و مرا برگ فغانست
بازا ز پی من میفکنید برگ ز اشجار | کز تیر غمم زخم بسی بر دل و جانست
در باغ جهان تا بود از فصل خزان نام | ایمن ز خزان همچو گلستان جهانست

وله ایضاً فی المدح

ای دم خنده ز یاقوت تو پیدا گوهر | نیست در بحر دو عالم چو تو یکتا گوهر
سیل بحرین دو چشمم چو بسیرت بیند | بر سر راه تو آرد به تک پا گوهر
گشته خواهم شدن از بهر تو پیدا چو صدف | کو بپرورد به خون دل شیدا گوهر
مانده ام از لب و دندان تو بی کام که نیست | مشتری مفلس و شه بایع کالا گوهر
بر سر کوی تو گر خلق به سنگم بزنند | بو که سازند نثارم به دگر جا گوهر
شاه چین گفت نکو گفت که در دعوی حسن | بر بنا گوش خرد از سبب ما گوهر
تا ز قاف قلمش فیض به نیسان برسید | نون عمان عدم بود چو عنقا گوهر
بر زمین شاه کجا بارد باران ز سحاب | آنچنان کز کف جود شه دم اعطا گوهر
ای به پیش خط دربار تو یاقوت غلام | وی بر لولوی لفظ تو چو لالا گوهر
گر دل جوهری لطف تو خواهد سازند | مار را گنج زر و مهره او را گوهر
ابر نیسان ازل در صدف جود نکرد | چون تو موجود خداوند تعالی گوهر
آفتابی چه عجب گر ز تو چون معدن بحر | خاره یاقوت ثمین آرد و خارا گوهر
نیست چندان عجب ار در صدف چرخ سود | از ره فیض تو گل مهره او را گوهر
دل مواج تو گلبانگ زند بر دریا | کف دربار تو تسبیح کند با گوهر
سبزه گلشن تست این شجر اخضر چرخ | که ثمر نیست بر اغصان وی الا گوهر
کف دریای تو بحریست که هست از عظمت | لامکانش صدف و گنبد مینا گوهر
بر سر سوق قضا جوهری رای تو هست | آسمان حقه فیروزه ز بیضا گوهر
در میان همه درهای تو که در رشته از اوست | فرق هست از شبه قدر و بها گوهر
سر ورا نزد تو این گوهر نظم آوردن | آنچنانست که بردن سوی دریا گوهر
این دعای تو که گردست حمایل شده است | هست پیکر چو کمر ترکش جوزا گوهر
صفت بحر کف تست حدیثم زانست | کاب میگردد ازین نکته غرا گوهر
پی ایثار رهت کاتبی بی زر و سیم | از ردیف سخنان کرده مهیا گوهر
بی زر و سیم و دارم گهر نظم بکف | جوهری چونکه تویی هم بتو اولی گوهر

ترکیب بند فی المدح

ای عارضت ز حسن حلیلیت جمال عید | با این جمال داده حلیلیت جلال عید

باعید تا بجلیت و دستان شدی کس / پرعیش و عشرتست یمین و شمال عید

تو عین حسن و لطفی و عیدی تو بجاست
بر فرق خویش عیدت اگر جا کنند رواست

جایز بود که خط تو جوید جواز عید / تا کرد داد آخر این ره دور و دراز عید
پیش تو عید مرد و نمازش گزارند / یک سجده بر تو به از صد نماز عید
پروردم از برای تو در هجر جان و سر / در ماه روزه شرط بود برگ و ساز عید
سالی دو بار عید که روزی به پیندت / قربان عید باد سرم زین نیاز عید
کی عید دلنواز جهانی شدی اگر / زلف چو چنگ تو نشدی دلنواز عید

سالی دو عید بیش ندارند خلق و ما
هر گه که چشم دوست تو دیدیم عیدماست

ای شاکر از لب شکرینت زبان عید / حلوای چون نبات تو کام دهان عید
زلفین شب نمای تو نقد سرای قدر / روی طرب فزای تو وجه دکان عید
بنما بعاشقان لب شیرین و قرص رخ / زانرو که راغبست بحلوا و نان عید
شد عیدها شکسته در ایام حسن تو / چون بیضه کو شکسته شود در زمان عید
از حسن خلق خواجه و لطف جمال تو / شد پر گل و سمن چمن و گلستان عید

نوروز روح پرور و عید طرب فزای
اعظم جمال دولت و دین پاک طبع راست

[illegible]

ای پاک منظری که جمال تو همچو عید
خرد و بزرگ را بره عیش رهنماست

ای بی خطا مخاطب خط خطاب عید / کلک تو کاتب ورقات کتاب عید
هم در طریق مهر و علا هم عنان چرخ / هم در ره صفا و طرب هم رکاب عید
پیش کتاب لطف تو نوروز و فصل‌ها / نمود چون تمام مصابیح و باب عید
شد آز از اشکم پر از انعام و بذل تو / چون خانه گدا ز طعام و شراب عید
گر نعل مرکب تو نه پیدا شدی ز دور / صد چون هلال بر نفکندی نقاب عید

چندان کریست پیش تو ریحان طرب سرای
همچون گدای عید برت عید هم گداست

ای از اساس دین تو محکم بنای عید / وی آستان قصر تو دیوان سرای عید
عیدار رود چو خاک تو بر جای او نمان / جایی کی چون تو نیست در آنجا چه جای عید
بگرفت گوش خویش مؤذن دمی که زد / پیش صدای صیت جلالت صلای عید
گر یابد از سمند تو در تاختن غبار / یکسال غیر از آن نبود توتیای عید
آنرا که سر بود همه دم زیر پای تو / دایم میان عید بود همچو پای عید

صد جان دمی به پیش تو گر بایش دهی
از لطف طبع عید اگر خواهمت رواست

ای روشن از چراغ ضمیر تو شام عید / دایم بروی تست صباح و سلام عید
عیدت چو بنده گشت ز روی مبارکی / هر جا که شاد نیست روان شد غلام عید
عید ار مقیم نیست به پیش نظر چه باک / چون هست ذات پاک تو قایم مقام عید

[illegible]

روز و شب تو باد چو نوروز و عید از ...
نوروز را ز نکهت خلق تو عیدهاست

تم

تمت القصاید الغراء

و یتلوه الغزلیات

ان شاء الله وحده العزیز

وصلی الله علی خیر خلقه محمد

و آله الطیبین الطاهرین وسلم

(دیوان)

کتاب غزلیات

فتاده اند بخاک ره آن دو زلف مدام

ایضاً له

ای دل ز عقل و صبر و جان ز عشق ...

من عاشق و دیوانه ام ...

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما / کوه گناه چند بود سنگ راه ما

بودیم هیچ نافه همه عمر در خطا / موی سفید بین و دل و رو سیاه ما

ای باد عشق شعله عقل را بکش / ما را بس است روشنی برق آه ما

یارب بحق کعبه که سنگ بتان حرص / در زمزم عدم فکن از قبله گاه ما

بر شهربند دین و عقبی چرا اعتماد / جز در بحار فضل تو نبود شناه ما

ما را بآره چون زکریا حواله ساز / گر جز حصار لطف تو باشد پناه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمن است لیک / داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما

جز نامه سیاه نداریم کاتبی / منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

وله ایضاً

امید برگ ز یار است بی‌نوایان را / که از کریم طمع‌ها بود گدایان را

بحکم عقل نبندند دیده اهل نظر / ز محتسب نبود فکر پارسایان را

شب وصال از و حال جان و دل پرسم / که روز عید بپرسند آشنایان را

سر دم بامید فنا پیمانه زهری کشم / خوش شربتی دارم کز آن سر کار آید مرا

مست از حصار تن مرا آه تیر ناوکی / من از برون می‌نالم و تیر از حصار آید مرا

یارب که باغ عمر و جان کندم نه‌بینم بی‌حران / گر با وجود گلرخان بوی بهار آید مرا

هر روز دور از یار خود در روز شماری باشیم / طرحی که من افکنده‌ام زین بی‌شمار آید مرا

هر یک سنگ تیرم لعلی و مرجانی شود / آن آفتاب ار گه‌گهی سوی مزار آید مرا

چشمم چو کاهد شد سفید از رنج دوری کاتبی / ای کاج خط یا قاصدی از نزد یار آید مرا

وله ایضاً

ای رفته بر باد از هوس موی تو سرها / وی خون شده از نافه خط تو جگرها

چون دیده دریا دل ما هر که ترا دید / گریان شد و در پای تو افشاند گهرها

دل خواند خط نامه و جان دیده روشن / یکسان نبود در دم نظاره نظرها

بردی ز تن آرام و قرار و دل و دینم / جان نیز عجب گر نبری همچو دگرها

در عشق تو از خیل خرد دیده پر ستم / بر لشکر بیگانه ببندند گذرها

آه جگرم را دل صد پاره رفیقست / زان گونه که بر آتش سوزنده شررها

رو کاتبی از هشت در روضه مندیش / خوش باش سگ آن کوی در از نعمه درها

ایضاً له

این کوی مغانست و ز جنت دری اینجا / ساغر کش و از حور مکن خوش‌تری اینجا

زاهد تو و فردوس و من و طوبی و ... / دیدار تو آنجا طلبی دیگری اینجا

تا دو زلف تو جان ربود مرا / رفت بر باد آنچه بود مرا

بغمش جان فروختی ای دل / بود سودا ترا و سود مرا

عشق تا بست راه روزن عقل / صد در از نو برخ گشود مرا

در درا نیست همچو من یاری / سالها دید و آزمود مرا

زاهدم گفت رند و بدنامی / ننگم آمد که می ستود مرا

کاتبی صبر در عدم نهانست / جانب او فرست زود مرا

ایضاً له

بروز حشر که پرسند از نکوییها / کفن بس است گواه سفیدروییها

ستاده خضر بآب حیات در ره عشق / چه غم ز زخم سکنانست بی سوییها

خرد ز سنگدلانست و عشق میگوید / که کوه را بکند باد تندخوییها

بغیر تیغ چو آب تو چاره ما نیست / چه چاره چون نکند سود چاره جوییها

چو لاله خرقه ما داغ می بسی دارد / فرست ابر کرم را بخرقه شوییها

شد استخوان تن ما چو موی بس عجبست / برد ز کار جوانی سفیدموییها

گر این ترنج سخن کاتبی بمصر برند / چه دستها که برند از ترنج بوییها

وله ایضاً

بروی تو گر دم تمام این غزل را / سراج القلوب است نام این غزل را

ز ابروت گفتم که چون سوره نون / بمحراب خواند امام این غزل را

زکوی تو بستم خیالی که جویند / لطیفان دار السلام این غزل را

ز ترکان چشم تو گفتم که کرد و / غلام من این غزل را

غزالان ببینند و سودای تو بیت / بهم بر زند روی و سودای تو بیت

نویسند و صبح و شام من این غزل را

بگو کاتبی این خط و لب که پیشان / نویسند بر کرد و جام من این غزل را

وله ایضاً

بر دوای عقل و بدایع بر لعل لب بخش مرا

بنشین بند ه است آن مه بخدا بخش مرا

ای که از زند و نقوش و ورد بخشندی ارنی

در ظلمکاری تو وقت است پنجه بخش مرا

غم و اندوه ز حد بیش کرم فرمودی / لطف فرما و دگر درد و بلا بخش مرا

در شب فرقت گیسوی تو تا کی پیچم / بهمان روی صفابخش و صفا بخش مرا

هرچه خواهد دل من لطف تمامست دگر / نیست حاجت بتو گفتن که چها بخش مرا

کاتبی چند بناموس و بهشتی کشیم / بارها گفته امت بخش مرا بخش مرا

ایضاً له

بمسجودی بس است از مهر این طاق مینا را / که خرا بر روی آن مه نیست محرابی دگر ما را

بر دم بردم زبان آن سرو ما چو شاخ نور رسته / ز گرد اگرد او دردم برون آیم آن سرها را

ز بستان سرو را خواهیم کندن پیش آن قامت / اگر صد جای خواهد کرد محکم در زمین پا را

عزیز من نباید در وفا کمتر ز زن بودن / که جان رفت و نرفت از دل غم یوسف زلیخا را

پریشان کن دبیر رخ شمع ما ای کاتبی زلفش / فکند آتش بخرمن پای تا سر اهل سودا را

وله ایضاً

بمن فراقی دادن داد سینه سوزی را / ز رنگ سال چه نقصان فراخ روزی را

کشند بی گنهم آن دو چشم نیم روز / ببین کرشمه ترکان نیم روزی را

خیال روی تو در جان و دل افکند آتش / گرفت شمع ره انجمن فروزی را

مدام تیر تو دوزد تن مرا در هم / چو رفوگری که کند در خرقه دوزی را

حدیث من شنو ای کاتبی عاشق شو / زخانه سوخته آموز خانه سوزی را

ایضاً له

بیاد زلف یار و روی گلرخ پیش ...

چو بیند زلف یار و روی گلرخ

همیشه روی گلشن کلاله یاسمین

تمنا و روی او و لب لعل ابا بادی

دار و مدام من چشم لب لعل

پر جیحون حیات بکو سبز دو

ای چشم چه حیات تنک ز نرگسی

ز بیت باد او دل من بیند زودی

کاتبی جان جای است بی عشق

مستم بکوه نیست و فی او صدای عشق

ز دو مسر بکوه پیش کس صدا برا زیر چمن

دشمن عمر کنیت کرد ابا ناز و شکست

شوخ نیند و عیب ندی مبر سیدی بیاد

چو جان مسح کاتبی بیلک رفته است

ره پیاده سوخته را سبز سنگها

بیابانیست خونخوار عشق را زهم دور منزلها
درین ره کعبه چو یابد رود برباد محملها

چه نالی طاقتی پیش آر ای دل کاندرین وادی
فتاد از بی طپیدن ره روان را چون جرس دلها

چو محصول دو عالم عاقبت بی حاصلی آمد
پی تحصیل علم عاشقی در باز حاصلها

درین دریا که گم قطره اش نیست غوصی کن
که سرهای نهنگان بی بن بینی بساحلها

ز دوران هست مشکلها بسی مخمور را در دل
بیا ساقی بده باده که گردد حل مشکلها

سخن ای کاتبی از روی آتش رنگ ساقی گو
که اشعار جگرسوز تو باشد شمع محفلها

ایضاً له

تا عشق فرود آمده در منظره ما
از عرش گذشتست سر کنگره ما

شد سینه ما پخته از زخم ولیکن
صد قصر برد روشنی از پنجره ما

ای عشق درآ از چپ و از راست که با عقل
قلب بند همه میمنه و میسره ما

کس نیست خریدار رخ زرد درین شهر
یا رب ز چه کاسدست زر ناسره ما

صندوق فلک گر نبود یار شهیدان
چون شمع بسوزد به سر مقبره ما

از مجمره سینه بجز دود ندیدم
خاکستر دوزخ بود ازین مجمره ما

ای کاتبی افلاک عجب نیست گر گویند
یک نقطه کلک تو ده دایره ما

وله ایضاً

چون شفق از دور دیدم سرخ منعم دیده را
نیست رحمت ذره این چرخ برگردیده را

عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل عشق ورز
اصل صد عالم شمر یک ذره عالم دیده را

با نیکوی که بپایان زمین پیش رخ ست
زنجا معلوم کرد و ان چال ناپدید را
جرم ما و رستن دارم دل با وصل
غم بنا شد از نکه و ز حسن امیدوار
کاتبی چو من نیست جز با منت [illegible]
زانکه بلبل [illegible] میدارد گل با چیدن را

ایضاً له

خود نیم و عاشقم آن گیسوی تابدار را
چون بهی بی کرا کند از دل ذوقلاب را
آمد بستان عاشقی انگه پیر گلگون [illegible]
دانه های گسسته چون بنسخ شنید اب را

چون سجاج آدم پیش تو منکر در نزد جان بی
هر که نمازی میکنم بوسم زمین محراب را

تا دور افتاد از تو دل خوارند جسم و جان من
سلطان چو از تخت اوفتد کمتر رسد بواب را

آن زلف مشوش شد مدام از کاتبی دوری ترا
ابر سیه پنهان کند از چشمها مهتاب را

وله ایضاً

دل که باقی بود با جان و جهانش سالها
یاد در عشقش نیامد زانکه نزدانش سالها

کعبه عشاق تو منزلگه بدرازای تو دری
ره روان را شد نظرگاه آشیانش سالها

آنکه جا یابد چو در بر رهگذار قصر تو
بر نیاید داشت سر زان آستانش سالها

شد بدل هجران بوصل و تلخ کامم زو هنوز
زخم خوش گردد ولی ماند نشانش سالها

پند گیر ای بلبل از سوسن که با چندین زبان
یک سخن بیرون نیاید از زبانش سالها

روزی ای باقی بود از عمر مسکین کاتبی
چون رخت بیند توان بودن ضمانش

ایضاً له

دل برد آن زلف و پوشید نقطهای خال را
دزدکی خواهد نمودن خانه رمال را

همچو مرغ نیم بسمل می طپم در خاک و خون
گر نمی بینم دمی آن غمزه قتال را

آنکه او خط خطا بر اهل سودا می کشد
روسیه گرداند اگر بیند چشم آن خال را

عقل و جان با ابروی رفتند و دلارام چشم برد
کاروان میرفت تا که دزد زد دنبال را

در دلم نقش میان اوست گرچه لاغرم
در میان خامه آری جای باشد نال را

کاتبی کی منع گیسوی شعر رنگین کند
از زر مردم چه حاصل کیسه دلال را

دو قیح [illegible] زبست راهبی
ملک روان جان من گیر کسر در وی لب
جان و دل عاشقان باخت بر زبان لب
لیک نکرد اوری سه میان جان لب
مصحف آن هم روی [illegible] طلبش غالب
نیر و مسک وی درم [illegible]
پیرتو شمع [illegible] طلب با [illegible]
[illegible] نیلوفر و [illegible] آتش و بالب
[illegible] کاتبی [illegible] سمن
وه [illegible] خنده زین غالب
نفس حال [illegible]

رفتی و چون خاک ره از پا در آوردی مرا
در طریق عاشقی نیکو بر آوردی مرا

اسکندریای رخ و زلف ساقیان
آسوده باش و خوش که بر آن [illegible] مرا

ایضاً له

[illegible] آوردم در [illegible] سنگها
باشد [illegible] دوستی [illegible] از آن سنگها
[illegible] دارم من سنگها
از غایت دیوانگی با خویش [illegible] میبرد
از دل [illegible] از سنگها
سیلاب چشم [illegible] بال او
[illegible] نوازد از من سنگها
من [illegible] دارم از وا داده از آن سنگها

گرچه سودای خط و خال کسم در سر بود
عاقبت چون خامه سر در دفتر آوردی مرا

کعبتین مهر تا در طاس عشق افکنده‌ام
هر زمان در ششدر نقشی دگر آوردی مرا

اشک من سرخست و رویم زرد تا در چشم تو
از سفر کردن به سیم و زر آوردی مرا

کعبه بودی کاتبی آشفته چون موی تو نیست
آفرین بادت که نیکو بر سر آوردی مرا

ولہ ایضاً

روز وصل آمد که می جستم بجانش سالها
غم کجا خواهد شد ای دل زین ضمانش سالها

کعبه در هر قدم صد کشته دارد آن سوار
این سخن بشنو که بودم در عنانش سالها

کی شوند از تیغ ساقی سیر مستان عشق
گر شراب است نوشیدن از آنش سالها

عالمی را سوزد آن خورشید هر روز ششی
یک سخن بیرون نیامد از زبانش سالها

هر عزیزی کو به راه کعبه زد طبل فنا
شد نظرگاه عزیزان استخوانش سالها

کاتبی را پرورد دار آب دیار کی باد
بر سر ما سایهٔ پیر [illegible] سالها

ایضاً له

زاهد که ریخت آب رخ نقل و جام را
نیکو نکرد داشت حلال و حرام را

از ضعف زهد قوت می چون رها ندم
پیوند بگسلم ورع و ننگ و نام را

محراب ما قبست و دلم پیش او مدام
چون شیشه ایستاده بسجود و قیام را

خوش منزلیست این می و چنگ شد حریف
ساقی نگاه دار چو مطرب مقام را

نقد خزانه دل ما جنس دوزخست
از ما بسلام خادم داو السلام را

از خون دیده دم بدم بر خست روی زرد من
تا آن پری را دیده‌ام دارم ز بردم رنگها

رخسار زرد دم بدم گردید سرخ از خون دل
از یار رنگین کی نشد حاصل مرا زین رنگها

آهنگها زین پیشتر بودی دلم را آشتی
لیکن چو دیدم ابرویش کج شد مرا آهنگها

بی مهر آن مه کاتبی از بس روان شد اشک من
هر کوکب اگر گردون بود انجم بود چون ریگها

ایضاً له

سودای آن پری رخ دیوانه ساخت ما را
کاری نماند با ما ای عاقلان شما را

کردم بدوستان از شب بیکسان گوش
صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را

ای حور قصر رضوان خشتی بنه ز تربت
تا آن سرا رسیدن خوش دار این سرا را

از تیر تو نیارد دیگر تن بیامی
بفرست سوی یاران آن یک تیر پا را

آب دهن فکندی بر خاک ما بر رفتن
آری نبات مصری ریزند توتیا را

از کاتبی نباید انکار روی نیکو
مومن کجا تواند منکر شدن لقا را

ولہ ایضاً

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما
گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما

دمی که از رخ چو مه نقاب برفکنی
بود برآمدن آفتاب دولت ما

بخاک ما چو رسی چشم اگر بپوشانی
ز باغ خلد بود روز فی برتبت ما

ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی
دگر نه عشق تو پیدا شد قدر و قیمت ما

بکوی عشق در کاتبی بطبل و علم
که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

[illegible] پایش [illegible]
[illegible] درد و داغ [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible] گشته ام
[illegible] داغ [illegible]
[illegible] تو شود
[illegible] داغ [illegible]
[illegible] جان
[illegible] داغ [illegible]
[illegible]

قدم خم گشته در چنگ ارم آن تار گیسو را
رسن گرچه دراز افتد گذر بر چنبر است او را

وصال آن ... بچه افسانه را
بخون ... دل ... افسون را

ایضاً له

[illegible] ... بادا وان را
[illegible] ... روز جزا
وا ... [illegible]
[illegible]
عاشقان را وقت [illegible]
[illegible]
ان دو گیسو [illegible]
[illegible]

دل از زلف تو بوی برد و میجوید گریز از من
بتنگ آیا چه سان باشد که بیکو مهر دو بو را

نگون شد آستین تا ساعتی گردد از نظر پنهان
خداوندا که بر گردد نقاب از پوشیدن آن رو را

بجنگ اغیار را باید ز پیش چشم دل راندن
نگهداریدی مردم ز دشمن برج و بارو را

بگو ای کاتبی با یار تا خونم نهان ریزد
نمیخواهم که بیند دیگری آن چشم و ابرو را

ایضاً له

کاش میرم چو زنی تیر من بیجا را
کز من مرده بیارند برون پیکانرا

همه دندان طمع از لب لعلت کنند
من اگر پیر شوم برکنم دندانرا

لعل دلجوی تو چون چشم من سرگردان
میزبانیست که خونابه دهد مهمانرا

دل بتن تیر تو خواهد ز خدا در شب قدر
همچو آن تشنه که خواهد بدعا بارانرا

کاتبی بنده آن زلف شد ای باد صبا
بندگیها برسان خسرو هندوستانرا

وله ایضاً

کسی که ماه رخت دید و لعل میگونرا
بجرعه نخرد کاسهای گردونرا

گل جمال ترا نیست رنگ و بوی وفا
چه احتیاج بگلگونه روی گلگونرا

هزار شکر که از پاسبان دل رستم
گرفت لشکر عشقت درون و بیرونرا

دمی که تیر تو گردد ز خونم آلوده
بپردهای دلم پاک سازد آن خونرا

چه عیب اگر سگ لیلی پرستی روزی
سفید روی کند [illegible] مجنونرا

برای خوش که بسی طالبان نعمت و گنج
فرو شدند [illegible] گنج قارونرا

یا ور بیا ... بیوفا وعده کرده
وانا ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا کاتبی ز ... حاصل گشت ...
بر باد داد و حاصل ... [illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اسان از ... [illegible]

تا نبودی زلف همچون چشم و قد چون الف
کاتبی بهر دل سرگشته پیدا کرد جا

وله ایضاً

لبش مقوی اعجاز عیسوی بادا
ز تیغ غمزه او پشت من قوی بادا

اگر چه گشت بشیرین لبی چو فرهادم
مدام با طرب و عیش خسروی بادا

دلا بخط لب یار و نقطه دهنش
وصالت از صوری نسبت معنوی بادا

برای آتش حرص آب روی خویش مریز
گر خاک ره بسر گنج دنیوی بادا

دلی که گرد در و پای عقل دارد سیر
بکنج زاویه عشق منزوی بادا

سواد نظم تو ای کاتبی درین عرصه
بلند صیت تو از اشعار پهلوی بادا

ایضاً له

مرا آن ماه روشن گفت کز مهرم شوی پیدا
سر از چرخ برکرد آن مه گفت این میشود پیدا

نهاد از زلف بر پای دلم صد بند و میگوید
برو هر جا که میخواهی که بندت می نهد بر پا

چو با فردا فکند امروز دلبر وعده وصلت
دلا خواهی تنعم دید در کویش ولی فردا

بسی گفتم که بگشا یک گره از زلف بگشود او
بگفت مشتری باید [illegible] جنس در سودا

اگر تیغی زد او ای کاتبی آب رخ خود دان
نباید تافت رخ ز آنکه صد سر بر زند بارا

ایضاً له

نسبت همکنیم تجوز آن ستوده را
با دیده کس نکرد برابر شنیده را

دیوانه شد دلم که [illegible] بغمزه ها
عقل چنان بجای نباشد ربوده را

اگه که کاشانهٔ دلها ز غمش ویرانست / قدمی رنجه کند کاشش بکاشانهٔ ما

دوش آن شمع بپرسید دل گرم مرا / این قدر گفت که میسوز پی پروانهٔ ما

رغم زهاد که در کینه شدند افسانه / همه افسون محبت بود افسانهٔ ما

باز آن مست بمستان سر پیمان دارد / ساقیا چیست مگر پر شده پیمانهٔ ما

کاتبی بر خط یار نخواهند نوشت / هیچ طومار برای دل دیوانهٔ ما

ایضاً له

هر که نبود بنده از جان دلربای خویش را / کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

او نهم در پای آن بیگانه وش روز وصال / چون سگی کو باز یابد آشنای خویش را

چون دعا گویم رود در تاب و دشنام دهد / ای خوشا شاهی که بنوازد گدای خویش را

دل ز زلفش تا بدو افتاده دارد پیچ و تاب / در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاتبی اگر نریزد خون و میرد در فراق / در قیامت زو نجوید خونبهای خویش را

وله ایضاً

هجر تو برد موز سر این تیره بخت را / آری خزان دهد همه برگ درخت را

شد پوست چون نار همه خشک بر بدن / تا چند نوشم این جگر لخت لخت را

هجران نکشت کم ز دل من که جای تست / بشکست زحمت از همه جا پای تخت را

گیرم دل رقیب چو آیینه روی تست / منمای چهره پر نفس آن روی سخت را

پرسند حال جان و دل کاتبی از او / چون خانه پاک سوخت چه پرسند رخت را

سودای بیابان جنون [illegible] دل ما را
[illegible] آب ز چشم تو فرو شد پا بگل ما را
[illegible]
[illegible] دل ما را
[illegible]
[illegible] بجان و دل [illegible] عشق و عظیم [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا بدان دم که گل از گل بدمد چون سرخاب / هیچ از ساقی دوران مطلب جز سرخاب

باد لعلت که نهم بستهٔ گل چند این بوی / بندهٔ تست درین عیش ازان سرخاب

ای چو گل گشته این زرین زنگ مشکناب / زانکه خونست سفیدابیش از خون سرخاب

رو ندر فتنه و شغل از پی همه را کار است / گر سفیدست درین کوزه و کاتبی سرخاب

کاتبی گفتهٔ رنگین نغزت در تبریز / هست معروف که مشهور ترست از سرخاب

وله ایضاً

چو مست کردی اگر باشدت هوای کباب / دلم بر آتش عشق زان فکن بجای کباب

خدنگ غمزه و سوز غم تو می‌طلبم / بدیدهای پر از خون و سینهای کباب

پی خیال تو کردم کباب سینه و دل / نداد جز زر رخساره ام بهای کباب

ترا برای جگر سوز نیم فرستادند / چو آتشی که فروزند از برای کباب

مژه انیست سوی عذارت دلیل دل جانها / که هیچ جانب سوز نیست رهنمای کباب

ز سوز هجر تو ای ترک مست آتش روی / بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

وله ایضاً

حاجیان کعبه با و قبله کوی حبیب / کعبه را هم جامه صد چاک گشت پی روی حبیب

جان با زم و ز میان او ندارم دست باز / کاین محب را به ز صد جانست یکموی حبیب

هر کجا هستم اگر در سجده ام گر در رکوع / پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

جز غم چو کوه در شهر دلم دیار نیست / گشت شهر دل بیابان از دو گیسوی حبیب

خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر / زانکه ترکش عیشها دارد ز پهلوی حبیب

[illegible] عاشق [illegible] ویران نیست
[illegible] حبیب
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible] سوی حبیب
کاتبی [illegible]

ایضاً له

در چمن صبحدم [illegible] افکند [illegible] نقاب
غنچه پیش از نور [illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] خواب

گر بدوزخ باشم ای حور بهشت / باشد از یاد تو عذبم آن عذاب

چون تیغ بی محراب کی برم نماز / گر زنندم تیغ همچون بوتراب

ره نیارد شد بمنزل کاتبی / بس که جانها بسته دارد در رکاب

وله ایضاً

زهی ز چشمهٔ نوش تو آب روی شراب / لب تو خم شکن ساغر و سبوی شراب

حدیث مستی چشم خوش تو گر گفت / حباب را که برآمد چنان بروی شراب

هزار تلخ شنیدم ز زاهدان و بدان / نرفت از سر من شوق جست و جوی شراب

بخاک کوی تو خون دلم روان اولی / درون روضهٔ رضوان خوشست جوی شراب

چو خم ز باده چنانم که دور ار شکند / ز پاره های تنم بشنوند بوی شراب

دمی که کاتبی آن لب بدید میگوید / کباب شد دل گرمم در آرزوی شراب

وله ایضاً

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب / هوش ما بردی فکن بیهوش دارو در شراب

ای سوار عرصهٔ خوبی ز دستم شد عنان / بیش ازین تا چند داری پای هجران در رکاب

نعل در آتش چه داری تشنهٔ دیدار را / که کهی سیران بسوی او بیمند همچو آب

گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم / روی از تیغت نتابم ذره ای افتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم / در هلاک جان چو پروانه را باشد شتاب

خواب هرگه بی تو پا در خانهٔ چشمم نهاد / سوزد از گرمی سرشک آتشینم پای خواب

ایضاً له

ما گدای کوی یاریم وز عالم فارغیم / خاک کویش خوشتر از افسر شاهنشهیست

پرسدم چشمت که داری نقش مژگانم بدل / کلبهٔ پیکان کن از پیکان کجا یکدم تهیست

عاقبت در دشت و صحرا سر نهد چون کاتبی / هر کرا دل مایل آن لاله روی خرگهیست

ایضاً له

از من آن زلف بر دگر چه نیم خاک درست / رشته آنجا شود پاره که بار دگرست

خوش بود حال مرا چون خبر از خود نبود / وان کی این حال ندارد خبری بیخبرست

نیست اندیشه ام از آنکه کشد تیغ بخون / فکر از آنست که هر لحظه بنگری دگرست

از زمین لی گل از روی چمن جامه درد / چهرهٔ لاله هم آغشته بخون جگرست

کاتبی گفت ترا یار که صاحب نظری / آفرین باد بر آن یار که صاحب نظرست

وله ایضاً

اگرچه قد تو بر رسته جفا کار است / ز سرو سرکشی از بلبلان هوادار است

دلم به پیش خدنگ تو خویشتن دار است / که مایهٔ طرب و ذوق خویشتن دار است

لب و دهان تو صد جان بهیچ نستانند / متاع در همه جا کم بها ز بسیار است

بجست و جوی تو جانم سگ تن نکشت / چو دید کافت این راه کدر گرانبار است

دلا سرای عناصر کدار کز پی جاه / هزار کشته درین کهنه چار دیوار است

چو دید خال و خطش کاتبی بحیرت گفت / چه نقشها که درین دیبای نگار است

ایضاً له

آن آشنا شد دل اشک ما که چون افتاده است

گر بیان مردمان که برون افتاده است

آبروی ما نمی‌جوید کسی در کوی یار / غیر اشک چشم ما کز گرم خون افتاده است
حال ما و خاک کوی خسرو شیرین لبان / قصهٔ فرهاد و کوه بیستون افتاده است
خانهٔ چشم و دلم را زان لب و رخ دم بدم / آب در بیرون و آتش در درون افتاده است
از برای پابوسش کاتبی مانند زلف / در گذشته از سر خویش و نگون افتاده است

وله ایضاً

آنکو بتو دل بست گشاده دو جهان یافت / وانکس که ترا یافت مراد دو جهان یافت
هر خسته که جان داد و ستاد از دو لب کام / مقصود دل از داد و ستاد دو جهان یافت
وانکس که به بیداد دو زلف تو رضا داد / بیداد کدام است که داد دو جهان یافت
درویشی و عشقی چو تو یک شاه کجا دید / درویش که مبدا و معاد دو جهان یافت
از خال و خطت کاتبی سوخته دم زد / تا آگهی از خط و سواد دو جهان یافت

ایضاً له

اهل سخن را زبان نیست دهانت / موی شکافان نیافتند میانت
تشنه لب و خاکیم هیچ غبار را / گرچه بلند است همچو آب روانت
ما همه چشمیم بهر دیدن رویت / کوری چشمی که او نه نگرانت
غمزه و ابروی دلکش ار بنمایی / جان نبرد هیچکس ز تیر و کمانت
کاتبی خسته همچو کاغذ فرمان / گشت گرامی از آنکه یافت نشانت

ایضاً له

اینها که روشن ز روان کار بیابان یافت
شد خواجهٔ مقبل و فتح از کیمیا یافت
فتح او را خط خوابع بود و لب یافت
هیچ ترا ملسلت کرب هیچ آروان یافت
دیدی نامه‌ای ارسکو دل روان
امرخط نیکار روکند بیسم و دیدوی
پیکان نشسته ببزی ... پیکان و جان و
ازرده و اوان کرهت پیکان زنی یافت
مسست آن جهان که و شکر چنین اوند پد
او از فراق کاتبی پیدا و تیغ ... یافت
مسکین غریب گشته شد و جوینایی

ای حریفان بهوای باده جام الست
کوزه آلوده داریم و خواهش همت شکست

از برای ما عزیزان قصر مصر آراستند / چند چون یوسف توان در گوشهٔ زندان نشست
جان بدار از کنه فکری کز ازین وا رهد / زخم ماهی می‌شود چون رفت در دریا ز شست
چشم جادوی تو ما را برده خواندن شرط نیست / یکدو روزی در بروی مردمان خواهیم بست
کاتبی صدری گریبان چاک کردی در فراق / دامنش یکبار از کف چون فتد تا که بدست

وله ایضاً

ای روح قدس خوش بخودت همدمی نیست / کس را بحریم حرمت محرمی نیست
همچون پری و حور و ملایک همه دانند / کز آدمیان چون تو لطیف آدمی نیست
هم طالع خوش داری و هم طلعت روشن / چون ماه شب چارده هیچت کمی نیست
سستی بود از دست ز عهد تو بدآرام / هر چند که پیمان ترا محکمی نیست
مستیم ز غم ورد تو دایم خوش و خرم / بهرهٔ من ازین خوشی و خرمی نیست
ای کاتبی ار طاقت دستان غمت نیست / در عرصهٔ عالم به ازین بیغمی نیست

ایضاً له

ای که گیتی غم و اندوه کجا بسیار است / این متاعیست که در خانهٔ ما بسیار است
نیست سودا زده را به ز بلا هیچ قماشی / نقد وقتم بکشش گرچه مرا بسیار است
چند گویی که درین پرده نمی‌یابم راه / تو اگر راه روی راهنما بسیار است
گاه خاک ره یار آورد و گه بویش / این همه لطف نمودن ز صبا بسیار است
او همه حسن و دل و جان همه مایل او است / شهر چون صاحب خبر ند گدا بسیار است

گشته کاتبی از بهر وجفا پیر جوی
چو ریگ بار رو جفا لطف بسیار

وله ایضاً

باز عشق خطا سوزد مرا و دل جان است
عقل و جان بار او او دو ... سستی
عشق آتش زده‌ای و دل عقل ... جنگ
گشته آنکو صد هزار ارغوان ... غضب
بیست و ریحانه و دل غم خون ... جنگ
ازلی بیوه و چون نبود و کاین بیاید
شمع آن ... میل خلق ... جنگ
شمع و سکیدم ... صد ره داده

خال او تخم محبت دان که دهقان ازل / کشت زان بهر دو عالم بهر این یک دانه است

مردمان افسانه بهر خواب سازند و مرا / خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت

هر کسی را سرنوشتی ساخت در عالم شهید / کاتبی را نقطهٔ خال و خط جانانه

ولـه ایضاً

با هر سخن که ذکر لب او رفیق نیست / در انجمن فسانهٔ خور اهل طریق نیست

با هر نفس که میگذرد گر نه یاد او / همچون مسافریست که او را رفیق نیست

رو بت شکن که آتش این راه گلشنیست / یعنی خلیل را غمی از منجنیق نیست

ساقی برای خویشتن حریفان سهیل وار / گر نیست جوش مازمی چون عقیق نیست

جز ساقی و شراب شفق رنگ زیر چرخ / محبوب مهربان و رفیق شفیق نیست

یکدر ز آسیای کهن کاتبی چو باد / در این دقیقه حاجت فکر دقیق نیست

ایضاً له

بار این دل از فراق یار نالیدن گرفت / از دل خارا روان خونابه باریدن گرفت

نالهای زار من زین فلک بگذشت دوش / چرخ از درد دل من ترک گردیدن گرفت

صبحدم باد صبا پیکان زد و گلها شکفت / غنچهٔ لعل لب دلدار خندیدن گرفت

باغبان عیش و تماشا میکند با گل صباح / بلبل بیچاره همچون مار پیچیدن گرفت

کاتبی چون دید روی ساقی سرمست را / توبه و تقوی شکست و باده نوشیدن گرفت

باد صبح امشب نمیدانم بهر جا افتاده است

غالبا چون زلف سنبل بر رخ زیبا افتاده است

ای دل امشب ... در دوری بیشتر افتاده است

رخت بر دوش ... که آتش در دل و جان افتاده است

[illegible] افتاده است

با دیدهٔ من بی آب نسبت الماس است

محیط را که بهر گوشه ایش دریا است

ایضاً له

نظر بچشم تر خویشتن بسی دارم / که جوی گشت و کنون جای سرو بالا نیست

بحسن طلعت خود عالم دل آرا است / همیشه باد که خوش حسن عالم آراییست

ز کوی تو نتوان یافت هیچ جا خوشتر / مرا مدام دل آنجا کشد که خوش جاییست

دلا بمردم نادان مباش و دانش جوی / که یادگار مرا این سخن ز داناییست

لبش بدادن جان کاتبی امید دهدم / ولی ز غمزهٔ او هر دمم تقاضاییست

ولـه ایضاً

بدان خدای که کس را جز او خدایی نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی / شنیده‌ام ز حکیمان که درد را دوایی

چه خوب گفت بلبل صبا برابر گل / که دل مبند بر آن چیز کش وفایی نیست

ز سیم و زر چه کنی برگشای دیدهٔ دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

نکوست کاتبی از دلبران جفا دیدم / نکو بدست که این قوم را وفایی

ایضاً له

پس از رحیل درین ره هزار مرحله است / کسی که از همه بگذشت میر قافله است

سپهر نیز بسی سیر کرد درین وادی / وگرنه از چه جهت روی او پر آبله است

در آن مقام که زد شعله نور آتش عشق / ز سوز سینه چه پروای شمع و مشعله است

شبان وادی ایمن چرا رود گستاخ / که عشق را ز دو صد هزار در گله است

حدیث عشق ز رندان سوال باید کرد / فقیه شهر چه داند که این چه مسئله است

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] معامله نیست

ایضاً له

[illegible] نیست

[illegible] نیست

[illegible] نیست

ز لعل [illegible] نیست

[illegible] نیست

[illegible] نیست

گشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب
هیچ مقصودی نمی‌بینم که بی اسباب نیست

ای صبا در دیدهٔ من خاک آن کو توتیاست
خاک ره زان توتیا بهتر که او زین باب نیست

قصهٔ سوز دل خود کاتبی کمتر نویس
زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

ایضاً له

بی ساقی و شراب مرا دل ز جان گرفت
خوش وقت آنکه خانه بکوی مغان گرفت

ساقی بیا که دور فلک همچو آفتاب
با صد هزار تیغ فرا در زبان گرفت

میخواست خم که فاش کند سر باده را
چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت

گر نور صبح لاف زد از صفای می
خورشیدش از چه جرم چنان در زبان گرفت

در دهر سر پیاده سوار است لیک رخ
بی نعل پا شکوه کجا بر توان گرفت

ای کاتبی چه غم بود ار کشتی‌ات بدست
چون هر کسی که جای در آن آستان گرفت

وله ایضاً

یک سجده پیش روی تو بگزیر وز طاعتست
روزی که روز حشر برش نیم ساعتست

من کیستم که سجده برم پیش ابروت
انصاف گفته اند که بالای طاعتست

دارم سعادتی که بجور از تو قانعم
آری کلید گنج سعادت قناعتست

در هجر قاصد تو رهاند مرا ز سوز
در دوزخ از رسول امید شفاعتست

جان رفت و دین و دل ای عقل حیله چیست
لشکر گریخته چه جای شجاعتست

هرگز ز کاتبی طلبی جان روان بری
از پادشاه حکم و ز چاکر اطاعتست

نو بهاری و کوی تو مرا باغ بهشتیست
سر کوی تو بهشتیست
وانکه حسنت بهشتیست
ز آتش عشق می و صحبت
مستی دلم [illegible] بهشتیست
سرو چمن
[illegible] و دوزخ [illegible]
[illegible] بهشتیست
دهقان قدر با چمن آرای [illegible]
در باغ جهان شاخ گلی چون [illegible]
زاهد مرا [illegible] بهشتیست
یک رشته [illegible]
چون کاتبی [illegible] بهشتیست
ای [illegible]

جان من

جان من از لب جان پرور جانان زنده است
دل من زندهٔ عشقست نه از جان زنده است

نوش دار و لب یارست دلم را که چو جان
زخم محنت همه دم نوشد و زینسان زنده است

باز گرد از سفر ای یوسف مصری که هنوز
کوری هجر بستم دیدهٔ کنعان زنده است

عشق او کشتی نوحست که در وی جانم
با چنین شورش این اشک چو طوفان زنده است

همه را زنده دم صبح قیامت سازد
کشتهٔ مهر شهیدیست که بی آن زنده است

مشنو ای بی خرد کم شد ز جانم عشق
دست بر دل نه و جان بین که سلیمان زنده است

کاتبی نیست حیات دلش از بازوی جان
دیدن آن ساعد سیمین و بدستان زنده است

وله ایضاً

جانم ز هاتف سحر تشریف این الهام یافت
کای جان آلوده کام خویش جم از جام یافت

ساقیا آغاز و انجام سخن یک نکته است
هر که عیش آغاز کرد آگاهی از انجام یافت

در دو من تیستی دلم گر جوید از چشمت عجب
در دو جان لقمان قوت از بادام یافت

غم ندارم چون خیال خالت آمد در درون
شاد باشد عنکبوتی کو مگس در دام یافت

زان دو لب شیرین زبانی را که دادی یک شکر
بی دهن تلخی ز ملک هر دو عالم کام یافت

کاتبی کو نام و ناموس جهان گم کرده بود
یافت نام اما ز سودای تو نیکو نام یافت

ایضاً له

جمشید روز باده در بزم ما گداست
زین باده هر خیالی جام جهان نماست

بیگانه نیست ای دل آنکس که رفت در خاک
روزی که خاک گردی هر قطره آشناست

ز صد بلا باشد جانم بهم دارم
[illegible] جان [illegible]
گر دو بگرو عالم ذرات و [illegible]
[illegible] مستانست
میان زمین چشم [illegible]
ای کاتبی [illegible] جای زبان [illegible]
نو شد و کان [illegible] کلید این سخن زبانست

وله ایضاً

[illegible] پیش [illegible] زلفش رخ یاری
خوبی [illegible]
[illegible] سود [illegible]
[illegible]
زند مسکین باده [illegible]

در دلم نبود دلیش از خونریز هیچ اندیشه | غیر ازین حسرت که آیا دستش از تیغی نیافت
عاقل کل روز کی طاق چرخ را معمور ساخت | خوشتر از ابروی آن دلدار معماری نیافت
کار کردم عمرها در راه عشق و عاشقی | لیک آخر به ز بیکاری دلم کاری نیافت
گشت عمری کاتبی تا دوستی آید بچنگ | عاقبت خوشتر ز غم در عاشقی یاری نیافت

ولـه ایضاً

دارم گمان که او بمن با نوا خوش است | این قصه گو چه نیست یقین این گمان خوش است
پیکان زنگ خورده یار و سر سنگ خوش است | در چشم ما چو سبزه و آب روان خوش است
من آشکار پیش رخت سجده میکنم | هر چند کعبه‌اند عبادت نهان خوش است
درد تو در دل و جانم همیشه باد | شادی و راحتی که بود جاودان خوش است
سوسن شنید ناله بلبل بر مرغ گفت | گر عاشقی خموش که بند زبان خوش است
ای زاهد جهان تو کجا و جهان عشق | خوش باد آن جهان که مرا این جهان خوش است
ای کاتبی بخون تو گر آورند خط | خوش باش پس سر آنچه نوشتند آن خوش است

ایضاً له

در جانم از بلای تو آتش فتاده است | این آتش بلا چه بلا خوش فتاده است
دل نیست این که میطپدم در درون گرم | دیوانه میانه آتش فتاده است
از بهر سیم و زر دل ما غش نمیکند | پاکیم و نقد ما همه بی‌غش فتاده است
در دور روی یار از آن زلف تابدار | تشویش میکشیم که مشوش فتاده است

[illegible]

ولـه ایضاً

[illegible]

چشم و رخ او خوش است اگرچه | بیمار و در آفتاب خوش نیست
جنگ از چه کنند بهر آن لب | غوغا بسر شراب خوش نیست
بی سرو قد تو کاتبی را | گشت لب جوی و آب خوش نیست

ولـه ایضاً

در کوی تو ای حور گرا یاد بهشت است | خاک سر کوی تو به از باد بهشت است
سیب ذقنت میوه فروشند طوبیست | یاقوت شکرریز تو فتاد بهشت است
قصری که گل و آب اساسش دل و جان شد | از سیل فنا دور چو بنیاد بهشت است
تنها نه من از وعده دیدار تو شادم | بس کس که فرحناک ز میعاد بهشت است
سرو چمنی خواند قدت را خردا ما | سرو چمنی نیست که شمشاد بهشت است
چون کاتبی آنکس که سر کوی ترا یافت | از دوزخیانست گرش یاد بهشت است

ایضاً له

در سرای تو خواهم که جان من آنجاست | گر است دردسر این چنین بجان درخواست
مرا مراد تو یی یا ترا ارادت چیست | امید از طرف بنده کار کار خداست
بلال خود و چو نمودی دعای من بشنو | که دیده‌ایم مه نو بچشم و وقت دعاست
هوای قد تو تا سرو را نگیرد دست | بپای خویش کجا راست بر تواند خاست
چو کاتبی زده طنز خواندیم نادان | مرا به از تو ندانست کس خدا داناست

ایضاً له

[illegible]

ندانم از لب خندان چو لعل ... [illegible]
که مست ... [illegible]
عجب ... [illegible]
غمت ... [illegible]
فغان که کاتبی از تیغ ... [illegible]
فنا و عاقله در میان ... [illegible]

دل گرچه در آن کوی ستمیست و معیست / صد شکر که دلدار حکیمست و حلیمست
در مکرمت و مرحمت او چه شک آرم / چون هست یقینم که کریمست و رحیمست
اعلام چه حاجت بر او حاجت دل من / معلوم چو دارم که علیمست و قدیمست
شادی و غم روز وصال و شب هجران / لذات و بلیات نعیمست و جحیمست
سلطانی جم میرسدش در صف خوبان / زان زلف و دهانی که چو جیمست و چو میمست
جز سیم سرشک و دل پر از شب هجران / چون کاتبی ای خواجه نه سیمست و نه میمست

وله ایضاً

دلبر کشید تیغ و دلم نیم بسملست / ای جان برای خویش که مراد تو حاصلست
باز آمد آن پری رخ و دیوانه میکشد / دیوانه هر که میشود امروز عاقلست
شد سرخ سوزنی که مرا زخم سینه دوخت / وان سرخی از خون که از آتش دلست
چندین هزار قافله گم شد براه عشق / پرسید میر قافله را کاین چه منزلست
ای دل محوی خاتم فیروزه سپهر / بگذار این نگین که پر از زر مرقا بلست
صید جهان مشو که بدو رنگان چرخ / بسیار صید کشته این مهره کلست
بر لوح دل نوشت خط عشق کاتبی / هر حجتی که آن سجلش نیست باطلست

ایضاً له

دلم که در بدایر رانه نوشت و نه نو... / نه در دبیر تو چون مرده ایست در یا بو...
مقام جمله خوبان و منزل تو لطف / چو ملکت ملکوت و عالم جبروت

زنخ کند مرا تا بدر کشاد م راز / چو آن گیاه که سر در دون ملقمان نکف
نه دل نه دین و آنرا که کشت کافر عشق / مرا بواقعه این حال شیخ صنعان
دلا گرت بنود مهر یار کافر کیش / بدین عشق ترا کی توان مسلمان
نگین خاتم لعل پری رخی بکف آر / کدار قصه که این آصف آن سلیمان
بعهد زلف چو طاوس طوطی خط آ / چو کاتبی که تواند زبان مرغان

وله ایضاً

دیده چون هر دو عالم در رخ او دیده است / آفرین بر دیده اش بادا که نیکو دیده است
او مرا دیدست و میگویند پس او بدم / گفت بدگویان چه کار آید مرا او دیده است
آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور / روشنم گر دید کو خورشید را رو دیده
عیب آن گیسو مکن دیگر آهو بصحرا رو نهند / آنچه در روز از زلف آن چشم جادو دیده
کاتبی هر گه که سنجیدست نور آن دو رخ / آفتاب و ماه را سنگ ترازو دیده است

ایضاً له

دیده بی آب حیات تو مرا نمنا کست / دور از زلف تو افتاده سرم بر خاکست
در فراقت در دیوار بمن در جنگند / ورنه از دست چه پیراهن من صد چاکست
ذره مهر ندیدم ز تو ای ماه و لی / این کهنه جرم نجوم و ستم افلاکست
سر و دلجوی روانت بر قیبان در راه / روشن اینست که همراه خس و خاشاکست
گفته کاتبی از آتش هجرانم سوخت / این هم از روشنی آینه ادراکست

لطف ... [illegible]
اگر ... [illegible]
که از ... [illegible]
که در وصف تو ... [illegible]
که ناصح ... [illegible]
نزاکت ... [illegible]
که ... [illegible]
بحمدالله که ... [illegible]

روی تو نور بخش خورشید است
سر زلف تو عمر جاوید است

بر کنار رخ تو زلف چو دال / ماه من همچو دال خورشید است
ترک چشمت که قامتم خم ساخت / در کمان پاختن چو جمشید است
کعبی از من امید چیست ترا / بتوام صد هزار امید است
کاتبی کافتاب روی تو دید / فارغ از ماه و تیر و ناهید است

ایضا له

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب است / بچشم من چو بدل رحم کن که کار خراب است
بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو / ز عکس خویشتن او را نزار چوب در آب است
مساز رشته جانم بهجر یار چو پیمان دان / به پیش روی خود او را که رشته زنتاب است
بلای روز شمار ارچه از حساب برون است / شب فراق بلای شمار در چه حساب است
بروز صلح سوال ار کنم ز لعل تو بوسه / کنی بجنگم و گوئی که جنگ نیست جواب است
اگر نه صبح بهار است آن چو گلستان / چرا دو نرگس مستت در دو مدام بخواب است
بمن سمند عتاب و دلال از چه برانگیخت / بد و بگوی که آهسته دلی از آن رکاب است
چو کاتبی ز می غم خورده تو خرابم / تمام سوخته ام جرعه این چه شراب است

وله ایضا

سجده میجوید دل از من کوی آن شاه کجاست / ای مسلمانان نمازم فوت شد مسجد کجاست
بهر قصدم قاصدی گفتند می آید زیار / مژده مقصودم آمد یارب آن قاصد کجاست
در چمن خود را بد پستان سرو بالا میبرد / هست دستانش ولی آن دست و آن ساعد کجاست

بهر قصدم قاصدی گفتند می آید زیار / مژده مقصودم آمد یارب آن قاصد کجاست
زاهدان را گر بباغ جلوت عارفان جانان بس باغ / خنده عارف بگو کجا و گریه زاهد کجاست
عارفان گویند بهشت معبود باقی فانیست / عارفان عابد کجاست
کوی عرفان شد مقام عارفان ... سیب
کاتبی شد با سپاه و بت ... از آن سپاهی
زین شهیدی با سپاه و ...

وله ایضا

سلطان ملک حسن ست او دلدار ما / جانان تمکین عشق خدا و دلدار ما

در دور ماه طلعت آن شاه نه فلک / پروین چار پرده کمین چه دار ماست
واعظ که داد وعده دیدار در باغ خلد / آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست
کی بر قرار خود رسد آن شاخ ارغوان / کش پرورش بخون دل بیقرار ماست
ما را ستاره بازی دمسر کشیست کار / لیکن درین دقیقه فلک نیز یار ماست
ای کاتبی ز سود زر خسار و روی زرد / آنجا که آسیاب فلک زرنگار ماست

ایضا له

سوخت در آتش دلم کز یار روشن بوده است / این زمین کامروز گلخن گشت گلشن بوده است
گر مرا بر دل بسوزد جان عجب نبود که او / بیشتر زین چند روزی نیز با من بوده است
گر نمیدانی غم و خون خوردنم در دور او / هر کسی را پیش ازین روزی معین بوده است
بیشتر خیزند از کویت شهیدان روز حشر / سبزه افزون بر دمد جائی که خرمن بوده است
کاتبی یابد بدان همچو قفل آخر کشایش / زانکه عمری بسته در زنجیر آهن بوده است

ایضا له

شاه خوبان طمع از ما خراج و باج نیست / ما همه محتاج اوئیم او بکس محتاج نیست
ز آستان قصر آن میر یافت جان ما عروج / در سلوک عشق بالاتر ازان معراج نیست
شد سر شکم سرخ و چشم تر سفید اما چه سود / کالتفاتی زان لب لعل و بر چون عاج نیست
مات شد در عرصه هر کت دید رخ تا بنده ماه / شاه من زین گونه رخ بازی چه حاجت تاج نیست
خان و مان یکبار واز سر بکدرای عاشق فقیر / زانکه شاهی پیش درویشان بجز تاج نیست

کاتبی منصور را بر دار اگر الحق بود باج / ای صوفی را اکنون جز نیست پیشه حلاج

وله ایضا

شب شراب آمد و لا شراب بجاست / ... که آمد آفتاب بجاست
ومید صبح ... ای صبح فوائد بود
فلک از آتش من ... آب بجاست
چشم خون ... نکار ...
میان آتش ... آن جناب بجاست
در این محیط ... سواد ... پرورد
نوست ... دست ... آن انکشت بجاست

مقربان سخن شه بکس نمیگویند / ز داد خواه نپرسید کان جناب کجاست

بپیش روی تو آن پرده‌ها که شد نقاب / تمام پرده چشمست آن نقاب

وطن خرابه تن داشت کاتبی دل تو / درین خرابه کنون نیست آن خراب

وله ایضاً

شعاع شمع جمالت که نور دیده ماست / چراغ روشن روز رسیده از شب ماست

ز کار شد دل ما و هنوز عشق ترا / هزار کار بدین جان کار دیده ماست

گراست قوت افغان و گر فغان شوی / فغان ما نه که فریاد آب دیده ماست

مرن نهال که بر کند باد هجران بیخ / نهال عهد تو یا قامت خمیده ماست

شفیع نامه اعمال کاتبی که بود / بجز خط تو که سر دفتر جریده ماست

ایضاً له

شعله شمشیر شوق شمع درون منست / گرمی بازار عشق از تف خون منست

منزل مهر شمس منم کوکب ذره پس / اوج گرفت اخترم چرخ زبون منست

بر سر کوی فنا خانه غم عالمم / باک ندارم ز دار دار ستون منست

آه درون سوز من پای برون گر نهد / همچو درون شود آنچه برون منست

بر سر آب دو چشم بود شبم سقف آن / این غم و درد چو کوه بهر سکون منست

خانه تاریک تن چیست ز نخجیر عقل / بشکنم این بندها وقت جنون منست

در سخن کاتبی یار نظر کرد و گفت / این همه سحر حلال بهر فسون منست

[illegible]

فارغم

فارغم چون کاتبی از خلوت و بادام زهد / تا مرا با چشم چون بادام ساقی خلوتست

وله ایضاً

غلامی خط ساقی سعادت ازلیست / گدای میکده را گنج نامه در بغلیست

غرور علم نه از عاقلیست ای مطرب / تو این ترانه ادا کن که کار با عملیست

درون میکده ای دل بجو دوای خمار / مپوش سخ که ساقی حکیم لم یزلیست

ز هجر ساقی و می کی بود امید حیات / مرا که کوه الم سنگ ساغر اجلیست

بیا که گر اجل من بتیغ غمزه تست / اجل حیات منست و حیات من اجلیست

جنات چشم تو ای قبله گر از ین قبلیست / بابرویت که بتان خلیل را خللیست

ز چشم زلف تو و دل که هست به آن / من آشتی طلبم لیک حاصلم جدلیست

خوشست کعبه رنگین کاتبی لیکن / فغان ز طبع غزالی که فارغ از غزلیست

ایضاً له

قضا چو شمع جمال ترا همی افروخت / دل مرا تن و جان مرا جگر میسوخت

خرید عشق تو جان و فروخت هستی خویش / زیان او همه شد سود ازین خرید و فروخت

هدایت تو بعشقم دلیل شد ورنه / بکسب علم لدنی نمیتوان آموخت

هزار زخم گر از غمزه‌ات رسد غم نیست / بسوزن مژه چون عاقبت بخواهی دوخت

مرا ز روی تو گر دیده پر نمیست چه عیب / ز آفتاب گر شمع دیده نور افروخت

کباب شد چو دل کاتبی تنش از جگر / دمی گر آتش می شمع عارضت افروخت

[illegible]

کدام دل که از وجانب تو راحتی نیست

کدام دیده که او را بتو نگاهی

ز جور و درد جفای سپهر ای ساقی
کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست

خوشست دیدن روی یار همچو هلال
ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست

چو خیر و شر نه بدست منست یک سر موی
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

برند شهر چه خوش گفت صوفی سرمست
که به ز میکدهٔ عشق جایگاهی نیست

پناه کاتبی خسته در جهان تو بست
چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

وله ایضاً

کم زری در عشق و کم فکری نشان بی غمیست
بی مهر رویت مرا پروا ز نه صد کمیست

زخم هجرت هست و وصلت نیست این درویش را
صعبه از فکر زخم اندیشه بی مرهمیست

دیده خاشاک درت خواهد مدام بر مژه
چوب در جاروب حکمت چیست بهر محکمیست

خسته هجران بصورت گرچه در این عالمست
صورتش گر بمعنی بنگری آن عالمیست

گر خورد خونم سگ کویت نشاید دم زدن
زانکه ما را در میان دیرینه حق همدمیست

جان بگیر دای یار بابت زاهد نا آدمی
مسکی تا کی کند آخر نه جان آدمیست

کاتبی کاحرام کویت بست خواندی محرمش
هرکه محرم و مست زین احرام از نامحرمیست

وله ایضاً

کوه غم ای دل همه آواز من تنها بسست
پرده پوش عیب مجنون دامن صحرا بسست

باز گرد ای عقل سرگردان که در راه فنا
عشق و بی زادی و تنهایی رفیق ما بسست

چون سلیمان منت مرغان دیگر کی برم
در بیابان بر سر ما سایهٔ عنقا بسست

[illegible] زانکه ارباب نظر را دیده بینا بسست
شمع جنت [illegible] چراغ انجا بسست
خانه دل [illegible]
ای اجل [illegible] بسست
[illegible]
کاتبی [illegible] بسست
خط و دیوان [illegible]

ایضاً له

ما عاشقیم [illegible] اعتبار ماست
[illegible] عشق [illegible] حصار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم
بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم
گویی که سنگهای ملامت حصار ماست

ما را گرفته یار بسوی دار میبرد
ساقی بیار می که دم گیر و دار ماست

ای دل خوشست صحبت اهل ورع ولیک
پیر مغان همیشه در انتظار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار
عالم معطر از قلم مشکبار ماست

ایضاً له

ما را ز سلامت نرسد غیر ملامت
ای شیخ ملامت چکنی رو بسلامت

در مهر رخ سنگدلان کوش که امیست
در پلهٔ اعمال گران روز قیامت

ای ماه مرا دیدن روی تو تمامست
گفتم سخن مهر دل خویش تمامت

شد کوی توام مسجد و ابروی تو محراب
فارغ دلم از گوشه نشینی و امامت

دی بام صلا خوش قد تو زد خال
گویا که بلال حبشی بود بقامت

ای کاتبی این پند بنا بر خوشی تست
رو خانه بنا کن ببر کوی ملامت

وله ایضاً

مپرس ای گل خندان که دیده‌ات چونست
ز هجر لاله رویت چو کاسه خونست

مرا که کعبهٔ وصلت رسان که در ره عشق
ز ریگ بادیه‌ام درد و محنت افزونست

جهانیان همه جویند آبرویت اما
نه هر که شد متولد بمصر ذوالنونست

بدور چون تو طبیبی که مرده زنده کنی
هلاک گشتم و روزی نگفتیم چونست

[illegible] عشق [illegible] واعظ [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

ایضاً له

ای دل عشق اگر [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

تو اگر بحر بنگری ارکان / جوهر عشق اصل ارکان نیست
پر ز عشقست هر دو کون ولی / عاشقی داند این که پیدا نیست
قبلهٔ عشقست نزد اهل خرد / کعبه ریگی ازین بیابانیست
حشمت از عشق جو که خاتم عشق / گر بموری سپرد سلیمانیست
عشق گنجشک دل کند سیمرغ / کاتبی این زبان مرغانیست

ولهُ ایضاً

مرهمی کان نه ز تیر تو بود نشترست / هر سخن کان نه ز تیغ تو بود دردسرست
تار زلف ار کرا ز بنده برد نیست خطا / رشته زآنجای شود پاره که باریکترست
چشم ما بی تو دلیلیست بغایت روشن / که به بیگانه بر از مردم خویش نظرست
تیغ قطع ار نکشی تا ننمایم رخ زرد / کار در مملکت حسن فروشان بزرست
نیست تأثیر ز انبار دل و جان اما / من د انبار تو تا از دل و جانم اثرست
نوش دارو که بد و رنج ز تیمار برند / در شفاخانهٔ لعل تو یکی رنج برست
کاتبی یار غمت داد چو بیمار شدی / گفت کاین توشهٔ ره ساز که وقت سفرست

ایضاً له

مهرم افزون گشت چون تیغت مرا در دل نشست / ذوق مجنون بیش شد چون کاسهٔ لیلی شکست
شد دلم صد وصله تا تیرت برون آمد ز شست / زانکه تیرت همچو جان در وصله‌ها می نشست
نیمهٔ ماند از خدنگت در دل من راستی / نیست جز تأثیر آن این نیم جانی کان منست

وصله وصله گشت دل چون دید آن انگشت دست / زانکه تیر غمزه‌ات در وصلهٔ جان می نشست
نیمه ماند از خدنگ غمزه‌ات در دل مرا / او دست در تن گوییا این نیم جان من که هست
تا پرستار رخش شد دل بجز گرمی ندید / سوز باشد ز آتش آخر حاصل آتش پرست
یکدل لب تشنه ناید از سر کویت درست / کوزه در سر چشمه چون بسیار شد خواهد شکست
کاتبی چون دید با تیر و کمانت گفت با / بر کهن ریش دل از نو مرهمی خواهیم بست

ولهُ ایضاً

هر نقش خوش که در قلم صنع صانعست / مجموع را خط رخ خوب تو جامعست
در وادی فراق مرا سوخت مهر تو / بیچاره آنکه سوختهٔ برق لامعست
دل خسته شد که از تو طمع داشت پرسشی / رنجور خاطرست مدام آنکه طامعست
آنرا که بخت نیست بخورشید طلعتت / من سوختم ز طالع خود این چه طالعست
ای آفتاب در قدمش خوش توان فتاد / لیکن حجاب تو ترا ابر مانعست
درمان کاتبی چه جبینست ای طبیب / زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایعست

ایضاً له

هر که مست از قدح نرگس گلرویی نیست / در گلستان حیات از طربش بویی نیست
هدف تیر قدر باد اگر چشم قضا / دل که سر منزل او گوشهٔ ابرویی نیست
دامگاهیست پر از حادثه صحرای جهان / شیر دل آنکه دمی در غم آهویی نیست
چهره زرساز ز خاک ره خوبان کان خاک / کیمیاییست که محتاج بدارویی نیست

ناوکت در سینه ام گر بشکند پیکان چه باک / صد جراحت دیده و یکدست و یک جا هم نیست
گر نمی بیند با هم عیب ... قبل من / ... ایست
لشکر خطت بیک یک رفت ... / تا بیست ... از آتش می ...
جز لعل ... اصیب / نیست چون سوز ... دوام ... نیست
... رسید از ... بوی ... نیست / کاسه ... چون ... بیرون نیست
در درون ... غم ... هیچ / کاتبی ... چو ... شکست
شب ... آمد ... خواهد

ولهُ ایضاً

راه کوی ما ... ورع ... زنهار ... پرس / ... از کوی ... نیست
قصه گویان ... از کوی ... اسرار ... / شهر ... زان ... نیست
... هوا داری ... گیسوی یار ... / ... بیان ... نیست
کاتبی ... / ... دست ... بار ... نیست

ولهُ ایضاً

هر که در ... ماجرا نیست / ... ایشان
هر که ... / ... نیست
آسمان ... / ... و دایره ... ان

مست دل راست چو تیرم بکمان ترکش … حاصلم گرچه ز شستت بجز از پیکان نیست

همچو نوح از غم بی مهری آن تازه پسر … نوحه و اشک مرا این کم از طوفان نیست

شیخ صنعان دل و دین باخت بعشق صنمی … کاتبی با بت ترسابچه عشق آسان نیست

ایضاً له

هر کرا چون تو بخلوت چمن آرایی هست … یاد نارد که برون باغی و صحرایی هست

کاشکی اهل تمنا همه را خون ریزی … تا بگویم که مرا نیز تمنایی هست

ز آستان تو بخلدم طلبد واعظ شهر … نیست آگاه که نیکوتر ازین جایی هست

دل عشاق بپا راست به رخسارت … لله الحمد کزین گونه دلارایی هست

کاتبی محنت و اندوه و بلا و غم و رنج … همه زیباست اگر چهره زیبایی هست

وله ایضاً

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست … اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست

برون ز کون و مکان عشق را نسبی نخست … کجاست گوش حریفان و این سخن ز کجاست

چه غصه‌ها که بود شیخ شهر را فردا … که نیست واقف امروز و در غم فرداست

برون مرو ز سراپرده فلک آه … مراد خواه که سلطان درون پرده سراست

ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر … که شیر چرخ سگ آهوان این صحراست

شهید میکده چون شمع بار بهار خویش … فکنده دید تیغ و هنوز بر سر پاست

پرست گوش جهان از صدای قصه عشق … بپرس کاتبی از کلک خویش کاین چه صداست

همی زنند [illegible] آن لب … [illegible]

زبان تیغ چه صد [illegible] … [illegible]

زبان که [illegible] ماه و مهر … [illegible]

روان [illegible] آب بر و آتش [illegible]

بخنده [illegible] … [illegible]

زبان چنگ [illegible] … [illegible]

گشا و زلف [illegible] … [illegible]

بهوای آنکه [illegible] … [illegible]

ز تیغ وصف کمالات [illegible] … [illegible]

زبان من [illegible] … [illegible]

هیچ دل نیست که در زلف گره گیر تو نیست … هیچ جان نیست که دیوانه زنجیر تو نیست

سینه نیست که پیکان تو ازان نشکافت … جگری نیست که پر خون ز پی تیر تو نیست

آهوی چشم تو با میل بصیادی کرد … هیچ جا شیر دلی نیست که نخجیر تو نیست

قتل تعبیر کنی وصل چو بینم در خواب … خواب هر چند که خوش است چو تعبیر تو نیست

بر سر قبر شهیدان چو قدم رنجه کنی … خاک این بی کفنان لایق تکبیر تو نیست

هر شبی بر جگر چرخ هزاران داغ است … عجب از آه جگرسوز که تاثیر تو نیست

کاتبی در ره دین کافر عشقم خواندی … دارم اقرار بدین حاجت تقریر تو نیست

وله ایضاً

یارم بتیر غمزه جگر پاره پاره ساخت … هر پاره را بتیر دگر پاره پاره ساخت

چون غنچه پیرهن بهوای گل رخش … خواهم ز دست باد سحر پاره پاره ساخت

سنگین دل از رقابت شیرین چاک از آن … فرهاد کوه را بتبر پاره پاره ساخت

در دور آفتاب رخش تیر آه من … درع فلک بدور قمر پاره پاره ساخت

هر خانه را که عشق در و نقش زر زد … دیوار را بهم زد و در پاره پاره ساخت

لایق بتاج وصل از آن نیست کاتبی … کش تیغ هجر تارک سر پاره پاره ساخت

ایضاً له

تا کی بود میانه اهل کتاب بحث … خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

از عشق گشت مدرسه و درس مندرس … نجات عقل را نرسد زین کتاب بحث

رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست … بحث نکرد فقیه و مدار از عذاب بحث

چشمم [illegible] … [illegible]

همچون [illegible] … [illegible]

فدا [illegible] … [illegible]

تا یار [illegible] … [illegible]

ای کاتبی [illegible] … [illegible]

بسیار [illegible] … [illegible]

ایضاً له

ای چون [illegible] … [illegible]

ای [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

تا چه [illegible] … [illegible]

بر دلی زنیل بانخچه چابک دستی / آفرین باد بر آن ساعد و بازوی چو عاج

در فراق تو دوای من بیمار از چیست / آه ازان درد که او را نبود هیچ علاج

کاتبی باز بی‌آرخ نگر و حاضر باش / که شود مات درین عرصه هزاران لجلاج

ایضا له

پیر میخانه چنین گفت که در دور سپنج / ساغر می باد ب نوش و مرنجان و مرنج

تا چو میزان دهدت زهره چینی گردون / راستی آر چو چنگ و عمل نیک بسنج

پیر میخانه طبیبیست بغایت حاذق / صحتی یافت تن من که بدو بردم رنج

یار در عرصه عیان نیست ازان شه ماتم / چو دو رخ برد دگر من بچه بازم شطرنج

تا صباره سوی آن زلف دوتا یافته است / چهره‌ئی نیست که خالی بود از چین و شکنج

کاتبی خاک شو و نقد درون پنهان دار / تا مدامت چو زمین خاک بود بر سر گنج

وله ایضا

زلف کز چهره فکندی شده سر تا پا کج / دود از آتش که برآید برود بالا کج

عارضت راست نیاید بدرون دیده / آب در جو نرود تا نکند خود را کج

غنچه را کی بدهان تو توان نسبت کرد / گر چو دم میزند او میشود از لبها کج

گر حسود از تو بمین زلف پسندد چه عجب / چشم کج بین بجهان هیچ نبیند الا کج

کاتبی از قد او گو سخن راست بگو / تا نخوانند سخنهای ترا سر تا پا کج

ایضا

غم او صاف فغان که چو جان راست علاج
درد تو پیدا آراست نباید بمزاج
عقل ویرانه زجان باز چو پیدا شد سوی
پیچو چرخ ز قرب ز نبی جا در معراج
مهر او زوصل و بصرف و دین تو
چرخ دوار اگر ساخت بنای مخمان
کن من هست بهم آرید ه بی ساعد و
پیچو آن خاک که از ند بر او ن روی عاج
من درویش از اندم گر گدای تو شدم
که سلطان ز سلاطین جهان باج و خراج
کاتبی باز سر کوی تو بنرد و راه
زانکه خاک در دوست نقش تو عین تاج

قد و ابروی آن دلجو بسنت نیمی راست نیمی کج / خیالم زان قد و ابرو بسنت نیمی راست نیمی کج

مرا گفتا چو نایی گر زنم چون چنگ بنوازم / ولی هستت از حدیث دوست نیمی راست نیمی

خدنگ آه چون رمح شهاب و قد چو بانو / مرا شب از امید روست نیمی راست نیمی

بقصدت تیر دارم در کمان گفت و نزد بر من / خبر گفتن چنینش خوست نیمی راست نیمی کج

بدن تا کرد نی کج ماند چون دیوار در غم / فتد تا کرد بدین سان کو بسنت نیمی راست نیمی

مژه با زلف او دیدم بخواب و گفتمش گفتا / که خواب کاتبی نیکوست نیمی راست نیمی

ایضا له

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح / بدست اگر نبود از زمین برآر قدح

مساز کاسه سر خالی از خیال شراب / که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح

ز پیر میکده آموز عیش کاین خم عشق / نخورد جز بجوانان گلعذار قدح

چو چنگ مجلس ما گر کشی ز ربع می / ربیع عنصر تن گردد از چهار قدح

گرت هواست که گردی چو آسمان سرسبز / ز آفتاب صبوحی تهی مدار قدح

ز خاک لاله ستان کم برست ازانکه مدام / بآن هوا نکشد خاصه در بهار قدح

سپهر اگر بادب بگذرد ز تربت من / درست کی برد از سنگ این مزار قدح

چو خاک لاله ستان بخود شمار مدام / ازانکه در سر من هست بی شمار قدح

چو نرگس اگر دورم افکند در خاک / نهان درون کفن باشدم هزار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی / که از خط و قلم اوست مشکبار قدح

نظر بطلعت خورشید طالع و صبح
صلاح عشق بیاید بر او و عین صلاح
دو وصال تو گر رسد بر وی زمان
بر آن ستان تو وارم فغان که یا فلاح
همیشه تبسم موی و روی عارض
ز نقل که جا علی لبت و فالق اصباح
بروز نامه من دیده زوکه زخرد عقل
ازان کنست که باید بر و چون اصلاح
به کاتبی از نقش زنده کرد
که بر بود کشف شود و سر عالم الارواح

خوشست جام می از دست ساقیان ملیح
لطیف‌تر بود عیش از ین بگلشن مسیح

درون تنگ کره می فروش مذکورست / که دانه دانه انگور میکند تسبیح

تو آدمی گر ساقی پری وشش بینی / که هست بر ملک از نیک خوی بیش ترجیح

لعاب هست عرب دارد ختر رز و برد / بکرم خونی و حکمت دل هزار فصیح

برسم تحفه سزد کاتبی که بفرستی / بعالمان بخارا ازین حدیث صحیح

ولہ ایضاً

ای ز رشک قامتت شکل صنوبر شاخ شاخ / وی ز ابر دیبت کمان زاکشته پیکر شاخ شاخ

سر ز تیغت نیست تنها شاخ شاخم بلکه هست / پا تا سر سر موی مرا اسر شاخ شاخ

کرده قسمت ترک چشمت بر دل و جان آن دو زلف / چون کسی کو بخش سازد سنبل تر شاخ شاخ

دیده من از درون کریم بسیار اشک دید / همچو آنچه می آید آتش از اخگر شاخ شاخ

کاتبی چون وصف روی عارضت خواند بباغ / روید از اطراف او گلهای احمر شاخ شاخ

ایضاً له

انکس که مرا کشت بجور و ستمی چند / کاج از پی تابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق / با یکدگر از مهر بر آریم دمی چند

هم راحت دلهایی و هم شادی جانها / یاد آر ز محنت زده خود بدمی چند

اکنون چو غم از جنگ سپاه خرد و صبر / کز آتش عشقم مدد آید علمی چند

شادم ز نشانهای کف پای سگانت / مانند گدایی که بیابد درمی چند

ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند / حاجت مبر الا بر صاحب کرمی چند

پری رخی بشکرخنده قتل مردم کرد / چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

زمن مپرس که چون قصد کرد بر جانت / هر آنچه خواست لب او بیک تکلم کرد

دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز / بکشت رفت غریبی که خانه را گم کرد

ستاره بازی من در نظر کجا آرد / مهی که دامن افلاک پر ز انجم کرد

نمیتوان نفسی بی بلای او بودن / بلاست این که کسی خوی با تنعم کرد

بریخت خون مرا یار بین چه شد یارب / شمر دمرده ام از ضعف یا ترحم کرد

در آب میکده ای دل برآ غسل طریق / بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد

حکایت کردن مپرس و کرم دستش شاد / نکرد هیچ می کهنه آنچه این خم کرد

حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق / هزار فتنه ز هر گوشه رو بمردم کرد

ولہ ایضاً

بزن بر سینه من خنجری چند / ز راحت بر دلم بگشا دری چند

زکات لاله زار طلعت خویش / چرا با ما ننوشی ساغری چند

بگلشن تا نهادی پای آنجا / بخون غلتیده می بینم سری چند

دلا نا ید وفا زان چشم و غمزه / مسلمانی مجو از کافری چند

دو رخ چون کاتبی مالم بپایت / نثار مقدمت سازم زری چند

ایضاً له

پیش یار آنها که جان آرند پیشکش جان برند / صدق پیش آور که اینجا سر چه ارزد جان زند

ترکان چشم حیله گرت شاد خفته اند / از بهر خواب صید چو صیاد خفته اند

روشن دلان سوخته را آتش غم کشت / در زیر خاک تیره غم‌آباد خفته اند

بسیار خسروان سوی شیرین شمایلان / در بیستون بپهلوی فرهاد خفته اند

ظالم نگشته جاذبهٔ آن دهان بسر / جان کیان که در عدم آباد خفته

ای گل ز سیل دیده جویای سرو تو / دیوارهای باغ ز بنیاد خفته اند

آگاه و بیخودیم در این کوی کاتبی / مرغان باغ بین که چه آستاد

ولہ ایضاً

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند / ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند

اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت / ز سینه در دل و از دل درون جان آرند

بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر / فرشته را بگواهی بر آسمان آرند

گریز دار تو شب آفتاب و باز افلاک / کشان کشان دم صبحش بر آستان آرند

سگان بکوی تو بردند استخوان مرا / چو کشته که بتعظیمش استخوان آرند

دلا چنین که بتان بهر خون کمر بستند / ترا کشند و مرا نیز در میان آرند

قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند / که بهر عاشقیش باز از آن جهان آرند

ایضاً له

خرم آنان که می غالیه بو میگیرند / گاه پای خم و گه دست سبو میگیرند

سرخوشی تا بسحر ساغر عشرت که مراست / کاسه زد کز این طاق فرو میگیرند

[illegible]

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند / بیقراری بکف آرند و قراری گیرند

بنود فکر بزصد زخم که خوبان بزنند / بیکی مرهم اگر دست نگاری گیرند

چیست عیش دو جهان آنکه پس از بیخودی یار / بلکه گر راز سر ذوق کناری گیرند

سر راه تو گرفتیم بدریوزهٔ وصل / چون گدایان که سر راه گذاری گیرند

دارم امید که در محشرم از شیر دلان / گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند

کاتبی ناله چو بلبل مکن از گلرویان / زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

ولہ ایضاً

در زمان چشم مستت یاد آهو کس نکرد / پیش زلفت میل سوی نافه یکمو کس نکرد

ساعدت تا با کمان ابروان گشت آشکار / دعوی دستان بحث زور بازو کس

گفتم از خونم گذشتی گفت این بیخود آب / خواب بد را اینچنین تعبیر نیکو کس

تا لبت گردید خندان صد حصاد دلی گشت شاد / اینچنین شیرین بعالم جنگ با رو کس نکرد

عقل را از دل برون کردیم و جهلش خواندیم / آنچه در عشق تو ما کردیم با او کس نکرد

کاتبی از هیچ شادی نیست بی درد و غمت / اینچنین در عاشقی با درد و غم خو کس نکرد

ایضاً له

دلم چون شیشه پر خون بود و چشمانت شکستند / نیارم دم زدن زانرو که ترکان تند و مستند

ببالا در چمن سرو و صنوبر گرچه بازا بستند / ولیکن پیش شمشاد قدت در سایه پستند

دلت گر در حریم دل نهانی تنگ آید / بیا بر دیده ام بنشین که انجا مردمان هستند

دل و جانی بکف دارم چو نقدی بهر آن بینم / سزای پای تو نباید اگر اینها هر دو بر دستند

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

جان من و آن غمزه بهم جو هر دو نقد
کز هم بجلیبسان نتوانند جدا کرد

در عشق دلاهر چه رسد شکر خدا گو
زان قصه بیندیش که با شهر سبا

از خون جگر کاتبی خسته وضو ساخت
چون دید رخت طاعت یکباره قضا

ایضاً له

ذات ز مهرت بفلک سر کذرانند
صاحب نظران از همه خوشتر کذرانند

روزی که به بهشت کذرانند سر من
آن روز ز خورشید سر من کذرانند

تیری ز دو چشمت طلبید این دل گستاخ
فرما که نرنجند و از در کذرانند

گرد کفنم حلقه دمن خازن فردوس
در کوی تو تابوت مرا گر کذرانند

بوستان تو چون لاله بهر جای که باشند
نوشند می و عمر بباغ کذرانند

از گریه من هر دو جهان زیر آب
تا کشتی از این آب روان بر کذرانند

بد مستی زاهد بخرابات نکو نیست
وقتست که زو کید و بساغر کذرانند

جز جرعه نماندست تن و جان مرا کاش
کان نیز به پیش رخ دلبر کذرانند

موقوف چه داری بدر جنتم ای شیخ
شاید که ترا از در دیگر کذرانند

رو کاتبی از هجر مخور غم که ملایک
رخت تو ازین ورطه بشهر کذرانند

وله ایضاً

رسید مرده عهدی ز مهر خوبی چند
فلک رساند سلامی ز ماه رویی چند

ز خوی تند بتان جا گرفته‌ام آباشکر
که خوی باز نکرده‌ام ز تند خویی چند

اکنون که گلشن و سبزه لب جو و دیدار
رسید شکر بباغ و حوض و جوی چند

دلا ملول و چو پای بپای بیکران ای بس
که پای و کار ترا و او هم از نکوی چند

سر از خمار بسیم کران کنون
نشست از پی آمد بجو سبوی چند

بغیر سیم تو هیچ آرزوی دل
شکست دل من است از رزی چند

ز نکلک لاغر تو و کاتبی شکسته بیت
نوشته قصه نو پیش بیک بیوی چند

زان کمان ابرو دل من در طپیدن خورد
راست چون مرغی که در وقت پریدن خورد

بر مثال آن آهو که صیادش کشد
جان من زان غمزه روز آرمیدن خورد

از دلم پیکان خود چون جست دل زان تیر هم
درد دل بنگر که در پیکان کشیدن تیر خورد

دیده‌ام خونبار شد از ماجرای عقل و عشق
همچو آن نظاره کز جنگ دیدن تیر خورد

دل چو میشد سوی او زان غمزه در ره خورد تیر
همچو صیدی کو بهنگام دویدن تیر خورد

کاتبی در روز جنگ از غمزه او کشته شد
چون دلیری کو بوقت ترجیدن تیر خورد

ایضاً له

زلف و رخت چو وعده جور و جفا کنند
آن وعده هم خوشست چه باشد وفا کنند

اهل نظر که سرمه بود خاک پایشان
آیند و خاک راه ترا توتیا کنند

کردند غارت دل و جان عارض و لبت
لیکن هنوز با خط و خالت چها کنند

ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی
نیکان مدام خیر برای خدا کنند

آنکس که در سرای تو آید چو آفتاب
او را اگر بتیغ برون زان سرا کنند

اهل کتاب بر ورق الطیر صبح و شام
تحریر وصف طوطی خط ترا کنند

خوش وقت آن کسی که بجان همچو کاتبی
دشنام یار را شنوند و دعا کنند

وله ایضاً

عشاق کار دارند چو بعشق اقتدا کنند
گیرند ترک کار و دگر کارها کنند

افلاک دایم اهل نظر را چو جان و تن
جمع آورند با هم و دیگر جدا کنند

ای از پی اهل سرای جهان باز آکه روز
تا در بهشت بهر تو قصری بنا کنند

گر مدعی بیند سلسلهٔ آن زلف چو مار
با اهل معنی کاین تیغ و عوی کار اوست
اردو کاتبی مطلب بشاید طبیب
کاو بهیچ عقیق دهان داروی

وله ایضاً

عمارتی که ز ده روز جهان بسازد
چو خاک پست بود اگر بر آسمان سازد
بالا و جلوه کرشمه دل کند
شیوه و کرشمه قدر از آن بسازد
مثال از نو نقش جمال از کل
درسل ز حسن نگار نیز دل جان سازد

بهر گیاه که سرو تو پا بر اندازد
شود صنوبر و از چوب او بنان سازند

بابروی تو کجا پی برند کج نظران
ز چله گیری اگر قد خود کمان سازند

بدور چشم کماندار تست پیکرشان
چو آن نشانه تیری که زاستخوان سازند

فغان ز سنگدلان کاتبی که چاره درد
سبک امید دهند و دگر گران سازند

وله ایضاً

شمع رخسار ترا آندم که می افروختند
همچو پروانه جهانی را به آتش سوختند

صد هزاران پیرهن مانند گل کردند چاک
چون قبای نازکی بر قامتت میدوختند

غمزه ات را تیرها دادند و مژگان را سنان
آنچنان شیوهٔ عاشق کشی آموختند

ما خریدارت بجان بودیم با رخسار زرد
پیش از آن روزی که یوسف را بزر بفروختند

کاتبی چون دید رخسار ترا شمع و چراغ
گفت این آتش برای جان ما افروختند

ایضاً له

گرچه هستند درین شهر نکو ماهی چند
پیش خورشید رخت در نظر ما هیچند

پیش دیوار سرای تو نقش آمده ایم
نقش دیوار نباشد مگر از کاهی چند

چشم ما گر بر تست اشک فشاند چه عجب
بر سر چشمه سبب آب بود چاهی چند

ای رقیب ار کشدت یار ز پیش نظرش
نرود تا نفرستد بتو همراهی چند

یار در آینه روی نخواهد بنمود
شاید از کاتبی خسته کشد آهی چند

ایضاً له

مقام ابروی مقصود چنین نمی بینند

بکوی اهل ورع کاینچنین نمی بینند

من از نظاره غیبی که دیده ام اثری
که زاهدان به هزار اربعین نمی بینند

شراب خوردن بیاید ز عشق تست ولی
صلاح کار حکیمان درین نمی بینند

نگین مده از کف که انس و جن با خصمند
اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند

باحتیاط گذر در شکارگاه جهان
که این هژبر که ترا از کمین نمی بینند

بنزد که پای بدامن بود گدایان را
چو دست هیچ در آستین نمی بینند

بسوز دفتر خود کاتبی که بی بصران
بگنج نامهٔ عین الیقین نمی بینند

وله ایضاً

آتش او نه همین ملکت جان میسوزد
جان همیسوزد با جان و جهان میسوزد

ز همین پرتو پیش دل پروانه بسوخت
شمع را بین که درین حال زبان میسوزد

من آن دل بسر گشته خود میسوزم
دل من خود ز برای دگران میسوزد

دل سوزنده درون لاغر چنگ
هست فانوس که شمعش بمیان میسوزد

کاتبی مهر رخ یار که شد عالم سوز
آفتابیست گران تا نگران میسوزد

ایضاً له

از شیم تا سر کوی نشان خواهد بود
دل من بسته آن موی میان خواهد بود

آن زمانی که خواهم ز جهان بیرون رفت
در دلم حسرت آن جان جهان خواهد بود

یار در حشر چو پیدا ز عیان خواهد کرد
عشرت آنست که در باغ جنان خواهد بود

کار دارم به میان دهنش روز جزا
که نهان همه آن روز عیان خواهد بود

وله ایضاً

جز تو هر چه کنی این پیش هم زد چو خلیل — همه گفت از این خوبتر نمی باید

در بیابان غم ای کعبه ارباب صفا — کوکب بخت مرا راهبری کامی باید

دورم از یار خود ای صبر بر جان امرا — چون بره عدمت توسفری می باید

کاتبی یار برون نیست دمی از دیده — این قدر هست که صاحب نظری می باید

ایضاً له

اساس میکده رند خداشناس نهاد — خداش خیر دهاد آنکه این اساس نهاد

قضا از مزرع آفاق قطع رندان خواست — که شکل ابروی ساقی مثال داس نهاد

شکفته باش چو گل در سپاس یار قدیم — که خار حادثه در راه ناسپاس نهاد

بمهر خود همه را یار ساخت سرگردان — کنه زجانب چرخ و ده هراس نهاد

از این خرابه تهی دست مگذر ای درویش — که شهریار در او گنج بی قیاس نهاد

مباش کاتبی اندوهگین ز کسوت فقر — کزاهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد

وله ایضاً

اسیر سرو قدان ناله از فلک بگذرد — سماک میکشد از رشک چنگ با سمک چکند

ستاره سوخته گر گشتم این از فلکست — ز آفتاب رخان سوختم فلک چکند

ز گنج نامه حسنت توانگران دورند — کلید گنج یقین پیش اهل شک چکند

اگر دو چشم تو مردم کشی ز سر ببرند — کمند زلف تو با جان یک بیک چکند

ز ننگ من سگ کوی تو رفت از سر کوی — بخانه که سگ آید در و ملک چکند

چنین که پای تو آنجا که راه میپوید — بجای او چه خوش افتد اگر سرم باشد

چو کاتبی اگرم دم بدم زنی تیغی — بخاک پای تو کاین بار اسپر سرم باشد

وله ایضاً

آن دیده تر ا بیند کو عین صفا باشد — وان دل بتو پیوندد کز غیر جدا باشد

گفتی که کجا باشد در حسن نظیر من — تو دلبر بی مثلی مثل تو کجا باشد

بردی دل شیدا را در میل نگاه داری — من تن باجل دادم این نیز ترا باشد

چون خامه نقاشان تا بهر بود دم بر تن — از فرق تو سر پا سر مو در راه تو پا

ای آنکه کسی هر دم از سینه من پرسش — چون نیست از و زحمت بگذار که تا

چون گل نسیم دایم شد همدم جان دگر — درویش همه وقتی با یاد خدا

وله ایضاً

آنرا که تیغ مهر تو قاتل نمیشود — جانش بنور وصل تو واصل نمیشود

عهدی که با تو بسته ام ای کعبه صفا — تغییر آن ببعد منازل نمی شود

بهتر ز صید کامل معبود بی زوال — این عشق بی زوال که زایل نمیشود

لیلی پری وشیست نهانی از آن جهت — مجنون شدست عاشق و عاقل نمیشود

انوار علم عشق ز شمع هدایتست — اینها بدود و دفتر و مسئله حاصل نمیشود

ای کاتبی مجوی نمی دریای غم کنار — باران در یتیم بساحل نمیشود

ایضاً له

روز اول بر سرم تیغ دو زان رو زدند — طعنه را نگذارد ایم بر سرم آن تیغ نیز

میخورد سوگند دل کان غمزه اکرم بخون — خویش را سرگشته بر شمشیر بران میزند

طاکس دامان بر کویت نیز خورشیدست و بس — چرخ گردان هم درین بازار دوران میزند

ماه را بر چهره خورشید تو خنجر می کشد — تیر را بر دیده مژگان تو پیکان میزند

کاتبی دل که عاشق گشت اگر بگریخت نیست — قلب زر اندوده را مهر سلطان میزند

ایضاً له

آن سرو لاله رخ چو بگلزار در رود — گل باز غنچه گردد و در خار در رود

در نقش خانه که در آید نگار من — صورت شود خراب و بدیوار در رود

ای کاش تیر بر کشد و افکند بمن — تا بیشتر بسینه افگار در رود

او در درون جان و غوغا میان شهر — ای وای آن زمان که ببازار در رود

خورشید ذره ذره رود در هوای او — آن ذره نیستش که بیکبار در رود

خوش رفت کاتبی بسر زلف او ولیک — عیار پیشه در دهن مار در رود

ایضاً له

آنکه رخ میپوشد و ساغر بدشمن میزند — دیده بر می بندد و آنگاه گردن میزند

در درون جان کرد و میدوزد به پیکان دیده ام — قلعه داری بر در دروازه آهن میزند

چون سگ خود را نمیخواند منم مقصود از آن — میکشد بر دیگری شمشیر و بر من میزند

میبرد زلفش دل و دین با وجود آن رخ — دزد بین بر دل کاروان در روز روشن میزند

میبرد دل یار و میسوزد تن من در فراق [illegible]

دانه بر سینه دارد و آتش بخرمن میزند

کاتبی چون میخورد دو لاله زار رود غم [illegible]

خرم آنکو [illegible]

وله ایضاً

[illegible] جان بخشید [illegible]

جان بسی بخشید و [illegible]

غم [illegible]

[illegible]

هیچ اما نم ندهد زلف تو شد قصه دراز — قصه سهل است اگر عمر امان می بخشد

هر که سودائی دارد چو من بازاری — بود و نابود دو کان را بدکان می بخشد

کاتبی را شب عید ابروی چون ماه نوست — گر نماید ثواب رمضان می بخشد

ایضاً له

این کمین پی بجهان کشته فراوان دارد — دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد

آدمی زاده که میلش بپری رویی نیست — دیو است اگر ملک سلیمان دارد

دلم از زلف و خط و خال بتان منفعلست — که بیک خانه تنگ این همه مهمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامه چاک — سنگ بر سینه ز نادیده بیابان دارد

صبح و خورشید اسیر سپه عشق شدند — این کفن بر کف و آن تیغ بدندان دارد

جان ز داغ دو جهان گر نه دلا همت داد — که مکمل شده جدوی همیدان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و دامن پاک — همه از رهگذر دیده گریان دارد

وله ایضاً

ای دل خیال قدش در سر کسی که باشد — آید بپا بپوش هر سروری که باشد

یکذره گر ز مهرم روشن شود بر آن مه — از برج من بتابد هر اختری که باشد

میگفت کز ره کین روزی زند در آیم — ای کاج او در آید از هر دری که باشد

شد کشتیم شکسته چون دم در بحر غم — این باد بکند پلاند هر لنگری که باشد

تا کاتبی نسازد بالین ز آستانش — خوابش نگیرد آن شب در بستری که باشد

[illegible] دارد

چو سلطان [illegible]

[illegible] دارد

[illegible]

[illegible] دارد

[illegible]

[illegible] دارد

[illegible]

[illegible] دارد

با تیغ اجل یارم گر یار برین باشد / این یارب شب تا کی یارب که چنین باشد

یکسان کن از ابروای چشم و چراغ من / بر ابروی [illegible] پایان حیثیت که چنین باشد

در عشق دل ما را انداختی و رفتی / هر جا که فتد کاری کار تو همین باشد

این سینه ز پیکان نهان گنجینه پر از گوهر / دزدا ز پی پاس آید غم گو که امین

یک لحظه نمی آید در خانه من خوابم / ترسم که درین ویرانه دزدی بکمین باشد

ای باد شدم رسوا خاکی بسرم افکن / این مرده تنم تا کی بالای زمین باشد

رو کاتبی این شعر یعنی ز کمان بازآ / سیمرغ دل عارف در قاف یقین با

ولہ ایضاً

بدست دوست درین عید هر که قربان شد / بکیش زنده دلان تا بپای جان شد

چه عید بی‌ار این عاشق بلاکش را / که پیش خنجر ابروی دوست قربان شد

برای کشتن خود دست و پا زدم بسیار / ولی بکوشش خود سنج روی نتوان

ز طوف خانهٔ او هر که راه کعبه گرفت / میان بادیه پابسته چون مغیلان

صفای عمر همه عمر کاتبی دریافت / که صبح و شام بگلگشت کوی جانان

ولہ ایضاً

تبصدم یار با شمشیر و خنجر بر نمیگردد / دل محنت کشم عیش و طرب از سر نمیگردد

ز شستت آن کمان ابرو یکی ناوک نمی آید / که دل تا زد قفس صد پی چو جان در بر نمیگردد

بسی سر برگرفت از تن بتیغ خنجهٔ قاتل / ولی مرگ [illegible] سر ما را بخنجر بر نمیگردد

بس سر [illegible] دیده و پا بر مرو

چو صبح انجمن افروز رخسار آن پیشد [illegible] سر کو بر نهید

دلم ز حلقهٔ زلفش بپای [illegible] بند [illegible]

خوش آن زندگی [illegible] بمی [illegible] نمیکند

چو در [illegible] مجلس و از دو [illegible] و [illegible] را

[illegible] زندگی [illegible] نمیکند

[illegible] کاتبی [illegible]

شد [illegible] و از [illegible] زین [illegible] نمیکند

چه نیست وارد و [illegible] از زین [illegible]

ایضاً له

یار ز عشق [illegible] و بهار [illegible] میکند

بکار باش [illegible] سلام [illegible] میکند

تو غافلی و شفق خون دیده میریزد / که روز میرود و روزگار میگذرد

ز چشم اهل نظر اکتساب کن حیات ابد / که آب خضر درین جویبار میگذرد

هزار صید نشاط است در کمینگه عمر / مرو بخواب که چندین شکار میگذرد

تفرج ار طلبی شاه راه دل مگذار / که شهریار ازین رهگذار میگذرد

مرا قدیم چو کمان رفت زیر خاک و هنوز / خدنگ آه ز سنگ مزار میگذرد

ز جان کاتبی ار تیر غم گذشت گذشت / درین دیار ازین بی شمار میگذرد

ولہ ایضاً

پیش خیالت آرم این نیم جان که باشد / در خانه هر چه باشد مهمان بران که باشد

سودای لعل و خالت پنهان چگونه دارم / مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد

سهل است پیش عشقت طامات کاردانی / این نکته تنگ داند هر کاردان که باشد

بازار حسن یوسف گر بسته شد تو مانی / باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

بوی تو گر گل آرد کاتبی نسیم سوسن / پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد

ای کاتبی ز نقش سود دست کار سودا / یکسر نکرده من زین هر زیان که باشد

ایضاً له

تا آشنای می همه جا اجنبی بود / از شرب توبه غایت بی مشربی بود

تنها نه پیاله ز نامه رندی بری زرد / کاین حجت گواه نکو مذهبی بود

گر گوید ت فقیه که واعظ لب پاک / مشنو که این گواهی بی مغربی بود

عاشق که او ز [illegible] کند و [illegible] از جان

[illegible] عاشقان نفس تخت [illegible] بود

یوسف ز نخ [illegible] غم یعقوب چون نیست

[illegible] بود [illegible]

[illegible] پیش [illegible] بود

[illegible] زینت [illegible] بود

[illegible] ماه [illegible]

[illegible] بود

صد چون [illegible]

ولہ ایضاً

[illegible] یار [illegible] بود

[illegible] بود

یوسف اگر آید بوجود از عدم ابا | او نیز بدین حسن و بدین ناز نیاید
هر جا که بر آید سخنی زان لب شیرین | چون شنود از نی شکر آواز نیاید
هر کس که یکی جرعه بنوشد ز شرابت | چندان رود از خود که بخود باز نیاید
هر چند که آوازهٔ شمشاد بلند است | در معرض قد تو سرافراز نیاید
با هیچکسی دم نزند کاتبی از تو | تا هیچکسش غیر تو دمساز

وله ایضاً

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود | فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود
مه جمال تو در منزلی که خیمه زند | زمین گرفته جا تنها پر از طناب
دلا سراچهٔ تن جز غمت نمیشود معمور | مکن عمارت و یکبار تا خراب شود
چو بهر کوه من سینه سنگ بردارم | ز سینه شعله بر آید که سنگ آب شود
نوشته ام ز سر سوز نامهٔ من مست | کر مرغ اگر برد آن نامه را کباب شود
ز خواب و واقعه لاف زاهدان الا | چه حاصلست ز عمری که صرف خواب
بسیار پرده دل کاتبی ساقی نرم | بود که پاک بپالودن شراب شود

ایضاً له

تیرت که جانم از ین افکار میبرد | مرهم همیشه پند آزار میبرد
پنداشتم ز موج غمت جان برم ولی | این سیل تند خانه پندار میبرد
جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند | آواز آب زخمت بیمار میبرد

چون وا من وصال تو کیرم که دست من
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل | آن نیست جان خسته که مانند تیر از
دارد بسینه عشق ز تیرت دلم مدد | چون وارثی که او ز پی خونبها رود
شعری که گفت از پی تیر تو کاتبی | خواهد دوید در پی او سر کجا رود
| چون خسته که راه برد و عصا رود
| هر کس که بشنود بدل او چها

ایضاً له

جان نیست کو ز تیر تو بر دل نشانه دارد | تیری نیست کو ز تیغت سر در میان ندارد
در باغ لاله حسنت در چرخ ماه تابان | آن کیست کز تو بر دل داغی نهان ندارد
درد ادای فراقت گم کرده دل من | تا تو نخوانی او را دست از فغان ندارد
میگفت دوش سوسن در گلستان به بلبل | عاشق نباشد آنکو بند زبان ندارد
آرام جان همیشه یار است کاتبی را | یکدم اگر نبیند آرام جان ندارد

وله ایضاً

جای مهر تو کجا هر دل ناپاک بود | ماه من منزل خورشید بر افلاک بود
زلف مشکین ترا بوی بغیست از من | هندوی این نوع ندیدم که با باک بود
استخوانهای ضعیفست پناه دل زار | خانهٔ بلبل نالنده ز خاشاک بود
پای بر دیده بنه وز مژه ام باک مدار | زانکه در پای تر و خار چو نمناک بود
کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده | عاشق آنست که او را نظر پاک بود

[illegible]

ایضاً له

چو آن چشم ساحر که دید اوستاد / بسا دل که در ساحری اوستاد
ببستکین دلی هر که او مایل شد / جماد دست الحق که او همین جماد
ثم خاک گردید روز وداع / چنین روز بد روز کس مباد
دهان و میانش مراد منند / ولیکن ندیدم ازو یک مراد
امانت دلا خواستی تیر او / ولیکن کمانش امانت نداد
چنان شد ز فکر خطش کاتبی / که چون خامه بر جای پا سر نهاد

ایضاً له

چون نسیم سحر از کوی کسی می آید / من هوادار توام تا نفسی می آید
باد که از طرف چمن بوی تو آورد بمن / گفت خوش باد که از دوست کسی می آید
جز هوای قد او یا هوس لب نیست / در دل هر که هوا و هوسی می آید
آن شکر لب بتکلف شنود نالهٔ من / زین چه فکرش که فغان مگسی می آید
اشک بارم چو رقیب سگش راه ایم / زانکه در چشم تر آیم خو خسی می آید
کاتبی یار بتیغ آمد گفتی بسرم / بر سر عاشق ازین نوع بسی می آید

ولہ ایضاً

چنانم جان و دل در آتش جانانه میسوزد / که با دیوار اگر دم میزنم کاشانه میسوزد
شد از سوز دلم هر موی تن شعلهٔ آتش / چه آتشهاست کز اطراف این دیوانه میسوزد
کنار آسمان بود گر آتش بارد م بر سر / ز آه خویش می بینم که سقف خانه میسوزد

[illegible] ازو چو لعل [illegible] / [illegible] ویرانه میسوزد
[illegible] / [illegible] میسوزد
[illegible] / [illegible] میسوزد
[illegible] / [illegible] میسوزد

ایضاً له

چو ما عیاری عیاره ما را که میباید
چو ما مکاری مکاره ما را که میباید

خمار چشم مخمورش شد بهانهٔ مردم / چو ما خماری خماره ما را که میباید
بخواهد خورد خون ما اگر امروز اگر فردا / چو ما خونخواری خونخواره ما را که میباید
نکو دانیم حال و کار مجنون در غم لیلی / چو ما ستمکاری ستمکاره ما را که میباید
بدان مه کاتبی گو در رسد سیل سرشکها / چو ما سیاری سیاره ما را که میباید

ولہ ایضاً

چون ترنج آن ذقن سیب جان نبود دلند / از هزاران میوه یکی تا آنچنان نبود دلند
کشته ام بیمار و آن لب شکر کام منست / غیر از نیم بهیچ شربت در دهان نبود دلند
گر رسد صد نوع نعمت مردم از خوان قضا / چون غم او نعمتی بالای خوان نبود دلند
بی لبش گفتم ترا ای دل بیاد خون خوش / رو جگر خور گر بدندان نیز آن نبود دلند
کاتبی هیچ چون شعر تو و بخت کی لذت دهد / وقت خامی میوه‌های بوستان نبود دلند

ولہ ایضاً

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می آید / آب از غایت لطفم بدهن می آید
همچو تیغ تو طبیبی نبود عیسی دم / زنده میگردم اگر بر سر من می آید
از تو بویی بچمن برد مگر باد صبا / که نسیم سمن از باد چمن می آید
سخن زلف تو جایی که ز من می پرسند / بر سر موی من آنجا سخنی می آید
پرتوی بر یمن افگن که سهیلی گردد / بر عقیقی که ز اقلیم یمن می آید
شد سفید از غم دوری موی سفید / شب هجرم بنظر تار کفن می آید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
عشق و دلدار و دولت [illegible]
[illegible] دوست [illegible]

خمار

کرده ام اعتماد بر نفسش | در دهر چند معتمد نبود
ره در آن آستان نمی یابم | چون مرا بر سگش حسد نبود
کاتبی بی خود است تا با اوست | هر که با او بود به خود نبود

وله ایضاً

حدیثی از لبش گفتم دهان غنچه با هم شد | چو نام ابروش بردم از آن پیشانی کمان خم شد
دگر باره بگویم حال دل پیش رقیب او | که یکره حال دل گفتم بد و بیمی از دو کم شد
میان مردم هجران اگر در کعبه کوشش | طوافی کن ببین کاهل صفا را دیده زمزم شد
هزاران گل در آن روضه بشکفت از نسیم او | ببوی یک گل گندم چنین سرگشته آدم شد
هر آنکس کز سر دنیا و دین برخاست در راهش | بسان کاتبی او را سواد اعظم مسلم شد

ایضاً له

خنجر آن غمزه سر در دم سر بنازم میبرد | شاخ نخل جان به تیغ ترکتازم میبرد
محتسب گر جوهری داری مفرمایم وضو | زانکه تیغ غمزه خوبان نمازم میبرد
ناز یار آمد که تیغ بی نیازی میکشد | جانستان می آید و جان نیازم میبرد
مجمر زلف سرکشش چون شانه دندان بر نبود | جوشن دندان شسته غم در آزم میبرد
خونبهای کاتبی خر سر بریدن نیست گفت | سرخ رو باد اگر نیکو نرخ یارم میبرد

وله ایضاً

خورشید جمالت چو مرا در نظر آید | صد شعله آتش ز لبم بیشتر آید

چو روشن است که روی تو شمع خانه دل | بیا که خانه دل بی رخ تو نور ندارد
رخ چو ماه منور ز راه روزن دیده | نما که خانه دل بی رخ تو نور ندارد
خوش است خانه دل روشن از لقای تو بنما | لقا که خانه دل بی رخ تو نور ندارد
چو کاتبی مه و خورشید بر شهید شنید | زما که خانه دل بی رخ تو نور ندارد

ایضاً له

در ره مهر تو هر آنکس که قدم پاک زند | علم کرم زدی بر سر افلاک زند
پاک کردم دل و امید ز یارم آنست | که گرم تیر زند هم بدل پاک زند
شاد باشم که مدام آن مه خرگاه نشین | آید و صاعقه بر توده خاشاک زند
درد آنست که در زندگی از تن گذرد | صاحب تعزیه پیراهن خود چاک زند
ثم از جور حسان سوخت اجل گو که چو برق | آید و خیمه درون دل غمناک زند
دیده کاتبی از خاک درت دور افتاد | جای آنست که بر دیده خود خاک زند

وله ایضاً

در دلم جز صورت نقشی نمی آید پدید | از کمال عشق لیلی بود مجنون هر چه دید
کشته تیغ تو تا باطن بر کین بود | ظاهرا صد بحر خون باید بگیدم در رسید
کی تواند آستانت منزل رسیدن زانکه دل | گرد بسیاری سفر از خویش تا آنجا رسید
جمله را از بندگی دعویست در بار تو | لیک تو سلطان وقتی تا کرا خواهی خرید
جان و دل در زلف و خالت ای رخ عید جهان | چون چراغ و شمع میسوزند در شبهای عید

درد و غمم که بخشد چون کاتبی بدو هم
روز عطای سلطان درویش شاد باشد

ایضاً له

دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید
شود معلوم کار مرد کی چون وقت کار آید

نشستم بر سر ره تا عنان مرکبش گیرم
ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید

نخواهم گریه پیش مردم اما چون رخش بینم
بروی از دیده آب حسرتم بی اختیار آید

بهار آمد ولی خوش نیامد این دل سوزان
نروید دیده چون بی یار بود گر صد بهار آید

از آن گر دست جانم بر سر راه عدم منزل
که بپسندد از عزیز اگر عزیزی زان دیار آید

ترا گفتی که گیرم آنکه از دار آدم زنم
مرا بدم سرخ رو گر دم که وقت گیر و دار آید

نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار و نخوابد
از آن گلگلش گهر افشان و نظمش آبدار آید

وله ایضاً

دلدار جان سپرده تنم با خاک گلستان میکند
هم سپرد بعد دکان هم خانه ویران میکند

بر سینه صاحب دلان صد ذوق با زلف میشود
از غمزه چشم ترک او چون تیر باران میکند

آرام جان نهاد بیر و دو چون رو بمیدان مینهد
خونریز مردم میشود چون رو بجولان میکند

بنمود عقد مو بمن آن عید و تیغ غمزه زد
می بندد دل دست و پا آنگاه قربان میکند

شد بهلوی چاه ذقن پنهان چو صیاد آن دهن
بنگر که صید تشنه را چون قصد پنهان میکند

زاهد که تیغ زهد را دائم بدستان میزند
چون قاتل ما میرسد سر در گریبان میکند

ای کاتبی در انجمن شد روی ساقی خون چکان
می خور که آن رشک چمن از رخ گلستان میکند

دلم ز دوری دور شراب میسوزد

درون سوخته ام بی کباب میسوزد

وجود کرم و درونم که مست بر سر سنگ
چو آتشیست که بر روی آب میسوزد

ز اشک رهگذر دیده ام چنان گرم است
که گر همی گذرد پای خواب میسوزد

بپیش عارض ساقی میار شمع و چراغ
که در برابر او آفتاب میسوزد

چو گل که سوخته گردد ز شعله خورشید
دم تجلی از آن رخ نقاب میسوزد

ز هجر سوخته تن کاتبی و از هوس
بگو که جامه مست خراب میسوزد

وله ایضاً

دلم که دم بدم از تیغ یار در گشته
همیشه گشته یار بود دگر یار گشته

دمی که یار بقصد شکار تیغ کشید
شکار اوست دو عالم اگر شکار کشته

دلا مترس که چون یار کنج معنی را
نه زخم تیغ فسون بنگر نه زخم مار گشته

مرو بخواب ز پاس حصار تن منشین
که در دل ارنکشد صاحب حصار گشته

چو بلبل از گل دولت شکفته خصم ولی
به تنگ حادثه هر روز از این هزار گشته

نثار جو دو سبت کنم جان اگر مرا خواهد
که زیر پا که چندان نثار گشته

چو خامه کاتبی از تیغ آن نگار منال
که دست دست تو باشد اگر نگار گشته

ایضاً له

دلم که تا دم جان فنون آن دهن طلبید
در این طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید

تو مرغ باغ بهشتی دلا مرو در دام
که دانه نیست خوش آن خال لیک شوا چید

غم تو گفت که زند آبم و کشم شمشیر
چه او فتاد که بسیار ماند و دیر کشید

وله ایضاً

دم بدم روی تو از باده افزون میشود
قدر عکس تو ز عکس باده افزون میشود

سر زمان از حسن میگردد گل اشکفته تر || نو بهار تر را چمن آرایی افزون میشود

چو صبا زلف تو از هم میگشاید هر صباح || پیچ و سودای من سودایی افزون

چشم فتانت آشوب میگیرد زیاد || غمزه‌ات را لشکر یغمایی افزون میشود

میشوم چون کاتبی رسوا اگر می بینمت || ور نمی بینم بسی رسوایی افزون

وله ایضاً

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد || روم بمیکده باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود گو نسیم اجل || که ابر هستیم از پیش آفتاب برد

بلطف او نشوی غره زینهار ای دل || که باز بخت منش باز بهر عتاب برد

اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن || مباد آنکه ترا پای از رکاب برد

مرو بخواب شب عیش زانکه نقد حیات || بعیش اگر گذرد به که دزد خواب برد

مگیر دامن زاهد که گر فسرده شود || چنان تر است که بنیاد عالم آب برد

زخط کاتبی آنکو طلسم آموزد || چه گنجها که ازین منزل خراب برد

ایضاً له

دمی که تیغ تو در قتل اهل دید برآید || بیک مشاهده مقصود صد شهید برآید

غنیمت است حریفان سهیل طلعت ساقی || که آن ستاره بهر مدتی پدید برآید

مباش صیقلی قفل زنگ خورده هستی || عجب که کار ازین قفل بی کلید برآید

بروز گفت و شنودی چو تو در نظر آیی || خروش و ولوله از گفت و از شنید برآید

پی تو پر درد دل کشیدی تیر از سینه || چه تند پرست ای جان خوان زین تیر مباح

دل سودا ایم برخویش دارد دگر بند زلفش || چو آن دیوانه کو اشکند زنجیری که دارد

زعالم سوز بیت بر خلق چون خورشید روشن شد || که در آخر زمان آتش ز چرخ پیری بارد

زحسن اکاتبی که شمع خواند که مه رو || نکو تقریر کردی نور ازین تقریر

ایضاً له

دم بدم از فکر لعلت دیده‌ام پرخون شود || میشود اول چنین آخر ندانم چون شود

راستی خواهد مخالف سوخت در این غم چو عود || ناله عشاق امشب گر بدین قانون شود

ماه من بیداد کم کن بر دل عشاق خویش || زانکه از بیداد سلطان شهرها هامون شود

اثر زر رخسار اشکم را نباشد حاصلی || در زمین خواهد فرو شد گر همه قارون شود

کاتبی را از دو چشمت هر دم آید ناوکی || جان من اینها کجا و از دل برون شود

وله ایضاً

دو زلف یار که هریک سیاه میپوشند || مجو طریق از ایشان که راه می پوشند

بدور روی و لبش آفتاب و آب حیات || زغم همیشه کبود و سیاه می پوشند

سیاه زنگ خط او که بر ذقن رو کرد || بر پی گرفتن عشاق چاه می پوشند

پلاس کهنه درین پلاس پوش نزار || به از قباست که خدام شاه می پوشند

مکش زکاتبی دل شکسته دامن لطف || که مردم از پی رحمت گناه می پوشند

وله ایضاً

کتابی آورق عشق که امشب خواندی / آبی بود که از پیش خدا آمده بود

ایضاً له

دوشم از کوهکن و ناله او یاد آمد / ناله کردم که از او کوه بفریاد آمد
سر کرا پای دل افکار شد از تیشه عشق / روشنش شد که چها بر سر فرهاد آمد
آب از دیده روان ساخت مرا تیغ فراق / کشتی دست ز جان شست چو جلاد آمد
آمد آن ماه بقتل من و از نو شاد است / چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد
تا بدیدم رخش از خویش شدم بیگانه / کافرم گر دگر از خویشتن ام یاد آمد
کاتبی قامت سرو قد شمشاد نخست / هر که شد بنده او از همه آزاد آمد

وله ایضاً

دیده هر که بروی تو نظری انداز / حیفش آید که نظر بر دگری اندازد
گرد باد دست چو زلفت دل سرگردان را / زیر پای تو بهر موی سپری اندازد
سوختم زین دل صد پاره که هر ذره از او / پنجه در پنجه زرین کمری اندازد
زان همه تیر که ترک قدر انداز مراست / بخت کو تا بسوی من قدری اندازد
دل من مست از آن شوخ بسنگی خشنود / او نه شاخیست که زین ثمری اندازد
سازدم کاج بصد پاره و هر پاره از آن / بهر عبرت بسر رهگذری اندازد
کاتبی را چو قلم مست سر سرو سلوک / هم مهی نیست که طرح سفری اندازد

ایضاً له

سر بر آستان نهاد و
روزی که پیشتر ز عدم سر بر آن نهاد و / ... در بیابان نهاد و
از ... داشت با کرم ... زیبش نهاد و
مجنون صفت ... بر او بیابان نهاد و
زان سان که مرغ ... بر او بست / ... بر جان من نهاد
دل گفت خاک ... پیکران / ... گریه خشن پیکران
در جستن ... غم ... نخت / و عشق ... غم ...
از جا که ... و بجان نهاد و
دل ما شناندی ... خال ...
... نقش ... زبان نهاد و
... مشک ... چشم ... و است و
... خواست ... یکان نهاد و
صبح ... جانب ... نهاد و

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود / چندانکه چشم کار کند اشک ما بود
کشتی دلی که فارغ صبا بر بود کجاست / درد و درد دلبری چو تو این دل کرا بود
جانرا بود کرشمه چشم تو در نظر / آندم که زیر خاک تنم توتیا بود
خال تو برد دین دل و مشکین شد مرا / باید ز جان گذشت چو دزد آشنا بود
آسوده ام ای بلا و غم از صحبت شما / هر صحبتی دگر که بود با شما بود
ای کاج رخت هستی ما را که برد باد / جائی نهد آب که سیل فنا بود
از استخوان گشته در این راه کاتبی / هر جا قدم نهد قلم دست و پا بود

وله ایضاً

ره روان نیست که شد وگه آهسته رود / ره روان است که آهسته و پیوسته رود
در ره مهر منه پا چو علایق داری / هیچکس گرم صفت با قدم بسته رود
سینه عقل که بشکست مرو از پی او / چون کسی در عقب لشکر بشکسته رود
وصل باید ز ره عشق بهجران عاشق / صحبت امید بود چون عمری از خسته رود
کاتبی هر که ز زلف و رخ یار آگه شد / وقت رفتن ز غم هر دو جهان بسته رود

وله ایضاً

ز آتش حسن چراغ رخت افروخته باد / داغ تو شمع درون من دلسوخته باد
باز عشق تو که صید تو دل و جان نسبت مدام / بر من وحشی بی بال و پر آموخته باد
بهر خونریزی من خلعت یکتایی ناز / راست بر غمزه چون سوزن تو دوخته

... سودا زده بازاری
والی که ترتیب سودا ... ز دور ... یاد
بهر ... که در دو ... دوران بدرود
خلعت وصلش ... جامه داران بدوزد
... که این ... اندوخته باد
سپر ... چراغ از ... است
کاتبی ... بالا ... اندوخته باد
از دم ...

ایضاً له

زبان ... بازار منخواند
چه ... که ... اوار منخواند
دعای ... ایمان ...
چنانکه فاتحه ... منخواند

زنو نیاز برم دم بدم چو یار کند / بناز یار زمن آن نیاز میخواهند

دراین هوا که کبوتر نمیکند پرواز / براند مرغ دلم را و باز میخواهند

کسی ز تربت محمود دیر سد براز / که پیش فاتحه بهر ایاز میخواهند

حقیقتی نبود کاتبی بتحقیقش / کسی که عشق چنین را مجاز میخواهند

وله ایضاً

ز چین چین دلبر من دل کشاید و بندد / چو آن طبیب که دارو کشاید و بندد

کشاد و بسته عالم ز آستانه اوست / در بهشت این که بکرا کشاید و بندد

دلم جراحت تیغش زدم بدم دیدن / مجال نیست که نیکو کشاید و بندد

کشاد تیر ز شست و کمر بخونم بست / همیشه کاش بدین خوی کشاید و بندد

نجات دیده دل کاتبی عیان گردد / چو یار کشتی من موج کشاید و بندد

ایضاً له

ز فکر چشم خونخوارت دلم زنخ و جگر خون شد / ندارم دیگر آگاهی که این چون رفت و آن چون شد

یکی پیکان دو جانم را خدنگت در درون دل / سبب این بود در هجران که نتوانست بیرون

مگر زنجیر گیسو افزد بنگداری ای لیلی / وگرنه عقل کل خواهد بسودای تو مجنون

بدوران تو از غنچه صبا چون بد خندیدن / چنان زد بر دهان او که دامانش پراز خون

ندیدم همچو خار گل درین بازار رنگی / کرا در انیز رخ چون من بخون خویشتن گلگون

مثال کاتبی بودم عقاب بحر را طعمه / چو دیدم طوطی خطت ز بختم همایون شد

زیره و بادون و بادبی کس از فتن و ز بلا [illegible]
شاره بی عدو و خود بی [illegible] زبیش
ندیدم بی همچو تو دیوانه [illegible]
ببی کالید الیلامع لی [illegible]
[illegible] همچون بارم [illegible]
دل صد پاره [illegible] نیست [illegible]
بدر و بحر از بند و بالا نشد [illegible] افسون
[illegible] بفس
چنان [illegible]
و بینی و است [illegible]

زمانه آنچه باهل زمانه می‌بخشد
خراج باغ دلست از خزانه می‌بخشد

مبین حقیر رخ زرد ما که گنج مراد / فلک بپشتی این کنج خانه می‌بخشد

چه جای توسن گردون که فارس عشق / هزار از این سپر تازیانه می‌بخشد

گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر / که خون من بسگ تازیانه می‌بخشد

چه مرغ زیرکی ای کاتبی که گاه سخن / ز گوشوار خودت عرش دانه می‌بخشد

ایضاً له

زنده آن دل که چو بخشش بوفا یاری داد / در جفا تن زد و جان را بوفاداری داد

مهر با تیغ غمت تیز ترم کشت که او / دور از روی تو در کشتن من یاری داد

چون نگاهم که مرا آخر من هستی جو / دانه خال تو بر باد ستمکاری داد

از جفاهای دو بادام خودی سر در پیش / شاخ را میوه خم از غایت بیاری داد

از ترش رویی دوران دستیم طاس سپهر / داد نخبت سهیم آن خط زنگاری داد

عود زلف وی لعل تو تلافی کرد و بند / گوشمالی که مرا آنچه هشیاری داد

کاتبی نیستی سرد هانت دریافت / عالم هستی خود در خط پرزاری داد

وله ایضاً

سالک راه تو دقتی که ز رفتن دم زد / آنچنان شد که قدم بر سر نه طارم زد

میهمان خانه از بهر دو غم تو ساخت / دست تقدیر چو آب و گل ما بر هم زد

آن نسیمت که چو یعقوب مرا بینا ساخت / ای صبا خاک که در دیده نامحرم زد

ای شه حسن بعشق تو پری پیکر بود / که ملک نیز دم از بندگی آدم زد

[illegible] گوارا [illegible] و دریاد
پیش چشم [illegible]
[illegible] از دولت [illegible]
[illegible] عالم زد
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] عشق و ملک جان [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
درون باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زوصل زلف تو جانا نشیم و نیست عجب — گر آسمان بشب قدر جان فرود آید
گر استخوان قتیل ترا بر افشانند — بجای خاک همه خون ازان فرود آید
ستون شش از نبود تیر آه من پیوست — که خانهٔ کهن آسمان فرود آید
چو کاتبی نگر آن خاک کو به پیش نهند — که مرغ جان من ناتوان فرود آید

وله ایضاً

سحر که بلبل و گل را بهم معانقه بود — هوا مقوی نطق زبان ناطقه بود
برای روشنی کار ساکنان چمن — هزار مشعله پر سوز نور صاعقه بود
میان لاله رخان غنچهای گلشن را — ز روی تنگ دهانی بهم مضایقه بود
نظر فتاد بر آن شاخ نرگسم ناگاه — که دیدن رخش از لطفهای سابقه بود
چو دید کاتبی خسته را وداعی گفت — نمود وصل ولی اللیلة المفارقه بود
مراد بلبل شوریده را ز آتش گل — بهم ز اول شب تا سحر محارقه بود

ایضاً له

سخن نی یاد آن لب بر زبانم بر نمی آید — نفس بی ذکر آن کام از دهانم بر نمی آید
مرا کوی برآور جان روان از بهر ایامم — گناه از جانب جانست جانم بر نمی آید
قدم شد حلقه و سر در نیاورد آن دهن با من — شم شد موی و کار زان میانم بر نمی آید
چو نی در آتش غم بند بندم گشت خاکستر — از آن در انجمن دیگر فغانم بر نمی آید
بسان سوسن آزاده ام در خدمت آن گل — دریغا کاری از دست و زبانم بر نمی آید

وله ایضاً

کشتهٔ تیغ جدایی با یار زنده ساخت — صد ره از سر اغبیل اگر صور قیامت در دمد
گرد قوت سبزه گو از دل و جانم دمد — چون گیاهی کز میان خاک و خاکستر دمد
کاتبی دوران انجم بگذرد تلخی بکش — جاودان نبود خیالی کز می و ساغر دمد

وله ایضاً

سرو ارچه بقد دراز باشد — کی مثل تو سرفراز باشد
در کوی تو با نیاز آیم — مسجد ز پی نماز باشد
دارد دل من نوازش امید — کو یار که دلنواز باشد
چندانکه نیاز خویش گویم — یار از همه بی نیاز باشد
تحقیق نمی رسد بجایی — هر عشق که از مجاز باشد
گر پاک نباخت کاتبی جان — کی عاشق پاکباز باشد

ایضاً له

سوختم در هجر یار از آه آتش بار خود — هیچکس یارب مبادا دور از دلدار خود
در فراق نوجوانی دیده را دریا شدم — پیر کنعانی کز و جویم دوای کار خود
یاد آن بزم جگر سوز که آن خورشید رو — هر دمم راندی بتیغ از سایهٔ دیوار خود
این همه دل میکند با من دمی دو شب بود — عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود
جان و تن را این جگر خواری ز بیداد دلست — خواستم کز دیدن رو از سینه افگار خود
کاتبی را خاک ره چون در پایش فتاد — منزلها یابد ار داند کسی مقدار خود

[illegible]

ایضا له

عشق بازی و دشمنی [illegible] میکنند
دوست را [illegible] میکنند

به صد هزار شمع فروزد چو شب سود
شد غرق خون جگر چو از و ناوک گذشت

در راه عشق هر که گران جان بود چو کوه
با جام همچو لاله برآرد ز خاک سر

خندان چو شمع پیش لبت بگذرد ز جان
وانکه بجست وجوی تو در عالم اوفتد

مثل حجر اختی که از و در سم اوفتد
پا در زمین بر آیدش و محکم اوفتد

گر جرعهٔ لب تو بخاک جم اوفتد
گر کار کاتبی همه با یکدم اوفتد

ولهٔ ایضا

طپید مرغ دلم چون ز لعنت باد ذران لرزد
نباشد مرغ را آرام هر گه آشیان لرزد

نشد از شربت تیغ تو یک نوبت گلویم خوش
مرا دایم از این تب بند بند استخوان لرزد

چو نخچیری که او از تیر کاری زد و افتد
دل مجروح من زان غمزهٔ صد پی هر زمان لرزد

چه غم ای خسرو خوبان ترا بر بستر عشرت
گدایی در بدر گر همچو سگ بر آستان لرزد

دلم در شست غم آن دم که تیر آه سر بوند
بجنبان گوشهٔ ابرو که دستش با کمان

سرای عقل و قصر صبر نیکو محکمند اما
زلازل چون ز عشق آید همین افتد همان لرزد

بر دای کاتبی در دل نهال دوستی پرور
که گر نخل محبت بر کنی جان و جهان لرزد

ولهٔ ایضا

عشق کار ماست وین کار چنین مردی کند
در جهان کاری که فرهاد آمد یکی فردی کند

گرچه دور از یار خوارم غم ندارم زانکه او
هر کجا خاریست آخر همدمی مردی کند

گفتم از کویش روم باز آمدم با صد نیاز
هر که گوید تا پر ز آبی باز آوردی کند

از دو ابروی چو محرابش مگر آگاه نیست
باد صبح از آستانش می‌برد هر دم نفس

دل ز جان و کین شد و زلف تو بر نکس گرفت
نیست سودی کاتبی را در فراق و در وصل

کافری کو سجده پیش لات و عزی میکند
پیک حضرت قصهٔ فردوس اعلی میکند

ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی میکند
لیک مسکین خاطر خود را تسلی میکند

ایضا له

عقل و صبر و جانم از تن رفت و دل در پرده شد
هر چه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد

اهل دل شادند ای دل از گریبانهای چاک
غم مخور چون دامن عشرت بدست آورده شد

اشک عشاق و هوای عشق بن جان پرورست
خرم آن جان کو بدین آب و هوا پرورده

ای که حال زخم دل میپرسی و خون خوردنم
خاک خورد این کشته را و خونبها هم خورده

از درون پرده مینالید مسکین کاتبی
ناله اش بیرون نمی آید مگر در پرده شد

ولهٔ ایضا

عشق با روی یار می باشد
گل بماه بهار می باشد

پرسدم جان که دل کجاست کجا
بر سر کوی یار می باشد

پستی وصل او بهجر کشید
همه را می خمار می باشد

وصف تنغیت کهی که میگویم
سخنم آبدار می باشد

کاتبی هست از وفاداران
عهد مردان استوار می باشد

ایضا له

[illegible]

گر چشم مستت یک نظر بر شیخ شیدا افکند
سجاده را از بیخودی در کوی خمار افکند

تا دید گل نقش ترا افتاد بر خاک از حیا
دزدکی بیند باغبان خود را از دیوار افکند

کشتست چشم ناتوانت زرد سازد چهره ام
عیار خود را بهر زر در گوشه بیمار افکند

در راه و رسم دلبری صد صید دارد طره ات
صیاد گو طرار شد نخجیر بسیار افکند

آمد بکویت کاتبی در کوی تو با صد فغان
آن که بلبل خویش را بر طرف گلزار افکند

ولہ ایضاً

کسی که سجده بدان خاک آستان نبرد
فرشته طاعت او را بآسمان نبرد

گرا حکایت آن غمزه بر زبان گذرد
که تیزی سخنش پاره از زبان ببرد

دلم که برد میانت چو جان ز نازک برد
بنازکی کمرت تا که از میان ببرد

دل مرا نرسد سرخ روئی از غیرت
گرش بجاذبه از تن درون جان نبرد

فرشته خوی پری پیکری ببرد دل و جان
که با وجود تو کس نام این و آن نبرد

براه میکده از پی همی کشم خرقه
که پی چو گم شود محتسب گمان نبرد

چنین که تیر تو برد از دلم بردن پاره
نسیم برگ گل از طرف بوستان نبرد

دمی که کاتبی خسته رخت بر بندد
بغیر حسرت روی تو از جهان نبرد

ایضاً له

گلگون ز سرو قامت ما را چه میشود
گر او ملول گشت صبا را چه میشود

عمریست کز دیده ما میرود چنین
روشن نشد هنوز که ما را چه میشود

ما را اگر چکید چه خون از فرق او
ای پهلوی دل شکسته کار سپاه را چه میشود
آن گل که ساخت غنچه پیش دل شکسته را
پوشیده بار بنگ و یار را چه میشود
ای ساخته بی سر و پا خلق کاتبی
اینان ز آب بوده مست و یار را چه میشود

ولہ ایضاً

گوش فغان که تیغ نیست جان و لبش نیز
پیست فغان که از هم طبل چیل نیز
خلد و لیلی میشود و دارد و پی
آخر نکبت یار چون راه و لیل نیز

یار ز بعد قتل اگر تیر زند قتیل را
تیر مخوان که با اجل تیر قتیل میزند

گرز دو میل بندم زلف بچه در کشد
چیست گنه که دیده را این همه میل میزند

بی رخ یوسف خودم صبر مگو که روز غم
خیمه نخست در علم صبر جمیل میزند

خرقه عقل گو که شد کشتی زورق سالکش
زانکه شط دو دیده ام موج چو نیل

کعبه جان کاتبی بتکده بود از بتان
لیک کنون دم از بنای همچو خلیل میزند

ولہ ایضاً

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد
فراق چون تو گلی اینچنین هزار کشد

ز کشتنم چه زیان کاتش درون مرا
نه آب تیغ نشاند نه چوب دار

خطیره ام از عشق رو شست خان
که با وجود شمع مگر شمع این مزار

چو یار آتش عاشق کسی بر افروزد
هزار تشنه به یک تیغ آبدار کشد

مرا بوسه زره بر دو در کنارم گشت
چو دزد گو بر دار ز راه و در کنار

چه فکر اهل جنون را ز عقل شد عنان
که یک پیاده زین خیل صد سوار

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن
که درد عشق ترا من بروزگار کشد

ایضاً له

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون با شیم
چنانم حال دیدن که نه بینم حال خون با شیم

مرا گمی پردن کن خیالت زمین از دل
ز دل پردن کنم چون بیکدم در جان درون

شکست از بار هجران خانه تن فقت آن آمد
که از تیر خدنگت سر طرف او را ستون

بی تو چون عاشق چکس عاشق بیون
منعوانم در عشق و دلوی عقود و پایی
چوغم دو جو بیلالم کمی ان چ
دوزخم از تیغ بنیاد برفون
گلی با دفا گلوی اود و آتش چشم
کاکلی چگس دطلب رجا بچون باشد
خوش منیر دار طوبار رهستی و دارا
گر چه بیرکو طوبار دو دیح جون باشد

ایضاً له

از آن غمزه عیارکرد و یار از جگر برم
چه کاسه زبن که می بیند و رونکی برم

چو میکردم پریشان زلفش از من باد می‌دارد / دهان و زنخ چو من میشویم دلتنگ میرسد
بود در جنگ با من غمزهٔ خونریز او دایم / لبش هر دم مرا لیکن میان جنگ میرسد
بتصنیفم رقیب او همی پرسید کجا بودی / نمیدانم مقام آخر چه آهنگ می
ز سودا کاتبی شد لام و جوابست زلفش را / ببین کارین بدر را قدح شد از جنگ میرسد

وله ایضا

مرا هر شب مهی رخ مینماید / بزرگی مینماید کم نیاید
اگر گوید دهانش یک حکایت / دری از غیب بر رویم گشاید
ترا هر روز کافزونست خوبی / من دلخسته را جان میفزاید
دلم پیوسته از گوشش زند دم / غریبی ملک خود را می‌ستاید
چو خونم ریختی جانی ز نو بخش / شجاعت را سخاوت نیز باید
رخ خود مینماید کاتبی را / نه پیند بد بیخوش مینماید

وله ایضا

مست تو هوای می گلرنگ ندارد / می نالد و پروای نی و چنگ ندارد
آوارهٔ صحرای تو کوه غم و درد است / آن راست نکشد که او سنگ ندارد
جان در دل ما کیست که پهلوی تو باشد / فرما که روا کن دو و جا تنگ ندارد
خونین جگرم بینی و بر خاک گذاری / مگذار که با کشته کسی جنگ ندارد
تا کاتبی دلشده مست می عشقست / اندیشهٔ ناموس و غم ننگ ندارد

میان یار چو مو نیست و نقش من دارد / خیال بین که ازو نازکی همی بارد

ما شهر بهر پیش پیکان سپر جان چو و [illegible]
مرا سان [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] دو جوی [illegible]
[illegible] پیش چشم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چو وصف [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چه ساحریست که یاردت راحه دمش / بآب سپرد و تشنه باز می‌آرد
حوالتم بدهن کرد یار و آن غمزه / کشید تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد
کسی نگشت ز پیدا و دل آزارد / خوش آنکسی که از و هیچکس نیازارد
بسر خریده ام آن خاک پا و هم جان نیز / اگر بمن بدهد خاک و پای بفشارد
مرا مپرس که حال تو کاتبی چونست / خوشم بدو دل او آنچنانکه میدارد

ایضا له

نقش روی تو چو در چشم جهان بین گردد / دیده گلشن شود و هر مژه گلچین گردد
ز آستان تو اجل ساخت مرا سرگردان / وقت مردن سر بیمار ز بالین
سر دلم از یاد بناگوش تو ای دانهٔ دُر / آب در حلقهٔ چشم من مسکین گردد
در زمین باد فرو رفته صبا همچون آب / گر بدوران خطت گرد ریاحین گردد
دل سرگشته که دایم بهوای رخ تست / همچو مستیست که با دستهٔ نسرین
کاتبی نگذرد از عشق اگرش سر شکنند / مرد دست آنکه پی سلطنت از دین

وله ایضا

نماز شام چو خورشید من روانه شود / رخم چو چرخ پر از اشک دانه دانه شود
چو او روانه شود عقل از سرم برود / چه جای عقل که روح از برم روانه شود
فغان ز شدن آن شهسوار گرم عنان / گر و حواله درویش تازیانه شود
علاج چیست طبیبا که چون نمانم درد / دو انجمند و صد علتش بهانه شود

دلم [illegible] دو ابروی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

تا ز خورشید رخت عکس فتد در جامم / نخورم می اگر از شیشهٔ افلاک بود
کشتهٔ تیغ تو گشتم من وحشی لیکن / اینچنین صید کجا لایق فتراک بود
پای بر دیده منه وز مژه ام باک مدار / زانکه در پا زدن خار چو نمناک بود
کاتبی پاک‌نظر باش چو عاشق شده‌ای / عاشق آنست که او در نظر پاک بود

ایضاً له

هر کرا دست بر آن بازوی ساعد باشد / دولتش بنده و اقبال مساعد باشد
گرچه با دست رسول همه آن روز مباد / که میان من و تو حاجت قاصد باشد
دعوی عشق درین محکمه آنرا شاید / که مدامش خم می و چنگ دو شاهد باشد
رندی طامع کج روانراست طلسم / زاهد آنست که در میکده زاهد باشد
سخن مدعیان در حق رندان مشنو / فکر مفسد همه اندیشهٔ فاسد باشد
کاتبی را سوی مسجد مطلب زان ابرو / کعبه آنجاست که روی دل ساجد باشد

وله ایضاً

هرچند کز تلخی غم فرهاد مسکین کشته شد / او را بسست این خوشی کز بهر شیرین کشته شد
از بهر آنست آنکه او در پای دلبر باخت سر / غازیست هر سرگشته کو در راه دین کشته شد
هجران مسکین کش اگر مسکین کشی بنیان کند / چون بر سر از مسکین خود گوید که مسکین کشته شد
تاریک چون شد چشم گر تن شد بادا آه من / هم شد چراغ [illegible]
ویرانهٔ چشمم چرا پر مردمست و خونفشان / هر گوشه گویا مردمی از خنجر کین کشته شد

[illegible marginal verses]

ایضاً له

[illegible marginal verses]

بصید

بصید کوه چه حاجت که چشم او ز سپهر / ز کشته پشته بتیر نظر بیندازد
قیامتست چو آن آفتاب تیغ کشد / عجب مدار که گردون سپر بیندازد
دلا ز صرصر نخوت بترس در ره عشق / مبادا آنکه ترا اینچنین بیندازد
اگر تو طایر قدسی مباش فارغ بال / که جبرئیل درین راه پر بیندازد
چو کاتبی نشوم دور از آن میان باریک / کرم به تنگدلی از کمر بیندازد

ایضاً له

هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند / خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افکند
با خازن جنت بگو کز حور و غلمان فارغم / کس مهر یار خویش را بهر دگر چون افکند
روزی مرا در منزلی چون خوابها افکند اجل / اکنون که در کوی توام ای کاش اکنون افکند
در خانهٔ تن گر دلم غافل شود از یاد تو / جانم گریبان گیردش از خانه بیرون افکند
گر ابر رحمت بشنود از جور لیلی شمه‌ای / خود را چو باران از هوا بر خاک مجنون افکند
درویش را مفلس مبین کو هر نفس زیر زمین / آتش ز آه گرم رو در گنج قارون افکند
سیلاب چشم کاتبی گر روز غم زینسان رود / بر لوح هستی خط کشد دفتر چو جیحون افکند

وله ایضاً

هر کو در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد / جاش زیر علم سبز محمد باشد
عشق او ورزم و از قید خرد باز رهم / این چه قیدست چرا مرد مقید باشد
دیده محجوب [illegible] دل [illegible] / بگذر ای دیده [illegible] مراصد باشد

[illegible marginal verses]

وله ایضاً

[illegible marginal verses]

گر سود شمع وصال تو شبی پروانه‌ای | هر کرا جان بود از دور روان می‌سوزد
دل من سوخته محروم و تو شمع دگران | دل مجروح من خسته از آن می‌سوزد
دیگران را اگر از عشق تو سوز است مرا | کاتبی را ز غم عشق تو جان می‌سوزد

ولہ ایضاً

هیچ در آتش هجرم ز فغان یاد نیاید | آری آری نی سوخته فریاد نیاید
پیش خسرو روم و تلخی خود باز نمایم | تا که گفتست که شیرین ز فرهاد نیاید
دلبر آید ز عدم بار رخ آباد فراوان | لیک چون دلبر من از عدم آباد نیاید
جان چو در وصل سپردم بچه آید غم هجران | کشتنی فرد بگو پس که جلاد نیاید
کاتبی را مژه اش گشت بهم پشتی آن دل | اینچنین قاتلی از خنجر پولاد نیاید

ولہ ایضاً

یار طبیب و جان من از سر درد می‌رود | در طلب علاج دل با رخ زرد می‌رود
دور سماع او مگو قصه مهر و مه مگو | زانکه که سماع او چرخ بگرد می‌رود
غمزه قاتلش بکف تیغ گرفته و سنان | جمله با آشتی و او راه نبرد می‌رود
گفت دلم که چون رود زود بدو سپار جان | لیک قضا چو می‌رسد داشتن مرد می‌رود
در ره او قدم زدن پیشه مفردان بود | راه نمی‌برد آنکه نه فرد می‌رود
وصل بجوی کاتبی ز آتش هجر غم مخور | زانکه چو تیغ تنگ شد سوزش درد می‌رود

ایضاً له

[illegible]

ای ز گل جمال تو خرم بهار عمر | سرسبز تا ابد ز خط سبزه زار عمر
خال لب تو همدم و همشیره حیات | زلف تو دست برده و بر دوش و کنار
مشاطه که زلف کجت را همی برد | عشاق راست راه زن بیشکار عمر
در خانه جهان که مصور نقشها است | نقشی نبست مثل تو صورت نگار عمر
در خشک سال هجر توای آب زندگی | گردید خشک جوی لب من چشمه سار عمر
در دیده تا نمی فتد از خنجر تو عکس | آبی نمی‌خورد دلم از جویبار عمر
عمر از وفا کند برسد کاتبی بتو | لیکن کجا رسد که وفا نیست کار عمر

ولہ ایضاً

ای سپهر کوی اختر طرفی دارد | بر سر هر یک از آن دار سوادا دارد
همه آفاق پر است خریدار ولی | با تو دارم من سودا زده بازار
دل جهانهای تو بسیار کشیدست و هنوز | دارد امید ز الطاف تو بسیار
نور خورشید اگر نیست گریزان از تو | هر نفس از چه بود در پس دیوار دگر
ای دل ریش تو با صبر و سلامت خوش باش | گو ستمکار مکن غیر ستم کار دگر
هر که از کاتبی اوصاف لبان تو شنید | گفت شیرین سخنی بود بگو بار دگر

ولہ ایضاً

ای وصال تو شبانم خوش و روزان خوشتر | موسم موسم دیدن خوش و روزان خوشتر
سجده زلف تو و خوردن غمهای تو خست | از نماز شب و از روزه روزان خوشتر

ایضاً له

[illegible]

ای از

شمع خاور گشتنی گر دید در دور رخت — زان چو جلادش فلک پوسته گردد گرد زرد

چشم افسانه وی زردم از نقش نگاشت — عیب نبود صورت بت‌های صنم بر زردی

من سگ این آستانم یا بمیرم یا کشی — کی بپایچ در روم زین جا به جای دگر

گر نه در رگ‌های من سودای لعلت جا گرفت — چون کشایم رگ چرا خون سیاه آید بدر

دیده را گفتم که در هجران چه را بینا ز — گفت نشنیدی اذا جاء القضا عمی البصر

کاتبی گفتی که خواهم برد جان از پیش یار — چون جمال یار دیدی هر چه گفتی پیش بر

وله ایضاً

دیدم بخرابات سحرگه من مخمور — خورشید قدح پیش مهی بر طبق نور

سلطان خرابات بدو را شده نزدیک — نزدیک نشینان حرم صف زده از دور

ساقی همه دیدار و لبش چشمهٔ کوثر — طوبیش ز قد و پس و میان از مژه حور

عیسی نفسی بود در آن منزل تجرید — بگرفت مرا دست که ای عاشق رنجور

از گوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی — تسبیح شنو از دل هر دانهٔ انگور

در حشر که پرتاب شود مشعل خورشید — روشن شود آتشکده نار دم صور

منشور من و کاتبی آن روز نوشتند — اینک قلم و لوح گواه خط منشور

وله ایضاً

سوی تحفه دل و جان من ای باد ببر — نیست چیزی که کرم آنچه خدا داد ببر

نیست از سوی من آن خسرو خوبان آگاه — پیش شیرین خبر تلخی فرهاد ببر

یار نیکو بودم از [illegible] دلدارم یار بود
یار بی [illegible] پیش یار بود
[illegible] یار بود
کاتبی گشت غبار [illegible]
چون [illegible] یار بود

ایضاً له

مست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر
مردن آنجا به که بودن زنده در جای دگر
[illegible]
خاک شد در راه [illegible]

گر ز تابوت شهید ابسایه افتد بر قبور — در نفس هر مرده گردد مسیحای دگر

همچو گل پیراهن خو چون بدین سعدها پوشت — نقد خود را در بهای آن کالای دگر

گر گذشت تن ز پیراهن که در طوفان اشک — غرقه شد هر پاره زان کشتی به دریای دگر

هر که از خود یک قدم بیرون نهد پرگار وار — نبودش حاجت که جنباند ز جا پای دگر

نرگسی دارد برویت روز بازاری دگر — کاتبی را هست با خط تو سودای دگر

ایضاً له

تراست با قد چون نارون رخ گل بار — کسی ندید که آورد نارون گل بار

مرو ز کوی خود ای لاله رخ که بلبل مست — رود بناله چو بربندد از چمن گل بار

باتفاق شرسکم که شد بر آن سر کوی — تو نیز ابر بهاری بیا و بر گل بار

فغان ز باد خزان میکنیم چو مرغ سحر — که شد بهار و ندارم بر تو ای گل بار

زند دست قدرت برد کاتبی رخ زرد — چو عندلیب که بر دارد از دل گل بار

وله ایضاً

مست در کوی تو هر ساعت تماشائی دگر — مردن آنجا به که بودن زنده در جای دگر

چشم بیمار تو چه جای جهد بتعلل گر فتد — آن بتعلل باشد از بهر تقاضای دگر

خاکیان مرده دل را روح می‌بخشد لبت — عیسی و انفاس او را داده احیای دگر

عمرها وصلت تمنا کردم و آن حاصل نشد — نیست جز قتل خودم اکنون تمنای دگر

کاتبی آهوی چشم شیرگیر وحشیش — مردم سرگشته میسازد به صحرای دگر

از دوست [illegible] آتش غم باز
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیدار خرد کاتبی ار در قلم آری | بخت تو کند ناله ز افغان قلم آری

ایضاً له

دلا دو پیوند ار بلای هنوز | بدین بلا مبتلای هنوز

نشین با رونق آنکه گر گل شوی | بدان پیر و قید بر بنای هنوز

سفر کردی ای جان ز تن سوی یار | نگو رفتی اما کجای هنوز

جفا کار من پیر خویش بس | چگویم همان پر وفای هنوز

شدیم از تو پر غرق خون چو لبش | ولی در نظر چشم های هنوز

ز زلفش مگر دم زدی کاتبی | که عنبر شد و مشک سای هنوز

وله ایضاً

دم بدم آن آفتاب بر صف اهل نیاز | تیغ کش شد گرم گرم از مژه های دراز

هر نفس آن ترک شوخ مست بر تاز دم | دور مباد از سرم سایه آن ترکتاز

باخته ام نقد جان در ره عشق تو پاک | در دو جهان همچو من نیست یکی پاکباز

خون مرا آن دهن خورد و میان وا نهفت | هیچ نباشد نهان از نظر اهل راز

بهر تو محراب راست پشت دوتا در رکوع | قبله تو بی واجبست بر همه عالم نماز

جان چو برود از نظر باشدم اندر هنوز | از پی نظارت دیده امید باز

چون قلم ای کاتبی بر سر دستت زنند | گر بود دست در شدن ز خط خوبان جواز

ایضاً له

زانسان که ره از اهل نظر داشت صبا باز
بجستن تیغ روانست و نشیب و فراز
سر است چو ابروان تو قمر شده و سوز
همای وصل بسعی میسر شد و دیر دراز
پیش ابروی او دل نکند سجده و نیز
کرا ز تیغ محراب و قصر جهان
ولا بر ابی چو سرو زبان کو نشین ار راز
چه سرو تو نیست ز باغ رحمت و وطن
بعیش پیش وصل کمان یا و رحمت دور و دراز
که عمر گذشت و این قصه بیشست ... او
ز دون چو خود و کعبه بکجا باز
کدام پیشه بس کاتبی چو مروی جان

بود ز میم فرو مانده همچو کاتبی در قفس | در آن قفس که زنی کلک من کند آواز

ایضاً له

نخل چمنی و میوه ات همه ناز | نخل پر میوه بعمر دراز

نیکوان را بناوک افکندی | ای کمان ابروی نکو انداز

دائم از میان تست فغان | چنگ را بر تهیست در آواز

از خیال تو جان در و نم بود | پیش ازین چون دکان لعبت باز

دیدم آن زلف چون پر طاوس | مرغ جانم ز جمله آمد باز

کاتبی جمله را نیاز بدست | فرض بر جمله عالمست نماز

وله ایضاً

هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس | ای مه خورشید عارض ما ترا داریم بس

هر شبی در هجرم ای خورشید همدم صبح بود | آه کامشب صبح را هم بر نمی آید نفس

جان ندارد زندگی بی نقش خالت در تنم | مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس

از فغان خاموش کی گردم ز جست و جوی او | در زبانم تا جنبشی باشد مانند جرس

دوش جانم گفت من با دلبرانم غم مخور | گفتمش خاموش با دل بر نیاید هیچکس

کاتبی هر که چو میوه ز آن نخل بلند | تا سر خود زیر پا ناری نیابی دسترس

ایضاً له

ای دل حریف ساقی و جام زلال باش | بیغم مدام در پی کسب کمال باش

هر دو را کام از لطف آفتاب عشق
همچو کمان ابروی او چون هلال بس
گردون چو چشم صورت آن اهل معنی
آسوده دل از عالم خواب و خیال بس
یعقوب وار کلبه احزان بدر نزد
صبر جمیل از تو تمنای وصال بس
از بیکه دل بعالم کم نشد اوفتاد
ای جهان فلک نه در دوم زوال بس
ای همچنین قوی روح تیرین از کامی
نفس است با امید که تو زلال بس
امیدوار از کرم ذوالجلال بس

ای دل ار عاشقی چو من می باش | عدوی جان و خصم تن می باش

یکدم از عاشقی مشو غایب / حاضر کار خویشتن می باش
زینت تن مجوی چون مردان / فارغ از نقش پیرهن می باش
از کهن خیمهٔ فلک بدر آ / ورنه چون مرده در کفن می باش
ترک شبگیر آتش غم را / که مرا شمع انجمن می باش
زاهدا ترک خویشتن از زهد / ترک من گیر یا چو من می باش
سخن کاتبیست گنج جان / جان من بر همین سخن می باش

وله ایضاً

ای دل همه دم همدم ارباب ندم باش / خون میرود از دیدهٔ ما حاضر دم باش
گر یار ره عدل رود آن کرم اوست / یا رب تو بهر حال طلبکار ستم باش
خواهی که شود خاطرت از نرگس او شاد / همکاسهٔ محنت شو و همسفرهٔ غم باش
دارند دل و جان همه از بهر غمش جنگ / ای در میان دل و جان آی و حکم باش
با چرخ بگویید که از دور چه پرسی / گر جرعهٔ ما میطلبی خاک قدم باش
چون کام نخواهد ز دهان و لب او یافت / گو غنچهٔ جان بر طرف باغ عدم باش
دیگر نرود کاتبی از میکده بیرون / ای تن شکن لوح دل ای پای قلم باش

وله ایضاً

ای ابر خون من بسگ کوی یار بخش / چون زینهار خواستمت زینهار بخش
بنما بر آب چشم من ای یار بخششی / گردی ز راه یار بدین خاکسار بخش

ازین و از این ساخت تن پاره پاره ام / [illegible] صد هزار بخش
[illegible] / [illegible]
یاد از دم وداع که شنیدست یار / چون [illegible] عمر تو و یادگار
ماییم و یار خداوندگار ما / [illegible] خداوندگار بس
ای خواجه بنده را ز خداوندگار بس / [illegible] چون بهار بس
[illegible] / وارخرده ایست [illegible]

وله ایضاً

چو کام مرسد بهر باد و زلف عنبر افشان بس / [illegible]

مرا چون تیر او بهره از آن غمزه انگشت زد / کجا در خاک گنجم گر برم با خاک پیکانش
چو می بینم رخ آن گل بخونم غرقه میسازد / برون ریزد کی لطف و رنگ آن روی خندانش
صفا دارم بغم زانرو که در کعبه چو باشد / اگر چون ریگ بر سر سنگ بارد در بیابانش
طرفی داشت این دیوان ز خال سیه بوشت / خط آورد و برگ سبز و از خاطر برد آنش
سر آن گر برد کاتبی آن زر مشکین خط / زبیچی چون قلم زنهار موی سر ز فرمانش

ایضاً له

خوشم طبیبی دارم و اصل شفا میدانمش / لیک ناید بر سرم چندانکه بر سر خوانمش
سوی دیگر مست غم و زهر شود جان هم / باز گیرم نیم بجان وقت شدن میمانمش
روی من هنگام کشتن سوی آن قاتل کنید / زانکه هست او قبلهٔ عشاق و من قربانمش
چون غبار از خاک راه آن پری دم صبا / مردمی بود ار بر چشمه خود بنشانمش
گر کلاهم سر بکن عیسم که زیر بار غم / شد گران آن نشانم من بر داشتن نتوانمش
به بود گر برکنم نخل خرد از دل که او / بر سرم آسیب میریزد چو می افشانمش
کعبتین تسبان تیغ غمزه جان از کاتبی / گفت ای سر گشته گو جانی که من بستانمش

وله ایضاً

دلم که نیک بگشت قرعه حالش / خوش است از ورق مصحف رخت فالش
تنم که صید عدم شد هنوز دارد چشم / که ترک چشم تو تیر افکند به دنبالش
دلا بگوی عدم میروی من انجا نیست / بهر بلا که رسی باز پرس احوالش

[illegible] جهان از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله ایضاً

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کشتی که نمایم بتو موی و رخ نیکو | لطفی کن و این وعده مینداز بپس
گه گاه همی بند بسر زلف پریشان | مگذار که آن نوع بر آید بسر خویش
از وصل تو شد کاتبی سوخته بی غم | چون عید رسد کم نبود نعمت درویش

ولہ ایضا

اثر عشق آن بی سرو پایی که گردانید قبا | کو بناخن چهره از دست ملامت میخراش
ای فلک تا کی نمایی جامهٔ اطلس بمن | گر گدا گشتم ولی بسیار دیدم زین قماش
دیده تا زنجیر زلفش دید دل در تاب شد | مردم دیوانه را کمتر بود عقل معاش
در زیارتها شبان تا روز میسوزم چو شمع | دود آه من بس چون حاضر قندیل باش
کاتبی چون نیست دنیا را بقای جاودان | از سر اخلاص باید گفت تکبیر فناش

ایضا له

طاق ابروی تست کز محرابیست در هر جانبش | هر که بیند سجده‌های شکر گزارد واجبش
با بلی تیغ تو گشتم در میان سوز و حبر | آب جوید خسته چون گردد حرارت غالبش
کرده صد رخنه در جانم بلی این تیر راست | خانه را در آنچنان اولی که خواهد صاحبش
نیست از حلوای آن لب جز دهانت را نصیب | نام گویا از ازل کردند بخش غالبش
جان من تا رفت از دنبال آن چشم سیاه | دیگر از مستی بمستوری ندیدم راغبش
کبک رفتار من آید بدر دامن کشان | کوه را از جا برد دل چند بهای جاذبش
هرچه انشا کرد در دور خط او کاتبی | شد کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

میان کین بیت عنبر کمین بین
میان گیری عجب نو و زر و بین
چو بینت عاشقانت از خواست لعل
لب عشاق را باشد چه پرچین
زنجی بهر نغمه میدهی یاد
چه زیر الو و مینا زنی پیش
بدین وا ایما از پیش داری
ز نیکیست انچنین نیکو بنیایش
بقربان جان بیت یاد جانم
بیاران تیر جو دارن پیش
ز نو دارم درون پیش نهان داشت
میان تنگ بی داروی نهان داشت
ز سو بنا بدار زیر کار سد پیش

هزار سال اگر گویمت حکایت خویش | هنوز قصهٔ من اندکی بود از بیش
ز چار بالش خوفست متکای ملوک | تو تکیه بر کرم و لطف او کن ای درویش
ز نیش غمزهٔ ساقی طلب شفا ورنه | هزار نیشتر آرد فلک بپهلوی ریش
کسی که پی روی پیر می فروش نکرد | ز طور مستی و رندی نیافت کام ز پیش
دلم که همچو جگر عشق حسب و خون خورد خویش | بدور غمزهٔ او میخورد ز پهلوی خویش
محال دانکه ز می کاتبی بدارد دست | چه درد سر دهی ای زاهد محال اندیش

ایضا له

یار بی جرمم کشد هر که عتابی باشدش | بی گناهی میکشید یا رب ثوابی باشدش
شب تا روز بیدارند خلق از ناله‌ام | تا که باشد غیر بخت من که خوابی باشدش
سوی من آ ای صید دل که شه را عیب نیست | گر گدا را بر صید کردن خرابی باشدش
کوچه دارد از کشتن پر صدای تیغ ساز | تا که گل را ز خوشت آواز آبی باشدش
چند بجد کاتبی در عقدهٔ روز حساب | عقد زلفت گیر دار با خود حسابی

ولہ ایضا

کسی کو دید چشم دلستانش | سگ گرد دید مست و سرگرانش
دلم از زلف او افتاد ناگاه | چو مرغی کو فتد از آشیانش
چو شمع آنکس که از سوزش بنالد | الهی افتد آتش در زبانش
ز دشنامش اگر سود است ما را | دعای ما همیدارد زیانش

همیشه تا کاری باد بیار عمرت
خداوندا دست عمر جاودانش

ولہ ایضا

ای که حسن و منت بر ده دل از اهل خصوص
در فهم خط لعلی تو خاصان مخصوص
از جلال تو جلالیست عالم معدوم
ور کمال تو کمالیست اوهم منقوص
کمالیست بدرسه معرفت عشق ترا
ز علم علم فضولیست و نه پروای فصوص
دل مخسته عشق تو را در وی
روز تخصیص کسی شد هم ز کس مخصوص

کاتبی هست مقرر بر خاصان که یکی | خاصیه از طبع خوش انگیزد و طبع خصوص

وله ایضاً

پیش خاصیت خاصان چو عوامی بخواص | خاص شو گر تو اگر شوی خاص الخاص
صحبت تازه رخی جوی که تا آخر عمر | چرخ گردنده بود انجمنش را رقاص
گذر از هستی و تکبیر فنا لازم دان | زانکه این فاتحه را درج بود در اخلاص
جهل گشتست ترا تیغ کش و خویش ریز | قصه این بود که گفتم برسانش بقصاص
لله الحمد که در دولت آن زلف سیاه | نفتادیم ببندی که بود روی خلاص
کاتبی بحر معانیست در شعر تر | بحر از در شنیدم که برآرد غواص

ایضاً له

تا کی ای دل بود فکر روایات قصص | آدمی باش که اینست سخن را مخلص
هر که خاصیت خاصان نبود همره او | در حسابش بشمارند برحمت مخصص
مخلصی از در اخلاص بسی جو که مرا | مخلصی گفت کزین ورد شدم مستخلص
قصه یکبار و بخوان وصف نگاری که بحسن | احسنست از همه چون سوره یوسف ز قصص
بلبل جان شده نالنده که بی گلزارش | پاره پاره است تن خسته نزارم چو قفص
کاتبی علم کلام تو که آمد بعمل | چون نصوص است بحکمت شده مستنبط از نص

وله ایضاً

دل ما داد ز خال مشکین دهانت در غلط | زانکه حرف میم را در هیچ خط نبود نقط

[illegible]

من بحال نزع و هجران تو [illegible] راه نزاع
بوالعجب است این که آمد در میانش الوداع

سر برد تبعیت مرا ماه گر گردد منقطع | لیک قطعا بر نخواهد آمدن این انقطاع
صبح اقبالی و در هر جا که می آیی پدید | ز آفتابت بر در و دیوار می افتد شعاع
تا چه انگیزد بدور آفتاب طلعتت | چرخ کو در خلق شوری بود بی دف در سماع
مستمع باش از تو کی مسموع میدارد سمیع | این که روزی ناله زاری نکردی استماع
کاتبی بادا ممتع از حیات عشق تو | زانکه عاشق را تمتع نیست الا زین متاع

ایضاً له

هر که روی چون مهت را شمع خواند یا چراغ | دم بدم او را میان سر بباید کرد داغ
روز هجران بس که از دل آه شوران میکشم | شب که شد از روی تو یا مینماید صد چراغ
تا رقیبت خاک شد مردم ز آسیب غمان | میوه ها گردد تلف هر که فتد دیوار باغ
همچو لاله خویش را یارت ببیند غرق خون | هر که در دور لبت از کف نهد یکدم ایاغ
کاتبی کو بوی آن زلف معنبر بشنود | تا بود عمرش نگیرد نافه چین در دماغ

وله ایضاً

تا بکی با لمم ز خوف هجر وا وارد مصاف | یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
شد تعین کنیت خاک کف پایش مرا | گر کف خاکی رسد زان پا مرا باشد کفاف
حسن اکنون صبح روز و روز در کار حسن اوست | باش تا آید کنون خورشید او تیغ از غلاف
میل سرو قامتش دارم که آهنگیست راست | باد بر خنجر گذارم گر روم راه خلاف
گر تصوف خواستی ای صوفی از رندان طلب | گر صفای صفه صوفیه کردی سینه صاف

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

دم از گدایی او کاتبی زند همه جا | گدا چو شد لقبی بی‌ بند بر شاهی لاف

ایضاً له

دلم رفت و باد در دو غم شد رفیق | نکو رفتی ای دل خوشست این طریق
اگر بر یمین عکس آن مه فتد | سهیلی شود در یمین بر عقیق
ز فکر میانت خیالی شدم | همینست حد خیال دقیق
بیا موی ژولیده من بگیر | بر آرم ز دریای اشک عمیق
شب هجر خورشید خود کاتبی | می چون شفق دان ز رفیق شفیق

وله ایضاً

بیدلان پیش از دریای بی پایان عشق | کشتی نوح است یاری بهر طوفان عشق
حسن دلبر عشق جان عشق جانان عاشقست | زینهار ای عاشقان جان شما و جان عشق
دانه دل را درون کشته راز خویشتن | آفتاب حسن میرویاند از پایان عشق
ساختم از تیر شوقت پرده دل چتر لیک | کی در آرد سر بچتر این گدا سلطان عشق
چون نالد بلبل عاشق که بیند هر صباح | صد هزاران سر بخون غلطیده در میدان
جان من پیراهن عشقست در کن کردی بران | دست اگر بودی بگردش افشاندمی دامان
کاتبی را سجده شکر است واجب چون قلم | گر سواد عقل آید در دبیرستان عشق

ایضاً له

لله الحمد که این بادیه پیمای فراق | شد بشهر عدم و رست ز صحرای فراق

ای عارض تو چون گل سیراب رنگ رنگ | وی شکر از دهان تو بر گونه تنگ تنگ
جز اشک سرخ و خون جگر بر سر مژه | ما را نشد از آن لب یاقوت رنگ رنگ
گفتم بغمزه تو که جنگیست نام تو | آشفته گشت زلف تو و گفت جنگ جنگ
ساقی چو زلف یار بر آتش نهاد عود | مطرب نباید آنکه گذارد ز چنگ چنگ
هر کس طریق نام گرفت و ندو کاتبی | دارد بدولت غمت از نام و ننگ ننگ

وله ایضاً

تا برفت آن صنم ماه لقا در کینک | خون دل میرود از دیده ما در کینک
تکشایند ز فردوس برین در تو دری | تا نیایی ز سر صدق و صفا در کینک
هر که کش از سخن مردم دانا چو کمان | تا نگردی هدف تیر بلا در کینک
ظاهرا در کینک باش و خدا جویی کن | تا بیابی همه اسرار خدا در کینک
کاتبی زنده جاوید شد از روی یقین | هر که رفت از سر تسلیم و رضا در کینک

ایضاً له

تیر آهم بفلک میکند امشب آهنگ | زانکه با اختر بر گشته خود دارد جنگ
بر پرم گر نشود لنگر من سیکانها | زین میان پر که نیم راست ز سر تیر خدنگ
خون چکد هر دم از آن سنگ که بر دل کوبم | جای آنست گر این واقعه خون گرید سنگ
کعبه دور است دلا بادیه پیما چو باد | سعی آن نیست که ره پیش فرسی فرسنگ
در ز دریای فنا جوی که این نقد بقا | گوهری نیست که ماند بکف هیچ نهنگ

ایضاً له

[illegible]

تو نیی خلیفهٔ حق ای عزیز علم طلب / وگرنه خوار شوی چون پدر ز افلاک

اگر چو خاک نشود نماز روی از جای / بباد بر دهدت روزگار چون خاشاک

نفس گشته شو ای کاتبی که نیست شهید / مبارزی که بشمشیر نفس گشت هلاک

ایضاً له

صبر و قرار جان و دلم برده اند پاک / آن موی رفته در هم و آن چشم خوابناک

ای آن زمین تیغ زاده روح مجردی / کرد دیگران ز آتش و باد و آب و خاک

شوق قد تو دارم و این نیست راه راست / عشق رخ تو دارم و این نیست عشق پاک

پیوند تازه ساز به پیکان خود مرا / کز زخم شد چو تیر همه سینه چاک چاک

خنجر کشیده و مرا جان بلب ز شوق / آبم بده که میشوم از تشنگی هلاک

چون کاتبی بهشتی لعل تو جان دهد / از خاک تربتش بدمد شاخهای تاک

وله ایضاً

گشته ام خاک ره و سینه چاک / وه که زیرت نمینشند بر خاک

ریزدم خون و هیچ باکش نیست / شوخ ازین سان ندیده ام بی باک

چند بی آفتاب خود سوزم / آه از جور گردش افلاک

وصل او بیش سوزدم از هجر / باشد از زهر تلخ‌تر تریاک

ناله را سوزناک عشق کند / هست آواز خوش ز سینه پاک

کاتبی را بتیغ وصل نکشت / تا بزهر فراق گشت هلاک

کمان ابرو بت از غمزه چندان افکند تا او / [illegible] اصعد الی الوصف

دل از تیغ جفا [illegible] عشق صور تو هم

بگو ای ابرو جانان [illegible] و پیکر

تبسم این چنان [illegible] عاشق

نشان عاشقی [illegible] بسر و زیر

طریق [illegible] عشق و رندی [illegible] لا تعطل

[illegible] و بنیت الانفصال

کتاب علم [illegible] عشقت را اول [illegible] پی لیکن

[illegible] باب [illegible] استادی

حکایت [illegible] استاد [illegible] روز و شب

بیا [illegible] و راحت یار

صفای [illegible] ره یار

نخواهد کاتبی را بود پس زاو یار روزی / مگر روزی که خط مشکینش را دوران حک سازد

ایضاً له

تا کی ای زاهد پاکیزه عمل قال و مقال / زین ترا حال چه باشد که نه واقف حال

نیست شهپر پروانده بازیچه خویش / زانکه جبریل درین راه نشد فارغ بال

پایه آنست که بر پای بتی رخ مالی / بهر این پایه منه پا بسر منصب و مال

قول نی در دسر و حسن عمل مطرب راست / قول زاهد چه بود با عملش دزد و وبال

برستان ناله آواز بریشم بر چرخ / چنگیی زهره جبین هیچ مکن فکر مآل

درغم مال چرا بسته دل و نالانی / ناله نی شنو و دم مزن از مال و منال

ذوق از ابریشم عود ست و میان یارکان / کاتبی نیک بچنگ آمدت این چند خیال

وله ایضاً

چون تو بگذشتی ز دل دردم بسمل / جان گفت که رفتی ز برم گفت نه از دل

مردیم ز نادیدن تیغ تو در آن کوی / چون قافله تشنه ز بی آبی منزل

تا بوی شهیدان ز محبت برخ نخوت / کز کعبه روان خیمه بود آرایش محمل

ای سینه اگر سوخته دولت خود دان / بی داغ بلایی نبود بنده مقبل

نی معنی شاهدم من مفلس پدر [illegible] / چون نیست که از بهر منست این همه مشکل

آب رخ ما کاه گل خانه تن برد / بر خانه فتاد دست بشوییم ازین گل

غیر از قلم کاتبی سوخته دل نیست / شمعی که دهد روشنی گرمی محفل

چون [illegible] بلا بست [illegible]

جانا [illegible] رقتی [illegible]

وا [illegible] دوری [illegible]

چون گاه [illegible]

[illegible] دارد و [illegible]

این دوست [illegible] پیش

ای زلف [illegible] کفاعل

[illegible] الدال علی الخیر [illegible]

چون حاصل محصول عمل [illegible] حاصل

ای طالب این علم [illegible] محمل

[illegible] که عبه [illegible] محمل

از [illegible] حد الکعبه [illegible]

باکاتبی ای ماه پری رخ چلبی جنگ | گو کرد سببی بود درین دایره منزل

دله ایضاً

زهی خدنگ تو جا را ستون خانه دل | مکان چو هر سپکان تو خزانه دل

ز شوق دانه خال تو میزنند صفیر | هزار طایر قدسی در آشیانه دل

مرا ازان بهمند که رگهای سینه بی تو مرا | طناب کردن جانست و تازیانه دل

چو مرغ وصل بسویم نمیکند پرواز | ز آب چشم چه حاصل مرا و دانه دل

سخن بسیست و لیکن خموش ازان شده ام | که سوخته است زبان من از زبانه دل

ز کرد خاک تنم دل گرفت وقت آمد | که این غبار برو بم ز آستانه دل

چو کاتبی ز پی راه غم بروز و بشب | نشسته ام که بگویم کجاست خانه دل

دله ایضاً

مونسم در قبر مهر او بود بعد از اجل | هست روشن این مثل کالقبر صندوق العمل

خوشتر از کویش محلی نیست این خال را | غرصه خواهم داشت حال خویش اگر باهم محل

گرچه چو ارتعش روشن در دو دیدم مدام | خار د انبوسته گل باشد نهانی در بغل

هست این دیوانه را با زلف او امیدها | گرچه عاقل منع میفرماید از طول امل

بسته شد راه سخن با او مرا روز وداع | چون کسی گو راز با کس بیند در شباب اجل

یاد طوف کوی عیش تمام کاتبیست | گرچه ذکر العیش نصف العیش آمد فی المثل

ایضاً له

از دو زلفش گشادی طلبیم | وین گشایش ز بادی طلبیم

کشتن ما مراد دلبر و ما | از خدا این مرادی طلبیم

هستی خویش را که نیست بدید | از پی خیر بادی طلبیم

خاک بر سر چه افکنی ای باد | ما ز دست که دادی طلبیم

کاتبی گفته اند لوح و قلم | این سخن را سوادی طلبیم

وله ایضاً

اگر ز تیغ کند صد دره آن پری رویم | شوم کیاه و بسم از کوی آن پری رویم

ز تیر غمزه افشد هزار پاره دلم | براستی که سخن را درست میگویم

مرا چه ذوقش بر ده صد دره آب و نسوز | درون بادیه عشق تشنه ادیم

ز شوق ابروی او دل به پهلویم جا کرد | که داشت شکل هلال استخوان پهلویم

ز غمزه و سر زلفش جو یاد می آرم | هزار قطره خون میچکد ز هر مویم

سگان یار ز من کر شوند هم زانو | ز شاق عزتش ملا یکی نشنند زانویم

بشوی دست ز من کاتبی و گریه مکن | که من در آتشم و آب رو نمیجویم

ایضاً له

ای خوش آن روز که از تنگ تن و جان گریزیم | سر تعلق که بجز عشق بود زان گریزیم

درد سر تا بکی از زحمت سلطان تا چند | ترک سر گیریم و از زحمت سامان گریزیم

چند منت کشم از هجر پی کشتن خویش | کو اجل تا من ازین محنت هجران گریزیم

قامتت سرو خرامنده بستان وجود / دهنت غنچهٔ سیراب گلستان عدم

کعبه بودی که نمایم بتو روزی قدمی / گرمی اشکم اگر زانکه کنی رنجه قدم

عشق ورزی بتو غیر از دهنش هیچ نبود / طبع موزون نفس و شعر بد بنیاد درم

کاتبی گریه بیاموز که در دفتر عشق / شد سیاهی بدر از دیدهٔ گریان قلم

ولہ ایضاً

ای دل از عالم بیاد دلربایی میرویم / چون وفاداران بعشق بیوفایی میرویم

بی دهانش میروم زین تنگ جا سوی عدم / گوش دار این نکته از جایی بجایی میرویم

بوی گل می آید از گلزار دین یا آشناست / در چمن چندین ببوی آشنایی میرویم

تا جرس مینالد و آن مه بمحمل میرود / میکنم افغان و دنبال درایی میرویم

کاتبی چون نیست بوئی از وفا آن شوخ را / بر سر کویش بامید جفایی میرویم

ولہ ایضاً

ای شه حسن کمین بندهٔ مسکین توام / داغ دار کهن و خادم دیرین توام

دل خوبان جهان خیل دل است ولی / نوکر دل نه همین لشکر سنگین توام

هست آیین تو عاشق کشی و خوش رسمیست / عاشق رسم تو و کشتهٔ آیین توام

همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع / گر بمانند شبی بر سر بالین توام

مرگ خود پیش تو سرگه بدعا می طلبم / این دعا میکنم و گوش بآمین توام

نیست چون کاتبیم شغل بجز شکر خدا / کاین زبان داد که مشغول بتحسین توام

[illegible] سوی چشم

[illegible] روی چشم

ناخن بکار کرد و [illegible]

ابروی تو چوگان [illegible] پهلوی چشم

[illegible] عشقت [illegible]

[illegible] روان [illegible] چشم

خون بجان [illegible] روان [illegible]

[illegible] سوی چشم

من [illegible]

[illegible] نظاره [illegible] چشم

[illegible] چشم

[illegible]

تا جدا دور از تو بر دوش چمن مانند چشم گاهی / گرم بنگرید دو شرک و میچکد در دیده‌ام چشم

ایضاً له

یکی ذره فقر از همه عالم بیشم / پادشاهم من بتیغ آنکه کنیت که من درویشم

چون بیگانه و خویشم سر پیوند نماند / بیخم اندر خویش نگه میبد که من بی خویشم

دارم اندیشهٔ خلق خوش و رخسار نکو / شکر خالق که بد خلق نمی اندیشم

غمزهٔ یار ز تیری نکشند یاد از من / من از این چو واقعه خونین جگر و دل ریشم

در در دین نقش کمان ابروی او دارم و بس / تا که قربان شده آن بت کافر کیشم

کاتبی یار چو شمشیر کشیدن آن اولی / که بود گردن من و سر درویشم

ولہ ایضاً

بهار و عشق چون شیدا نباشم / چه کم دارم چرا رسوا نباشم

من آن صیدم که تا خنجر کشیدن / ندانم زنده باشم یا نباشم

تنم را آب برد از موج اشکیست / بسوزم گر درین دریا نباشم

دلم بگرفت از تنها نشینی / بیا ای درد تا تنها نباشم

بشمشیرم بکش روز جدایی / که من باری در آن غوغا نباشم

بدیگر کس غم و درد تو نخواهم / گرا باشم اگر خود را نباشم

مرا چون کاتبی خوش شیشه تست / کزین تیغ بتان قطعا نباشم

ایضاً له

[illegible] لب [illegible]

[illegible] زبان [illegible]

[illegible]

غمزه [illegible]

[illegible]

[illegible]

یعقوب [illegible]

یوسف من [illegible]

[illegible]

[illegible]

پی پیکان او چون تیر صد پی گر ببر اندازیم — ز نو کوشیم تا خود در لب او در اندازیم
بخاک کوی خواهد روا گر دید خون ما — گرش در زه بر آنی تیغ و تیر اندازیم
بیا در دور نکین و لب شیرین ای ساقی — چنین او لی که کل دری شکر در مجمر اندازیم
تو فانوس خوانی ای زاهد مراد من ترا عابد — چه حاصل از چنین تهمت که بر یکدیگر اندازیم
طریق زاهدی آیین خلق عالمست اما — برندی عاقبت این پشم از عالم بر اندازیم
چو پیش خاک کویش کاتبی شرمنده از اشکم — همان بهتر که مشتی خاک در چشم تر اندازیم

ول ایضاً

تا ز خط بر رخ خوب تو نشان می بینم — فتنه را بر طرف عالم جانی می بینم
مینماید دری برخم از عالم نور — آفتاب رخ خوبت چو عیان می بینم
نازکست مگر شاخ گل برخ کرنن — پارهای جگر خویش بران می بینم
عمر بگذشت نه شادی غم می بخشی — رفت سرمایه نه سود و نه زیان
دل صد پاره چو می آید در اشکم همراه — برگ گل ریخته در آب روان
گر از آتش شده کاتبی از سوز درون — که سر تا قدمت جمله روان

ول ایضاً

ما بزد یار از فغان همچو عود آورده ایم — در درون خلوت ما آنچه بود آورده ایم
در هوای آن دهان و چشم خون آلود او — از عدم خود را بصحرای وجود آورده ایم
کرده ایم از بهر آن زلف سیه شبگیرها — بی زبان داند کزین سودا چه سود آورده ایم

ایضاً له

پای خواهم در کشیدن از سر کنج خاک — زانکه این بس موزه بشکست و پا مجروح کرده ام
میروم صد ره چو عیسی تا ز عالم بگذرم — سوزن آن غمزه دلدوز وا میکردم
کاتبی از صحبت هجران نمی یابم حضور — ور همی خواهم که بگریزم قضا

ول ایضاً

خواب مستی بسمل الله بسم الله ای یار قدیم — انچنین گشتن بیا ز انجشش رحمن رحیم
یافت دل الحمد لله ره بخاک کوی تو — داد رب العالمین وز راه صراط مستقیم
کرده صد سوگند خوابی خورد از مهر و وفا — کس ز تو باور نخواهد داشت بالله العظیم
نزد خوبان محترم از داغهای کهنه است — پیش شاهان حرمتی دارد دنشانهای قدیم
دل برادر پیش خواهد دم بدم جور و جفا — در درون روضه سیر بی نیاز از ناز و نعیم
چون کسی کو کعبه را گرددد مجاور عمرها — کاتبی در کعبه کوی تو میکردد مقیم

ول ایضاً

مرد مهیا داشتند اهل نظر از یار چشم — او چشم خوش شده چون نرگس بیمار چشم
دل نخواهد هیچ صورت غیر نقش آن پری — گرچه دوزد مردم دیوانه بر دیوار چشم
میکریزد یار از این بسیار پیش من — زانکه چسپانند کاشن چون چند بار
هر رقیبی را که می بینیم دارد چشم چار — بر حذر باشید یاران ز آن سگان چار چشم
کاتبی اچند میگویی که ابرو بین — مرد نا بینا چه خواهد از خدا الا چشم

ایضاً له

کاتبی چون طوطی‌ای گر دون نگوید شکر من
گر بی گلگلش دمادم شکر بابی دهم

و له ایضاً

دل پر درد را آخر علاج از تیر او کردم
قدم صد جا کمان دو بر ناوک تیر او کردم

چو تیرش رفت و پیکان ماند از آن شدم غمگین
ولی شادم که پیکانی ترا شی از تیر او کردم

دل و جانم خیالش برد میگوید صبا تا کی
عنان برتاب از این صحرا که من نخجیر او کردم

شدم پامال و سرگردان سودای وی دیوانه
نظر تا در سر از زلف چون زنجیر او کردم

چو روشن گشت پیش چشم او چه خوابم گفتا
نخواهد کرد دیگر خواب خوش تعبیر او کردم

دل بیمار زار کاتبی را در تب فرقت
فروزان از خیال چشم پر تزویر او کردم

و له ایضاً

دوش از موی و رخ او هیچ دیبایی داشتم
خوش رفیقی خوش شبی خوش ماهتابی داشتم

یار ساقی بود و دل سوزان و خندان لعل او
هم حریفی هم شرابی هم کبابی داشتم

تا سحرگاه از شراب لعل و چشم مست او
نی غم خور و نی پروای خوابی داشتم

دم بدم کردی سؤال از من که عاشق بر که‌ای
شرم آمد ورنه این را خوش جوابی داشتم

کاتبی زان عارض و خط است صد وجه
هر شب از کنجی و شمعی و کتابی داشتم

ایضاً له

دمی که از دل گرم آه سوزناک کشم
بر آسمان ز زمین خیز...

در آورد به فغان پاک قدسیان ز دل
صدای آه و نوای که در دل پاک کشم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

رفت عمر از دست و از کار دو چیز حسرت نماند
مست از این حسرت لبی بنهاده در حسرت‌سرائیم

محرمان را نیست در ره توشه جز خون جگر
شکر میگوییم چون محروم از این نعمت نه‌ایم

دیگران را تن نشسته از شهر بستو تلخ اجل
گر همه زهر است ما ترسان از این شربت نه‌ایم

ای که ما را بی‌کنه رانی ز شهرستان عشق
نزد خود خوان زانکه دیگر مرد این غربت نه‌ایم

زاهد و طوبی و باغ جنت و ما و لقا
همتی دارید ای یاران که بی همت نه‌ایم

کاتبی از ما چه میپرسی سرنوشت خویشتن
زانکه ما آگه ز خط و خانه قسمت نه‌ایم

ایضاً له

آن دلبر قصاب که من کشته اویم
گر بند دو گر سر ببرد هیچ نگویم

خواهم که در آویزدم و زنده کند پوست
وانگه فکند کشته به پیش سگ کویم

صیدی که کشند روی به قبله کنند او را
چون بسته ابرو ز خم ابروش بجویم

زان روز که خورشید صفت رخ نهان کرد
هر شب چو شفق چهره به خوناب بشویم

ای کاتبی از تربت من لاله بر آمد
و آن شوخ نداند سبب که من کشته اویم

ایضاً له

روز وداع یار دل از غم کنده‌ام
این میکشید مرا که چنین روز زنده‌ام

طرح قرار و صبر برافکنده‌ام ز نو
این طرح بین که باز من از نو فکنده‌ام

دل تیره بود ز خنده همی آیدم نخود
کو گریه تا ز هم بندم از درد خنده‌ام

بی آفتاب طلعتش از اختر سگ
چون صبح غنچه داغ ... کهنه شده‌ام

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

اگر در روضه‌ای تو هر دم جانی رسید گویم | چه مرگست اگر من دور از دیار یار بمیرم
بجست و جوی لعل چون نبات و خط شکنینش | اگر جان میپرم در مصر در تاتار می میرم
خیال کاتبی را شد رفیق و گفت دور از تو | بحمد الله که با ایمانم اگرچه خوار میمیرم

وله ایضاً

از تیغ غمزهٔ او تا سینه شد فگارم | غیر از دعای سیفی ورد دگر ندارم
کفی حساب مژگان هر ناوکی که آید | گر تو سیف کنی گر من راست میشمارم
دل بود یار جانی هر تو دشمنم شد | گر پیش تو نباشم او را کجا گذارم
پیوسته می سپارم جان را نجاک راهت | گر تو نگشتی اگه کانجا همی سپارم
ای کاتبی بر آید گرد از مزار من گل | آن شوخ اگر بیاید روزی بسوی مزارم

وله ایضاً

زگیسو غمزه او یک طرف پرخون دلی دارم | بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم
دل گم کرده میجویند در کوی تو اهل دل | چه میرانی ز کوی خود مرا من هم دلی دارم
سرم را وقف کشتن گشت منزل آستان تو | بحمدالله که گر سر رفت خوش سرمنزلی
شب هجرم تو ئی جان و دل آتش زند شعله | چه غم گر شد شبم تیره که روشن محفلی دارم
چو میرم دم بکوی او روان باز آید تا بوئم | نمی‌آیدم ره کعبه که نیکو محملی دارم
اگر آب و گل من منزل سرو قدت شود | نیاید سبز گر زهر در دل آتش بی آب و گلی
نوشتی کاتبی خطی بخون بنده و آن فتوی | خطا آزادی من شد چه عجب مشکلی دارم

[illegible]

سمن و لاله چو در باغ درآیند بهم
گل در آن سر که ببیند ستایند بهم

شب که با زعارض پر نور تاب انداز | انجم و ماه بیکبار بر آیند بهم
چون نی تیر نی او در دلم آمد پیکان | بند بندم از ذوق نمایند بهم
سخن خویش شناسان تو ناشناس شد | چون زبانها بلطایف بگشایند بهم
دل و جانم بربودند ز پیش پیکان | چون دو عیار که نقدی بربایند بهم
کاتبی چهره زرد خود و اشک خونین دار | زانکه تا حشر زر و عمر بپایند بهم

ایضاً له

بلی ز زلف پر چین درون جان شکن دارم | من مسکین جدا پر دل از ان ماه ختن دارم
اگر گفتم وفا و عهد باید همره عاشق | کسی از من چه پرسد که من این خوش سخن دارم
سخن چون گویم از لعلت رقیب گوش ما بندد | حذر کن از دم گرمم که آتش در دهن
بروز مرگ خواهند از حسن بو سیدم چشم را | من مسکین از آن چندین غم گور و کفن دارم
نمیگویم بجز وصف لب او کاتبی چیزی | که تا روزی بگوید عاشق شیرین سخن دارم

وله ایضاً

عذار و خال تو تا دید چشم گریانم | چو آب میروم و همچو ریگ میمانم
شبی که عرض کنم حال خود بخواب روی | چه حالتیست مگر من فسانه میخوانم
گرم چو آب بر انی و رم بسنگ زنی | من آن نیم که چو تیغ از تو رو بگردانم
ز زلف خویش اگرم سر بری و گر بندی | نجات پای تو گر هیچ سر نه پیچانم
ز اشک دیدهٔ خود کاتبی بود دم شاد | کنون که غرقه بخونم چه غم ز بارانم

[illegible]

کاتبی خسته راحت سکت جان عمر
در قدمش جان فشاند عمر بدو دائم

وله ایضا

عمرم شد و از حسن تو رخ باز ندیدم
از خواب دمی چشم ترا باز ندیدم

پنهان دهنت گفت که باشم تو بود مسباز
همدم بقدم گشتم و دمساز ندیدم

کفتی کشمت روزی و روزی نشد این روز
خود را ز تو بیکبر در سر فراز ندیدم

مانند قضا شد قدر انداخته تو
چون چشم تو ترک قدر انداز ندیدم

بنمود بمن چشم جفاجوی تو روشن
بر فتنه گران غمزه غماز ندیدم

در عشق تو دیدم که بقا میشود انباز
خود نیز فنا گشتم و انباز ندیدم

چون کاتبی غمزده تا چشم گشادم
در ناله چو نی هیچ هم آواز ندیدم

ایضا له

عید کن ای دل که عزم کعبه جان کرده ایم
بسته ایم احرام و جان قربان جانان کرده ایم

محمل تن را ز مهر و ماه بر ربنا دایم
خاک در گاه پس سر گردون گردان کرده ایم

مهر خیز چرخ و شفق خون خروس عرش دان
گشن تیر آه صبح عید قربان کرده ایم

در بیابان کس سوار از سر افشانده ایم
زمزمی پیدا ز هر خار مغیلان کرده ایم

ساقی ما گشته خضر و کاسه ما قدح
منزل مستی نقل راه ریگ بیابان کرده ایم

عشق میگوید خلیل است از حرم مقصود ما
ورنه بسیار این بتخانه ویران کرده ایم

کاتبی از کعبه دلها صفا جو زانکه ما
عمرها از بهر این حج طواف ارکان کرده ایم

قید بلاهای این زوال افکار می بینیم
کان سر گشته و در کوی بلا بسیار می بینیم

بنی یارب غمش و تیرم بنگفته سر بر قیس را
پس گر این اگر صد بار می بینیم

بار دو چون بعان چشم نمکر خور سیکرد و
بهر کجا هم طلب با این در و دیوار می بینیم

گرد روی بن نور روی در و دیوار
پس چنسن و خط تا آن شد نیست او را

جز آینه جهن آینه بر انکار می بینیم
بحمد الله که آن آینه و یکر چنین جز

جمال کاتبی از جام جم
ز من بسیار درد و دل و زین گفتار می بینیم

کاشم اجل آید که بپای تو بمیرم
از زندگی آن به که برای تو بمیرم

زان پیش که بهر تو کشندم بسر دار
پیش سر زلف دو تای تو بمیرم

خورشید بگیرد دم نرسد در دم آخر
در سایه دیوار سرای تو بمیرم

گفتی چو تو مردی ز فراق آن عالم
من هم که بمیرم بدعای تو بمیرم

ای سگ اگرت آید اجل بر سر کویش
تو زنده بمان بنده بجای تو بمیرم

چون کاتبم زنده جاوید توان خواند
آندم که بخاک کف پای تو بمیرم

وله ایضا

گریان بیاد آن لب میگون نشسته ایم
ای شوخ بهر تو در خون نشسته ایم

لیلی صفت گذر بسوی ما که بی تا
در راه انتظار چو مجنون نشسته ایم

خوش همچو آفتاب بر ابیت فتاده ایم
گویا فراز مسند گردون نشسته ایم

ما را به پیش نقطه خال تو قرب نیست
زان همچو خط دایره بیرون نشسته ایم

ای کاتبی نشست بما یار عاقبت
صد شکر چون بیخت همایون نشسته ایم

ایضا له

گرچه در راه تو از باده چنین بیهوشم
جان همی گوید و من نیز بجان میکوشم

طعنه کم زن که ازین پیش فغان پیشه بود
قوت ناله نماندست از آن خاموشم

همچو شب غرقه سودای سر زلف توام
مهر با این همه از خلق جهان میپوشم

چشم مستت چو خبر دار همین بدی ما
عهد کردم که دگر زهد مکن نفروشم

کاتبی قصه آن زلف مگو کآشفته آید
شدم آشفته ازین قصه که دارد گوشم

ای که سبب آخر ز جانان شکایت میکنیم
قصه درد دل خود را حکایت میکنیم

دل ز ترک عقل سوی ناز عشقم میکشد
چند باشم در سفر غزم ولایت

از زبان چون لیلی بیست بهر راه عشق
چون قدم و از عشق کل بیست ار میکنیم

عشق کردم فاش نابود و ما شهار
مالن خود از بر افعی و کفایت میکنیم

کاتبی چشم زنجیران بدیدم کار پس
بوده ام بیمار از آن خود و از عیادت

گر رود بر رخ آه آتش آلودم
آب در چشم ملایک گرد داز دود دلم

تا فلک آن زلف عنبربار را چنبر نبود
مجمر مه را چه کم بی سوز را عود دلم

میبرد جان من و این نیست جان را مراد
میکند قصد دل اندر مقصود

کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام تنم
بر در رخساره ها نشین دو با بود

گر کباب دل نخورد آن مست مغرور از آنک
زهر پیکان دارد این خوان نمک سود دلم

نقش هستی شست سر تا پای یاران سنگ
از در و دیوار این قصر گل اندود

میخورد سودای خطش دل الحاح جان کاتبی
گر میسر گردد این سودا نهی سود دلم

ولہ ایضاً

گر چو خورشید بود طالع روز افروزم
بر بساط همه چو پیچانعیسی کردم

خرده بر عاشق دیوانه مگیر ای لیلی
کوه و صحرا همه دانند که من مجنونم

نبود در کفنم جز قدری خاکستر
گر کشایند چو لاله کفن پر خونم

شکر ایزد که اگر بود دلم زین پیش گدا
از زر چهره خود دولت خوبست اکنونم

مطربا مست شدم چنگ تو قانون بنواز
تا نگویند که در میکده بی قانونم

اسخوا نیست می آلوده تن لاغر من
محتسب گو که ز مسجد بشکند پیرونم

یار مشکین خط ما رفت و سلامی نوشت
کاتبی بی خط آن یار چگویم چونم

ایضاً له

بی رخت دور مانده از جانم
بی سر زلف تو پریشانم

قصه سرو پیش قامت تو
گر بلندست با فره خوانیم

[illegible] رقیب [illegible] سر کوی
[illegible] از کوی [illegible] نسیم
خوش [illegible] روز [illegible] بیم
[illegible] نخوان [illegible] نیم
[illegible] آمد [illegible]
کاتبی [illegible] تو و [illegible] نیم
[illegible] گفت

ولہ ایضاً

[illegible] یاران از دل فکار [illegible] تیریم
پیکان [illegible] خاریم
ای همه [illegible] زلف چو [illegible] تیر ما
[illegible] آرم [illegible] تا [illegible] تیریم
سنجیده [illegible] تیر [illegible]

روز ها [illegible] کوش تو ای دریمی
فریاد ها که بر سر بازار میکشیم

دیوانه ها همی رخ چون آفتاب تو
بس نقش ها که بر در و دیوار

ابروی تو بربوده دل از من چو کاتبی
با آنکه مهره از دهن مار میکشیم

ولہ ایضاً

ما بر آب چشم خود در سر روان پرورده ایم
آفرین بر چشم ما بادا که جان پرورده ایم

ما برنج و غصه پرورده و او با عیش و ناز
او چنین ما را و ما او را چنان پرورده ایم

چند تن پرورد خوانی عاشقانش را ز اسب
ما ز بهر آن سگ کو استخوان پرورده

خوان با پیوسته میریزند چشم زاهدی
ما ز بهر قتل خود تیر و کمان پرورده

کاتبی خاک درش کوهی چو آورد نی بچشم
تو توتیای چشم مردمان پرورده

ایضاً له

ما بهشت عدن کوی یار را دانسته ایم
دوزخ خود صحبت اغیار را دانسته ایم

وصف طوبی و شراب کوثری با ما مگو
زانکه ما قد و لب دلدار را دانسته

مردمان دارند امید لقا در روز حشر
آن لقا ما دیدن دیدار را دانسته ایم

آنکه میگویند در تاریکیست آب حیات
در دل شبها خیال یار را دانسته ایم

کاتبی چون دانه خال و سر زلفش مجو
زانکه هم تسبیح و هم زنار را

ایضاً له

ما بسر ناوک او را چه برابر داریم
تکیه داریم سپر را و جگر پیش آریم

[illegible] زلف [illegible] سینه یار
که نیست [illegible] دل [illegible] در دل [illegible] ایم
[illegible] همه [illegible] دل [illegible] ایم
یقین [illegible] گردون [illegible]
دور ها [illegible] نیست
[illegible] ما [illegible]
نهم از این [illegible] ز [illegible] لعل
غرض [illegible] است [illegible] دو ایم
دو جهان آن تیغ ما طالب [illegible] جان
حاکم [illegible] ایم
حاکم [illegible] پیش [illegible] است
کاتبی [illegible] روان [illegible]
چو [illegible] ما [illegible] اقدم [illegible]

روزی

سکارد و فلک از واپسم چو پیل ای
شه پیش که من واپسم پیران بدیده‌ام
بسی عوض بدیده‌ام از بیدعوی بدیده‌ام
حرم خرچ کبود وست از بن عدیده‌ام
کاتبی شعبده عقل زار دو بیست
بر دوست که من دشمن این شعبده‌ام

ایضاً له

سینه‌ها بدرد دیگر آدم آتش از دوم
سوختم زین آتش و آتش نیست تکلف از دوم
بار بدل رایم بیشتر دو از این آتش
یاد آن نعل با دو می و دو که نکاه از دوم

مدام وصل ترا از خدای می‌طلبم
بدیده گرد ره خاک پای می‌طلبم

نجات خسته تنم به ز پای دیوارت
من این مراد به هر در و سرای می‌طلبم

درون سینه من صد هزار پیکانست
هنوز آن مژه دلربای می‌طلبم

غم تو خوردن و محراب ابروان دیدن
بروزه و بنماز از خدای می‌طلبم

بتار زلف تو درمانده‌ام چنین شبهای
شبست و ره گم و من رهنمای می‌طلبم

چو کاتبی شب هجر وایه‌ام اجلست
چه وایه که بصد وای وای می‌طلبم

وله ایضاً

میروی ای آفتاب از شهر و ما هم میرویم
شکر میگوییم روز و شب که با هم میرویم

میروی ای آب حیوان آنچنان کز رفتنت
خاک پا رفتیم و بر باد دمادم

گاه همدم با تو می‌باشیم و گاهی با رقیب
دوستدار رحمت و یار بلاییم

قطره‌های اشک ما رفتند در کویت بسی
چشم بگشا کان همه رفتند و ما هم میرویم

کاتبی رفتیم نزد یار و خون با ما نرفت
بار دیگر از برای خونبها هم میرویم

وله ایضاً

منم آن رند که در صومعه آتش زده‌ام
خاک بتخانه و خاک در آتشکده‌ام

دارم عقل درین خانه بزندان لیکن
خبرش نیست که من نقب بجایی زده‌ام

گر سجود است بمیخانه مرا گاه قعود
ز سپید ار چرخ کند سجده بدین قاعده‌ام

چهره جان من از خاک قدم دارد گرد
گرد راهست نگر تا ز کجا آمده‌ام

نور وضیاست و دلم از نظر و چشم
آیینه آن دو ماه نور بدیده دو
ماه دو تنعمه که نیستش پرده دو
عشق کرده آمده و نیک دو چشم
ساقی چو بس آمدی که رفت لعل و عیب
صد کوثر در وان تنیده در ساغر دو
وانکار نیستی خاک قدم دو
از سینه سپید سفید تر مکیده دو
بی وصف خال رخ خط تو چرخی بابی
در کار ده مجلب بیست سرو
لعل و گوهر بر او بیان ابرسیده دو
ناخوانده جیب است ابر و چشم

از خدنگی چند که بر دارد دل را ضعف جان
تا خیالش میشدن آید برون راه از دلم

دل فرو شد در بیابان غم و رنج و بلا
برنخواهد آمدن تا جان بود آه از دلم

رخ نما تا بین کدام از دولت نو کاتبی
گر شود در عرصه عشق آگه آن شاه از دلم

ایضاً له

هرگه ز سرو قامت او یاد کرده‌ام
صد بنده را به یک نفس آزاد کرده‌ام

آیا بود که روی نتابد ز آه ما
سروی که عمرهاش بگل یاد کرده‌ام

جستیم پیش مردم بیگانه داد از او
بنگر که با خویشتن چه بیداد کرده‌ام

بهر یکی مسیح چو بیمار بنده دل
این کهنه دیر را ز نوا آباد کرده‌ام

چون کاتبی سواد خط او نخوانده‌ام
بسیار اگرچه خدمت استاد کرده‌ام

وله ایضاً

ز پیش خویش را هر گه رخ آن نازنین بینم
همیشه آنچنان خواهم که خود را آنچنین بینم

پهلو و سینه‌ام بشکاف تا بینم دل سوزان
اگر دل سوخت باری داغهای آتشین بینم

ز روی دمدمی بنشین دمی تا چشم پرخونم
که این ویرانه را بار دگر مردم نشین بینم

ز بخت بد نیابم دست بر زلفش و گر یابم
رود از کار دستم تا گره بر آستین بینم

نمیخواهم که بینم جان و تن را ای خوش آن روزی
که من چون چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم

کجا رنجم اگر سر باشیم زیر زمین خواهی
که گر جان باید از تن از خجالت در زمین بینم

از آن چون کاتبی پیش خط و خالت سپردم جان
که حشر خویشتن را با کرام الکاتبین بینم

کمسای کاتبی اگر هست مردمی
جز بهر آمد و شد خوبان در دو چشم

وله ایضاً

اگر ز دست همه ملک جم جام بر آورده ام
تا که بهی خوار کی نام بر آورده ام

اشک دل افروز را صبح فرو ریخته
آه جگر سوز را شام بر آورده ام

زلف ز رخسار یار یک طرف افکنده ام
از دهنش ده ها کام بر آورده ام

لعل لبش جان دهد عاشق بی پایه را
بر سر بازار عشق وام بر آورده ام

همچو فلک گشته ام بی سر و پا کاتبی
تا مه خود را شبی بام بر آورده ام

وله ایضاً

دل که معلوم نمیشد که کجا گم کرده ام
حالیا پی با کمان ابرویت آورده ام

نسبتی کردم که دارد زلف او با مشک چین
نیک بنگر کاندرین معنی جگر خون کرده ام

تا مگر روزی گل امید من رو بشکفد
سالها چون غنچه خون دل نهانی خورده ام

چند تن پرورد خواند عاشقانش را رقیب
من برای آن سگ کو استخوان پرورده ام

هر که را دردیست چون پیش طبیبی میرود
درد سر را کاتبی زان نزد دلبر برده ام

ایضاً له

تو خورشیدی از آن روی ترا دیدن نمی یارم
تو ماهی زان سبب گرد تو گردیدن نمی یارم

تو باری آستین صحبت بدان باعد غنیمت دان
که من از دور پشت دست خاییدن نمی یارم

سرم شد خاک در راه وفاداری بدا ست غم
ولی در کف پای تو مالیدن نمی یارم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

چگونه سر بر آرم پیش تیغ او که در سجده
ز خون گرم دیده بسته شد بر خاک روی من

بگو خویشتن چشم خونفشانم دیده و میگوید
چه صیدست این که از خون میچکد بر خاک کوی من

اگر در نامه کاتبی در چو کاتبی نامم
علی رغم بدان این بود نامم نکوی من

ایضاً له

ای حریفان ساغر گلرنگ میباید زدن
شیشهٔ ناموس را بر سنگ میباید زدن

پیشتر زانکه خاکم باد رود بر باد عشق
خویش را بر آب آتش رنگ میباید زدن

تا بکی خون خوردن و کردن فغان در صومعه
باده می باید کشید و چنگ می باید زدن

نام و ننگ از شاهد و می باز میدارد ترا
یک قدم بر فرق نام و ننگ میباید زدن

کاتبی خوش وقت شد زآهنگ پرسیدن
راه ما را هم بدین آهنگ می باید زدن

وله ایضاً

ای به از نخشب است مرا گشتن
با کیم میکشی بنا کشتن

غیر بیگانه را نریزی خون
آنچنین تا کی آشنا کشتن

بشهیدان عشقت از سر سم
خواهم از غصه خویش را

دور بودن ز شمع رخسارت
نه کم از مردنست یا کشتن

من که قند لبت را بیمارم
خواهدم دم بدم صبا کشتن

کاتبی چون رسید مرده ز قتل
باش خندان چو شمع با کشتن

وله ایضاً

[illegible]

جز هلاک کاتبی گفتی مرا مقصود نیست / هر چه مقصود تو باشد آن بود مقصود من

ولہ ایضاً

پای بوس دوست خواهی بایدت سر باختن / هر چه باشد خویش را سر تا به پا در باختن

تا کرا دادی رسد از کعبتین مهر او / نرد را نتوان بدین نقش خوب در خور باختن

در بساط عشق جانبازی بسی کردم ولی / خواهم این شطرنج را انبار بهتر باختن

در قمار عشق تا دل برد جان هم باختم / هر که را بردند چیزی خواست دیگر باختن

غم ندارم گرچه در کویت رخ زردم شکست / زانکه در کوی بتان اندک بود زر باختن

سودها دارد اگر داند کسی ای کاتبی / جان شیرین پیش آن لعل چو شکر باختن

ایضاً له

بتر از کوشه مایه سود و زیان من / متاعی نیست در بازار او کالای جان من

به رخسار و الا بس ز من بر تافته خود را / از آن بر چرخ اطلس میرود آه و فغان من

چو کردارم از آن جنس نکو چندین گره بر دل / گر اینسان عمر پیمایم کجا ماند نشان من

متاع دل خرید و باز میگرداندش مردم / مگر گشت آشکارا قصهٔ زخم نهان من

بوصف آن بت بزاز همچون کاتبی پیچی / بهر ملکی روان از جنس معنی کاروان من

ولہ ایضاً

برو در میخانه ای دل پاک می باید شدن / خاک این در شو که آخر خاک می باید شدن

تا نباشد از تو رندان را غبار خاطری / خاک چون گشتی ز می نمناک می باید شدن

سدره و طوبی چه باشد پیش سرو [illegible] را / [illegible] چو خاشاک می باید شدن

عاشق [illegible] حسن و [illegible] / [illegible] پیمان عمر [illegible]

زلف [illegible] را اطناب [illegible] / [illegible] می باید شدن

باده چون [illegible] چشمه افلاک می باید شدن / [illegible] صید [illegible] غمزه را

بار [illegible] گر بیند [illegible] / فتراک می باید شدن

شد آن صید وان [illegible] / چرخ [illegible] چالاک [illegible] می باید شدن

گشت [illegible] آلوده را / ساقیا [illegible] زندان [illegible] می باید شدن

جای [illegible] است آنجا پاک می باید شدن

برون جست ارم چو سر از مرغزار جهان / تو شیر بیشه عشقی مشو شکار جهان

چو کوه قاف کنار بهی کنیت اگر خواهی / از این کنار جهان تا بدان کنار جهان

بسوزم ار چو رت ز پای خار کشد / دمی که باز کشی پا را ز خارزار جهان

مرا ز فکر جهان روز و روزگار نماند / که روز فکر چو شب باد دور روزگار جهان

بلا و غم شده تعلیم کجاست صرصر عشق / که خام و پخته بریزد ز شاخسار جهان

چه عرض میدهی ای لاله داغ خود که مرا / هزار تحفه ازین هست یادگار جهان

مگو که کاتبیم بعد ازین و عارف شهر / گدای میکده ام خوان و خاکسار جهان

ولہ ایضاً

بسوی آن پری قاصد نهانی خواهم فرستادن / صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن

خیالش رفت و جانم را تجلی میدهد گر نه / که در پی لشکر آتش عنان خواهم فرستادن

نشد بر آستانش خاک جان بی تو [illegible] / ازین حرمان بجایی که آستان خواهم فرستادن

برای آنکه حال اختر برگشته ام پرسی / ترا ای آه سوی آسمان خواهم فرستادن

پی پیر خرد نکتی میفرستم جان و میگوید / نه این خواهم ستاند از تو نه آن خواهم

دلا خوش باش کامشب عزم دارد جان بدین [illegible] / ترا همراه با این کاروان خواهم فرستادن

ز بهر پرسش فرهاد و مجنون کاتبی روزی / ترا قاصد بسوی آن جهان خواهم فرستادن

ایضاً له

بگذشت در هوای تو عمر دراز من / بنگر بناز و سر مکش ای سرو ناز من

مردم چو شمع و تکلیف نامدی به سر / از باد بود این همه سوز و گداز من

ابرو [illegible] چو هلال [illegible] بود [illegible]

[illegible] بلا [illegible] نماز من

[illegible] و دادی [illegible]

[illegible] بیاد [illegible]

[illegible] کاری [illegible] لطف

[illegible] کار [illegible]

ولہ ایضاً

[illegible] از تو [illegible] ماند [illegible]

[illegible] جان [illegible] پیمان

[illegible] عمر [illegible]

[illegible]

یکره وز خرامش کن و چون سرو بر آی — تا قهقهه بر خود بزند کبک خرامان

از ما سر و سامان مطلب زانکه شبابند — مشتاق بناگوش خوشانند ز سامان

من کاتبیم خواجه و دارم هوس جنت — بشنیدن دشنام تو با بانگ غلامان

ولە ایضاً

بیا و قتل من ای بیوفا بتیغ جفا کن — وفا بعهد و پیمان و بعهد خویش وفا کن

تنم بسایهٔ دیوار خود فکن دم کشتن — بیک کرشمه مرا پس ز روی پرده سرا کن

میانهٔ سر و تن چند جنگ تیغ تو بینم — بیا بصلح و زهم سر و دو را بتیغ جدا کن

زسوز سینه چو خاکستریم آتش ما بین — در آب دیدهٔ خود غرقه ایم چاره ما کن

خدای در دو جهان دوستدار صبور خوبست — بر غمم کج نظران بند باش و کار خدا کن

به پیش ابروی ساقی دلا ملول چرایی — هلال عید چو دیدی برآر دست دعا

سپار کاتبی این جان دوام کرده بجانان — در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا

ولە ایضاً

تیری که او زد بر دلم پیکان نمی آید برون — دشوار آمد جان من آسان نمی آید برون

اشکم که چون دُر بود کاهی چو لعل آتشین — گوهر بحر یکران یکسان نمی آید برون

هر گه برون آید و خود را بپا پیش افکنم — تن خاک ره کی میشود تا جان نمی آید برون

تا گشته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو — یک غنچه از طرف چمن خندان نمی آید برون

ای کاتبی افغان مکن در آستان او که — گر قصر خود بهر گدا سلطان نمی آید برون

تیغ [illegible] نصیحت [illegible]

رفت خورشید [illegible] زلف [illegible]

[illegible]

کو نکه سر خوشم از رخ بخاک میکده بودن

وظیفه نیست مرا در درون مدرسه بودن

نمای لطف کج ای ساقی و ربا دل و جانم — که هرچه هست بشب میتوان ز مست ربودن

مپوش رخ ز نظر بیدار خویش و پرده بر افکن — بهای حلیش نکو کم نمیشود ز نمودن

میان گشای چو تنم را رهان زبند اگرچه — گره ز رشتهٔ باریک مشکلست گشودن

حدیث دزدی پیکان ناوک تو دلم را — جواب دزدی راستیست و درد خویش فزودن

بدان ابروی خوی دو قطع گشت جبین مقصر یاکی — چه جای گشته که ناگشته کار اوست درودن

منال کاتبی از صوت الله الله صوفی — ز هر زبان که بود ذکر او خوشست شنودن

ایضاً له

چو باده نوش کنی یاد دردنوشان کن — کباب از دل و از سینه های جوشان کن

بچشم مست تو آیا که داد این تعلیم — که تیغ غمزه کشی قصد دردنوشان کن

زبان شد همه ای بلبل این چه فریاد است — برای ما سخن از وادی خموشان کن

چو می فروش خریدار ترک و تجرید است — مجردی طلب و ترک خود فروشان کن

سیاه پوش شد اشعار کاتبی ز خطت — بیا تفرج شهر سیاه پوشان کن

ایضاً له

خدنگ بخش دل من فکن بجانب جانان — چرا که یک ده آباد به که صد ویران

چه ابروی و چه مژه است این چه غمزه خونریز — زهی کمان و زهی ناوک و زهی پیکان

گذشت تیر تو از دل بوقت بخیه دوختم — فتاد مرهمم از زخم و من بخواب گران

وجود خشک من از نقش سبزه خط تست — چو آن سفال که کارد کسی در او ریحان

چگونه سرو چمن [illegible] وصف گل گوید

[illegible]

ولە ایضاً

[illegible]

بخون دیده وافغان دل نازم بهجرانت / می چون ارغوان انیست وصوت ارغنون من

مباش ای کاتبی ایمن ز زلف نابدارا او / که بسیار ست در ره دام از بخت نگون من

ولہ ایضاً

خواهد سر زلف تو گرفتار گرفتن / هر چند که باشد خطر از مار گرفتن

خاک کف آن پای بخوابش نتوان دید / ای دیده توان دولت بیدار گرفتن

هر دم سگ کوی تو بپابوس تو آید / شک نیست که دارد هوس یار گرفتن

بسیار مکش تیغ بخونریز که مردم / خواهند از آن لذت بسیار گرفتن

چون کاتبی از ذکر لبت ورد زبانم / خواهد نمکت چشم من زار گرفتن

ایضاً له

دل میرود چنانکه نیاید دگر چنین / ای دل برو که هست مبارک سفر چنین

در کوی زهد عزت رندی و عشق نیست / در هیچ جای خوار نباشد هنر چنین

آدم اسیر دانه شد و من بخال یار / نبود عجب چنان پدری را پسر چنین

ای آفتاب غمزهٔ او بین و سینه ام / دیگر مگوی تیغ چنان یا سپر چنین

گفتم که بگذران ز دلم تیر غمزه گفت / این خوش گذشت لیک نگوئی دگر چنین

آن شوخ سنگدل فکند سنگ سوی من / شاخ چنان همیشه آرد ثمر چنین

گر کاتبی ز هجر نمیرد غریب نیست / هر جا که عاشقیست نمیرد مگر چنین

ولہ ایضاً

رخت با بدر از کوی نیکان آوردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نالهٔ کلک تو ای کاتبی از غیرت کرد / تا بگی لوح و قلم را بفغان آوردن

ولہ ایضاً

زآه هر دم انجم را چراغی میشود روشن / چه برقست این که هر لحظه باغی میشود روشن

تن قندیل از خاک کدامین سوخته آیا / که هر شب بر سر خاکش چراغی میشود روشن

بباز ای سنگدل زاهد چراغ عارض او را / که شمع عاشقی از لهو لاغی میشود روشن

بهر داغی که دارم ز آتش روی تب هجران / چراغی هر دمم از روی داغی میشود روشن

فراغت کاتبی هرگست و من در هجر گلی نام / از آن آتش گرم شمع فراغی میشود روشن

ایضاً له

زمانه روی تو عکسی گر افتد در درون / درون من طلبد هر که هست برگردون

بخانهٔ تو شبی مهر در آمد او را / بدور ماه شو انبت بر در چرخ برون

مگو مور ز دگر مهر من از آنکه مرا / چو حسن روی تو این دولتیست روز افزون

مراتو دیدهٔ و خون من نمیریزی / چگونه دیدهٔ صاحب نظر نریزد خون

زمن مپرس که کی جان نثار خواهی کرد / چه جای کی که از آن لب اشارتست اکنون

چه حکمتست ترا در لب مسیح صفت / که پیش معجزه است عاجز است افلاطون

چو خامه صفحهٔ آفاق کاتبی گردید / ندید نقش مدار از سپهر بوقلمون

ولہ ایضاً

ز هجران چند خواهی بسمل من / مرا خود میکشد درد دل من

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کشتی که دیگر از تو نخواهیم جدا شدن | خوش وعده ایست گرچه نخواهد وفا شدن
باد بقای جان تو گر من فنا شدم | خواهد بجز خدا همه چیزی فنا شدن
بیمار چشم شوخ ترا شربت اجل | خوشتر بود ز زحمت دار الشفا شدن
بیگانگی نماند میان من و سگت | با جنس خویش زود توان آشنا شدن
ای دل برای نفس مشو خوار و دربدر | گز بهر لقمه خوش نماید گدا شدن
بر دوز دیده کاتبی و دم ز فقر زن | بازیچه نیست در دو جهان پارسا شدن

و له ایضاً

کنونکه فصل بهارست و وقت گل چیدن | کجاست یار که رویش نمیتوان دیدن
فراق آن بت سنگدل گران بارست | نمیتوان بترازوی عقل سنجیدن
چه رنجد از سخن من چو هست بیش هیچ | طریق نیست زیاران بهیچ رنجیدن
بدور عشق ز خون دلست شربت من | طبیب کیست بدو خواهم این چشانیدن
مشابه ذقنش همچو سیب او نعاش | نیافت صورت و نار سیب گر دیدن
چو کاتبی شده ام زآهوی خوش شمار | چرا نپرسدم او عیب نیست پرسیدن

ایضاً له

گویند راز عشق نهفتن نمیتوان | این خود حکایتیست که گفتن نمیتوان
جوهرشناس عقل نداند که عشق چیست | کان دانه جوهریست که سفتن نمیتوان
ناصح مگو که از سخن عشق دور باش | دوری حکایت تو شنفتن نمیتوان

بدور دانه خال لب و دام سر زلفش | دو عالم صید می بینم چه دانه است این چه دامست این
شود راه دو عالم طی بیک گام سوادارا | بگو سید اقلیم را چه راهست این چه گامست این
برغم خاص باید کاتبی را عام میخوانند | خواص یکی یکی هر چه خاصست این چه عامست این

و له ایضاً

یکشعبه فغان دارد بلبل ز سمن رویان | من جامه دران دایم فریاد ز گلرویان
بدخویی نیکویان پروردن جان باشد | گر آن غنچه ای دل خو گیر به خوبان
صد فتنه اگر گردد در روی زمین پیدا | سر فتنه آن خود جز موی سیه مویان
عشاق بلاجو را یک شوخ نمیجوید | هر شوخ بلایی شد از بهر بلاجویان
ای کاتبی از بدگو خاطر مکن آزرده | بر رغم بدان میگو نیکویی نیکویان

ایضاً له

آتشم در جان فتد چون برفروزد روی او | بر رود دود دلم بسر چون تاب گرد موی او
میکشد از گوشهای حلقه چاه چون کمان | سوخت چشم جذبهای ساعد و بازوی او
گشت حسن ساقیم نادیده معلوم از نسیم | مستی می میتوان دریافتن از بوی او
می نشاند سرو را بر خاک شمشاد قدش | ماه نو را زرد رویی میدهد ابروی او
تیغهای روشن خود آفتاب آسمان | از خجالت بر زمین زد در طواف کوی او
پهلوی خود داده ما را سگ دلدار دوش | تا سحرگه عیشها کردیم از پهلوی او
کاتبی در باغ رفت آن سرو برخیز و ببین | تا گل خود روی رنگ نیست با خود روی او

و له ایضاً

روم روزی بپا جان کند پیش آستان او
بریزم بر سر از غم خاک پیش آستان او

بصد خون جگر جاروب مژگان بسته ام بهر
که سازم راه خود را پاک پیش آستان او

تنم از لاغری گر دید خاشاکی ولی دربان
نمی ماند یکی خاشاک پیش آستان او

بباد بی نیازی همچو ابرم دور اندازد
گر آرم دیدهٔ نمناک پیش آستان او

مپرس ای کاتبی کز درگه جانان چه در کش شد
کجا ماند مرا ادراک پیش آستان او

وله ایضاً

تنعمیست تماشای یار و صحبت او
چه دولتیست که آسوده ام بدولت او

بحق نعمت عشقش که گر زبان گردیم
گزاردن نتوانیم حق نعمت او

اگرچه نیست مرا کم گناه شکر خدا
که بیشتر ز گناه منست رحمت او

بدست قدرت خود ساخت ساعدش ایزد
نیاید این قدر الا ز دست قدرت او

پری مسخر اهل عزائمست ولی
هزار جان شده دیوانه از عزیمت او

بدرد عشق کسی کو چو کاتبی میرد
برند هر دو جهان جمله خاک تربت او

ایضاً له

خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو
رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

پیش خرد بلا بود تیر خدنگ غمزه ات
نیست بلا و گر بود من سپر بلای تو

دل که تراست جایگه پاک ز غیر رفته ام
هم تو بیا که هیچکس نیست مرا بجای تو

ای که حساب باز خود می طلبی ز طالبان
میل وفا نمیکنی چیست دگر جفای تو

لاله خواهد عوض انفعال پیش گل عذار او
سرو بپا ستاده از خجلت پیش جویبار او

کاتبی [illegible] هیچ کس ندیده بود
چون همه کس هوا پرستان یاد او بود و هوای او

وله ایضاً

عاشق و دیوانه ام لقوی و طامات کو
واله میخانه ام راه خرابات کو

خرقه زرق و ریا رهن بکردم [illegible]
خواجه بگو [illegible] کاین طامات کو

از صفت طیلسان گر شده ام [illegible]
رند شدم از بیان کشف و کرامات کو

تا سپه عشق او تاخت سوی ملک دل
عقل بتاراج رفت زهد و مناجات کو

مدرسه و صومعه گشت چو طی السجل
درس و کتاب و خطاب منصب و ادرات کو

پر خرابات را از دل و جانم مرید
عین مراد دیدم حاصل طاعات کو

کاتبیا کن بمی نامهٔ ناموس طی
غیر می و عشق و می عیش مهیات کو

وله ایضاً

کام مستان چیست لبهای شراب آلود تو
دولت بیدار مردم چشم خواب آلود تو

دم بدم فرمایم کز آتش من دور باش
سوخت جانم را سخنهای عتاب آلود تو

ای که مقصود تو از ناکشتن من کشتنیست
خواهدم کشت آخر این صبر شتاب آلود تو

گه بمهرم خوانی و گاه از نظر رانی بقهر
تا چه خواهد کرد این لطف عذاب آلود تو

توبه دادی کاتبی از می برای دفع عام
رحمت ای ساقی بدین جرم ثواب آلود تو

ایضاً له

لشکر عشق تو در تاخت بکین از هر سو
شد گریزان سپه عقل بدین از هر سو

جانب قبلهٔ رخ خاک نشینان آری
رو سوی قبله کنند اهل زمین از هر سو

بر سر چارسوی مهر تو بهر نظری
خاک شد دیدهٔ صد گوشه نشین از هر سو

آتشم در جگر و خال و خطت در پی جان
خانه میسوزد و دزدان بکمین از هر سو

در چمن پرده برانداز و چو گل از هر شاخ
بلبلی گشته و آویخته این از هر سو

لالها رام ز آتش که غلامان تواند
همچو ما آمده با داغ جبین از هر سو

کاتبی [illegible] قدرت که بعدم
هیچ جا نیست [illegible]

ایضاً له

یار سوار میرود وه که بسر [illegible] پای او
[illegible]
[illegible]
[illegible] جای او

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

آب گذاشت سرو را در چمن روانه شد | در طلب تو تا یکی راه رود بپای او
مرتبهٔ سکندری دید ز عشق کاتبی | کاینهٔ رخ تو شد جام جهان نمای او

وله ایضاً

آن گنج که جستم ز کسان در که و بیگاه | بی منت کس یافتم المنة لله
آگاه شو از کار جهان ای تن غافل | غافل مشو از کار جهان ای دل آگاه
چون تیر مرو دور که رفتیم و بدیدیم | سر تا سر این بادیه بیش از دو کمان راه
در راه غم توشه مخور زانکه توان زد | هر لحظه شکاری بخدنگ الف آه
قندیل دل از مشعلهٔ شوق بر افروز | گر پرتو خورشید بود در روشنی ماه
در جیب فنا سر کش و دامان بقا گیر | در پوش کز این جامه نه شکست و نه کوتاه
بستد خط آزادی خود کاتبی از عشق | دیگر قلمی نیست بدین بندهٔ درگاه

ایضاً له

ای بسته بر قصد دلم کمر گزنی مثالی بسته | قصد غریبی کرده نازک خیالی بسته
تا دم بدم گردد فزون مجنون زلفت را جنون | بر آفتاب از مشک تر هر سو هلالی بسته
هم رو ببرقع بسته هم بی سخن لب را ز من | درهای رحمت را چرا بر خسته حالی بسته
این سرخ روی سبز دامی دیده در فن نظر | گر خون دل بر سرخ منشور آلی بسته
دل گوید از آن زلف و دهان هیچم گشادی کششی | فکر خطایی کرده نقش محالی بسته
گفتم بمرغ نامه بر کامشب پرد در شب دود | هر چند هستی تیز پر کوی بالی بسته

[illegible]

چشم تو عاشق چون کشد از من فراموش ار کند | گرچه نخواهد گشتنم باری بطعن یاد ده
خواهم که گویم سینه را در ماتم مجنون ز نو | ای بخت بد چنگی بمن از ترتیب فریاد ده
چون نیست غیر از نیستی بنیاد هستی کاتبی | بر خط هستی کش قلم تغییر این بنیاد ده

وله ایضاً

ای ناظر جمالت صد چشم کار دیده | گر این نظر نباشد ناید بکار دیده
از نیک و بد بصحبت بسیار کار دیدم | وین حال را نداند جز مرد کار دیده
تیری که مست جوی جانان رفته از درونم | گویا که مرغ روحم از تن برون پریده
در بیش دغشقت بی کعبتین بازی | تن باخته سر و جان لیک مهره بار خنده
از قد چون کمانم گر تیر بگذراند | ای کاتبی بدارم خود را از او کشیده

ایضاً له

در قصر لاجوردی خطیبیت بر کتابه | کای بی زر این چه حاصل از کنج در خرابه
پایان کار باید از جمله دست شستن | گرما طشت داری زر مهر آفتابه
ای دانه دُر آخر هر موج تست بحری | تا چند همچو ماهی تابی بروی تابه
خمخانه در دو نیرا ... معتکف شو | تا صاف گردد دل خون باده در قرابه
ای دوست کاتبی را وصلت حاجت دل | بلغ دعاء قلبی فی منزل الاجابه

ایضاً له

در جانت ... اهل دل خرد را | که دزد راه شوان در در خزانهٔ شاه

دل در درون سینه‌ام مستیست در میخانه‌ای / جان در دلم دیوانه‌ای در گوشه ویرانه‌ای

هردم تنم دوزد بجان این دل چه صید خاک دل / لیکن چه حاصل دوختن پیراهن دیوانه‌ای

رقعی شهر عدم ای صبر و من هم مرهم / بهر آن آنجا چون بسی بنیاد افکن خانه‌ای

هر لحظه تیغ غمزه و خال بتان جوید دلم / این مرغ را خاطر کشد هر دم بتاب و دانه‌ای

ای یاد جانم تازه شد افسون وصلی میدهی / یا از پی خواب اجل میخوانیم افسانه‌ای

یارب که بینم خویش را یکشب من بی بال و پر / در پای شمعی سوخته افتاده چون پروانه‌ای

کی نامه اعمال را بیند سیه روز جزا / چون کاتبی آنکو نهد سر بر خط جانانه‌ای

وله ایضاً

زهی شرم رخت سرخ چون شفق رخ ماه / بخط سبز تو خورشید چشم کرده سیاه

مراست خضر ره آن خط بجو اممش ظلمت / مراست آب روان آن ذقن مگوییم چاه

حدیث شادی وصل تو قصه ایست دراز / مباد دست من از دامن غمت کوتاه

خدای داشت نظرها بما که هر یک را / دو چشم داد که حسن بتان کنیم نگاه

شکار تیر بلای تو هر کجا که رود / اجل ز پی رود و خون نشان بود در راه

رسید فصل بهار ای نسیم لطفی کن / بگو بسرو خرامان حدیث ضعف گیاه

مگو که دور ز من کاتبی چه از نده است / چو شهر شب چنین است بنده را چه گناه

ایضاً له

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده / ز آب عارضت آتش با آفتاب زده

شنیده شیشه که جانها پیاپیست بربوده
بجای آب نهانخانه را گلاب زده
ز هرسوی تو ای شهسوار دیده زریخ
هلال ابروی تیت ای ... برکار زده
فرو دواده و ... نهان گوئی فراق
چگونه گنج غمت ... خراب زده
ز آرزوی لب ... سوی ... روز
بجای کنایان ... آن ... حساب زده
بدامنت نبود دست ... آنچه ...
مباد کاتبی ... بیت آن ... زده
چو در شکست که ... تیغ ... زده

گر شود آلوده‌ام بر خاک راه او مژه
آیدم بر چشم همچون میل بردار روز مژه

خاک پایش در دو چلیه سودائیان / مست چون چشمی که او را باشد از سر شور مژه

هیچ خونریزی نباید چشم او را در نظر / لیک مردم کشی پهلو زند با او مژه

خسرو هندست و بر اطراف خیلی بر زده / چشم یار و صف کشیده گرد گرد او مژه

چون کبابی آتش کند سیل از کنار رود با / میرود با اشک خون من روان بر رو مژه

کاتبی گوید نرگس را چه نسبت است / دیده نرگس را کو چشم او را کو مژه

وله ایضاً

ما را چه غم بی قد او مانی که بر دار راه / رفتیم بمیخانه توکلت علی الله

با مست مگوئید که میخانه کشند / بسیار کسی جان دهد از شادی ناگاه

می نوش اگر طرف بهشتیست مرادت / زان روی که بر مست نگیرند سر راه

کو دردی غم را مفروشید عزیزان / کو یوسف مصرست گرفتار تنگ چاه

ای کاتبی از پیر مغان یار زنبا شد / سودی ندهد آه شب و اشک سحرگاه

ایضاً له

میسر چون نشد بر پای بتان سر و دادن بوسه / ز پایت هر کجا دیدم نشان دادم بر آن بوسه

دم کشتن لبش بوسم سکانیت را یکایک با / که روز صلح باید کرد دست دوستان بوسه

چه نیکو دست دادم با عذب بوسید از ما که / کسی را دست ندهد بار زین نیکوتر در جهان بوسه

اگر خواهی ستادن جان و دادن بوسه عاشق را / روان او لیست دادن جان و بستادن بجان بوسه

چو خط بر صفحه رویت خواندم آن دهان بوسم / چو فرمان خوانده شد شرط است دادن بر نشان بوسه

بلو ودادن جان کمان آستان بود
چو در وی ... در رنج ما بر آستان بوده

وله ایضاً

ز رنج و کنج خانه‌ام ز حال قصه خوانی
میخانه چو کرم ... حرمت‌دانی
ای ساکن ... بیت ... خود ...
جز و صبو ... جان ... کاردان تا کی
زاهد ... بدان کردند ... بر لب
واقف ... مردان ... علم
واعظ که مست ... کو ...
در بزم اهل معنی گوش ... ترانی

راندیم کام دل را اما ز پیش دیده || ای نور دیده ما را اینست کامرانی
زان یار پای دل را بر چرخ بر دامیم || تا خیل قد سپاهان را خواند میهمانی
مطرب بجان ساقی کز بهر باده نوشان || جز شعر کاتبی را ننویسی و نخوانی

ولہ ایضاً

ای دیده یکیستی رخ مقصود ندیدی || وز گردش گردون بمرادی نرسیدی
هرگز ز جهان آرزوی دست ندادت || کاخر سر انگشت بدندان نگزیدی
ما را بزر و سیم جهان میل نباشد || مردیم بنازیم بسرخی و سفیدی
گویند کزین پیش جهان رسم وفا داشت || باور مکن از خلق جهان هرچه شنیدی
اهل قلم ای کاتبی چهره چه دانند || این خط که تو بر دفتر اندیشه کشیدی

ایضاً له

ای ز سفر نو آمده مونس و یار کیستی || لعل بهات جان من شاهسوار کیستی
هر که بدید نقش تو گفت تویی نگار من || نقش تو دلبری ترا تا تو نگار کیستی
ای دل نیم جان من وحشی خوش شکار من || سوختی استخوان من باز شکار کیستی
لطف تو سرکشی بود با همه لطف تو || کار تو قصد جان من باز بکار کیستی
از رخ و اشک کاتبی پر زر و سیم شد جهان || باز نپرسیش که تو باج گذار کیستی

ولہ ایضاً

ای کعبه سر کوی ترا حلقه بگوشی || عشاق تو در طوف برآورده خروشی

[illegible]

بتان شهر مسیحا دمند و کشته بسی || چه حالتست که کس را نمیرسد نفسی
چو آفتاب ره ذره در چشم پروردن || مده ز دست غنیمت که هست دست رسی
خیال خط تو در دیده پر از پیکان || چو طوطیست که باشد در آهنین قفسی
ز محمل تو اگر در حرم فتد سایه || شود ز غلغله هر سنگ کعبه چون جرسی
بسالکان بیابان شوق مژده برید || که برق عشق نخواهد گذاشت خار و خسی
چرا نمیروی ای جان چو صبر و دل بر باد || چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی
فکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق || بغیر کرم روان این ورق نخواند کسی

ایضاً له

بر سر دار اگر پای نهی تاج شوی || پنبه از گوش برون آر که حلاج شوی
سالها پای تهی از ذوق بباید بر من || روزی ار واقف سر شب معراج شوی
رو بعشق آر چو در دست خرد در مانی || حاجت از اهل کرم خواه چو محتاج شوی
جان بعشق ار بسپاری بدر دنیی و دین || باج شاه ار ندهی قابل تاراج شوی
کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه || مات سازند اگر ثانی لجلاج شوی

ولہ ایضاً

بر هم مزن دو چشم که بیمار می کشی || آن زلف سر بسر که گرفتار میکشی
کشتی بیک کرشمه ستانم هزار جان || منما متاع خود که خریدار میکشی
هرگز کسی ندید مرا شاد در جهان || تا دیده ام که غم زده بسیار

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

زچار باغ عناصر چه بهره برداری | کسی که نیست هوادار سرو بالایی
بسی نماند که زنار کافری بندم | چو آمدنش سیه از دست ترسایی
چو اشک دیده من کاتبی دوان بیش | دو دیده میرود اما نمیرسد جایی

ولها ایضا

تفال من اشارت کرد یاری | بحمد الله خبر خیرست باری
بتیرم میزند چون سینه دلگاه | همیگیرد بزور از من کناری
حساب ناز او مشکل توان کرد | که نبود نعمت حق را شماری
چه پرسی حال این ناصح از من | بگیسو زد که می آید سواری
نوای اهل بکار خویشتن باش | که کس را نیست با کار تو کاری
بساعد کاتبی با یار خون ریز | خوش آن بازی که گیرد دست یاری

ولها ایضا

بگاه جلوه چو دیدار خود عیان سازی | درین جهان همه را کار آن جهان سازی
چه کم شود ز نوای نو بهار گلشن جان | که خار هجر مرا وصل گلستان سازی
تو طایر چمن دیگری و آن مرغی | که آیی و دل ویرانم آشیان سازی
چه فتنه تو که چون بی گناه گیری خشم | دو لب ببندی و از غمزه صد زبان سازی
خیال آمده بازم بقصد کشتن مرا | هزار قاصد ازین درد روان سازی
فراق ساخت مرا مست و کی بخویش آیم | اگر نه کحل از خاک آستان سازی

باز خرابی من کاتبی بخواهد بود
عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

ایضا له

تو خط و خال خوبان را چه دانی
رموز فاسق و پیمانه را چه دانی
بشهر خواجه تا شاهان نیابی
ولایتهای سلطان زاده را چه دانی
تو بازاری اگر گوهر نکردی
خواص بحر عمان را چه دانی
تو موسی تا ز خود چون زنی
ضمیر نخل بلند را چه دانی

بموی و روی او گر ره نبردی | طریق کفر و ایمان را چه دانی
گرت چون کاتبی این نسخه نبود | کتابتهای دیوان را چه دانی

ایضا له

جانم رسید بر لب در آرزوی یاری | ای مرگ ره بگردان کاینجا نماند کاری
با آنکه رفت شادم زیرا که جان رفته | در کار دلبری شد ضایع نماند باری
گوینده تیر چشمت قصد شکار دارد | هر لحظه باد روزی دل را چنین شکاری
لیلی و باغ و لاله مجنون و کوه و صحرا | هر آهویی و دشتی هر شیر و مرغزاری
آسیب گر رود قدان جان تازه دارد | زین میوه بینایی هر هیچ شاخساری
در خشک کاتبی را باشد سفید نامه | کو غیر وصف خطت نگذاشت یادگاری

ولها ایضا

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توی | گر جان فدا سازد کسی باری برای چون توی
داری دریغ از من جفا آنگاه لایق از وفا | ای غم چو بندد کسی دل در وفای چون تو
گر تیغ و گه خنجر کشی لیکن مرا آن بخت کو | کافتد سر همچون منی در خاک پای چون توی
چند ای سگ آن آستان بخشی بجا بنشین خود | آنجا رسیدن چون توان خاصه بجای چون
کشتم دعای قتل خود میگویم ای ابرو کمان | کی کی افتد بر هدف تیر دعای چون تو
ای سر که در هجر و فنا میجویی از من تیغ او | آب حیات آرم بکف بهر بقای چون تو
گر کشته گردی کاتبی چون مور در جولان کمش | با او گرا دعوی رسد از خونبهای چون

چو ابروی تو کی جانم ز ابرو دو دی
در آن دوست گر باشی و محراب دعا بودی
ولا چو نبوفای پیش دیگر نیدانی
من آهو چشم غریبی که با آن پیوفا بودی
اجل را دوستی میکنم چرا کسی زودی آیم
شب هجران چه اوبیرا آمدی چنین بیجای
سپه اشب اختر اشکم بصحرای عدم رانیم
ای کوکب طالع چه نکو رسما بودی
خدنگ ابرویم درون سینه با جان
گر اسنک بیفکردی مگر به وقت ما بودی
بتو ساختی نه سنگی که آن پیکان زودی
بر آنم که چون سرو سنگی اسیر ما بودی

سرای این چهار آه من صد پی فکند آتش | نبود ار کاتبی را بیکی ملک در آن سرا بودی

ولہ ایضاً

خویشتن را بر میار از باغ ای سرو سهی | در هوای قد آن گلرو که گفتم کوتهی

سالها ای اشک ره دادم ترا در چشم خود | وقت رفتن کی روا باشد که در رویم جهی

شمع در مجلس ز لاف دلفروزی بد و بست | گر از اینها دم زنی خود را بکشتن میدهی

تا ترنج غبغب و سیب ذقن یاری به پیش | خسته شفتالوی را نیست امید بهی

ای رقیب رو سیه پیوسته از دارت نگون | کنده بر پا پنبه و زرخ زرد مانند بهی

در چمن با سرو قدت لاف میزد شد از آن | پایمال جمله مرغان چمن سرو سهی

هیچ آهو چشم را در شهر پروای تو نیست | کاتبی وقتست اگر رو در بیابان مینهی

ولہ ایضاً

خوش آیندم کز صف خوبان بقصد خون من تازی | تو در شمشیر راندن باشی و من در سپر اندازی

در اول ترکتاز غمزه ام بگداختی جان را | کنون ای ترک میدانم که از بهر چه میتازی

نظرگاه خداوندست دل خون در آن بنده | با بروی که داری گوشه از چشمش بیندازی

مرا گفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارت | توانی ساختن صد کار از این بهتر نمیسازی

بگوش من صدای تیر آمد صبحدم گفتم | مرا چون نغمه نی روح می بخشی چه آوازی

بزهد خویش نازد زاهد و منعم بمال و زر | تو نازک میروی ای دل بناز یار میبازی

رخ آن شاه خوبان دیدم و دل با خم گفتا | بدینسان کاتبی در عرصه تا کی قلب میبازی

[illegible] آن خوی

منکر ای شیخ اگر از آن جوانیم [illegible] خود و محبوبی

التفات اشک ما [illegible] کو اینکه [illegible] بجوی

[illegible]

کرد او و سلام نیکوی [illegible] ای بلوی

حال خود [illegible]

دل که بنود [illegible] زلف تو [illegible]

هر که بنود [illegible] سلام در آن

کاتبی از لفظ [illegible]

با خط [illegible] لوح دل [illegible]

در آن انجلو ای آفتاب صبحدمی | بنور مهر برآور خوشم چو صبح دمی

ز منقلسان قدیمی قدم دریغ مدار | اگر چه جز تو نیست در آفاق صاحب کرمی

چگونه نذر نباشد توقع از تو مرا | که هست سر طرف از آستین علمی

خوشست گفتن دیرینه ماجرای دو یار | ولی چنانکه نباشد در آن میان حکمی

بکیش اهل دیانت ز نسبت پست گسست | کسی که نیست دلش در پرستش صنمی

نزار شد چو قلم کاتبی ز فکر خطت | ولیک از تو نیامد نوازشی قلمی

ایضاً له

درآمد دوش از در حور عینی | که از وی شد انجمن خلد برینی

غلام آن نگار لاله رو سیم | که بی داغش نمی بینم جبینی

پی تسخیر زلف همچو شستش | نخست آدم برآورد آستینی

اجل نزدیک شد آه این چه مرگست | که خواهم دور ماند از نازنینی

صدای کوه مجنون این دو حرفست | که آه از آهوی صحرانشینی

خیالی از میانش کس نه بیند | مگر چون کاتبی باریک بینی

ولہ ایضاً

زلف را بر شکستن چند بر هم میزنی | جان من دیوانه شد آن به که بندش کنی

جان خود دادی بخاک در که دیدم جو کرد | کشتمش در پی ما مگر دانی اگر جان میدهی

گر چو تیرم راست داری خواهی که اندازی بخاک | اتکا بر ابرو مرا هر دم کجا می افکنی

در زمین جان من تیر تو نیکو رسته است | ریشه خواهی دید صد پی گر ز بیخش بر کنی

[illegible] لطف و وفا یعنی یار من [illegible]

قصد من داری و [illegible] بالقصد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق میورزی و [illegible] بانگی تر دادنی

ولہ ایضاً

علیک ای نسیم از باغ بهشتی سلامی | الی حضرة قدس [illegible] سلام

اگر [illegible] بود [illegible] سوی آن [illegible]

پیام من [illegible] بخضر [illegible] پیامی

پس از صنوف تحایای مخلصانه بگوی — که لیس غیر محیاک یا حبیب مرامی
من آن نیم که ز کوی وفات روی بتابم — مرا دوا و جفای تو هست محض کرامی
مرا مراد ز تو نیست جز وصول التفات — فاستیقن محبوب و اسمعی کلامی
بر آستان تو تا گشته کاتبی متوسل — شد است نام وی از احتشام نام تو نامی

ولہ ایضاً

گدا ایم ز تو یک دیدن و تو رخ ننمایی — بیا ز خیمه برون و بر طناب گدایی
برای دیدن جان گفته در آمیت از در — ز سر درگی در آخر شبست کاش درآیی
دلا برای چه چاهی خوش که پاک نیست ز مردن — بیاد داد ز جهان سروی ملول چرایی
بعکس من که همین سیر یار جوید و نیکان — تو تیغ او طلب ای سر که او جدا تو جدا
صبا چه تازه کنی نوحه و مصیبت بلبل — سزد که خاک شهیدان عشق را بگشایی
گذشتی از دو جهان ای دل و بدو نرسیدی — کجاست کعبه مقصود و تو هنوز کجایی
بر نجنجر چون آب حلق کاتبی اما — نویسی بر کفن او بخون که گشته مایی

ولہ ایضاً

گشا ز صد گره زلف مشکبار یکی — ز صد مراد من ای سرو قد بر آر یکی
کهی بوصل دهی وعده که تعلل مرا — خوشا دمی که بر آید ازین دو کار یکی
همی خرد بدو بوس آستانه ات جانم — تو زه به تیر بنه تا جان من سپار یکی
دلم ز علم دو صد کسب فضل داشت ولی — فتاد کار و نیامد مرا بکار یکی

نزار پیش تو شد و اخیر بهر سعیی — چنانک گر قدم آری ز روی لطف بیاری
اگر هزار جدا ز رخ ... اگر بکند سوی دلم — خطا سپارد و آن ابروان ... بیار در دم صید
فتاد کاتبی از تیر یار ... — چنین بلطف شهید ز صد شکار یکی

ایضاً له

ببر و مه تاجی خوانم صاحب دولتی — دوستان خاطر من وارند و یاران همی
باجرینهای چو مه در ... اسب ... من — لایق ... مغان ... سر کشند ... خدمتی

ترک عشقم باده بوی یا گفتن ای بی دولتست — کی ترک عشق گوید هر که دولتی دارد
ای دل از دلدار جز جور و جفا چیزی مجوی — گر همی خواهی ز عمر خویشتن یابی لذتی
دیو خود را می نماید چون پری در چشم عشق — معنی او را نگر هر جا که بینی صورتی
سرو سر گر با قد او بنگواهد آمدن — کعبه ما یاد دشمن آید چون بر آید بتی
کاتبی یکدم بمیرد پا کشد خود را چو شمع — گر نشیند بی چراغ عارضش در خلوتی

ایضاً له

می روی تا می نشانک در رخ بر خاک آن پا منتهی — میکنی لطف و قدم بر دیده ما می نهی
بحر بین و خون من ای دل بر وی یار چشم — موج یاد آور چو دل بر سوی در یا
ساقیا چون می بخلوت میفرستی در خمار — مرهم بیچاره ای بر زخم بیدا می نهی
کعبه جانرا ضمان میاش چون می بپایم پیش من — من ضمان بالکشته بنیاد بقا صبا
تا چند آنکه بار داره عشقت کشید — آنده بر فرق محبان بی محابا می نهی
قتل خود میخواهیت فرما بار ده مژه — تا کی انگشت خجل بر چشم شهلا می نهی
کاتبی خاکی یکسر آن سرو را دامن چو گرد — با خود آگر پایه خود پای بالا می نهی

ایضاً له

ز آرزو جهت حق بر روان آن مردی — که هست در دلش از داغ عاشقی دردی
جریده باش که اینست شاه راه سخن — این دو مصرع را یاد دارم از فردی
ز راه یار مگر آورد غباری باد — مرا از آن نبود خوبتر ره آوردی

... نفس بوی ... گیسوره از آن خورشید — کمی بیوی تو ... ترکوردی
... روز ... دل ... مرا — ... پیش نازان
... دین ... — بزرگ ...
بعهد صبح ... — معنیست ... آب ... دوری

ولہ ایضاً

پیکی ... — ... باز ...
... — ...

عاشقان جان بغم آن لب شیرین دادند | همه مردند و ندادی بکسی چیزی
دل شد از دست و من افتاده چنین بی سر و پا | نبود هیچو من دلشده ناپروایی
پایه سروری آن روز مرا دست دهد | که به پیش سر افتاده خود در پایی
کاتبی قصه که از روی که از موی تو گفت | هست چون اهل چو تو سر سخنش از جایی

ایضاً له

همی بینم عیان مهر رخ وی | چو نور حق تعالی در همه شی
مرا جان لعل او داد و سبو برد | حباب از می بود دیگر شود می
کمان ابروش تا یافت شد جمع | دلم کو بود از هم کنده چون نی
اگر مه را چو او بودی خط و خال | نگشتی نامه مهر گر چرخ را طی
پی صبوحش همی گو شیم چون عود | بدیدارش همه چشمیم چون نی
مباش ای کاتبی بی یار یکدم | که دی جان بست و نتوان زیست بی وی

ایضاً له

بیک شکر خنده که از لعل شکر خند کنی | چار بازار جهان پر شکر و قند کنی
موی ژولیده برت آمده ام تا دم قتل | دست و پای من دیوانه بدان بند کنی
صبر و جان رفت که خرسندی دل بود ای تن | می ندانم پس از این تا بچه خرسند کنی
سجده پیش رخ دلدار خوشم می آید | طاعت آنست که از بهر خداوند کنی
زاهدا دوختن پیرهن ازرق چه سود | نه چنان پاره شد این خرقه که پیوند کنی

انجوانهای کان ابروی [illegible] دوران را
اسپ چوگان کاری صد دون فلک [illegible]
کاتبی چشم [illegible] خون جگر بر [illegible]
تنخ روکردی [illegible] این [illegible]

وله ایضاً فی القطع

ای کمال از خواجه که [illegible] ره عزت بسوار
اسب همت را بمیدان قناعت [illegible]
تا سود و وقفه دل از سر کاری [illegible]
[illegible] دریای [illegible]
[illegible] بر دل [illegible]
[illegible]

در محبی دانسته جای نشست و خانست را | خواه در ارمن شین و خواه در حجاز خیز

وله ایضاً

ساقی بده آن باده گلرنگ مرا روح | بفزای که گر تو نفزایی که فزاید
ای مطرب خوش نغمه چو بلبل گلستان | بسرای که گر تو نسرایی که سراید

ایضاً له

ایا غره مال دنیای دون تو | بطول امیدت بکن این سخن عرض
بد اختر مکر دور افتاده بشنو | ولله ملک السموات والارض

ایضاً له

کمان بر دم که چون خطش بر آید | روان از دست او جان میتوان برد
خطش خود دست بر دی بینماید | که در پایش هم اکنون میتوان مرد

وله ایضاً

ای که حیض الرجال میخوانی | شعر ما را که هست یک سر فیض
حیض بعد از بلوغ می باشد | چون تو نابالغ نه بداری حیض

وله ایضاً

چشم بگشا کاتبی هر سر فرازی را ببین | از جفای گردش گردون که دانا پایمال
هیچ کور شعر سلمان از نی ارجم نبخشم | هیچ گل بر می فرو ناید بدیوان کمال

ایضاً له

ای صبا در کوش سلطان [illegible] کاتبی
[illegible] سلطنت تا [illegible] جانی
[illegible] عالم [illegible] عالم [illegible]
[illegible] سلطانی
از [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
معادی میکشید از شهر تا شهر
اصید تمکین نظام الدین جمل را

جعل سرگین شد وین نیست عجب | چگونه میکشد سرگین جعل را

وله ایضاً

بوعلی عطار از آن سم که بیماران شهر | مرغ روحت را بتیر آه بشکستند پر

قابضان روح را گر باشد از مرگ تو ننگ | شربت مرگت دهند و کاسه بر سر

وله ایضاً

کسی کو ز جان بنده پنج فرقت | کند پنج بیت مرا تاج تارک

مبارک شمر پنج بیتم را چو پنج | که قول رسول است خمس المبارک

ایضاً له

جهتی هست که اکثر غزلم شش بیت است | بشنو این معنی و جز فرد جهان مشمارم

پنج بیتیست مرا رسم ولی شش اولی | تا بدانند که در شعر یکی دنیام

ایضاً له

سلام علی خاتم الانبیاء | رسولاً بشیراً سراجاً منیرا

الهی بحق النبیین اهدی | و بارک و سلم علیهم کثیرا

وله ایضاً

میر یحیی شاه گو حق گفتش | لا کمال الملة الا به

بت پرستی را که می بد گویدش | قل هو الرحمن آمنا به

وله ایضاً

ور همه اشعار سلمان سخندان تر رضا
آنکه هست او صدر دیوان کمال الملک است
خواند چو سخنوران لیکن کاتبی چون شعر ...
[illegible]

ایضاً له

خسروا از جور و بیداد پیش من نیارد و
... نالد و از افغان را
چون نیابد از تو حرم ... جا ...
نسیم سرگه در سال ... زبان را
پایمرد و دون روزی ... بد زبان را

وله

[illegible] وا افضل واقع
چو شد ... جان ... گدای
دل ... از بیچنین جان ...

جو شنید جان بالطبع کو دم کیا | منوچهر دارای دوران کجایی

ایضاً له

میر عادلشاه زین فانی سرا | رفت و شد دار بقااش تکیه گاه

در درون بحر انساب از کمال | بود دری قیمتی آن نقد شاه

کاتبی تاریخ او دانست و گفت | میر عادلشه نماند ای آه آه

وله ایضاً

اهل تعلق که درین دامگاه | طعمه مرغان تعلق شوند

بیضه صفت از شکم جانور | چون بدر آیند بآتش روند

وله ایضاً

ای گر غیر از آستان قصر و خاک راه تو | گر بصحت ور مرض بالین نبود و بسترم

بسترم خاکست و بالین خشت و من بر این خشت و خاک | که میان خون و گه خاک و خونی میخورم

گر تنم را نیست بستر جز زمین ای کاشکی | زاستین چاکرانت داشتی بالین سرم

نطع بر نقش پلنگ چرخ اگر خواهم ترا | همچو خور با آن فرستی متکای زرم

درد سر بردم سوی بالین و بستر همچنین | گر سر بالین و بستر نیز درد سر برم

ایضاً له

آن قوم که در دعوی از جانب سلمان بند | در معرض شعر من از بهر چه پا می بند

شعر من روشن دل آنکه سخن سلمان | من نا [illegible] همیگویم مردان همه بینا بند

گر حسن معنی ز خسرو و برو سخنوران ...
زانکه از استاد وستم ... از استادان ...
در معانی حسن از ... دیوان کمال
پنج سخنوران کیفیت او را ...

وله

... جهتی و دلی ... ناید
راستی ... عیسی ... ناید
نفس ... بادم ...
... ناله ... ناید

ایضاً

چو شعر حافظ شیراز
... سخن ... بی تکلف

لیک پر خجند نتیجهٔ کمال — سخنش را سخن نمیگوید

ایضاً له

کاتبی کار تو مانند زبان دبکام — از لب یار که شیرین سخنانی داری

عارض چهرهٔ ساقی نگر و باده بنوش — یکدو روزی اگر از دور امانی داری

وله ایضاً

کاری فتاد ما را با دزد جبه دزدان — دزدی که نقش زر را دزدد ز صحن چینی

نی بشنو و حدیثم نی درد ماغ آرد — آه ار دزد آلهی بند گوش و بینی

ایضاً له

زهی ستوده حدیثی که در شعور کلام — ندیده مثل تو از شاعران خانی خاف

بنام صوفی اما چو دود تیره دلی — کجا دل تو شود چون شراب صافی صاف

اگر بقاف برد باد بوی ناخوش تو — تهی کنند روان جنبیان قافی قاف

گدا ار شیوهٔ بافندگی اگر مردی — وگرنه چون زن عزمهلی که بافی باف

برای زحمت خارش شفا ز شانه طلب — که بهر زحمت دیرینه نیست شافی شاف

بجهل ناف بریدند از نخست و کنون — بعلم ظاهر و باطن تراست نافی ناف

مهارت سخنت نیست ای کشیده مهار — مزن ز مرتبه چون ماسران لافی لاف

ز جمله حرف به پشت دو تا و گردن کج — ترا ز علت حنیبت است کافی کاف

ایضاً له

ابن خسرو را علیه الرحمه شد ویدم بخواب — گفتمش عصمت ز اکابر خوش طبعان ز حسن مینیست

شعر او چون پیشتر از شعر او هم گوست — گفت با کی نیست زیرا شعر او ز شعر من است

وله

خم زرا گفتم ز انکاره گست — گفت یکبار ماجرای دروغ

خم [illegible] بکار بلاد — [illegible] وست قصه‌ای دروغ

وله

یا قاسم منعم که گوید کای برادر حریص — [illegible] ساکنان [illegible] متعلمی را

از غیبت کلامم مشکل حضور یابی — فکر تو هست فاسد بکذار مفسدی را

در حق بیت بنده کس ساجدست امامی — نبود سخن نمازی چون شیخ مسجدی را

وله ایضاً

بگویم طور مولانا بهاالدین بندی را — که هر دم از سر تیغ زبانش خون همی بارد

بر اندر تخت روی سرکش و تیرست و آیین دل — ز ترس شاه اگر نبود که او را در دماغ آرد

ایضاً له

گوش بنهاده به مخادگی خیالی بشنود — تا رود انشی ملیابش دغال آرد بیرون

همچو آن دزد سبک دست که در محفلها — مهره در گوش نهد وز بغل آرد بیرون

ایضاً له

مثال ای کاتبی بسیار بی شاعران سخن سازان — که نفی آن قوم دور از دل بر حالهاست محض اثبات

مغیث و قطب و شهاب و قاسم نکو شناسند شعر هم را — که الخبیثات للخبیثین و الخبیثون للخبیثات

وله ایضاً

میکند فکری خلیل اخلوکه اناریا بنظم — شعر ترکی را چو جای سخن دانی بگفت

در سخن گر مثیل کاهی پشم سازد قافیه — اینچنین اشعار هرگز هیچ جوپانی نگفت

وله ایضاً

زن و فرزند ترکان را که کار — همچو مادر بپکند ربدرای

وانکه ناکاده مانده بود ازو — داد کادن بلشکر جغتای

لب کاتبی که وارم ای برادر را — [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

دارد مدام روغن بادام را بکار | گرچه طبیب نیست عجب گو رز حکمت است

ایضاً له

مانی چنین را شبی گفتم درون دار فغم | کای هنرور یوسف نقاش دیگر کار تست
گفت بود او از برای نقش زین پیش المنی | این زمان لعنت بر آن نقشی که ناخوش صورت است

وله ایضاً

سایل برات توشهٔ ره گر طلب کند | بنویس کاتبی که بمعنی جوانمرد تست
منت منه چو توشه بسایل دهی که او | حمال توشهٔ ره دور و دراز تست

وله ایضاً

آن یکی افعال وضع گرز اسپها | نام او پیش خود ابو البشر است
سیدی میکند بما دعوی | نیست سید که سید صید در است
دی رسیدم بسیدی که مرا | گر دراهش بعینه بصر است
گفتمش بو العلای تا سید | در سیادت بلند حیله گر است
گفت چون مصحفی چنان خوانی | آل عمران مخوانش البقر است

ایضاً له

ما باده میخوریم بشادی و خصم ما | جز غصه زیر طاق بهمن نمیخورد
آن روزیی که نیست مقدر ز خوان رزق | این شخص اگر کسیست دگر حس نمیخورد
از قصه سکندر و آب حیات و خضر | معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

گفت در چشمم نمی آید بمطبخ هیچ چیز | غیر آب دیده کش جاری غم یاران ساخته
گفتم از یاران ما جو هیمه و لحم و دقیق | زانکه هستند کار خوان و سفره زایشان بیا
گفت لحم و هیمه گیر یا بم که خواهد داد آرد | گفتم آن کاین آسیای چرخ گردان ساخته

وله ایضاً

صوفی ما چون اصولی بشنود | در مقاماتش بود آهنگ سیر
ذکر الا الله گوید بزم بزم | هست این وردی نکو ذکرش بخیر

ایضاً له

شیخ بسحاق دام نعمته | گرم پخت او خیال الطعمه را
سفرهٔ او فکند از نعمت | هست بر خوان او صلا همه را

ایضاً له

بوسعید اسخن هرزه مگو قصه مخوان | آخر کار چو دانی که ببایدمردن
هر حکایت که کنی از طلبی از مردم | بحکایت نتوان مال کسان را خوردن

وله ایضاً

ای علا تا چند میگویی که پیش کاتبی | از خدا میخواست رنج خاطر ویران من
تو چرا جانی نگیرا رنج تو خواهم در جهان | در نخواهم یارب آید صد بلا بر جان و تن

وله ایضاً

رفت آخر از جهان شمس علا | آنکه گه در شمار آمدی

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

دست صفی خنجر سر ما شکند ... جانب سلطانیه چون شد زری
گرچه ولی از شهر سمرقند بود ... در جنگی دست ازو برد دی

ایضاً له

در میان شهر ساری میگذشتم خوار و زار ... دیدم آنکس را که کام سر عزیزی میدهد
گفت چیزی میدهد مسندت تا نمیری گاهی ... گفتمش اینجا غریبانرا که چیزی میدهد

وله ایضاً

ایا که چون بابی که در بساط کتاب ... برد کس ز تو شطرنج از سپید و سیاه
نشسته ام بکنجی مدام با رخ زرد ... هنوز فیل غمان کرد میزند در راه
ترا یقین بود از دور چرخ فرزین گرد ... که بازی جهان دست میدهد ناگاه
اگر بلطف سوی غار روان کنی شطرنج ... چنان بود که دهد با پیاده اسپی شاه

ایضاً له

بت پرستی شیخم آمد گفتم ای گم کرده راه ... بی طریقی الکدا رو خاطر ما شاد کن
گفت من کی دم فراموش از بت و بتخانه‌ام ... گفتمش گر راست میگوئی خدا را یاد کن

ایضاً له

زاهدی کز گناه مانند شفق از خون دل ... من طهارت هر سحر بهر نماز شب کنم
گاهی گفتمش گر زین گناه آخر شرم دار ... راستی کار چنین را من به شب چون کنم

وله ایضاً

ساقی آن کنه که از آب لطف
بیجان آتش غم میزند
اگر قدر روانی بیند عیسی
ساقی قدر اسیا قدر روانید

ایضاً له

رسیدیم دی بر در یک مسافر
نه او از سخن بعد و دلی مکان تو
بدو گفتم نیاز جان و بیان تو نعت
سافر از نابست خان و مانی

وله

ای خواجه باج و بکیرد تر خیال کر بیش
راست عشق بیش ز فغان ولبت آتش

محبوب پادشه را بر دلی دست اما ... فکری بکن که پایان درست نباشد
آن سرو را که بکشتی زنی کجا گذارند ... اکنون که شاه نوکر از چوب میتراشد

ایضاً له

خسروا آنی که از بار وقار و مهر تو ... پشت طاق لامکان چون گنبد گردون خمست
نعمت ما نیست کم از جود بسیار تو ولی ... می‌کُرد می آرند همچون غم بد خواهت کمست

وله ایضاً

امین و شهره دوران بکمال ملت و دین ... خدا برا که مکن بیش ازین مرا ایذا
کریم باش و وفا نما بوعده خود ... شنو که قول رسول است الکریم اذا

وله ایضاً

ایا مهی که مرا مهر تست و این شیشه روشن ... بر غم چرخ دمی گوش کن بکعبه قایل
رقیب پیش تو هر دم بسجده در ابد ... من اوفتاده و بیخود ز جان بمانده و دنی
ز سجده غرض آلوده و سبب بیخودیم آن ... که خواب کرده‌ام از عالم برای ز عبادت جاهل

ایضاً له

گرم میگرد دم روزی وصال دلبری ... کاتش غم سوخت جانم در شب هجران او
گو همین مردا ز غم تو گاهی خسته دل ... بی تو یکدم چون زید آنکس که باشی جان او
گر بگوید میروم در کلبه احزان تو ... حکم حکم اوست ای من بنده فرمان او
چون درآید شمع ساکن دم منور در نفس ... خانه تاریک از نور رخ رخشان او

در کیسه بالا از این حالت بیندیشم مجلس
در کیسه‌ام فغان ازو بی غم و دندان او

ایضاً له

دیدم آن سیما و بالا از که مهر آن سیاه
و پیسته ایضاً چرخ ...
چون مطول شد سخن با تخص کردم وحدت
شعر و نغمه کن جدی ... ان دو ارباب

وله

قد و زلف و مرغ آشکی سر و دو سپاه تنعوز
کجا از طبع عاقل این صفت‌ها در وجود آید
غافل وار و دو باغ آنکه نواند بسیار از انت
خدا را آنکه کو بدیر دارد و اوج برسد

گوشه گر گیرم نباید عیب کردن زانکه شد
چون کمان از پنجه زور چرخ خم پشت من
کاتبی چون در جرب پرسش ندید از خلق گفت
کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من

وله ایضاً

شاعر نباشد آنکه سخن گاه بیت گفتن
زاشعار اوستادان آرد خیالی درهم
هر خانه که او را از خشت کهنه سازند
مانند خانه نو نبود بنایش محکم

ایضاً له

شبی بمجلس میرارد شیر در رفتم
ببنده بود یکی قطعه باطبقی
از و شراب طلب داشتم من بیمار
تبش گرفت و نکرد از فسردگی عرقی

ایضاً له

میر شاپور چون ز عالم رفت
دل او زنده بود و جان بسپرد
دو پسر ماند از و و یک زن نیک
لیک زن بهتر است از آن هر دو

وله ایضاً

سلام من بمبارک شه ای صبا برسان
بگو که چیزی جز حرامین نمی‌بینی
تراچه باک ز خار بجا که در راهست
چو پای خود ز طرب بر زمین نمی‌بینی

ایضاً له

ای عزیزان خواجه یوسف را مبارک شاه دزد
چون زلیخا شد کنیز و هم واز آتش باد
بست در بر روی ما از بهر آن چیز جهود
آفرین بر طوبه مردی د مسلمانی شیناد

صاحب علت مبارک شه بجمع
میکشند رنجوری و رنجور باو
پیش ... نوبت ... ایست
شمس ... شمس ... و ... باو
گفت این دو درست

ایضاً له

گوید ... او ... اوی ... او ... او
او ... ... او ... اوست
دوران ... ... او ...
شب ... ... الله ...

وله

عقل بند آمد و جهان زندان
از پی ... عیان ... و عشق

خرمن اهل فتنه میسوزد
آتش شمع برق پرتو عشق
کاتبی ترک کاغذ و خط گیر
در نه بیرون رو از قلمرو عشق

وله ایضاً

هر جا که حدیث می احمر گذرد
تا حشر نسیم مشک و عنبر گذرد
هر عمر که بی ساقی و ساغر گذرد
ضایع بود ار بر لب کوثر گذرد

وله ایضاً

در زمره اهل نظم دزدی بدرا
دزدی بود چون تو بد زدی بدرا
چون شعر نکو بشنوی از خوش گویی
نشناسی نیک را ز دزدی بدرا

ایضاً له

ای خنده چمن کلعذاران از تو
وی گریه ابر نوبهاران از تو
آه من و اشک سیل باران از من
فریاد که باد از تو و باران از تو

ایضاً له

هر چند که سایه تحقیق جا نیست
صد جان در وی بینم با دنجا نیست
در مردم او پرسش درویشان نیست
درویش برو که شهر با پرسا نیست

وله ایضاً

آن آهوی مشکین کز روان گشت بدشت
از بوی خوشش دشت همه مشکین گشت
لیکن چو رقیب رفت و ... گشت
گفتیم سر آن چیز که بد بود گذشت

فریاد ز دوست خامه ... اندود
... دوست ... بود
کو رانده ... ... شود
... ... بود
... ... از ان وصیح ...

ایضاً له

سالک ... وقیح ... فایع باشد
... وقیح ... فایع باشد
... باده ... بود
... ... فایع باشد
چون لاله ... ...

وله

روزی که ... ... باشد
... و قلم ... ...

برخاطر دوستان دهد یاد مرا | خطی که بیادگار از من آید

وله

منشور نویس ملکت روی زمین | زان پیش که لوح با قلم گشت قرین
هم ابد حکمه نوشت از پی نام | هم خلد ملکه الی یوم الدین

ایضاً له

تا کی ریزم ز دیده خوناب برون | وز خانهٔ دل آتش جان تاب برون
هردم کشم آه از دل و گیهان دلم | با آه رود چو تیر پرتاب برون

وله

فرزند منی که هستم ارکان سخن | این بنده چو گوهریست در کان سخن
من جان بسخن دادم و رفتستم ز جهان | ای جان پدر جان تو و جان سخن

وله ایضاً

رنج یرقان آفتابی آورد | زردیش بچشم من سیاهی آورد
عیسی چو شنود کرد سوزن را شست | در چشمهٔ آفتاب و ماهی آورد

وله

ای خاتم حسن ختم بر انگشتت | حسن همه خاتمیست در انگشتت
گر دست برآورد شب هجر چنانک | جمعیت مرا خیال ابرو بکشتت

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

گر خصم زد دعوی چهل گز جستن | دم میزند اینک گز و اینک میدان

وله ایضاً

این چرخ دون و حشر باغ و راغست مرا | نی دزد از این غصه نه داغست مرا
آن خلق بمیراند و این زنده کند | چون من نه یم از هر دو فراغست مرا

وله

گه مرکب کفر را تگ و تاز دهی | گه رو سوی ایمان بصد اعزاز دهی
تشویش تو اجزاست که دمنیت ز کل | وین همه چون باز دهی باز دهی

ایضاً له

ای دل همه دم بخلق خوشخو می باش | یکدار دو بین یکدل و یک رو می باش
ترکیب تو هر چیز و بجز وی دگر است | چون از همه با همه نکو می باش

وله

ای چشمهٔ پیکان تو آبشخور دل | جز بر رخ تیرت نگشایم در دل
در سایهٔ تیر تو دلم آسوده است | وین سایه دمی مباد دور از سر دل

وله ایضاً

ای آنکه دلم بسنبل سرکش تست | مخموری من ز نرگس سرخوش تست
بر بوی گلاب وصل تا کی سوزد | این خار رهی که همه آتش تست

وله

[illegible]

وله

جانم لب آن ترک چگل می خواهد
[illegible]

چشمش چو بدید دیدهٔ دل خست زرین | هر چند که دیده دید دل میخواهد

ولـه

چون مستی چشم یار روشن بینم | هر چشمهٔ عیش را معین می‌بینم
میجویم از آن لب و دهن کام ولی | این جو دو بجان که دید تا من بینم

ایضاً له

در هجر مرا نه تن نه جان میباید | جان و تن من در آن جهان میباید
از جان و جهان مرا کران میبایست | این جمله چنان شد که چنان میبایست

وله ایضاً

چون خواجه نظام نیست نظم آرایی | بی صوت خوشش مباد جایی جایی
هر ساز که هست تا بی‌آن نواها یافت | طنبور ولیست آنکه ندارد نایی

ولـه

غواص بود امین شعرش گوهر | وآب رخ اوست از نهنگان بر تر
دریا شکمش گشته و گوشش کشتی | گیرش شده بادبان و خامه لنگر

ولـه

عبدالرحمن بهجو تیز نخشم | رستم منم و مرکب معنی رخشم
چون نیست عطای تو بجز روسیهی | من نیز عطایت بلقایت بخشم

ایضاً له

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

چون باده ز تلخ نیست می نوش مدام | تا تلخی جان کندنت آسان باشد

وله ایضاً

ای واعظ بدگوی مرا بیکو سبب | وز گریه بتزویر بخوناب شوی
مانند برادران یوسف پاکی | از خون دروغ پیرهن روی جوی

ولـه

ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل | در چار هنر چو چار چیز کامل
چون فرح دهن و چو گوی کنده باغ | چون تیر زبان دراز و چون چار ده دل

ایضاً له

چون تیر مرا فکند و بگذارد | وانگاه بابرو دل من بازارد
مانند سواری که چو تیر اندازد | از خاک بگوشهٔ کمان بردارد

ولـه

هر دل که بدو خانمت ارزانی نیست | بر ملک تنش حکم سلیمانی نیست
چشم و لب و ابروی تو ثانی دارد | اما دهنت یکیست کش ثانی نیست

وله ایضاً

ای بستهٔ لب تو بر جهان راه عدم | بر تشنه آب ذقنت چاه عدم
آن لعل لب تست اگر دد منت | یا خون منست بر گذرگاه عدم

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

چون باده

مسکین بلبل گر آتش مستی او | هر چوب قفس سیخ کبابی دگر

ولہ

ای پیش تو نیکوان بنیکویی هیچ | با من سخنی نگو بنیکویی هیچ
گویم که چه خوبست ترا بدگویی | خوبا ز منیکنی ز بدخویی هیچ

ولہ ایضاً

جان هر که بباخت دین بدیدش نامد | چون اهل یقین یقین بدین نامد
منجست گلی رسولی زین گلشن گل | آن ز پی عرق جبین بدیدش نامد

ولہ

ای درد بمانی و بمانی بای | وی صبر جدایی و جدایی بای
سیرم ز دل و جان و جهان دور از یار | ای مرگ کجایی و کجایی بای

ایضاً له

گر کشته شوی دلا شهادت ات نیست | سر نه بارادت که ارادت ات نیست
از خاک خرابات رخ خود زر ساز | دریاب که اکسیر سعادت ات نیست

ولہ

چون جور بزوال بنجه در پنجه کند | تب کج شم ز لرزه چون کنجه کند
پرسد همه کس خبر ملک الموت مرا | وقتست که او نیز قدم رنجه کند

ولہ ایضاً

جان کش

ای ترک بغمزه سپاهی افکن | بر حال گدا نظر چو شاهی افکن
صد پاره مرا ساز پی غیرت خلق | هر پاره از آن بسر راهی افکن

ولہ ایضاً

ای وعده دیدار تو میعاد بهشت | بی طوبی تو مباد بنیاد بهشت
در کوی چو تو حور کرا یاد بهشت | خاک سر کوی تو به از باد بهشت

ولہ

زاندم که قضا تافت پی چرخ بهشت | یک رشته نازک چو میان تو نرشت
خط خوش تو بام ثنای حوران | یا سایه طوبیست و گلزار بهشت

ایضاً له

پری دیدم بخنده اگر آلود | نه زر بکفش نه خاک و این منفرمود
کام وزد که هستم بجز از من کس نیست | فردا که نباشم همه من خواهم بود

ولہ

ای سرو ترا در چمن گل سبزه | بی روی و خط تو گو گل و گو سبزه
بر گل مایل | در گلشن دل
بجست دلم جو هر گم گشته جان | این دم که برآمدش نه سر سو سبزه
در باغ رخت | یابد مشکل

ولہ ایضاً

باآنکه دو حرف میم و نون مانده ز من
میمش ز عدم عاریت و نون ز فنا

وله

روزی که مرا شکسته بینی تمثال
تا ظن نبری که همچو خاکم پامال
هر مور که قوت یابد از پیکر من
مانند فرشته اش بر آید پر و بال

ایضاً له

تا بود دلم شاد ز غمهای تو بود
بر زخم تنم مرهم المهای تو بود
چندان گنهی نکردم و گر کردم
آن نیز بامید کرمهای تو بود

وله

جانم بدو بوس لعل خندان بستان
من این ستدم از تو تو ز آن بستان
گفتی که میان و دهنم را چه بهاست
با آنکه ندیده ام بها جان بستان

وله ایضاً

بر حجت کینه خواهی بدگویان
جرحست ز من گواهی بدگویان
شعر تر من آب حیات جانهاست
خط و قلم سیاهی بدگویان

وله

گل برگ نشاط و بی غمی میسازد
بلبل همه ساز خرمی میسازد
نرگس چه خطا کرد که سلطان چمن
سیم و زر او را قلمی میسازد

ایضاً له

مستی که بیاض و معانی منیت
ای تنگ دهن جمع معانی [illegible]
ز آن خم سیاه [illegible] سیمین
قاضی [illegible] بد [illegible]
با آنکه [illegible]

وله

چون [illegible] غصه و طرف عارض صلیبست
وین لطف که بینی و غضب عیسیست
وین پیکر و دکان [illegible]
چون طلعت روز و نور شب [illegible]

وله ایضاً

[illegible] کشت مرا
[illegible] گشت مرا
شمشیر [illegible]

کشتی که بحله کمانت بکشتم
بی چله کمان ابرویت کشت مرا

وله ایضاً

عشق از سوی شهر لامکان می آید
وز بهر شکار عاشقان می آید
ای تن اگرت هزار جانست چه سود
غارتگر صد هزار جان می آید

ایضاً له

برخیز که این نشست بگذاشتنیست
هامون و بلند و پست بگذاشتنیست
خرسندیت هر چه بخاطر گذرد
بگذار که هر چه هست بگذاشتنیست

ای غنچه ز جنت رو و سوی [illegible] گشت
از خاک گشت [illegible] آب خورد و باغ بهشت
در صرصر قهرت گذرد سوی بهشت
بگذارد از آن سراچه خشتی بر خشت
نادیده مرا یار ز حف [illegible] کار [illegible]
یادیده مرا یار ز حف [illegible] کار [illegible]

[illegible]
وله
[illegible]
تیغ غم عشق [illegible]
[illegible]

وله

عبدالله [illegible] نعیب
از قصه [illegible]
[illegible] نصیب

وله

گر بود تیغ کباب و باده ور آب — خاتم امید تا نقش نگین چشم شود

وله ایضاً

فراق چاره ندارد چگونه مردم چشم — در آرزوی سر زلف یار خون نچکاند

وله

خو کرده‌ایم با قد یار و چه خرمیم — بنیاد خرمی نبود جز بقد یار

آن پری که دامنش چون [illegible] سوی لاله زار — گلستان پس لاله زار [illegible] از افغان زار

دست امید شد از کار بجز قد یار — بنده زار و تهی دست بدرگاه خدای

ایضاً له

ما بتیغ آبدار یار از جان مایلیم — گرچه تیغ آبدار او ندارد میل ما

وله

مانند پسته هست مراد و راز آن دهان — پیکان تنگ خورده فراوان در استخوان

وله ایضاً

[illegible] ای حبیب
[illegible] ای حبیب

وله

زلف و روی لیلی ما [illegible]
چون دل مجنون [illegible] چون [illegible]

وله ایضاً

آمدن سرمایه جان و دل و یار جای عیش
بازگشتی و نوازش باقی چون جای ولا

وله

پیش سنبل خود را پای گل [illegible]
گر من یارم و پیش [illegible] تا بر آرم

وله

در رکابت بس که روی زرد خود مالیده‌ام — کس نمی‌داند که آن من باز بند داری رکاب

وله

دوش با خاک درت مردم چشمم می‌گفت — تو نمی‌آیی اینجا مگرت باد آورد

وله

مپوش آن رخ از من دلم خون مکن — که از دوست برگ گلی کم شنید

[illegible] چشم و [illegible]
[illegible] دل [illegible] حبیب

قصه زلف تو و رخسار زردگانی — در کتابت تنها بمشک و زعفران باید نوشت

وله

گرچه بی یوسف خود نیست مرا جز خواری — هر کجا هست الهی که عزیزش داری

وله

گو نکته پیش دهانت نبات گشته است آب — بخنده لب بگشا تا دل شکر بری

وله

[illegible]
[illegible]

تم الغزلیات

والحمد لله رب العالمین

والصلوة والسلام

الاتمان الاکملان علی خیر

خلقه محمد و آله و عترته

اجمعین و سلم تسلیماً

کثیراً ابداً دائماً

کتاب گلشن الابرار

بسم الله الرحمن الرحیم / تاج کلامست و کلام قدیم
نقطه که در بسمل این فاتحه است / دانهٔ مرغان اولی اجنحه است
باکه دو آمد بعدد در کلام / یافت از و نظم دو عالم نظام
هر که باین اسم کشد پا ز فرش / ده پس زانو زندش ساق عرش
چون سه بر در عرش مجید / سین زند سه دندانه تراشد کلید
سر سه روحست سه دندان سین / اره صد چون زکریاست این
نیست جز این اره دندانه تاب / شانه کش گیسوی ام الکتاب
شکل سه میمش که دو دیهیم حکم / افسر ملکست و ملوک و ملک
در چمن قدس مقدس ثمر / هر الفش هست نهالی دگر
گیسوی هر لام که آراسته / مدرکه را موی ز تن خواسته
هاش که از مو شودش طوق کن / چنبر افلاک فکند بر رسن
لشکر را هاش رضا و رجاست / سر علم آن دو سه را این دو است

هاش که بر حلقهٔ هر حاصلست / جای حیاتست و نکو حاصلست
آمده نو [illegible] عید کمال / بر فلک رحمت رحمان هلال
حلقه ها و دو [illegible] قصور / زلف عذار حرمیست و حور
هست چمن غنچه [illegible] آمده / تا که [illegible] آمده

مصحف هر دل که ز جان آگه است / بر ورقش فاتحه بسم الله است
شکر که برخواند بتوفیق حق / مصحف این فاتحه یک یک ورق
قفل در سبع مثانیست این / قفل نه مفتاح معانیست این
این ز مفرح فرح اولیست / وین ز خم جان فتوح اولیست
چاشنی داروی بخت است این / خشت سر خم نه که گنجست این
ابجد دیباچهٔ صدق و صفاست / ماهچهٔ سر علم کبریاست
صفحهٔ صدر صحف بی شبیه / سر سخن نامهٔ لا ریب فیه

فی التوحید

این زر خالص که ادا میکنم / سکه اش از نام خدا میکنم
آنکه از و گشته جواهر ورق / چرخ مطبق طبقا عن طبق
انجمن آرای سپهر افسران / کوکبه افزای بلند اختران
صیقلی آینهٔ ماه و مهر / زیر و زبر ساز زمین و سپهر
سر شکن قلهٔ قاف قیاس / دست کش پنجه کشای حواس
باغچه آرای بهار حیات / داین بند چمن کاینات
فاتحهٔ بعثر ما فی القبور / خاتمهٔ حصّل ما فی الصدور
غازه طراز شفق خور نطاق / وسمه کش ابروی این سبز طاق
خال نگار رخ ابنای ناز / دانه فشانندهٔ صحرای آز

[illegible] سر نیکوان / نافه [illegible] آهوان
[illegible] لباس [illegible] قدیم / [illegible] عدیم
[illegible] دل واصلان / [illegible] دلان
[illegible] خازن گنجینهٔ معمور دل / [illegible] گنجور دل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خانه برانداز [illegible]

نامه فرستی بطوفان نوح	بال گشاینده مرغان روح
جود فزاینده ناکاسته	خواسته بخشنده ناخواسته
نقش بر نطع ادیم نفسش	آب ده سوزن سوزان درفش
سر سپه معرکه ابهها	ماهچه سپاه علم جبهها
کعبهٔ انظر الی هر حجر	میوهٔ آتی انا هر شجر
لوح نویسنده طفلان جان	لوحه کش خط دبیران راه
قبلهٔ هر دل که وفاییش هست	کعبهٔ هر جان که صفاییش هست
مصدر عالم بصفات الوفور	و هو علیم بذات الصدور
صف شکنان صف شکن از بهر او	صف شکن صف شکنان قهر او
جمله طرف دارش و او از شرف	از طرف و غیر طرف بر طرف
چرخ شمار از در جودش گرفت	خاک عیار از زر بودش گرفت
آن همه در کو بپرابی فشاند	وان همه زر کو بخرابی فشاند
گر نشدی زارع تخم حیات	تخم نشدی مزرعه کاینات
غیرت او آمده داغ خرد	در زده آتش بچراغ خرد
بسته بدیوار خم هفت گنج	قصه شش سوی پرای سپنج
گر نه هیولاه بودی همه	آب شود خاک وجود همه
در طلبش ارض نجنبد چنین خیال	پر زنی سنگ زن آمد بفال

گوهری از نور که لعلی [illegible] نیست
سر زن [illegible] جان او
تیغ زن [illegible] شود
گوهر [illegible] شود
آب بهشت [illegible]
کیمیای [illegible] باران [illegible]
سوی [illegible] روضه [illegible]
وانکه از [illegible] روضه [illegible]
لطف [illegible] طلب [illegible]
خلق [illegible] را [illegible]
جمله [illegible] گشته [illegible]
چرخ [illegible]
وانکه تیغ [illegible]

چون جبروتش در وحدت زند	نوبتی مرحله نوبت زند
پر شکند طوطی افلاک را	پنجه بدیوار زند خاک را
چرخ ز آهن بلپنگی رسد	روز و شب از قید دو رنگی رهد
قطع کند تیغ زبان از کلام	لب بکند سیح بدندان کام
چشم تو از گریه نقاب افکند	خشک و تر خویش در آب افکند
قصر دل از کوکبه قاصر شود	عنصر اجسام عناصر شود
دست ده انگشت حیا در دهن	پا بزد و زانوی ادب بر تهن
دفتر اجمال مفصل شود	و آنچه مفصل شده مجمل شود
تخت کند بحر فلک فلک را	تخته تراشد لمن الملک را
کثرت آخر در پستی زند	وحدت اول دم هستی زند

سبب آفرینش عالم

در دم وحدت که دل و جان نبود	شنگر کثرت مکس خوان نبود
بود ز خیاط قمیص قدم	کوی زمین تکمهٔ جیب عدم
غایب و حاضر سوی غیب داشت	غیب سوی راتبه جیب داشت
همدم جان اثر از اسپی نبود	بر سر این گنج طلسمی نبود
داشت چو آید درون بساط	خانه بصحرای عدم این باط
غیر عدم هیچ نمودی نداشت	ملک عدم هیچ وجودی نداشت

کامد [illegible] نور و وجود
خاک [illegible] عدم [illegible] وجود
کاین طلب آن که [illegible]
تیغ بیان [illegible]
پس علم [illegible] ساخته
گشت همه ساخته [illegible]
نور بی صبح عدم [illegible]
نام عدم [illegible] شد ز عدم [illegible]
عقل [illegible] عقل [illegible]
یافت خط از نقطه [illegible] بود
گشت لب آلوده [illegible]
نفس کل [illegible] مستقبل [illegible] بود

عرش چو شد عامل دیوان روح / با خط و کرسی قلمی گشت لوح

تا شد از این حصن حصین رخنه خیز / خندق ذرات شد از خاکریز

کسوت افلاک چو در خم زدند / مهر و مهش مهره ز انجم زدند

سبعه سیاره برون تاختند / رایت سر هفت برافراختند

هر چه زمین یافت ز نقد زمان / گاو زمین ساخت چو گردون روان

وان کهن پیر که از خاک زاد / چرخ به دندان کراهت گشاد

چون ز جهان صوم عدم پا کشید / گشت جهان از نشئه داران عید

بود زمین خفته مخمور اساس / ریخت موالید صبوحی سه کاس

تخت زمین کز فلک تاج نام / گشت مرصع به سه جوهر تمام

تخته آن تخت زوالی نداشت / وز علل اربعه فالی نداشت

نور نبی صبح عدم سوز گشت / شام عدم شد ز عدم روز گشت

دست قضا مصحف عالم گشاد / قرعه آن فال به آدم فتاد

پنجه اگر دون گهر ایثار کرد / چشم عناصر به رخش چار کرد

کشت ز نو طوبی او جویبار / شد نعم هشت بهشتش دوچار

یافت بسی تربیت و شست و شوی / عنصر ارکان بی از چار جوی

آخر شش ابلیس کمین دار گشت / تیر کمین خورد و گنه کار گشت

سوخته شد خرمن بی پایه او / خوشه آن مزرعه شد داس او

گوهرش از نور نبی کاو کنند / خم بهشتش بنگار او فکند

بلبل کوثر به هلال او فتاد / جرعه صفت بر سر خال او فتاد

لعل و در از دو لب خندان ریخت / نقد درون از طبق خاک ریخت

نوبتیان نوبت غم زدند / از دو بیان خیمه بحر زدند

کاسه تن اول از قلم درود / پر ورق او و رق نور بود

دوری چو قلمش دار گشت / وان رقم نور او نار گشت

بحر جواهر به سراب او فتاد / گنج امانت بخرابات او فتاد

کاش که آدم نزدی بر قبا / وصله تقریب و لا تقربا

اصل جگر خوردن ما آدم ست / گر چه جگر خون شده دم ایمن ست

عیب نباشد که در آن نو بهار / شد گل آدم متعهد به خار

هر خس و خاری که در این راه بود / بهر گل معرفة الله بود

ز آدم و اولاد نشان کمال / نیست بجز معرفة ذوالجلال

مناجات اول

ای دو جهان از قلمت یک رقم / بی رقمت لوح دو عالم عدم

چشمه خور قطره دریای تست / بحر فلک شبنم صحرای تست

خسرو حکمت به سحاب الست / روی سپه شسته ز گرد شکست

حکم تو گر امر کند در طواف / کبک خرامنده شود کوه قاف

قصر وجود عدم اندوده گشت / حشمت تخت حشم آلوده گشت

گر ندهی پای فلک را مدار / رشته ببر آرد چو زمین در بهار

برگ عطای تو زمین راست بر / نخل بقای تو خزان راست بر

کوثر من شهد فتوح از تو یافت / روضه دل طوبی روح از تو یافت

از قدمت بحر ازل یک شمر / وز جهتت باغ ابد یک ثمر

حکم تو تاج سر مهر افسران / نام تو سر نامه نام آوران

چونکه ندانست صفات تو کس / جز تو نشد عارف ذات تو کس

این چه جلالیست و چه فکر و فهم / این چه جمالیست که جا راست وهم

زلزله در کرسی و عرش افکن
کنگره عرش بفرش افکن

در عدم کن صفت بحر و بر
سوز تر و خشک همه خشک و تر

نخل عدم را ز زمین پاک کن
قصر فلک را ز زمین طاق کن

قوس فلک بشکن بازوی او
سنگ در افکن بترازوی او

نشأه حیوان بود و بعث سپاه
علت نامی بطبیعت گذار

تیغ زبانرا ز قدم تاب ده
مغز جهانرا ز عدم آب ده

طنطنه کوه بصحرا فکن
رخت در و دشت بدریا فکن

دست زمین بگسل از آغوش چرخ
پنبه انجم بکش از گوش چرخ

دور کن از شش در این نه رواق
مهره دیوار کهن چار طاق

کعبه زن این حصن زحل کینه را
آب فکن خندق دیرینه را

فلک تهی ساز ز افلاکیان
گرد برآور ز تن خاکیان

چند کشم از گل و از چنبره ناز
جز و بکل در کش و کل هیچ ساز

بر سر آب قدم از خاک و گرد
پاک بشوی این طبق لاجورد

دست شب آلای بخون شفق
پای شه صبح فکن در فلق

ساز مرکب بفنا خاک را
خامه شکن کاتب افلاک را

خلعت ایمان ز سر جان بکن
کاکل کفر از سر ایمان بکن

موی سر زلف اجل شانه کن
سلسله جنبانش و دیوانه کن

برگ و بر طوبی جنت فروز
برکن و در مجمر دوزخ بسوز

مهره گل یک طرف آواره ساز
حلقه این مهره کان پاره ساز

پای شکن کن قدمی چند را
ساز عدم تر عدمی چند را

پیش که واقع شود این ترکتاز
هستی ما بود مرا نیست ساز

تیز بکش کز لک کثرت خراش
هرچه نه وحدت بود آن بتراش

آب عروس علمی مست این جهیز
بر سر این آب کنی خاک ریز

دست تب بدان دست بهنره گراست
قوت بازوی یدالله کراست

آتش تقلید بآبی فشان
وز گل توحید گلابی فشان

شاخ شکن غنچه تقلید را
غنچه گشا شو گل توحید را

سر گل خوشبو که درین گلشنست
بوی خوشش مجمر دامن منست

کسوت گل بوی گلاب از تو یافت
ساغر مل رنگ شراب از تو یافت

بویی ازین در همه گلزار نیست
وین گل می بر همه رخسار نیست

کاتبی این غنچه نکو برده است
بوی همینست که او برده است

فی المناجات الثانی

ای ز تجلیات تو دلرا حیات
وی ز مناجات تو جانرا نجات

اجمل خطایست تجلیات تو
گنج نجاتست مناجات تو

راه ترا جان و جهان منزلی
بحر ترا کون و مکان ساحلی

[Margin, right page:]
[illegible] شکن مرحله [illegible]
شمع سخن [illegible]
دفع تن از جان [illegible]
وین [illegible]
سخن جهان [illegible]
[illegible]
تا چو جان [illegible]
آمد و [illegible]
سلسله ارواح بهم در فکن
[illegible] بهم در فکن
خانه را [illegible]
باصره را [illegible]
[illegible]

[Margin, left page:]
فهم ذوات تو [illegible]
ای صفات تو [illegible]
وهم ترا [illegible]
ملک ترا [illegible]
لیک ز لطف تو عیان در عیان
[illegible]
عرصه قهر تو [illegible]
آتش قهرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
وین همه [illegible]
نور تو صد شعله [illegible]
نیست [illegible]
نیست معانی [illegible]

گرچه مقید بمکان نیستی / نیست مکانی که در آن نیستی

ما به پی تیر یقین و گمان / وز تو بما راه کم از یک کمان

از بدن اشک درین دیر خواب / کرده گلین چشم تر ما پر آب

خانهٔ تن نیست عمارت پذیر / آه ازین آب و گل پای گیر

آب و گل ما ز تو دارد مقر / گر ز پس دیوار جهان در سفر

بادیه پویان بلای توایم / محمل سلطان ولای توایم

در رهٔ شوق که سر و جان گیاست / پیشتر از ریگ بیابان بلاست

گر نبود کعبهٔ لطفت دلیل / آه ز ما در دم طبل رحیل

مجرمی ماست بد و ریز شر / ز انجم و اجرام فلک بیشتر

تخم نه این بود که ما کاشتیم / بهره نه این بود که برداشتیم

هر که نه در مزرعه تخمی فشاند / وقت درو سوخته خرمن بماند

تخم عمل تا نشده بر کی دهد / نخل نا کشته ثمر کی دهد

قطرهٔ ابر ار نگردد گهر / وز نی نا رسته نیاید شکر

هر که درین گریه و ماتم بود / هر مژه گر چشم کند کم بود

چند در آییم درین آستان / نیست گشادی درین و در آن

تخته شدن تخته ز فکر معاش / نیست درین تخته امید تراش

تخته هر در که نشد کام ده / تخته تابوت از آن تخته به

جود تو سرمایهٔ جاوید ماست / عفو تو سررشتهٔ امید ماست

ساز فزون مایهٔ جاوید ما / پاره مکن رشتهٔ امید ما

غصهٔ خود پیش تو پرداختیم / قصهٔ خود را بتو انداختیم

از تف دوزخ نه هراسیم ما / کوثر و طوبی نشناسیم ما

آتش دلسوز سقر آب ماست / آب بهشت آتش جان تاب ماست

حکم تو گر آب گر آتش بود / هر چه رسد از تو بما خوش بود

المناجات الثالث

ای چو ازل اصل نهال آمده / وی ز ازل واقف حال آمده

لطف تو از ره فکن دام ماست / قهر تو دندان شکن کام ماست

کوثر دل آب بقا از تو یافت / روضهٔ جان شمع لقا از تو یافت

آنچه نه ایثار تو ایثار نیست / وانکه نه در کار تو در کار نیست

هم تو گشاینده دل هر بی گشاد / هم تو مراد دل هر نامراد

بحر تو بی آبی دریا دلان / واصل و کشتی شکن واصلان

بر سر کوی تو صلا بر صلا / در رهٔ عشق تو بلا بر بلا

خانهٔ سر تو نهان در نهان / عرصهٔ ملک تو کران بر کران

پادشها پادشهی آن تست / راه نما ز آنکه رهی آن تست

واقف احوال تبه هم توئی / درگه گریزم که پناهم توئی

هرچه رضای تو بباشد در آن
بر دل ما راضی من مکدران

در همه کارم بکرم یار باش
در همه حالم مددکار باش

آنکه نباشی مدد کار او
کار زآد بار شود بار او

وآنکه نه توفیق تو باید رفیق
راه بجایی نبرد در طریق

نور ده آیینهٔ جان مرا
زنگ زدای تیغ زبان مرا

هم وطنم ساز جهان سخن
هم بمن آموز زبان سخن

مرغ دلم را بکاپستان راز
بر پر آغه‌بان سخن خانه ساز

باغ دلم را بسخن آب ده
میوهٔ آن باغ باصحاب ده

پنجه دم از بوی شراب سخن
بر رخ من ریز گلاب سخن

شمع زبانم بسخن افروز ساز
شام من از صبح سخن روز ساز

گنج سخن را چو خط راتبی
ساز کلید از قلم کاتبی

ابر سخن را بپر آبی بیار
گنج سخن را بخرابی سپار

خاک درش را چمن افروز شو
طفل رهی را سخن آموز شو

گوهر نظم من ناسپید ساز
تکمهٔ پیراهن جاوید ساز

من که و نام سخن این از چه خاست
این سخنی باشد و این جد گراست

بر پر ایوان بلند سخن
جان نرسد جز بکمند سخن

مرغ سخن را دل و جان دانه است
شهر سخن را دو جهان خانه است

نخل سخن میوهٔ باغ دلست
نخلش از آن آرایش باغ دلست
داغ سخن ساخت دلم را چو باغ
باد فروزان همه دم زین چراغ

نعت سید النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز برت کعبه روان البیت
تن به پی محمل احرام بست
محمل تو در ره بشتر بود با
نامت چو گل با نسب آن کار جا
نرگست چشم فلک آمد شب
محمل باغ جهان بطواف آمد شب
کعبه جانها بطواف آمدش

عشق که در پایه تهی دست بود
محمل او را شتر مست بود

عقل در آمد که مهارش کشد
غاشیه غاشیه دارش کشد

عاقبت آمد بدیار عرب
شد رطب افشان چو خار عرب

دید و درست آمده عکس ملل
زو شده دیر آمی درست این مثل

بزم جهان معتکف احمدست
شرع در آن بزم الف احمدست

تا الف و حاشیه معین نبود
طوبی و فردوس مثمن نبود

گوش جهان تعبیه تعلیم او است
چشم جهان روز نه پیم او است

هرکه بمیمش طلبد اتصال
تاج سر دینی و دینش چو دال

ای الفت رایت خصم افکنی
بی الف رایت دینی دنی

حرز وصال الفت جان شده
وزن الف نافهٔ قربان شده

گیسوی جا حلقه گشا ساختی
رمح الف حلقه ربا ساختی

چرخ که پرگار اقالیم تست
گرد دو بر دایرهٔ میم تست

میم تو تا دایره بندی نکرد
پست جهان را به بلندی نکرد

دال جهاد اسپه براند از عدم
گرد پی میم تو از سر قدم

بود جهان بی تو چو شام از ظلام
خیل رسل و انجم امین تیره شام

مرکب خورشید تو تا در رسید
شد چو شب آن کوکبها ناپدید

شهد تو و انبیا که کهن شکرند
لقمهٔ حلواست که آخر خورند

بلبل مسکین بباری نوا [illegible]
بلبلت باغ بباری نوا [illegible]
ای گل رخسار تو باغ ارم [illegible]
لالهٔ تو مرهم داغ ارم [illegible]
لاله صفت مرکز این باغ [illegible]
داغ تو او در دو جهان داغ [illegible]
چرخ ز دون کرد و از حبیب [illegible]
داغ تو او در دو جهان نصیب [illegible]
عرصهٔ چوگان تو دست نجات
گوی تو در عرصهٔ چوگان نجات
خانه از قصر تو شد جای او
[illegible] خانه از خانه او

کاتبی اوصاف تو دارد سبق / بی خطا این نسخه مبادش ورق

النعت الثانی

ای علمت شیر فلک را مآب / ماهچه سر علمت آفتاب

طوبی سرکشش نه علم چوب تست / داسه از خوشه جاروب تست

تا علم راستی افراختی / کژ علمانرا علم انداختی

کسوت خلعت که مکرم شدست / از علم علم تو معلم شدست

هرکه نه در ذیل تو زد دست دین / چوب تمش شد علم آستین

خیل ید الله که هم پشت تست / ده علمش راست ده انگشت تست

چهره زرد سپه ناامید / از علم سبز تو گردد سفید

نعل ستور سپهت ماه و مهر / شقه سبز علمت شد سپهر

خیل ترا عرصه مواعید فتح / ماهچه سر علمت عید فتح

بدر ترا زان چه کمی کو زکین / گشت به پروین تو کیوان قرین

تا بسهیل تو زحل شد رفیق / شد یمن از شرم تو کان عقیق

مغرب پروین تو غبرا چراست / تحت ثری اوج ثریا چراست

داعیه دعوت مهمان شدت / شورشش دعوت نمک خوان شدت

دعوتیت خواند سکانرا بخوان / بهر سکان کرد نثار استخوان

بلکه محک بود در ان ماجرا / سنگ سیه سیم سفید ترا

دانه دندان تو شد تخم شرع / مزرع دین از چه نباید بزرع

لعل تو از سنگ فرح بار بود / لعل نه هر لعلی احجار بود

شد لب خوبان عرب نیل پوش / ماتم درهای تو ناکرده گوش

بی گهرت پاک شد از جوش و کف / سینه دریا و دهان صدف

سنگ چو زد نخل ثمرافکند / نخل تو یاقوت و گهر افکند

سنگ ز بذل تو نشد ناامید / بلکه غنی گشت بسرخ و سفید

عیب نباشد که گهر رنجدت / سنگ حیا شد که گهر سنجدت

کاتبی از خوان فلک ناکه دید / لقمه بی سنگ ازین خوان که دید

گر فلکت سنگ زند بر دهان / لعل همی پاش و گهر میچکان

نخله نخل رطب آمیز باز / کرد جهان خار جفا ریز باز

خواجه که این نخل طرب می نشاند / سنگ همی خورد و گهر میچکاند

النعت الثالث

ای ز ازل میر ملوک همه / سیر تو برتر ز سلوک همه

چشم خرد از نظرهای بد / نعل براقت شده مینخ ابد

کنگره عرش بصدا رتعاش / کرده ز نعلین تو گردی تراش

چرخ که دانسته عروجت محال / خورد ز نعلین تو بر سر دوال

قدر تو چون عرض تجمل کند / عقل که باشد که تعقل کند

جز درک مدرکه را ذوق نیست / زیر نشین مدرک ما فوق نیست
عقل که در قصهٔ عوج او فتد / کی گذرش سوی عروج او فتد
آیت اعجاز تو قرآن بسست / شاهد معراج تو سبحان بسست
باز نمایم که چه فیروز بود / قصهٔ آن شب که به از روز بود

صفت معراج النبی صلی الله علیه وآله وسلم

بود همایون شبی اما چو زاغ / شب نه شب تیره که شب چراغ
شب پره زآهنگ همی بر کنار / کلب بصحرای عدم در شکار
دست غنیمان غنیمت فشان / بهر جناب تو جنیبت کشان
دهر ز خرگوش ستد استخوان / ساختش از بال خروس آشیان
خواب خرد پس از نه معین شدی / تاج سرش اره گردن شدی
چون همه کس ذیل قراری گرفت / از همه ذیل تو کناری گرفت
رخش تو بی آنکه نهد چار گام / مرغ صفت رفت از اینجا ز دام
بس که قمر پیش براقت دوید / جرم زبانش بزمین میرسید
تیر بدست کاتب انجم رقم / خشک ز حیرت چو تراش قلم
زهره که آن شب قدحی می کشید / چوب ز نعلین تو بر فرق دید
برد ز دلبردی شب تو دست از آب / تا نکند پای فرو د آفتاب
ترک فلک گرد برای فدا / جوهر شمشیر بدندان جدا

تیر پی بخت تو خم گرفت / خوشه ز تو هیأت آدم گرفت
زهره که آن شب بکذشتی ز چنگ / جام شکستیش ترازو بسنگ
ترک فلک آن شب اگر می زدی / مار شدی عقرب و بر وی زدی
قوس ز تو شیر تو یک گوشه داشت / مشتری از مهر تو صد توشه داشت
بی تو زحل صید بی قید بود / جدی همان قید ترا صید بود
دلو ز سرچشمهٔ خورشید داه / آب ستاندی و فشاندی براه
حوت چو با بحر تو همخوابه گشت / سر بل پهلوش یکی تا به گشت
هشت فلک را گره دست جای / چون یک بادی لب انگشت پای
سدره روا نبر که شجر بود جای / شد چمن شاخ امل میوه زای
برگ زمین بوس تو انگیخته / چون ثمر از جای فرو در نخشید
باز ملایک سپر انداز گشت / پیشتر از صید شدن باز گشت
عاقبت الامر رسیدی بعرش / عرش بزیر قدمت گشت فرش
سرخ شد از شرم تو در پای بوس / کنگرهٔ عرش چو تاج خروس
لشکر وحدت علم افراز گشت / طبل بشارت همه آواز گشت
نوبت خود عشق ببام تو زد / سکه ز نو کند و بنام تو زد
کاستنیها بدعا کاستی / خواستنیها ز خدا خواستی
هرچه پس پردهٔ اسرار بود / دیدی و آن دیدن دیدار بود

غیر تو در سیر بسیر تو نیست … سیر تو اندازهٔ غیر تو نیست
کاتبی از سیر کهت کرد جست … کرد براق تو ره آورد اوست
پای غیرت در کاتش کشای … ره بسپرای در جاش نمای

فی الموعظه

ای دل ازین بادیه درکش قدم … خار مغیلان مکزین بر حرم
کعبه درین تیه بیابان مجوی … برگ گل از خار مغیلان مجوی
سنگ که چون حلم گران تواند … ریگ دم عزم روان تواند
میکده شد بهر تو بیت الحرام … حلقه کعبه است ترا کف جام
سالک این بادیه را زاد نیست … حاصل این بادیه جز باد نیست
بادیات چونکه قدم بر قدم … سالک ره راست حرم بر حرم
درتک این خیمه مکن عزم خواب … میخ امل برکن و درکش طناب
خیمه کجا صوب صوابت بود … بل بکند میخ و طنابت بود
دیدهٔ جان کحل کش نور کن … قفل ز زندان خرد دور کن
جهل ز سر تا بکند پای زاغ … جزع خرد افروز ز چراغ
پنبه گوشت ترا مرگ هوش … مرد نه پنبه برآور ز گوش
مرده آنست که این پنبه کشت … کم ز زنست آنکه نه این پنبه رشت
این کرهٔ خاک ز غم فرد نیست … وز کرهٔ خاک بجز گرد نیست

اهل عروجت چو که همبر شود … دولت معراج میسر شود

فی کیفیة المعراج

هست روایت که نبی را شبی … خانه نشین شد ز افق کوکبی
گفت نبی را که ز عید نفاق … وعدهٔ وصلت و وعید فراق
شاه رسل رایت ره برفراخت … تخت قدم تخته نعلین ساخت
بر در او دو لنگی بار خویش … بار بری دید بپیرا و از حوش
آتشی از باد سبک پای تر … آتشی از آب تن آسای تر
مرغ فضا دو چشمه گاه او … آینه خور خور و ماه او
ظل قصورش شده ماوای خواب … خور ز چاه ذقنش داده آب
گیسوی آن یوسف غلمان سرین … شانه بدندان زده حوران چین
بال و دم خویش چو بر میفشاند … بر سر شب عنبر تر می فشاند
بسته بران مهر چو شم ماه چهر … زین مرصع چو ادیم سپهر
بود از آن سرج فلک نور گیر … سرج چنان شد که سراجی منیر
خواجه ز نعلین که بود سمند … رخت بران رخش درفشان فکند
خواب که خویش بوالی سپرد … خواب بکوراج والی سپرد
کرد بشا مکه وداع حرم … دیدهٔ زمزم شد ازان عین نم
از غم مویش شب مشک بیز … استره سان شد بحجر که تیز

از پی قفل در آن نه رواق / ساخت کلید آهنین از براق

عزم چو سوی فرسش شد بتخت / قرص قمر ماحصرش شد درست

چون بقمر نور قمر داد وام / در قمرش کار قمر شد تمام

تیز همی خواند شاه بر هوش / زهره همی سفت بگیسو پرش

مریم خور داشت در آن جوش تف / بادزنی از دم عیسی بکف

ترک فلک چون فتراکی جدل / پای قمر کرد بشاخ حمل

یافت سر قاضی گردون سریر / گشت جوان پیکر گردون پیر

از پی قربانی آن مه سر کاخ / شد بدن ثور و حمل شاخ شاخ

بسکه دو پیکر بر هش زر فشاند / دستکش آن زار حمایل بماند

یافت زمان را سپهی مینوی / دست بشست از سرطان کژروی

شیر فلک زآمدنش نور داشت / بهر نثارش طبق نور داشت

رفت سوی سنبله گیسو کشان / شد همه سنبله سنبل فشان

بود در آن عید ترازو یمین / پس سنجه زن نوبتش از کمین

نیل دم کژدم بی سنگ دوز / شد ز دمش غیرت چشم گوزن

از کشش صید که لامکان / تیز شد از قوس خم تیرکمان

بر آن قطب سپهر ثبوت / شد بسپه جدی چو دندان حوت

دلو همی کرد ز چاه نیاز / همچو رسن کرد خم دراز

هر که زبان داشت بمدحت گشاد / هر چه بصر داشت بحیرت فتاد

پنجره‌ش گشت ز ذوق عیان / سر ز تن و تن ز دل و دل ز جان

ذوق شد از حد مذاقش زیاد / سیر چنان شد که براقش فتاد

یک دو قدم رفت و قدم زد پیش شد / با قدم بی قدمی پیش شد

زیر و زبر دید حروف کلام / ساخت قدم را چو قلم والسلام

پاش نزد خار فشانی نداشت / تا قدری رفت که ثانی نداشت

عود در عرش که جا بوش بود / حلقه بگوش خم گیسوش بود

رفت درون دید جهانی دگر / زنده دلی یافت بجانی دگر

خواجه امی که بیک انگشت دست / شش قلم خط جهت را شکست

طایر قدسی چو از و باز ماند / طایر او شهپر پرواز ماند

بهر زنخ بستن او چاره کرد / پاره از جامه خود پاره کرد

رفت بدان جا که چه کرده بود / دید بدان چشم که بی پرده بود

باصره با هر که نظر میفکند / باصره از بصر میفکند

سر نظرش دیده همی شد پر آب / بلکه نظر آب همی شد ز تاب

بیخبری کام دهان آمدش / حرف خموشی ز زبان آمدش

تیز نفس شد بلکو صوت دوز / تاب نطق شد بدهن حرف سوز

هوش تن و تن دل و دل جان شدش / جان و دل و تن همه جانان شدش

ساخت منور ز چراغ قبا
مشعلهٔ وحدت و شمع [illegible]

گشت در این مغرب و مشرق نقاب
مهر و مه صحبت و صبح آفتاب

خط دویی شد ز میان ناپدید
نقطه به سر منزل اصلی رسید

گرد الف سلمی وحدت مقام
گشت سراپای وجودش سلام

عرش بدین پایه زنش ار قدم
ساق شد از بار چو خلخال خم

قربت قوسین چو دادش مراد
شست دلش تیر شفاعت گشاد

شاه حجازی چو سرافراز گشت
با علم علم و عمل باز گشت

سوی عرب تازغم دیر ساخت جنت
نخل عرب را رطب آمیز ساخت جنت

خواجه بر اولاد و کباری که داشت
ریخت بر اصحاب نثاری که داشت

کودن توحید برافراختند
وز تن تقلید سر انداختند

تا بعرب داد ازین کاسه می
در عرب افتاده نشد هیچ حی

شاهنهٔ معراج نبی وافر است
هر که بدین نیست مقر کافر است

دستگه سلطنت این وصال
نیست بپا مردی جیل خیال

نقش خطا زرع درین ربع نیست
وهم تهی کیسه درین بیع نیست

طبع ندارد ز معارج فرج
لیس علی الاعرج فیها حرج

عقل چه داند چه مدامست این
عشق شناسد که چه دامست این

جام کشان ساغر جم می کشند
خاک خوران درد شکم می کشند

قصه بسر بر ز نوین بیکمان و گمان
نیست بیان ز دو کمان این کمان
پیش خرد بار عجب است این سخن
راه روانند که در بست این سخن
نخل عرب [illegible] نسبت
این سخن [illegible] نسبت
[illegible]
مست نبید [illegible]
معن و شست [illegible]
نخل با شد [illegible]

النعت الرابع

ای ازل رابطهٔ بود ما
تا ابد واسطهٔ جود ما

با کشش سیر تو در عهد ما
منزل قوسین چو یک تیر راه

چرخ پر از غلغلهٔ عصر تست
عرش بدین کنگره قصر تست

هم شجر و هم ثمر این رزی
دایره را هم خط و هم مرکزی

پرتو خور نور ترا نایب است
میم سر حلقهٔ نه دایره است

شربت کوثر عرق جام تست
طوبی جنت الف نام تست

مرغ تو با طایر گردون نشست
طوطی افلاک همایون شکست

بی صفت نطق اگر در بود
ناطقه تیغ زبان پر بود

نور تو هر سو که تبسم کند
باصره صد میل تقدم کند

نام تو هر جا که نشان آورد
سامعه را گوش کشان آورد

صبح سعادت سحر روی تست
روز شفاعت شب گیسوی تست

کافی اقلیم کفایت تویی
هادی صحرای هدایت تویی

مهر تو دین دین تو ایمان ماست
جسم تو جان جان تو جانان ماست

در رسن آن تن که نپوید بجان
تن چه شود قرصهٔ هر استخوان

دل بهوای تو دلارای به
هر که نه در پای تو در پای به

چرخ کمال تو که دور از طی است
طارم کج رو سر طاق وی است

بار کند را که تو باشی وکیل
گر تعلیست نباشد ثقیل

بلبل باغ انا افصح تویی
گل چمن ما زاغ تویی
نوع [illegible] مهر [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
آورده [illegible]
دانه [illegible]
[illegible]
ای گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دین تو تا طرز طرازی نکرد — کسوت اسلام طرازی نکرد
طرز تو بود آخر و آغاز هم — طرز چنین باید و طراز هم
هر که ز تیغ تو در تاب ماند — هر چه نشد خاک تو بی آب ماند
مشکل تحقیق تو سالک نواز — شارع شرع تو حرامی گداز
اختر اکرام تو خورشید کاخ — نخلهٔ احکام تو جاوید شاخ
کاتبی از سلک مساکین تست — مسلک او حب تو و دین تست
حب تو بادا همه دم یاورش — دین تو بادا همه جا رهبرش

النعت الخامس

ای بتجلی آراسته ملک یقین — انت من الحق شدید مبین
رهبر هر ره که ضعیفیش هست — پیش رو هر که طریقیش هست
بت شکن کعبهٔ جان و جهان — بدرقهٔ قافلهٔ این و آن
حکم تو بخش حکما را حکم — علم تو خیل علما را علم
از تو قلم را خط بیزاریست — زانکه مرکب بسیه کاریست
گر نی کلک تو شکرخا شدی — شکر مصرت مگس آلا شدی
چون نی کلکت که شکرخا گشت — مصر نباتت مگس آلا گشت
سنبل خط را و ترا تا دو هست — مشک تو در غایت بی آهوست
بوی تو بر پاکی مشکت گواست — نسبت مشک تو با آهو خطاست

ای دو دوا سوی تو شیران شکار — وی تو هم صید ای عرب مشکبار
چیست که از مشک تو در بند نیست — لیست که آهوی ترا صید نیست
شیر که بود و سگ آهوی تو — بر کند شیر سگ کوی تو
شیر که با همت آهوی تست — شیر دل آنکو سگ آهوی تست
نور تو آن دم که جهان تاب بود — آدم خاکی گل بی آب بود
چون گل آدم ز تو با آب شد — مشت گلی آدم محراب شد

نوح که جا کرد به بالای آب — بود بدریای تو کم از حباب
خوان خلیل از نمکت شد جلیل — ای عدسی از سر خوانت خلیل
یوسف اگر از تو بجستی پناه — آب شدی از تف و ماندی بچاه
خضر که آب ابدش در سبوست — ذات تو سرچشمهٔ احیای اوست
تا ز کمند تو گره ساز یافت — آهن داود بپرگاز یافت
جاه سلیمان ترا یک دلیل — پیکی هدهد بودش جبرئیل
آنچه کلیم از شجر ادراک کرد — مدرکهات درک ز مسواک کرد
پرتوی از عیسی گردون مآب — نیست ترا کیسه سوزن حجاب
قدر ترا پایهٔ اول قدر — نور ترا پرتو آخر قمر
مخترع کل که لغت ساز کرد — نام تو جمع لغت آغاز کرد
هست لغت خوان زبان دان بسی — تو لغتی نی بزبان کسی
ناطقه را بی لغت نیست دم — در همه جا گر عربست ار عجم
ای لغت مصحف کل را سبب — چون تو لغت نیست میان عرب
خواجهٔ صحرای تجارت توئی — تاجر فارغ ز خسارت توئی
تاجری تست عیان و نهان — رابطهٔ ربط رباط جهان
گرچه سیه دوستی ندارد دلم — بندهٔ شه را ز سیاهی چه غم
دیدن دیدار تو می بایدش — گلشن فردوس چه کار آیدش

کعبه او وقف خرامان تست — خانهٔ او و دل عطشان تست
بند تو بر بندهٔ بیست ار تن او — هر که ز در بند تو در بند باد

النعت السادس

ای قدمت راه روحان در قدم — وی قدمت تاج وجود و عدم
از ازل آنرا که دولت رهبر کرد — در دو سرا تا ابد الدهر کرد
پیشتر از پیشتران جای تست — بیشتر از بیشتران راه تست

بی رقم احکام تو تقویم در | بی قلمت نامه اقلیم بر
روضه پاکت که جهان وقف اوست | عرش کل از زرکشه سقف اوست
جای تو در برج چنین تا بکی | برگ گلت پرده نشین تا بکی
حور و ریاحین تو بدار از خاک | سنبل گلبوی تو گل ساز پاک
فصل ز صندوق گهر دین کن | لختی از آن تخته نعلین کن
محمل احرام تجازه بند | برقع تخت العقیق تازه بند
کشت حرم کن که دیار تو خوشست | خیمه برون زن که بهار تو خوشست
بحر عدن بی تو به کنه نشست | جزع یمن بی تو عقیق اشکنست
مکه ز اعدای تو شد دیر کاخ | کعبه ز هجران تو شد سنگلاخ
شد شجر روم بدن بی تو شام | شد سحر مصر ز هجر تو شام
باغ عجم بی تو بیابان گیاست | نخل عرب بی تو مغیلان ماست
حلقه از زیر نسبی بودیات | با قدم مهر تو خلخال فرات
از تک آن نقب پر از زیر خیز | نقب زنان را بپر از زیر ریز
از چمن روضه هوایی بکن | دست بر آور و دعایی بکن
صبح روان را شب غم شد حجاب | تیغ بکش چون سپر آفتاب
چشمه خورشیدی و بحر صفا | تشنه لبان را آب بنما
از ستم پنجه نامحرمان | باز رهان دامن آخر زمان

ای صفت جاذبه پاک جوی
روی زمین را بگرد ورق شوی
همچو نور از عرب سوی عجم تاز
نام جهان باغ جهان بخت ساز
کشته عجب عیسی زبر خط فتوح
زیر زمین چند بود و دولت روح
میوه دولت بسجد و پسنست
کوه همه ملت بحجر ور سکست
انت حکیم بس انا الحجر
لا تخف امر بعصاک الحجر
عیسی جان بیع چو جندرا
روح فرا امروه ولی جندرا

تیر شکن قوس پس کم کیف را | تیغ جلادت انا بالسیف را
صبح صفت تیغ شبیخون برآر | دود ز مه گرد ز گردون برآر
پای فلک چون سپر من پست ساز | روی زمین را چو کف دست ساز
خارجیان را ز علی ده جواب | معرکه شان باز چو خیبر خراب
روی جهان را ز دو غم خال ده | غازه اش از رنگ رخ آل ده
عفو نما از کرم را بنبی | سهو و خطای قلم کاتبی
از حجر کعبه گهر ریز کن | کز کلک طبعش بسخن تیز کن

سبب نظم کتاب

بلبل گلها همه از آواز وی | گلشن قدسست بر آوای وی
مست نفیری که چنین میزند | کوس ثنای شه دین میزند
چار جوانی چه ز حالم نمود | حیرت آن نقش ز حالم نمود
آنچه نه بابست که بس دلکشست | دیک جهان زاب پر آتشست
راه نداند و بدر هم داشتند | همچو نگه بان نگهم داشتند
گفت یکی با من از آن پرگسان | کای شده از بهر سفر سر خوشان
وقت سکونست چرا میروی | راه نه اینست کجا میروی
نیست درین قلزم پر لای و سنگ | آب خور از چشمه چشم نهنگ
در ره این بادیه زهر بار | سایه نه بینی مگر از شاخ مار

شمع درین پیکر کیوان فتیل
تیغ بکوب دندان پیل
در ره این بیشه بلا انتقل
پس شکست و عصا اژدها
بس زین پیکان نوید
دم بدم آمد ز ... سفید
کرده سیاست و ...
از عجب چون شعور این ...
بیسر شد از دندان بند
معنی وسعت ... کند
گنبد افلاک ... و ...
کرده درین ... باران بود
باد ز ... منسل ان بود

وانکه درین بادیه تازد دلیر — ببر کفن بیند و غربال شیر
شیر چو شوید بلعاب دهن — گرگ بچنگال شود گورکن
هر که درین دشت قدم میزند — خیمه بصحرای عدم میزند
راه مخوفست پناه تو کو — توشه چه داری خط راه تو کو
گنجش از توشه گذشتن توان — بی خط ره راه نوشتن توان
قافله چون گرم عنانی کند — راه و خط و توشه گرانی کند
خون دلم توشه صحرا بسست — راه و خط من قلم پا بسست
توشه راهم که دو امید بود — قرص مه و چغبه خورشید بود
زان همه زینت متنزه شدم — وجه طلب را متوجه شدم
بود شب تیره چو روز فراق — خیل حبش کرده بهم اتفاق
آهوی مه آمده با ناف مشک — در رگ شب خون شفق گشته خشک
رجعت شب گشته زحل را معید — خوانده زحل ذلک رجع بعید
حرز حبش گشته زبهر عروج — مصحف قاف آیه یوم الخروج
گشته زکافور نجوم پیما — حامله لیل ستون نما
شیر فلک بر صفت ببر جنگ — آخته چنگال ز نطع پلنگ
گشته هوا مشعله مشرق را — مشعلها داده بکف برق را
عید حرم را غم قربان نبود — چاره بجز قطع بیابان نبود

در پی جان بازی وقت قدم میزدم
کبک پی شیر بهر سو قدم میزدم
گرد چو [illegible] شب تیره کبود بود
[illegible] طلعت نور بود
مردی پا [illegible] پیشت
درصف اندیشه دل [illegible] دوات
وز قلم چون [illegible] سهم دوات
تا نفس از کعبه دلم باز داد
[illegible] کوی پیش نهاد
[illegible] پیمان های
[illegible] عرصه [illegible] کان پای
[illegible] پیشت
کز دولت از [illegible] پیشت
[illegible] سپید [illegible] پیشت

بیشه چنان گشته ز خاک عبیر — ژاله می کوثر واند جوی شیر
خار دران بادیه گلبو شده — ناف دران نافه آهو شده
مزرعه را فصل بهار آمده — کشته و ناکشته ببار آمده
رنج ره آورده بسوی گنج پی — ناله ماران شده آواز نی
خار و خس آن ره گنجینه ها — رفته بگیسوی چو مار اژدها
خار مغیلان برطب آور شده — در رطبش دانه چو شکر شده
خاک بدل گشته به آب حیات — سبزه چو نیشکر و شکر نبات
چشم غزالان چو غزل دلربای — بحر غزلها متلون نمای
سبزه ز سر تا قدم از ژاله پر — رشته زمرد شده در مهره در
ناخن شیران شده کند از جدل — گشته نقاب محبت بدل
در هوس پیکر دن این شیر جنگ — طوق مرصع شده دست پلنگ
روح نباتی شده بی روح را — روح صنم ساخته بی روح را
باد ز ان افشانده نخل و شجر — باد زان نخل و رطب تازه تر
باد ز ان افشانده چو طاوس پر — وآمده در جلوه چو طاوس نر
جلوه طاوس بپایان شده — باشه ز کبک خرامان شده
مشت سراشته کان پرده را — پرده برافکنده سراپرده را
ریگ بیابان متحرک شده — دانه تسبیح ملایک شده

ابر علم بر سر ارض زده
کوه شده دامن بفلک بر زده
سبزه بسیراب [illegible] در ان سرزمین
رخنه [illegible] ستون زمین
روز ز [illegible] آورده
سیل ز پستی [illegible] آورده
رود [illegible] نوبر ده بود
سیل [illegible] صندل [illegible] ده بود
مرغ چو داود [illegible] شده
وز عظمت [illegible] سلیمان شده
غنچه [illegible] انداز زده
سوزن [illegible] گریبان زده

فاخته با مطربی آمیخته / بیضهٔ بلبل بگلو ریخته
تاک بباز بچه مهوس شده / غوره فشارندهٔ نرگس شده
آب ز زنجیر زدن کرده کف / داده قصب ماهی قصبان بدف
در قدح لاله نسیم بهار / ریخته افیون ز گل کوکنار
آب چو مانی قلم انداخته / بوقلمون را علم انداخته
گاوزبان گفته ز بس ساحری / قال فما خطبک یا سامری
شاخ رز از بادهٔ دی شسته دست / گشته ببوی گل انگور مست
کرم بینداخته قاقم ز دوش / دشت ز قندز شده سنجاب پوش
باغ بهمن کاشته از گل هزار / نائن انداخته با پرزار
آمده شبنم به بغنج فرود / ساخته لبهاش بدندان کبود
کرده ز نو بید هوای جنون / ساخته سنجاب کهن باژگون
گر نبود آنکه شجر جاش بود / هر قلم مانی نقاش بود
گربه چو بیمار بباغ آمد / بستر خود کرده پر از برگ بید
بید ز شبنم عرق افشان باغ / در عرق بید نهان باغ و راغ
سنبل خوش قامت کیوان جمال / آمده بیرون ز زمین چو بلال
خاک چو طوطی بچه نوپر شده / نامیه بر پا چو کبوتر شده
بس کم بهر سو تک و پو کرده آب / آبلها دیده بپای از حباب

باغ ز عودی شده پیکر [illegible]
پسته به پیکان ز لعل عکس هلال
چوب ورق جان ز صبا آب بود
باغ ز بر فاخته مضراب بود
[illegible]

عاقبت آن بیشه فرو شد بکوه / سنگدلی کرد و بدل شد بکوه
کوه زری گشت عیان همچو مهر / دامن آن جیب نه در نه سپهر
قلهٔ آن کنگرهٔ طاق عرش / دامن آن پیرهن ساق عرش
کوه چو طوبی و حجر با قصور / چشمهٔ آن کوثر و نخچیر حور
هر شجرش مشتری از شهد صاف / هر مگسش از پر عنقای قاف
هر حجر او بت دیگر شده / هر بت او بتکده آزر شده
زان جبل زر که در او بت بسیست / با بت و بتخانه تفاوت بسیست
بر سر هر لوح حجر ذو الجلال / کرده کتابت وجعلنا الجبال
دامن آن کوه پر از طیب بود / کوه نه دامان سراندیب بود
از نفس آدمیش این دم رسید / آدمی شد چو بآدم رسید
شادی آن کوه بفر و شکوه / غم ز دلم برد بدر کوه کوه
هر وجبی بیشه شده فرسخی / هر شجرش گشته در دوزخی
نطع پلنگان شده زو بیشه خم / برق درفشان ز دم کاو دم
هر پی او کنده چهی در رسم / آب روان کرده ز تن بر جهم
ابر بلا سیل غم انگیخته / سیل بدریاچهٔ جان ریخته
ابر اجل قطره زده قطره‌ها / صد ملک الموت بهر قطره‌ها
درج این کعبهٔ جلاد خیز / نطع زمین ریگ و گیاه تیغ تیز

مار شده قاطع ماری دگر
خار شده پیرو خاری دگر
چوب بنقاش ساخته دیوان زار
مار و دندان و دهان مهره دار
[illegible]

آخته شیطان بلا پای را / سوده بهم پای بلا زای را
آب خضر گشته در آن کش مکش / ماهی الماس ز فرط عطش
سیل بصر خانه کن شهر تن / پنجهٔ جان پنجه کش ساز بدن
دست چو سر مشعل سوزان شده / شمع ده انگشت فروزان شده
باغ بدن گشته بصحرای کرب / رخنه شده فاصلهٔ شرق و غرب
پای پر املس ز برق سحر / دست ز الماس روان بر کمر
آب عدم از گل مفرش شده / فرش گل از باد چو آتش شده
خاک ز آتش بتنور آمده / کش بنظر گره به سمور آمده
سبزهٔ نو رسته ز افراط سوز / همچو چنار کهن آتش فروز
یافته گوش سر و گردون بچنگ / حلقه و طوق از دم و دست پلنگ
جان شده طیار کبوتر مثال / کرده جدا نامهٔ تن را ز بال
تن بسر سنگ گروهی شده / در بر دی سنگ چو کوهی شده
سینه ز آتش علم انگیزتر / نوک علمها ز سنان تیزتر
چون بصر غازهٔ سنگ و گیاه / دود جگر کحل کش مهر و ماه
پنجهٔ پا یافته زان سنگلاخ / سر چو سر دست شده شاخ شاخ
پردهٔ دل غرقه بخون آمده / شه ز سراپرده برون آمده
تاخته از دیده بیکسو شده / ناخن پا آینه رو شده

[illegible]

از قدم نافهٔ آن مه نقاب / روی زمین گشت پر از آفتاب
گفت که ای کاتب نامراد / پای ترا ساخت قلم این سواد
سیل جهان مرده مردافکنست / هر نم او مایهٔ تردامنیست
سیل بگنجی که گذار آورد / بال برد از کف و مار آورد
چرخ بدین سیل میالا چو ذیل / آینه داری مطلب ز آب ذیل
زین گذر سیل کناری بگیر / ور بدر دست دامن یاری بگیر
از لب این سیل که جز دود نیست / هیزم دیگی ببر از عود نیست
چند درین بیشه توقف کنی / طعمهٔ گرگ از دل یوسف کنی
چند همی خواهی ازین کاخ دیو / میوه بجوید پری از شاخ دیو
پی روی دیو و پری ره کیست / مردم دیوانه تر از مردمیست
چند درین مهره بساط دو روی / نرد ترا دیو برد دادجوی
نرد طلب فارغ ازین ریو کن / مهره ازین نرد پی دیو کن
هر که زند گوی بچوگان ریو / سر شودش مهرهٔ بازوی دیو
آنکه نه زانگشت وفا لیسدست / غول رهست ار همه پا لیسدست
شعبدهٔ دور اثر ریو نیست / شیشهٔ افلاک پر از دیو نیست
با تو پری را که نشاند بخوان / دیو سفیدت شده بر استخوان
دیو پی کشمکشت آمدست / کش مکش دیو خوشت آمدست

[illegible]

این پی جمازه قرینت بس است
آینه بخت تمنیت بس است

غم مخور از شب که اگر نیست مهر
پر ز کلیمست ادیم سپهر

شاه عرب کاین سخن تازه خواند
بست در محمل و جمازه راند

تن چو جنون شد شتر مست من
رفت مهار خرد از دست من

سیل صفت ساختم از سر قدم
بانگ چو سیلاب زدم بر قدم

عید عرب رفت سوی عیدگاه
من شده قربان و بخون در شناه

برطرف اسپر آن کوه نور
موج زدی قلزم ناری ز دور

موج فلک خاک ره اوج آن
آب از آن اوج فلک موج آن

خاک لبش ز آتش تف کرده تف
ریگ تکش گشته چو اختر خرف

آتش آن بحر فروزان شده
هیمه آن دوزخ سوزان شده

دوزخ اگر بیند از آن بحر تاب
آتش دوزخ شود و دوزخ آب

بحر چو ماهی بطپیدن مدام
دختری انداخته در بحر دام

چهره او را رقم ناصیه
ناصیة کاذبة خاطیه

دام ز زلفش بکشاکش شده
بحر ز آب رخش آتش شده

گیسوبش از نافه ناف سلف
میم دهانش ز لب من عرف

صید کهش کو سر کهسار بود
کز لب آن قلزم خونخوار بود

صید کهی بود که شیری نداشت
شیر بر و دست دلیری نداشت

[illegible]

پای از آن بوسه زدن پیش کرد
روی بنخچیرگه خویش کرد

از پی آن کوه چو سرخوش شدم
جانب آن بحر پرآتش شدم

ملک عدم با نعم عام او
جنت عدنست و عدم نام او

باغ کرم در عدم آراستم
سایه نخل مدنی خواستم

بر پی جمازه بسی ساختم
تا حرم مکه بسی تاختم

با طلبم از شرطه سعی صفا
شرط حج آورده یکایک بجا

مکه مرا نامه توفیق داد
کعبه مرا خانه تحقیق داد

در حرم مکه چو ساکن شدم
از همه ناایمنی ایمن شدم

در حرم مکه نشستم شبی
گرد طلوع غم ز افق کوکبی

از حرم سینه سخن جو شدم
تا حرم کعبه سخن گو شدم

گفتمش ای مرکز امن و امان
نقطه پرگار زمین و زمان

آنکه مرا سوی تو افکند کو
خانه تویی خانه خداوند کو

هاتفی از گوشه آواز داد
گوش مرا حلقه اعزاز داد

گفت که این خانه آب و گلست
خانه خداوند ترا در دلست

خیز تو اندر دل ریشش طلب
دور مشو در دل خویشش طلب

طالب دل باش که در جان رسی
جان چه متاعست بجانان رسی

خضر دل از چشمه حیوان بهست
چشمه کجا خضر دل از جان بهست

[illegible]

گنج بهشتست نه گنجینه دل / بهر یدالله ترنجست دل

در دل آباد دل آزاد باش / تا بابد زین حرم آباد باش

کو سر دل در کف خواران شده / دهر پس از نهب تماران شده

دامن دل را نگذاری ز شست / جهد نما تا دلی آری بدست

خط جوازی طلب از طالبی / در دل خود می‌طلب ای کاتبی

زنگ ز آیینه دل دور باد / منزل او خود علم نور باد

اندر یافتن اسرار دل

چون طلب کار برون ساختم / در طلب دل بدرون تاختم

دوزخ تن چون ز نظر شد نهان / گشت دری چون در جنت عیان

تخته در ز آهن شمشیر بود / حلقه آن در ز دم شیر بود

دیده چو آن تیزی شمشیر دید / راه وی اندر دهن شیر دید

بار دگر طبل طلب کوفتم / حلقه آن در بادب کوفتم

از پس در هاتفی آواز داد / صد درم از ذوق بر رخ برگشاد

گفت چرا چشم درون بسته / در چه زنی خود ز برون بسته

باز مگرداز در این بارگاه / بارگهی یافته بار خواه

این در بشکافتنست شفاخسته را / باز گشا این در نابسته را

از دهن حقه دل قفل راز / باز گشا دم بطلب بی‌نیاز

تاجوری خیمه بتختی زده / رفته در آن خیمه و تختی زده

لعل بر آن تخت ز لعل مذاب / تخته آن تخت ز یاقوت ناب

تخت نشینی دگر از پای تخت / تاخته و آمده بالای تخت

مروحه داری ز پی راحتش / مروحه جنبان شده در ساحتش

پهلوی او بر جگری کرده جای / بلکه جگر گشته ز سر تا بپای

معرکه سوزی دگرش همنشین / با فرس و مقرعه آتشین

شاه یکی بود و دو جاندار داشت / پهلوی یک گنج دو سه مار داشت

مار دگر بر سر گنج شهی / کرده دهن باز درونش تهی

مرکب از این گنج بدر تاختم / بر سر آن مار دو سر تاختم

دست ز تن شستم و بی سر شدم / در دهن مار دو سر در شدم

یکسر آن شمع فروزنده بود / وآن دگری آتش سوزنده بود

آب زدم آتش سوزنده را / موم شدم شمع فروزنده را

شمع فروزنده چراغم فروخت / وآتش سوزنده سپندم بسوخت

جان چو مرا دید چراغی بدست / دل نفسی زد که چراغم نشست

کان سخن [illegible] جان بدوش
[illegible] ازین [illegible]
طفل سخن از ازل [illegible] دل را
[illegible] سخن دان سخن
کامل کز این سخن ودان سخن
نکته [illegible] که پرورده [illegible]
ازپی [illegible] سخن [illegible] نخست
نقش سخن بود وجهان نیست
[illegible] چشمه [illegible] سخن [illegible]
اول وآخر تویی و نظام است
[illegible] اول والآخر [illegible]

دل چو درین پرده مرا بار داد / جان بتنم مژده دلدار داد
اسب وساوس پی عدم تاختم / پاش پی ودست قلم ساختم
کاتبی این بود قلم رانیم / تا چه نوشتند به پیشانیم

بیان فضیلت سخن

گنج سخن فیض پناهی بود / فیض خدا نامتناهی بود
سر سخن بیش ز آوازه است / تاج سخن برتر از اندازه است
کنگره عرش ز نو تا کهن / هست کنون زیر نشین سخن
لوح وقلم چون دم زنهار زد / راه سخن آب بمنقار زد
از مه و زلف سخن ور ازل / خال رخ نعت فلک شد زحل
بر فلک ملک سخن پادشاست / قاضی گردون بسجلش گواست
خنجر بهرام برق التهاب / از قطر ابر سخن گشت آب
زهره که جان از کف چنگش فزود / بی سخن آوازه چنگش نبود
کاتب گردون که دبیری نکوست / خط سخن نسخه باریک اوست
بکر عناصر که بمقنع نشست / طفل سخن دید مربع نشست
هر که درین مهد کهن برده است / شیر ز پستان سخن خورده است

طوبی فردوس که بینی جمال / طفل نهال نخست آن نهال
زلف سخن گیر و نگر حور عین / از لغت الجنة للمتقین
خیمه حور است حروف سخن / جام بهشتست ظروف سخن
مرغ سخن هدهد روحانیست / بر سر او تاج سلیمانیست
گوهر گوش دل هر هوشیار / غیر سخن نیست سخن گوشوار
معنی انسان بسخن زنده است / بی بدل وجان وتن زنده است
معرکه را مرد سخن دان گرفت / جز بسخن معرکه نتوان گرفت
گوهر رحمت که ز کان سفته باد / نیم سخن گفته و ناگفته باد
ای سخن نعت نخست [illegible] نعت پیمبری / باده بجان می و زبان نعت پیمبری
لوح حفیظ دل انسان تویی / گوهر بحر دل وجان تویی
بی تو دهان حقه بی گوهر است / بی تو زبان خنجر بی جوهر است
تیغ کهن خانه جانها تویی / جوهر [illegible] زبانها تویی
ناطقه جلوای خرمای تست / سامعه صفرای جلوای تست
کوش کز دیوان مقوی شیار / خوردن حلواش صفرا کشید

[illegible] بر [illegible] بنوش
بر طبق [illegible] از چه [illegible] بود
[illegible] از چه [illegible] بود
[illegible] سلطان [illegible] عدم
هست ترا سایه نشین علم

تم الکتاب بعون الملک الوهاب والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله وسلم تسليما

کتاب تجنیسات کاتبی

ای برحمت عالمی را کارساز / جمله عالم را برحمت کارساز
ای که هستی گمرهان را رهنمای / کرده‌ام ره گم بلطفم ره نمای
دفتر لوح و قلم را کاتبی / خط عفوی کش بجرم کاتبی
نیست جز تو قبله حاجت روا / نیست از تو جمله را حاجت روا
قاضی الحاجاتی و روزی رسان / نیست حاجت گفتنت روزی رسان
غیر تو نبود دگر مشکل گشای / لطف تو با جمله و مشکل گشای
پادشاهی و بقدرت قادری / غیر تو کس از پدید قادری
در دو عالم نیست جز تو کامبخش / عاشقان خشک لب را کام بخش
هرکرا در نعمت کفران بود / او نباشد مؤمن ار کفران بود
آنچه ویرانیست آبادان تست / ملک ویران نیز آبادان تست
هرکه در راهت نباشد سینه کوب / کو بسنگ ناامیدی سینه کوب
چرخ در راه تو سرگردان شده / اختران با او بسر گردان شده

از تو ماه و مهر سر دوران یافته / [illegible] ماه و مهر دوران یافته
مهر از روی تو [illegible] پاره است / [illegible]
وز تو [illegible] اختران بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هست [illegible] / [illegible]

در ره عشقت فراوان غم زده / کرده ترک شادی و بر غم زده
ناشناست غرقه دریای پاس / چون الف کش هست جا در پای پاس
در رهت هر کس که او گمراه شد / آنچه شد زود در جهان گم راه شد
وانکه او راه ترا دریافته / در طریقت باشد او دریافته
خواهم از فضل الهی رحمتی / در عذابم یا الهی رحمتی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای جهانبان را ای تو دارا شده / بنده‌ات اسکندر و دارا شده
لشکر دین را سپهسالار تو / بر همه میر و سپهسالار تو
هرکرا لطف خدا همراه شد / دین تو هم رهبرش هم راه شد
جبرئیلت تا ره در یافته / عرش را فرشی از آن در یافته
چون تو اندر شرع گفتار نکوست / هرکه او بشنید گفت آری نکوست
غیر تو نبود جهان آرا بدین / ای جهان آرا جهان آرا بدین
هرکه او یار تو نیکونام شد / آخرش هم در د نیکونام شد
وانکه از نام خوشت دلخوش نشد / جانش از بیماری دل خوش نشد
بارها علام عالم آفرین / گفت در وصفت بعالم آفرین
دوستان را دشمنان را دوستی / جز تو نیکو نباشد دوستی
برتر آمد قدرت از چرخ برین / اختران هستند و مهر و مه برین

هر که او [illegible] از ره برفت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رحمت حق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رحمت حق [illegible] / [illegible]

حکایت در موعظت و پند

نیست سودی ای دل از مال و منال
تا زیان نبود بجان مال و منال

بس جهان کاین گنبد زرکار کرد
بر کسی کو از پی زر کار کرد

تخم بدکاری ببین کشت زار
عاقبت خواهی شدن زین کشت زار

راستی گر هست میلت در صفا
چون صف عشاق بینی در صف آ

چند داری خویشتن را نامدار
دست از ناموس خویش و نام دار

نیست شطرنج جهان بی شاهمات
در بساطش شد هزاران شاه مات

گر شه شامی و میر نیمروز
چون اجل آمد نمانی نیم روز

آن شنودستی که در وقت اجل
گفت ذوالقرنین سلطان اجل

با وجود آنکه هستم رستمی
کاشکی اول گیاهی رستمی

چون ز آزردن کم آزاری بهست
خلق را گر تو کم آزاری بهست

چون درین مزرع نکوکاری نکوست
رغم بدتخم از نکوکاری نکوست

مهر ناید ای ستمکش از فلک
هم جفا و هم ستم کش از فلک

چرخ چون تیر جفاکاری زند
بر دل آن تیر جفاکاری زند

گفت یک شوریدهٔ آسوده دل
گر همی خواهی ز غم آسوده دل

غم بود در ره رفیق راهرو
غم رفیق خویش ساز و راه رو

جان هر کو عاشقی غمدیده است
شادی گر دیده از غم دیده است

بر مثال عاشقان جان سپار
بگذر از جسم و بجانان جان سپار

آتش ار [illegible] باشد خانه سوز
آب روی خود چو جوی [illegible] سوز
چشم خود چون چشمه روان بر راه دار
زانکه بسیار است در ره راهدار
پست شو چون مردم همت بلند
تا ز پستی [illegible] همت بلند
این سرای کهنه محنت خانه ایست
هر طرف ویرانهٔ [illegible] محنت خانه ایست
چون تو هستی مرغ آن ویرانه [illegible]
چیست عالم [illegible] بستان سرا
آشنا دل باش با [illegible]
[illegible]

این همیدانند مگر دریا دلی
کشتی بود مواج چون دریا دلی

چون درین دریا بسی کشتی شکست
جهد کن تا نارود کشتی شکست

با تو میگویم نشان از شاه راه
اینچنین امیرو شاه راه

سبب نظم کتاب

صبحدم چون شاه چرخ نیل رنگ
کرد عالم را بعکس نیل رنگ

چون کهن شاطهٔ چرخ زرنگار
بست بر دست جهان از زرنگار

مهر زد گفتا مه عالم فروز
کای چراغ چشم من عالم فروز

شمع خاور باز زر افشان ساختند
صفحهٔ خاک از زر افشان ساختند

بنده بودی جانفکار و دل اسیر
هیچ جانی را مبادا دل اسیر

غیر افغانم هم آوازی نبود
گرچه از ضعفم هم آوازی نبود

درد چون آید بهمدردی خوشست
گر نه همدردیست هم دردی خوشست

ناگهان یاری درون آمد ز در
گفت کز بهر چه بایستی جا به در

یکنفس نی ناله و افغان تنی
گوییا در ناله و افغان نئی

ناله بیداری و دل بسته
در فغان زینسان چرا دلبسته

گفتمش دلبند آمد پند تو
لیک بر دل بند آمد پند تو

مهر چون جوییم که چرخ پرستیز
با من پیر کشته دارد پرستیز

گر درا بودی ازین به داشتی
ناتوانا نرا ازین به داشتی

[illegible]

میکنی دعوی که پیستم باده نوش / مست شو ز جام معنی باده نوش
هر دلی کو رو درین میخانه کرد / در درونش مهر این می خانه کرد
از صفا گفت این عجب خمخانه ایست / کش مثال کعبه هر خم خانه ایست
باش تا بنهند پیاله باده خوار / تا بیفتی بر زمین چون جرعه خوار
هر که گشت از جام این می شیرگیر / گر کم از سگ باشد او را شیر گیر
وانکه نوشد زین شراب رنگ رنگ / از یکی جامش شود چون لاله رنگ
باده نوشی در روی گلرو بنگر / گل چه باشد به ز گل رویی نگر
گفتم ای یار ظریف نیک نام / باد نامت حشرت چو نیکان نیک نام
آنکه با اهل صفا همراز نیست / هم صفای باطنش همراز نیست
وانکه با مستان غم همکاسه شد / هم شراب وی نکو هم کاسه شد
هر کسی از بهر کاری آمدست / آدمی آری کار کاری آمدست
هست گفتار تو نیک چون روح بخش / میرساند جسم را از روح بخش
لیک تا نام کسی باشد بشر / میل از خیر و شرش فزون باشد بشر
ترک صورت تا نگیرد مرد را / در ره صورت نباشد مرد را
گفت تا میل تو با صورت بود / کی خبر از شر با صورت بود
هیچ شاهی به ز درویشی مدان / گر کسی داند تو درویشی مدان
فقر جستن درد درویشان بود / آنکه جوید فقر درویش آن بود

وانکه او زین می نیابد مستیی / [illegible]
دل سیه کرد و نه پندی [illegible]
سوی معنی [illegible]
صورتش [illegible]
نیست [illegible]
با کجا [illegible] و معنی طلب
اول با صورت بود و معنی طلب
دیگر از صورت [illegible]
گر همه [illegible]
آنکه [illegible]
آنکه [illegible]
در [illegible]

عشق باشد رهبر مردان حق / عشق باید تا شود مردان حق
عشق باشد نور و آنرا پایمرد / کی نهد بی عشق در ره پای مرد
خاطبان تشنه را نبود حجاب / زمزم عشق ار دهدشان جرعه آب
عشق باشد عاشقان را نوبهار / کو نماید دم بدم از نو بهار
نیست عاقل آنکه عاشق پیشه نیست / خوبتر زین پیش عاشق پیشه نیست
برتر از چرخ است فرق مهر ورز / تا ز چرخت بگذرد سر مهر ورز
عشق آمد از دو عالم بی نیاز / ناز او را کس نیابد بی نیاز
عشق دریا نیست ژرف و در فشان / چون در آن دریا درآیی در فشان
نیست مشهور این که مرد شاعری / تا بکی از فکر شعر و شاعری
گفت پیغمبر بجا کای امتان / کس نپرسد حال باب و امتان
چون نباشد هیچ به از پیش برد / کار کرد آنکس که کارش پیش برد
هست از هر کار نیکوتر شناخت / مرد کار او شد که نیکوتر شناخت
عمر بگذشت همه بنسیان غافلی / کی شود آگه دلت زین غافلی
خویش را نیکو سخن دانسته / راستی نیکو سخن دانسته
شعر نیکو نیست تا میزان عشق / بر نیارد مرد نامی زان عشق
شعر کاید از پی نفس و هوا / رنج شاعر باشد از باد هوا
باری اکنون نیست چون تو نسخه ساز / گر ده چندین کتاب و نسخه ساز

[illegible] و تحسین [illegible] سخن
از کمال تحقیق [illegible] سخن
[illegible]
در مجازات شعر [illegible] نیکوتر است
[illegible] نیکوتر است
چون نسیمم این سخن از پاک دین
[illegible] و عالم پاک دین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]

في المدح

سرور دریادل والاگهر — کوست بحر و آمدش والاگهر

لطف دائم با مساکین دارد او — با عدو صبح و مساکین دارد او

کم فتد مانند آن پاکیزه رای — کم بود چون رای او پاکیزه رای

نیست در دوران چو او نیکوخصال — هست چون روی خودش نیکوخصال

دشمن او گشته چون شب تیره روز — باد دشمن را همیشه تیره روز

هست شمع جاه آن خورشید عکس — مشعلی کو را بود خورشید عکس

شب بمهرش گر زند چون صبح دم — از صفای دل شود چون صبحدم

عقل گرد انش بود بالانشین — کنگ رایش از زمین بالانشین

خوانده بر روی چرخ عالی مرتبه — کای ترا پیوسته عالی مرتبه

من دعاخوان توام از دور دست — تا نداری از پی من دور دست

کعبه کیوانش گر ای بسیار عمر — باد بسیار منت بسیار عمر

مهر او را بنده از جان مشتری — خود که مهرش را نباشد مشتری

خنجرش را بنده بهرام آمده — صید چابکش بنده بهرام آمده

تا مهش را مشتری گردید مهر — پشت گرمی دید تیر از شمع مهر

زهره با او گفت در ساغر کشی — خوش برآیم گر بمن ساغر کشی

پیش رای مهر او اندیشه تیر — گرچه ارباب قلم را زو دست تیر

بارها از کان کان سیم بخش — کعبه در بذلش کم بارا سیم بخش

از نسیم لطف او شاخ نبات — ریشه شیرین ز مهر شاخ نبات

چون ملک زیر فلک خوش خلق نیست — یک ملک را همچو او خوش خلق نیست

جن و انسانش دعاگویان همه — خود کرا باشد دعاگویان همه

هم ز لطف او چو نیسان تیره ماه — هم غلام رای او چون تیره ماه

با خلایق مهربانی دارد او — سربها را مهربانی دارد او

از سخاوت دشمن زر دوستست — نه چو صاحب بخل ها زر دوستست

بنده را بنشین همچو صاحب دولتست — راستی آنک صاحب دولتست

مهر هم فیاض و هم تابنده است — کفت مانند مثل او تابنده است

وصفش آید روح پرور کاتبی — وصف کوی روح پرور کاتبی

چون دعای جاهش آمد جانفزا — داعی جاهش شود در جان فزا

مسکن جاهست دولت خانه اش — باد دائم جای دولت خانه اش

آغاز کتاب

باز ساقی در خمار افتاده ام — چند نالی از خمار افتاده ام

تشنه ام از می مرا سیراب ساز — چهره ام را چون گل سیراب ساز

جان من بی می نمی خواهد بدن — این بدن خواهم بدل کردن بدن

مرد عاشق در جهان سرمست به — زین میش هم پای تا سر مست به

آن سخن داند بدهر ای هوشیار کش بود یارای عقل و هوش یار

هیچکس همچون سخن پرداز نیست کی شود مرد سخن پرداز نیست

آنکه با سحر خدا دل محرمست با سخن او را چو جان دل محرمست

گر رساندی جز سخن پیغام بر خلق گفتندی که این پیغامبر

چون سخن از دل بیاید تازه روی آب او سازد جگر را تازه روی

از همه هیچ سخن بالاترست زآب او هم پست و هم بالاترست

هر سخن ور را سخن طوری بود خرم آن کش در سخن طوری بود

بعض ایشان را سخن منثور شد سحر بینی چون لولوی منثور شد

در حکایت نظم میدان واسعست پر توان گفتن چو میدان واسعست

نظم هر که با سخن هم خرقه شد نظم قرین آمدش هم خرقه شد

نظم همچون نثر رنگ آمیز نیست هیچ با او نقش و رنگ آمیز نیست

نظم پیش از نثر باشد عام گیر نظم خاص انگیز و خاص و عام گیر

نظم به از نثر پیش خوب طبع ذوق می یابد ز نظم خوب طبع

نظم دشوارست دانا سازدش نظم آن باشد که دانا سازدش

از نظامی همتی درخواستم راست آمد عاقبت درخواستم

مشتمل این فصل بر ده باب شد نام نیک این نسخه را ده باب شد

باب اول در طریق عاشقی باب ثانی ای کاتبی گر عاشقی

[illegible]

باب ثامن مستی چون باغ بهشت کش چو بینی غم ز دل باید بهشت

باب تاسع در تسیر سوی حق یعنی از باطل شدن در کوی حق

باب عاشر ترک خود کردن بکل راست چون جزئی که پیوندد بکل

یا الهی چون تو بی توفیق ده بنده را در بند کی توفیق ده

باب اول در طریق عاشقی

ای دل معشوق جوی عشقباز عشق بازی با نوای عشق باز

از ازل چون عشقت آمد دستیار تا ابد چون عاشقانش دوست دار

خوش بود چون دل شود معشوق جوی گر خوشی خواهی دلا معشوق جوی

عاشقی در جان سرشت نیکو سرشت حضرت حق در ازل نیکو سرشت

عشق آمد نفع بسیار دان عشق بالذیذ و نفع او بسیار دان

عشق باشد عاشقان را دیده دوز عقل کاید پیش چشمت دیده دوز

عشق دریاییست چون قلزم بجوش آب او گر بایدت ای دل بجوش

عشق چون پیدا کند غارتگری عقل نادان کو در آن غارتگری

عشق در هر جا که آمد خیمه زن ای خرد زانجای بیرون خیمه زن

ور مثال عاشقی خواهی ز من آرم از قول بزرگان سخن

حکایت

آفتابی بود در خاور زمین بوسه میدادش شه خاور زمین

[illegible]

هر سحر در کوی او گلگشت داشت | جامهٔ صد پاره چون گل گشت داشت

بس که او در خاک و خون آغشته بود | نام آن سرگشته خون آغشته بود

در دل آن بیمار گشت آخر زیاد | صحتش شد همچو دین و دل زیاد

شد ضعیف و رفت از وی تاب و نال | ماند باریکش تنی مانند نال

گفت روزی رهروی کای پاکباز | خوش درافتادی بعشق پاکباز

گفت چون نی در غم مه روی خویش | کرده پر داغ چون مه روی خویش

گفت آن صبح ار بود مهر آورم | مهر او جان بر لب از مهر آورم

ور شود خون ریزیم آن عاشق شکار | باد او را جان صد عاشق نثار

در دو عالم کام ما ناکام شد | بهر ما ناکام ما ناکام شد

هر که او در عاشقی شد چشم باز | خبر بردی عشق بکند چشم باز

عاشق آن نوع غم من سودا مزاج | کم نمیداند دل از سودا مزاج

مانده ام سرگشته در غرقاب عشق | ساخته در خود مرا غرق آب عشق

کاتبی تا دست در سودا زده | نیست مانند قلم سودا زده

حکایت

در خطا یک ترک آهو چشم بود | در نگاهش سحر آهو چشم بود

غمزهٔ مستش بخون تشنه لب | بنشسته از غمزهٔ او تشنه لب

چشم فتانش اگر دادی گشاد | صد در از فتنه بعالم میگشاد

بود و اندر [illegible] سوز از عجب
[illegible]
[illegible]
چشم او [illegible] بیدار بود
[illegible] بیدار بود
راستی [illegible] زر و دین
چند از عشق [illegible]
[illegible]
عاشقی [illegible]
گفت چون [illegible]

عاشقان دل داده و جان داده اند | در پی مردن همه جان داده اند

عشق که پرده است و گاهی پرده دار | عاشقانه گوش با این پرده دار

کاتبی آنگو بعشق از سر گذشت | تا بود عالم بود زو سرگذشت

حکایت

مشک مویی بود در سرحد چین | داشت زلف او بچین صد مشک چین

ابرویش فتان این نه طاق بود | در فتن مانند این نه طاق بود

غمزهٔ او ساحری پر باد داشت | همچو ساحر کشتن و پر یاد داشت

بود ما و را طرهٔ عنبر شکن | داشتی از وی دل عنبر شکن

در جوار او یکی دل داده بود | جان همی داد و بدو دل داده بود

روز و شب خونابه و زاری غذاشت | زار می مرد و بجز زاری نداشت

گفت نام درد من از من مپرس | درد دل می بین و حال من مپرس

هر که دارد حبت و جود ارد طلب | چون تو تیغ بی سری کی کند دارو طلب

هر کرا دلدار پرسد خسته نیست | گر بماند خسته بادا آن خسته نیست

آنکه رخ بر خاک پای یار سود | بی زیان چون اهل سودا یافت سود

عشق بازی پیشه کم درد نیست | مرد عاشق پیشه را کم درد نیست

عشق باشد عاشقان را کارساز | عشق گر نبود بگیرد کار ساز

عشق ورزیدند آدم و تو آدمی | عشقت ار نبود نخوانند آدمی

[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]

شد یکی مجنون آن آرام جان / صبر و دل رفت از برش و آرام جان

گرچه بودی دایم او خود اشکبار / دیده میگفتش که دایم اشک بار

گاه دل میداد و صد جان می‌سپرد / رحمتش با جان و دل با آن سپرد

بود روزی خسته در یک رهگذر / دلبرش را بود در آن ره گذر

بود آن گلچهره بر یک بادپای / گو برفتن داشتی از باد پای

عاشقش گفتا ز غم بیچاره‌ام / چاره‌ام ساز و همان بیچاره‌ام

گفت جز مرگت نباشد چاره‌ساز / از برای مردن خود چاره ساز

بهر مرگش چون رسید از جان نشان / مرد و در جسمش نماند از جان نشان

مرده‌اش چون دید از آن یار تیز / شد بر آن سوداش آن یار زار تیز

گفت ای مسکین ترا حالت چه بود / عاقبت دیدی ز من حالت چه بود

عاشق جان داده آمد در حدیث / گفت نشنیدی که آمد در حدیث

هر که در عشق بتان آمد شهید / با شهان در عالم شاهی شهید

جان دیگر گو که میرم پیش تو / زانکه تا جان رفت میرم پیش تو

نیست رسمی بهتر از عاشق کشی / با دو تیغت تیز تا عاشق کشی

دایما دل شاد باد آن سینه چاک / کز غم دلدار دارد سینه چاک

جان برای تحفه جانان بود / جان بجانان چون رسد جان آن بود

کاتبی چون یار جوید جان بناز / صد نیاز آرد بناز او بناز

بود وقتی که بنهد پیش رخ پاره / ... [illegible]

غمزه بیشتی بلا انگیز داد / ... بلا انگیز داد

زلف ... غبار ... بود / روی ... مشک و عنبر بوی بود

کرده او ... عین غایت حسن / داشتی ... عین غایت حسن

... سنبل آن زلف زرد بود / عاشق آن ... سنبل ... زرد بود

اشک دیده ... [illegible]

دایم آن خاکی نهاد خون طپان / در میان خاک و خون بودی طپان

در جهان از عاشقی گلبانگ زد / همچو بلبل کز پی گل بانگ زد

اشک چشمش بیشتر از سیلاب بود / پیش اشک چشم او سیل آب بود

نامدی الا بتر بودش ز عشق / کار هر ساعت بتر بودش ز عشق

بود روزی در طواف یک فراز / آمد آوازی که ای نالان فراز

بنده بودم چون تو عمری تن نزار / از غمم دل بود همچون تن نزار

لیک آخر زین همه بود و نبود / چاره بسیار کار جز مرگم نبود

نیست عاشق تو دل الا خون خوری / تا بعشق دل نمیری خون خوری

چون شنید این قصه آن آشفته حال / شد بر او یکبارگی آشفته حال

خواست مردن عشق فرمودش که پای / تا نهی در کوی سر و خویش پای

چونکه شد در شهر آن آتش نهاد / دیگ سودا بر سر آتش نهاد

در زمان آن خسته افگار جان / داد داد از غم با تن افگار جان

عاشقی را جانفشانی به بود / عاشقا گر جانفشانی به بود

هر که جان افشان نشد در راه عشق / بست بر روی دلش در راه عشق

عاشقانرا عشق باشد دستیار / هیچ جا بی عشق ننهد دست یار

کاتبی کار تو دایم عشق باد / زانکه غیر عشق باشد جمله باد

باب ثانی بهر صحبت داشتن

ای دل آواره صحبت دوست یاب / روز و شب با اهل صحبت دوست یاب

مرد دل افروز صحبت یافته / اهل دل از اهل صحبت یافته

صحبت دانا بود ... / ... صحبت ... [illegible]

... از صحبت دیده است / آنکه او دانا و صحبت دیده است

... چون مشک بوی / صحبت دانا دهد چون مشک بوی

... صحبت خوش بود / آنکه با اهل پاک صحبت خوش بود

صحبت ارباب مردی حق‌شناس / صحبت او را همان حق‌شناس

صحبت مردان بود جان‌پروری / چون در آن صحبت روی جان‌پروری

صحبت آمد کار مرد داننده مرد / زانکه از صحبت شود داننده مرد

ور ز من این نکته را خواهی نظیر / بر تو خوانم قصه‌هایی بی‌نظیر

حکایت

حاجبی نیک‌اختری جمشید داشت / کش ز نیک سیرتی جم شید داشت

حاجبی بود او بغایت بختیار / بود هم دولت بدو هم بخت یار

نخل جاهش میوه بهبود داشت / هرچه آن بهبود را به بود داشت

گفت روزی شاه را کای نیکبخت / باد بر رغم بد اهنت نیکبخت

ترک صحبت کن بجاهل زینهار / ور فتد صحبت بجاهل زینهار

صحبت جاهل بود سرجمله غم / بلکه جاهل باشد سرجمله غم

آنکه او با نیک صحبت داشته / راستی را نیک صحبت داشته

صحبتت بخشد بعالم مقبلی / چون شدی از اهل صحبت مقبلی

کاشکی هر کس که صحبت دیده شد / در میان اهل صحبت دیده شد

حکایت

پادشاهی در دیار شام بود / در دعایش خلق صبح و شام بود

بخت گفتی دایمش کای کامیاب / دافع ناکام باش و کامیاب

شد صفای صحبتش همره مرا / گشت روشن هم چه و هم ره مرا

چون ز صحبت من ظرافت یافتم / فاقه را در منظر آفت یافتم

صحبت مردان چو دان عطرسای / رو در آن صحبت چو مردان عطرسای

هر که با اهل صفا صحبت گرفت / نیست بر وی هیچ در صحبت گرفت

صحبت مردان بود آب حیات / کشت را زو می‌زنند آب حیات

خوش بود در صحبت مردان طلب / کاشتی و صحبت مردان طلب

حکایت

بود در کرمان شهی آگاه دل / چون کریمانش ز جان آگاه دل

هم در دین بیشه مردی اسد / هم بطالع ز آسمان همش اسد

قدر و جاهش برتر از نه طاق بود / همچو پیری در بزرگی طاق بود

پیشتر ز افغان و آه دادخواه / عدل نمودی و گفتی دادخواه

بود همچون همتش عالی نسب / کم بود چون وی شهی عالی نسب

عاقبت چون میشد از عالم بدر / گفت با فرزندگان جان پدر

خوش بود صحبت غنیمت داشتن / بایدت صحبت غنیمت داشتن

هر که شد در صحبت نیکان بزرگ / زو گشت از صحبت نیکان بزرگ

هر کرا با مرد او خوش صحبتست / میتوان گفتن که او خوش صحبتست

کی شود بی مردم روشن ضمیر / بی چراغ روشن مردم ضمیر

زان همی گو پادشاه زنگ بود / زنگ را آیینهٔ دل زنگ بود
داشت عکس خود و زیر عدل جوی / دایمش میگفت کام از عدل جوی
چون ترا کمتر زمان تمکین بود / تا کیت با اهل ماتم کین بود
ظلم کردن عاقبت محمود نیست / ظالمان را عاقبت محمود نیست
روز و شب گفتی ز نیکان پند گیر / لیک طبع او نبودی پند گیر
بود روزی شاه در نخجیرگاه / گاه آهو میزد و نخجیر گاه
دید در کنجی یکی دل سوخته / هم لباس و سینه هم دل سوخته
رفت در همصحبت بدان درویش گشت / گرد یکساعت بآن درویش گشت
گفت اینجا از چه گشتی پای بند / هستیت اینجا گویا بر پای بند
گفت بس کز جور تو درمانده‌ام / راست همچون حلقه بر در مانده‌ام
بهر سوزش شمع تو بفروختند / با خلایق را بتو بفروختند
بر جهان این نوع بیداد تو چند / این همه بیداد بی داد تو چند
عدل کن گر بایدت نام آوری / کز عدالت میشود نام آوری
گر دست از ظالمی کوتاه دست / پا کشید از ظلم و شد کوتاه دست
چون شد و دیدار آن درویش دید / شد بدیدار او از آن درویش دید
هر که صحبت با توانگر دل نداشت / چون بخیلان توانگر دل نداشت
صحبت مستان ترا راحت دهد / ورشوی مخمور غم راحت دهد

گاه بی برگی ز نوایی از صحبت مدار / جز بنیکو سیرتان صحبت مدار

حکایت

بود شیخی همچنین پاک اعتقاد / بود او را از ره پاک اعتقاد
پارسا او را ز زمره پاک بود / پر شمال مهر عالم بسته بود
خاک درگاهش را دو عالم بسته بود / نفس را سیر او امیر توشمال
جان و دل بشکفت سر کوی ... / کی توان گفتن سر کرامات او نداشت
هر زمان سر کرامات او نداشت

گاه گشتی بر هوا چون قطب چرخ / گه فلک با انجم آوردی بچرخ
کار او دایم نماز و روزه بود / چون نمازش روزه هر روزه بود
پیش آنکه گفتش که ای عیسی نفس / روح بخشت هست چون عیسی نفس
دولتی بخشم که روز افزون بود / راحت من روز روز افزون بود
شیخ گفت ار بایدت دار السلام / صحبت نیکان طلب کن والسلام
صحبت دانا نباشد بی خواص / هست عالم این نکته نزدیک خواص
صحبت از دانش غنی میسازدت / ور گدا باشی غنی میسازدت
کیست دانا مرد صحبت جوی و بس / کاتبی از دهر صحبت جوی و بس

باب ثالث بهر عجبست و عجیب

ای دل بیچاره دست از عجب دار / زانکه در پامال افتد عجب دار
عجب را بسیار باشد باز پرس / باورت گر نیست از من باز پرس
آنکه ورزد عجب دشمن دوستست / دشمن خود شد بدشمن دوستست
چون تو داری پای داری سرکشی / پای داری گر تو دست سرکشی
در طریقت بشنو این پند رهی / در گذر از عجب اگر مرد رهی
گر ترا پرسم تکبر عادتست / یادگار این از ثمود و عادتست
عجب آرد مرد را سر کوفتن / عجب را باید بپا سر کوفتن
عجب ره در سینهٔ فرعون یافت / لاجرم از نفس نیلی فرعون یافت

ور بلعل و درّ یمن میدار گوش / گوش چون جان داری یمن میدار گوش

حکایت

بود در مغرب امیری پادشاه / داشت پیش از جاه امیری پادشاه
داشت او دادار دو ... پیش یار / ...
لیک بس بار عجب بود وان پسند / زان نبود و ندید اهل پسند

در تعجب بود از عجبش جهان | بلکه عالم بود از عجبش جهان
ناگه آمد لشکری اقلیم گیر | گفت با او ترک این اقلیم گیر
آن سپهدار از عجب خود پسند | کش همی افتاد عجب خود پسند
چون عدو با خود برابر گشته دید | شهر و خیل از خویشتن برگشته دید
سوی جنگش هیچ یارایی نبود | جز گریزش فکر و یارایی نبود
منهزم گردید آن بسیار عجب | در کمی افکند آن بسیار عجب
چون ز ملک خویش رفت او دربدر | رفت در دنباله اش خیلی بدر
زو نشان در که و دریا فتند | رفته بود او در که و دریا فتند
چون شد از خیل عدو آگه درون | سوختش همچون دل آگه درون
گفت با خود کاین سپاهی خون خورند | چون مرا گیرند در دم خون خورند
بال بگشاد و پرید از کوه پا | با سبک بختی چنان گز کوه با
عجب را اینست باری عاقبت | نیستش جز رنج و باری عاقبت
عجب باشد رهروان را راهزن | بگذر از عجب و قدم در راه زن
عجب دارای پشه خود را بود | بگذرد زین هر که او خود را بود
عجب سازد رهروان را پایمال | عجب را انداز و بر وی پایمال
بگذر از عجب و بمسکینی گرو | وز شهان می بر بمسکینی گرو
رسته آمد مرد دامن کش ز عجب | کاتبی مردانه دامن کش ز عجب

خسروی کامل ملک ایران شاه بود
آن ملک را نام ایران شاه بود

ناگهان خیلش هزیمت جوی گشت | چشمش از سیل هزیمت جوی گشت
در گریزش دید در بدبختی عزیز | گفت کای مضطر دو عالم را عزیز
راستت ناید رسم عجب و خسروی | گر بترک عجب گویی خسروی
چون فرود آیی بشهر مسکنت | پا منه جز در طریق مسکنت
عجب رسم و کار نااهلان بود | آنکه ورزد عجب نااهل آن بود
عجب باشد مرد را در پا فکن | عجب را مردانه سر در پا فکن
فارغ از عجب آدمی سیرت بود | لایق هر آدمی سیرت بود
کاتبی از عجب گرد هست نیست | نیک بنگر عجب چیزی هست نیست

حکایت

پادشاهی بود نامش فیلتن | هیزدی در رزم بر صد فیلتن
چون شدی بر دشمن خود تیغکش | آسمان از مهر گشتی تیغکش
ور شدی بر دشمنی ناوک فکن | تیر گشتی از فلک ناوک فکن
زو ندید افلاک در ناورد پشت | بر زمین هرگز کسش ناورد پشت
داشت طبع قابل درویش دوست | بود با او خواجه و درویش دوست
مسکنت چون در دگر دادن دو کام | میستاند از دشمن و از دوست کام
کار جز کار خداوندی مکن | عجب را هرگز خداوندی مکن
عجب در دانش بنا ویران بهست | نزد دانا این بنا ویران بهست

مسکنت باشد ره راحت رسان
ره ز مسکینی بود راحت رسان
مرد را با مسکنت دل راست نیست
مسکنت باشد نشان آدمی

حکایت

بود درویشی ... صوری
داشت آن ... صوری

حسن کس چون آن پری پیکر نداشت
مثل آن زیبا پری پیکر نداشت

بود حسنش فتنهٔ آخر زمان
خواند چون اولش آخر زمان

روی او چون مهر عالم تاب بود
زآتش آن مهر عالم تاب بود

عارض رنگین تر از گلبرگ داشت
سرو از قد و رخش گل برگ داشت

هرکه دیدی چشم خواب آلوده اش
گشتی از مستی خواب آلوده اش

داشت روی خوب و دامن پاک بود
رغم هر آلوده دامن پاک بود

کم نمیشد حسن آن آشوب دین
دم بدم زو بیش بود آشوب دین

گفت با آن شوخ از خوبان کسی
کای ترا همتا نه از خوبان کسی

حسن یار رفت و تو خوبی همچنان
هست در روی تو خوبی همچنان

هیچ ازین سر نیست یارا آگهی
باز گو این قصه گر هست آگهی

گفت روزی در چمن یا می خوران
گشت میکردم چمن را می خوران

بود درویشی میان خار زار
خویش را افکنده همچون خار زار

چون سلامش گفتم و پرسید حال
شد یقینم آنکه هست او ز اهل حال

گفت دارم آرزوی پای بوس
پیش فرما کت دهم بر پای بوس

گفتمش هرچند من نیکو ستم
کی کنم بر هیچ تو نیکو ستم

لیک چون بود او هوادار قدم
بوسها دادم ز دامانش بر قدم

چون مرا بی عجب دید و نو نیاز
برد پیش ناز من از نو نیاز

هرکه دلدار از تکبر باز خواست
نبود از عجبش بجز باز خواست

بایدت با مسکنت در ساختن
خویشتن را خاک هر در ساختن

کاهی هر کس که با عجب اوفتاد
عاقبت بیچاره با عجب اوفتاد

حکایت

بود گل رخساره رنگین عذار
چون عذارش کم بود رنگین عذار

داشت چون سرو سهی بالا بلند
کم بود نخلی چنان بالا بلند

غمزه چون ناوک پرتاب داشت
زد درون مرغ با پرتاب داشت

برقع از رخساره چون بر داشتی
صد دل از باغ رخش بر داشتی

او تکبر بیشتر از حسن داشت
وان تکبر بیشتر از حسن داشت

بارها گفتی که یوسف بنده ام
بلکه صد بهتر ز یوسف بنده ام

گفت روزی عاشقی کای دلربا
دلربایی کارت آمد دل ربا

لیک از ما گه گهی یاد آوری
زانکه بهتر نیست از یاد آوری

گفت ای بیدل بیا انجا دگر
ورنه خواهم ساخت احوالت دگر

چند بی سیم و زر آیی بر درم
عاشقی را چاره نبود جز درم

عاشق مفلس چو دیدش زر طلب
گفت سهلست از برای زر طلب

گر روانم هست ای سرو روان
مرغ جانی در گذشتم از روان

چونکه شد آن راه روز و بر گریز
آمد آن نخل صفا را برگ ریز

عجب را او لیست دشمن داشتن / زانکه نیکو نیست دشمن داشتن
نیست نیکی کاتبی با عجب زیست / مرده دل آنکس که او با عجب زیست

باب رابع شامل عزت بود

ای دل آنکو شد بعزت او سپاد / کام جان و دل بعزت او سپاد
یابی از عزت بمعنی سروری / عزت ار داری بمعنی سروری
رسم راه و یاری از عزت طلب / گر بمعنی یاری از عزت طلب
مجلسی کش عزت آمد عطرسوز / گشت آن مجلس برای عطرسوز
جهل را بیهوش دارو عزتست / نزد این بیهوش دارو عزتست
هر که او را باشد از عزت نشان / بر دو چشم خویشتش از عزت نشان
ور مثل خواهی بیارم صد هزار / در سر ایشان شوم چون صد هزار

حکایت

بود شاهی نام فرخ بخت داشت / همچو نام خویشتن فرخ بخت داشت
چون شدی گرم آن سپهدار بتیغ / مهر را در چرخ آوردی بتیغ
داشتی با ساقیان عیش مدام / عیش خوش با ساقیان باشد مدام
هر کجا رفت آن شه کشورستان / چون قضا گفتش قدر کشورستان
قصد هر قلعه که کرد آن قلعه گیر / آسمان گفتش که زد آن قلعه گیر
داشت با کفار دایم کارزار / کافران را بود از وی کارزار

نفس را گشتم تواضع پیش گیر / در سلامش شد زمانم پیش گیر
زان یکی عزت رسید این عز و ناز / جوی از عزت طریق عز و ناز
خاک راه اهل عزت سرمه دان / دیده خود ساز آنرا سرمه دان
عزت آمد نو بهار خرمی / چون گل عزت شکفت خرمی
هر که بی عزت برابر سر نهاد / رفت و بی عزت بران سر نهاد
کاتبی آنکس که او عزت نداشت / خوار گشت و هیچ جا عزت نداشت

حکایت

گفت سرمستی که روزی شیخ جام / از شراب معرفت میداد جام
اهل مجلس از معیش مستان شدند / سربسر از خویشتن مستان شدند
بود خامی در میان انجمن / دید مستی بی می آن انجمن
گفت شیخا تا بکی جادوگری / راستی تو پهلوان جادوگری
خویشتن را نام کردی ژنده پیل / گر شنودی این نماندی ژنده پیل
گشته در انجمن عرفان فروش / مشتری چون نیست کم عرفان فروش
این همه جاهل فریبی تا بکی / تا بکی جاهل فریبی تا یکی
شیخ از آن روی نخوتش در تاب شد / سرخ همچون آهنی در تاب شد
بانگ زد بر وی که ای بیهوده گوی / چند گویی ترک این بیهوده گوی
گر دو پند الهی دستش آن خام سوز / گشت بی آتش تن آن خام سوز

کاتبی گر دیت ز عزت رو سفید / کوشش در عزت که باشی رو سفید

حکایت

بود در تبریز نیکو طلعتی / چون نکویان داشت نیکو طلعتی

زاغ زلفی کبک رفتاری خوشی / در روش چون کبک رفتاری خوشی

چشمش از عاشق کشی بیمار بود / ناوک خونریز او بیمار بود

آن سمنبر لاله گل پیرهن / گر سمن بودش بر از گل پیرهن

داشت طرف روی طرف بوستان / بود از ریحانش سنبل بوستان

دید پیری در چمن ژولیده موی / همچو احوال خودش ژولیده موی

گرچه میدیدش ستاره سوخته / بود وی از آتش ستاره سوخته

رویش از غم پای تا سر کنده بود / غرق خون چون طایر پرکنده بود

آتش دلسوز چون پروانه داشت / جز بتن سوزی خود پروا نداشت

عاقبت آن طوطی شکر حدیث / نقل مجلس ساخت چون شکر حدیث

گفت رو در راه عزت نه قدم / تا شوی تو از ظریفان قدم

چون قدم را لطف عزت جان دهد / خوش تنی کو بهر عزت جان دهد

در همه حالی چو زیور عزت است / ره بعزت رو چو زیور عزت است

کاتبی عزت سعادت پرتو است / بلکه از عزت سعادت پرتو است

بود در ری پیشه‌ور معروف نام / بود در وی پیشه‌اش معروف نام

کار پیشش در ... کباب بود / [illegible]

دم بدم مانند گل آن سینه چاک / [illegible]

با دلی پرخون چو سنبل ریخته بود / روی او از رنگ چون زر ریخته بود

مغز پیشش معرفت در ریخته بود / [illegible]

هیچ کار او سپر انجا می نداشت / [illegible]

بود دلی با او ... / از خدا و ... خواهی

غیر ازین او را نبود و خواستی

حکایت

بود فرزند شهی بغایت دلبرش / جان خلق عالمی با دل برش

چشم فتانش که دل بیمار بود / زو هزاران جان و دل بیمار بود

آنچه زاهد بودی گمان گر دیدی پدید / صد گمان از خود گمان کردی پدید

بود زیبا دلبری یوسف جمال / استغنا داشت زو یوسف جمال

گرچه در چینش یکی همتا نبود / در حیا و عزتش همتا نبود

بود در شهری نگاری تندخوی / خسروی او را بخوبی تندخوی

شاه ترکش تند دلجویان او / گشت دهر از جان و دل جویان او

چون تهی گردید شهر از جانشین / حمله کردندش بپا بر جانشین

عاقبت ماند آن گردون سریر / بلکه راندند از سپهر گردون سریر

چون پریشید دیده را از درد آی / گفت ای یا مسکنت با درد آی

دار دل در خانه عزت مقیم / تا توانی بود با عزت مقیم

عزت اول در دولت گشاد / جو بعزت اندر دولت گشاد

باشد از بی عزتی بی حرمتی / پس تو تا با عزتی با حرمتی

عزت بخشد عزیزی تا ابد / عزت ار داری عزیزی تا ابد

آنکه عزت یافت غم فرسوده نیست / هیچ جا جانش ز غم فرسوده نیست

کس نگردد جز بعزت کامران / کاتبی عزت بدار و کامران

حکایت

در چمن نکته سنجی سنبل معنی بود / از غزلش سنبل و ریحان معنی بود

بود در شیرین سخن عطار روی / [illegible]

از ... سخن و ... / [illegible]

از حکایت پیش ... زنده بود / در طریقت ... زنده بود

خوش زبان ... نظری / بود او ... نظری

داشت عالی ... / ساعدی ... پیشه ...

حسن او بربسته بالا و ...

نیکویی بینی ز نیکان هم بدان
از بدی بود و بتر بینی بدان

هر که با نیکی کند و از بد باز رست
همچو نیکی هر که از بد بار رست

هر که با نیکی جوان پیر گشت بود
هر که با بد [illegible] پیر گشت بود

چون بد است او بد [illegible] از آن است
نیک مرد او را غالب است از آن است

عالیان رحمت بقرب [illegible] است
آنکه او کرد و بد با بد پای بست

دید [illegible] پای بست
نیک شد با نیکوان چون لعل چین
[illegible] با نیکوان چون لعل چین

بود در صحرا گذشت آن لاله روی
گرم همش افروخته چون لاله روی

بود آنجا خفته درویشی ز حال
غالبش چون مرده درویش حال

آتش سوزان به هم میسوختش
شعله خورشید هم میسوختش

گفت دل با او که سایه افکنش
گشت آن شهباز سایه افکنش

بود درویش آنچنان یک نیم روز
چون به مغرب شد فرو یک نیم روز

دید بر بالای سر کان سرو قد
سایه بانش کرده همچون سرو قد

گفت با او کای نگار سیمبر
چون برت نازک ندارد سیم بر

ساختی سوز من دل ریش کم
شد مرا زین مرهم از دل ریش کم

عزت من داشتی این اجرا
حق تعالی بخشدت روز جزا

از دم او آن جوان تا گشت پیر
عالمی را در معانی گشت پیر

بد نه بیند هیچ عزت گوش دار
نیک از دل خواست عزت گوش دار

عزت از افلاک برتر داردت
زآب بحر لطف برتر داردت

کیست بی عزت بعالم هیچکس
همچو بی عزت مباد ای هیچکس

هست با عزت ز دولت بهره بر
عزت ار داری ز دولت بهره بر

جهد کن ای دل که باشی نیک مرد
زانکه نبود در جهان جز نیک مرد

همچو نیک آنکس که نیکوکار کرد
نام او را هیچ نیکوکار کرد

هر که ترک بد کند نیکو کند
آری آری ترک بد نیکو کند

در مثل خواهی ازین شیرین سخن
آورم تا آیدت شیرین سخن

حکایت

بود درویشی عزیزی خاربر
داشت همچون خاربن بر خار بر

میکشید او روز و شب آن خار خار
بهر خارش بود دایم خار خار

شهر پر خار کشش فرخار بود
جاه او با دولت و فرخار بود

داشت در خار افکنی صد افتخار
ز افتخارش بود دایم افت خار

روز و شب چون اشتران خارکن
چرخ گردان گشتی او را خارکن

چرخ دل همچون گلشن خون کرده بود
گوییا آن خارکش خون کرده بود

از درون گرم او میزد دم بخار
سر زدی و در زدی آتش بخار

روزی آن محنت زده بر خار پشت
گشت صحرا داشت همچون خار پشت

دید شخصی غرق خون و بسته تن
چون سر بشکسته او را بسته تن

رفت و بند دشمنان زو بر گرفت
وانگهش چون دوستان در بر گرفت

بود آن بی آب را یک پاره نان
پیش او بنهاد از آن یک پاره نان

نان نخورد آن خام طبع تیره بخت
خواست تا بیند چو او دل تیره بخت

پیر گفتا هر چه داری در میان
هر چه داری با من آور در میان

دید سوراخی بد آنجا رو نهاد
تا رهد از پنجه آن بد نهاد

چون درون آمد در آن سوراخ تنگ
دید رخت و زر نهاده تنگ تنگ

زین قضا گشت از درد افکنده در
بیخ و بار و زر و سیم مال آن پیر در

ساعتی بنشست اندر آن در پس
لیک با او دشمن او را ابر پس

لیک با دوستان او درون پیر آن پسری
دم بدم چون اژدها از درون پیدا شدی

تا همی دید اگه بیرون [illegible]
دید تا کره از بیرون از خون [illegible]

از دو دنیا پای بود و دوش [illegible]
گفت ای بدکار حالت حسب گوی

گفت بد [illegible] کاران مخسب راست گوی
گفت بد [illegible] من با منکر و نکیر

زان در آمد چون من بر انکار نکیر

این حکایت گفت و آنگه تن بزد / جان او کوچ رحیل از تن بزد

ماند با آن مفلس او باش کنج / وان تن بد چون دل او با شکنج

آنکه نیکو کاشت شد نیکو درو / هم تو نیکوکار و هم نیکو درو

هیچ نیکی در زمانه بد نکرد / رو نکویی کن که بد جز بد نکرد

از بدی دوری ره نیکان بود / آنکه دور است از بدی نیک آن بود

جز نکو یا زر انبا شد بر خوری / کاشکی گر نیک باشی بر خوری

حکایت

شاه ذو القرنین چون بد شه نشان / زو همی بردند امیر و شه نشان

شهریاری داشت بر شاهان دهر / بود شهر آن شه و شاه آن دهر

فکر سد خطه در بند داشت / خاطر خود بهر آن در بند داشت

عاقبت آن خندق و دیوار بست / کانچنان کم او فتد دیوار بست

پیش شاه آمد یکی بی اختیار / بر کشید آهی ز دل بی اختیار

گفت شاها زین عمارت ساختن / بایدت زین به عمارت ساختن

زین اساسی کش نهادی روز نیست / باز کش دامن که این ده روز نیست

کی شود معمور این دیرین سرای / یک عمارت کن ز بهر آن سرای

چون نه بیند بد بعالم خیر گوش / تا نه بینی بر تو هم در خیر کوش

هر بدی کو عاقبت آمد بجید / همچنین کش عاقبت آمد بجید

کاهی چون نشد یا نیک و نیکو بود / نیک کس باش ... نیکان بلون

حکایت

نامداری بود از شاهان و شست
پیش کرده کمانها را در کوه و دست
نیکویی کرد با او باز و نیز داشت
رو بدی کرد بر دوست و باز و نیز داشت
بلکه بعد از نیکوانش رفته بود
بر دل از بیگانه در دل رفته بود
جست و از خشم گذر که آسمان
جست نعمت از علم نعمت آسمان
داد او را بی خبر بر نعمت آسمان

نیکویی کن در نکو سرشته است / از بدی بگسل که بی سررشته است

هر چه بینی نیک بین و نیک دان / تا شوی هم نیک بین هم نیک دان

جای نیکو نیست گر نیکی ده / نیست قسمت اگر بیچاده

در ره نیکی برو ای دل ز بخت پای / تا بری پی را بمقصد ز اسپ های

کاهی آنکس کو کار نیک بود / هر کجا رو کرد کارش نیک بود

حکایت

مال داری بود در شهر حبش / صرف راه حق نمیدید یک حبه اش

کار او از حد رو پیش آهنگ بود / در تن شد جمله پیش آهنگ بود

بود بسیارش غلام زر خرید / آن همه بفروخت آخر زر خرید

در سفر پیوسته گردی سیم گرد / کس نگشتی آخر جز سیم گرد

عاقبت رفت از جهان چون زر آب / لیک بود او دل ز بهر زر آب

خلق میگفتی و باکای دوزخی / خیر کم کردی کنون در دوزخی

دید در خوابش یکی آمرزیده جرم / کش بلطف خود حق آمرزیده جرم

گفت کی ای از غم کل شسته دست / تا کدام آبت ازین کل شسته دست

گفت دیدم تشنه بر لب کفش / خود نخوردم آب و دادم بر کفش

خورد آب آن تشنه همچون شب آب / شسته شد جرمم بدان یک شرب آب

نیک مرد آن است دولت یابد / رغم بد در نیک مردی پای دار

نیکویی کن یا چو خود و جادو در بس
ور بدی با او کنی جادو در بس
کاهی بی کس خیزد او خواهی چو ریست
جمله از کس خیر و خواهی چو ریست
باز حق با ناحق و با ناز و دار
تا توانی از بدی جان باز دار

حکایت

بعد و دل کا نفس کی با زار زی
منصفی با ... جان با زار زی
روز و شب از منصفان جز لبود
همینا ندی که مفلس جز لبود

[illegible]

گرچه او را جز غم سودا نبود / سود از آن سوداش جز سودا نبود

در طوافی روز بازارش نبود / شب حضور و روز بازارش نبود

لیک بر غم بدان هیچ کار / غیر نیکویی نبودش هیچ کار

رفت روزی تا که از طایف برون / طوف را چون مردم طایف برون

همچو اهل طوف بر سر بار داشت / فکر قرض و بار آن پر بار داشت

ناله آمد بگوشش از حزین / گفت با او کاین چه ناله است ای حزین

دید یک بیچاره را از خود فرو / پای او رفته بسوراخی فرو

گفت کاین مسکین ندارد دستگیر / در حقش نیکی کن او را دستگیر

بهر او آمد بدرد دشمن بند بند / رفت و پایش برگشاد آخر ز بند

چون روان گشت آن جوان غم گداز / بر راهم یافت شمع غم گداز

دید آن سوراخ را گنجی نهان / دید آن گنج نهان گنج نهان

کشت باران یافتش در خشکسال / تازه بیرون آمدش از خشکسال

نیک فرمود است آن فیروز بخت / ای که نیکان را بود فیروز بخت

هر که او از نیکویی سر باز زد / آخرش تیغ بدی سر باز زد

چون نه بیند هیچ جا بدخواه نیک / رو نکو باش و پی بدخواه نیک

کاهی نیکیست کار پیش بین / نیکویی را از همه در پیش بین

هیچ نیکی را بعالم بد مباد / نیک بادا در جهان و بد مباد

باب سادس در گذشتن از بدی

ور همی نیکویی نظیر آور روان / صد نظیر آر ز نظیره آور روان

حکایت

بود سلطانی لقب شابور داشت / خسروی بر خطه شابور داشت

بود در روز رزم چون صد روی تن / داشت گویی پنجه از روی تن

شهریاری بود با طبل و علم / وز عمل با علم در عالم علم

لیک باز علم او پرکنده بود / زانکه او را بالها پرکنده بود

مرغ ظلمش هر طرف پرواز داشت / بالها بگشاده و پرواز داشت

گرچه آن کز شیر موشی تیغ برنده بود / کمترین از موشی تیغ برنده بود

داشت فرزندی چو ماه چارده / چون غزون شد بسال او از چارده

حسن یوسف بود از آن هم صد یکی / کم بود خوب آنچنان از صد یکی

با پدر میگفت کای شابور شاه / چون تویی در مملکت شابور شاه

ظلم نکند آنکه باشد کاردان / عدل را با خسروی در کاردان

چند میگیری زر و یا قوت خلق / یا شود قوت توان یا قوت خلق

روزی از پند پسر شد تلخ کام / خواست تا سازد بشربت تلخ کام

شربتی را گفت هان شربت در آر / تشنه گردیدم پی من شربت آر

بود شه را زهر در خاتم نهان / شربتی را گفت در شربت نهان

شاه چون از طبع زهر آمیخته / کرد شربت را بزهر آمیخته

[illegible]

در بدی باشد همه بی مهر شیی / گر تو نیکو نیستی بی شیر بی
کاین سخن بشنو سر آواز بدان / گفت نبیند در سر آواز بدان

حکایت

پادشاهی بود نام او فرح / زود در وصفش بود دایم فرح
خویش را بی‌رد سپهبد داشتی / رغم هر شاهی سپهبد داشتی
نامهٔ عدل و وفا در می‌نوشت / خط بیداد و تحکم می‌نوشت
خلق شهرش گر یکی بود ار دو تا / پشت بودی جمله را از غم دو تا
هرگز و کردی دانی از جواب / بر جگر هیچش نهشتی یک جواب
تا که آمد بر سرش شاه خطا / بی صدایی دید کار خود خطا
شد سوی شهر یمن آن یم یمین / خورده بود از حب یمن او یمین
گفت خیلی ده بمن ای کان بسا / کان بگیرد دهم یمن و هم سبا
تا روم و اقلیم خویش آرم چنگ / زانکه خرم شد ز بی یارم چو چنگ
لشکری دادش فزون از صد هزار / می شکست آن سپه را صد هزار
چون سپه را بد دو ملک آمد بدست / گفت در اینجا بسر بردن بدست
شد سوی شهر یمن آن سر ره فکر / کش سر اندر هیچ بود و هر ره فکر
گفت کای اهل یمن با جم دهید / جم منم اقلیم را با جم دهید
خلق گفتندش کای معقول قول / پیچ فلانی نیست معقول قول

بدهی منشور بدید بیدار آورد / کاین آخر بدی او آورد

حکایت

بود در مغرب زمین افتاده / خاکساری در زمین افتاده
غیر سنگی زیر سر بالش نداشت / جد که از سنگ دشمن و بالش نداشت
دل نمی‌انداخت هیچ آن پر جگر / گرچه از خون بود او را پر جگر
تیر آهش بود چون مهر چرخ سیر / می‌پسندد آهش ز ماه و چرخ سیر
ناله کردی چشم لرزان چون نفیر / از فغانش خلق را بودی نفیر
گفت شخصیش از عزیزان جهان / چیست این حال ای عزیز از جهان
گفت من بودم یکی پر نعمتی / داشتم چون منعمان پر نعمتی
با تنعم در چنین و شهرها / گشت بیگه دم بعالم شهرها
روزی اینجا در گذر بودم سوار / دست بختم داشت از دولت سوار
بود اینجا ناتوانی دست تنگ / پایهٔ قدرش وسیع و دست تنگ
گفت با من کای مهر ناهید عشق / بادت افزون از مه و ناهید عشق
هست دستت رشک مهر زرفشان / مفلسم از مهر بر من زر فشان
گفتم ای بی حاصل طامع هنر / طامعی داری تو چون طامع هنر
چون بز بیکیست از خلایق زر بری / از خلایق چند سیم و زر بری
چون شنید از بنده این گفتار گفت / گر نگو یا بن منیت این گفتار گفت

باب سابع در قناعت و درویشی

چون گل رویش شدی بستان فروز / عرق خون گشتی گل بستان فروز

از سحر تا شب ز شب تا بامداد / خواستندی پیش از در وا بر بام داد

خوش بود طاوس در هندوستان / کاکلش گفتی مرا هندوستان

هر دو چشم هندوی او ترک بود / فتنه و آشوب هندو ترک بود

از قتیل او بجستی خون بها / غمزه آتش گفتی که بودش خون بها

تا بر آمد نام او در دلبری / بود بس بیچاره جان و دل بری

گشت شیخی از بزرگان عاشقش / بود بس شیخی بزرگ آن عاشقش

بود در دیر شیخ در خلوت بدو / داشت نیکو صحبتی خلوت بدو

گفت با شیخ آن نگار مه فروغ / کای ز شمعت آفتاب و مه فروغ

هست پندت ذوق بخش و شوق پاش / پند گویی ذوق بخش و شوق پاش

گفت ای نسرین نگشاده رخ / چون رخت نقاش چنین بگشاده رخ

نیکویی در آخرت نیکو بود / بد مکن تا آخرت نیکو بود

نقش با بد باخت چرخ مهره باز / گر تو نیکویی بگیر و مهره باز

کابتی هرگز مبین روی بدان / تا نیفتی در بدیها که بدان

حکایت

ای دل مسکین بشنو پند مبین / نیک کن با نیک و روی بد مبین

قصه یوسف شنیدی بارها / وان همه غم کامدش بارها

مرد قانع نیست الا سیر چشم / کم قناعت را نباشد سیر چشم

آنکه قانع گشت همچون گل شکفت / باش قانع کت بود چون گل شکفت

بهر آز تن صرف شد عمر دراز / آه از عمری که شد صرف دراز

از قناعت خویش را رو توشه ساز / راه پیش است از پی ره توشه ساز

چون ترا باید پی این راه زاد / از قناعت جوی این راه زاد

گر همی خواهی نظیری خوش شنو / گوش کن و ز من نظیر خوش شنو

حکایت

بود در ملک عدن عمان تن کفی / داشت گوهر پاکش چو عمان کفی

کف چو بحر بخشش گهر پاش آمدی / هر که بودی در کفش گهر پاش آمدی

پاک جوهر خسروی کان دست بود / در زر افشانیش چون کان دست بود

پنجه گر بار رستم دستان زدی / رستم از تیرش بهم دستان زدی

کس نبودی در جهان هم تیر او / وصف تیری گر کنم نستم تیر او

سر بخوشش بود بر او صرف / زر بپا بندی کردی بار صرف

چون رمه باشد رعیت شه شبان / لیک بود او گرگ روز آن و شبان

خلق را ایم بوا و بایاد داشت / مملکت را ایم بوا و یل آه داشت

دیده شه روزی گدایی چهره / بذر پاشان چون ماه و چهره

از توجه تازه بودی وجه او / این کهن سبع دار پاندی وجه او

چند حرصست کاین یکی بهر دو نان بکشش · کار باید این یکی بهر دو آن کشش
چون نداری بهره زین شیلان بری · چند بهر دیگران شیلان بری
با قناعت روز و شب باشد به عید · بی قناعت زین طرب باشد بعید
چون حریصی نیست از صاحبدلی · در قناعت کوش اگر صاحبدلی
کابتی از حرص دایم میشود · زانکه چشم دیده را و بند شد

حکایت

بود امیری در عرب چابک سوار · کم بود مانند او چابک سوار
داشت با اهل وطن ظلم اعتدال · بود از او دایم زبان با اعتدال
ظلم از او آواره صد پاره بود · عدل او اقلیم را صد پاره بود
لیک هرگز هیچ صاحب التماس · زر نمیکردی ز صاحب التماس
بود سلطان را وزیری با سپاس · گفت با ظلم تو دارد ناسپاس
از رعیت چون شهان زر ستان · بهر خرج خویش سیم و زر ستان
از محیل آموز مردم پاختن · تا بکی خواهی بمردم ساختن
گفت چون این پرده‌ی دارد دغا · در جهان درویش باش و برفن آ
چون بپاتند را باز ایستاد · خرم آنکس کو ازین باز ایستاد
بنده سلطانی قناعت دوستم · نیست چیزی جز قناعت دوستم
از قناعت به ملدان سرمایه · زین نیابد خوبتر سرمایه

کابتی گر در قناعت رهبری
نفس سرکش را دو ... رهبری

حکایت

خواجه‌ای بود و لقب سرکاب دار · داشت ...
خاطر او میل با سرکاب داشت
لالایی خواجه ... شغل او بد · ... از خوردن‌ها خوار بود
او مدام از خوردن ... · ...
... · ...
... · ...
... · ...

آخرش از قصه یک تا این نماند · بر کف او چرخ یکتا نان نماند
گر قناعت داشتی آن مالدار · بهر قتل او نگشتی مالدار
بی قناعت هست دایم سرگران · ور سبک گردد شود از سرگران
گر تو درویشی جهانی ور کئی · گر قناعت نیست آدم کئی
چون قناعت داشت آدم شعار · بی قناعت کی شود آدم شعار
کابی هست از قناعت ناشناس · بی قناعت کمترست از ناسپاس

حکایت

سرو قدی بود با مهوش گلعذار · داشتی رخسار او در اکل بهار
چون گل آن مه حسن خندان روی داشت · گویی از گلها خندان روی داشت
بس که تا نازک بود آن نازک غلام · داشت در خوبی لبش نازک غلام
عالمی خاطر پریشان داشتی · عالمی خاطر پریشان داشتی
نور رویش در مه و خور نبود · مهر و زر از تاب چهر او در خور نبود
خور نمه چون رخسار مه سیماش بود · خور مرنج آن مهر مه سیماش بود
گلرخی با شیوه و نیرنگ بود · لاله رخ چون او و خوبی رنگ بود
گرچه از عشاق بیزاری بداشت · یکنفس شان نیز بیزاری بداشت
داشت حسن اما نبود شه مال هیچ · با وجود حسن نبود مال هیچ
بود دوراهی می کوتاه فکر · تنگش چون مردم کوتاه فکر

گفت روزی کای لطیف خوب روی · ...
... · ...
... · ...
... · ...
... · ...
... · ...
... · ...

غیر قانع را ازان آزاده مرد / بی قناعت کی بود آزاده مرد

هر که قانع نیست کافر نعمتست / کی کجا لایق بکار نعمتست

کاهلی باشد حریصی مشرکی / حرص اگر همراه آرد مشرکی

حکایت

بود شیخی در سپاهان توبه کار / صبح و شام مشغول دایم توبه کار

بود او سرحلقه چون شیخ تراب / زنده گشتی روز بازان بوتراب

سالکی دیرینه پی کم کرده بود / سنگ و مسلک ترا جو پی کم کرده بود

همچو دریا سینه پر شور داشت / در بر سنگ خود جهان پر شور داشت

بود از نسل شهان اصل پاک / نخل بر عرش بود همچون اصل پاک

گرچه آنکس صاحب ابدال بود / همتش بر دولت آن ابدال بود

روزی آن خلوت نشین در چله بود / چله بهر آنکه قند چله بود

در دم تسبیح وقت گفت و گوی / آمد آوازی به شیخ و گفت گوی

تا ترا مقصود ازین تسبیح چیست / یا غرض زین خرقه و تسبیح چیست

کام تو گر هست دین داری مثال / بر ز دین داران چو دین داری مثال

ور بود مقصود ازین دنیی ترا / ده درهم بر زر ازین دنیی ترا

شیخ بگشاد از دهان قفل لسان / گفت کای روزی ده روزی رسان

حرص گرده زر درهم چون بهم / جز قناعت زین بکرد اند درهم

تا قناعت مرکز باشد [illegible]
باشد [illegible] صحبت سینه صاف
[illegible]
[illegible]
نیست کاهل [illegible]
و قناعت [illegible]
کاهلی [illegible]
از قناعت [illegible]

باب [illegible]

چون باغ بهشت

ای دل احوال جهان [illegible]
نیست [illegible]

طاعتی کان امر شد از حق گزار / تا شوی حق را بنعمت حق گزار

میل دل چون با شهادت باشدت / زود مرد وقت شهادت باشدت

پنج وقت و بیش هم پیکی صلات / بر نبی پیک و سلامی با صلات

دار مال خود زکات آمیخته / مال او لی باز کات آمیخته

ماه روزه چون بپاید روزه دار / تا بیابی اجر آن چون روزه دار

و آنکه یعنی چون بنا لیکان کعبه رو / با صفا آمیز و را کعبه رو

چون ترا اینها نیست باور داشتن / باید اینها جمله با ور داشتن

نیکخواه بنده آزاد باش / بندگی کن و ز همه آزاد باش

بعد ازینها کار عشرت ساز کن / مست شو و آهنگ جام و ساز کن

خویش را امید از خوش این روز / زانکه گردد شب پس از این روز

چون بمحفل مجلس آرایی بهشت / گر بمحفل مجلس آرایی بهشت

بهر عشرت چون برافروزی چراغ / خوش تو و منزل چه صحرا و چه راغ

سبز چون گردد ز روی سبزه جوی / لاله رویی و کنار سبزه جوی

چون تموز آید نشین در باد گیر / عالم خاکی همه بر باد گیر

در چمن می باش هنگام خزان / تا بریزد برگ خزان آید خزان

ماه دی جا نه همه گلنار ساز / روی خود از گرمیش گلنار ساز

باش صحبت جوی خوبان لطیف / تا نماند صحبت خوب و لطیف

[illegible]
[illegible]
باش [illegible]
دور از [illegible]
[illegible]
در [illegible]
چون [illegible]
در [illegible]
با [illegible]
از [illegible]
باش [illegible]
[illegible]

نیکویی کن در حق خلقان حق — زانکه هست پند این خلق آن حق
خدمت مرد نکواندیشه کن — چون کنی فکر نکواندیشه کن
هر که او همره با اهل راه شد — رغم سرنا اهل اهل راه شد
رو بسی کش نفس را و کم زیان — تا چو اهل سود باشی کم زیان
سالکی باید درین ره رهبران — نیست رسم کاهلی در ره روان
چون نخواهد داشت سودت خاندان — دل منه زنهار بر این خاندان
در همی خواهی نظیری راست قول — قصه آرم گفت نماید راست قول

حکایت

پادشاهی بود با جاه و جمال — سروی از ایوان او ضد چون جسم آل
مهر قدری بود بس عالیجناب — همچو چرخش از علو عالی جناب
شاه را گل عارضی در پرده بود — از غم او عالمی در پرده بود
گرچه بودی نخل بار حسن او — شاه کم مایل شدی بر حسن او
گفت روزی شاه را کای تاجدار — تا قیامت ملک گیر و تاجدار
غیر عشرت هست یکسر عمر کاه — خرمن عالم بود بی عمر کاه
نیست میلی بدین راز عجب — هست از لطف تو این معنی عجب
گشته چون بخت روگردان زمن — این چه فرمودت که روگردان زمن
باده کش با گلرخان می عراق — نوش کن با گلرخان چون می عراق

غصه و غم [illegible] و عشرت شنید
بعد از آن [illegible]
[illegible] ذوق و دل آمد [illegible]
رفت چون اهل صفا [illegible]
[illegible] از عیش
[illegible] از عیش
زانکه بود و هیچ [illegible]
[illegible] وی دران
[illegible] دران

حکایت

پادشاهی بود در شهر هرای — کاسمان یک طاق بود از آن سرای
نام شاه باسپه داراب بود — که به پیش آن سپهدار آب بود
لشکری بسیار باید داشتی — چپر و انزا آنچه باید داشتی
لیک هیچ از عیش دلشادی نداشت — جان غمگین داشت دل شادی نداشت
تا که آمد دشمنی کین آزمای — گفت رو از ملک یا کین آزمای
شاه چون آن خبر و لشکر سوار — دید خویش کم دید با لشکر سوار
لیک در هنگام بانگ کوس گوش — نامدی در دیده الا خاک گوش
میکرد قصد آن سپاهش نوکران — هر که بود از کهنه و از نوکران
آخر آن عشرت که دارغم رفیق — منهدم گشت و شد او را غم رفیق
خیل چو دید شاه عیش اندوخته — شاه چو دید آنکه عیش اندوخته
هست شاه عیش جو دولت قرین — باشد آری عیش با دولت قرین
کاتبی شد بی مدار از عیش دور — ذوق کن خوش در امدار از عیش دور

حکایت

چون سکندر شد بچین آینه ساز — مدتی بگذشت و داد آینه ساز
یافت زان آینه اش گیتی نمای — نام آن آینه شد گیتی نمای
چون سکندر خبر و آینه را — دید روشن گشته آن آینه را
با حکیمان گفت آن نیکو مقال — کای شما را دلکش و نیکو مقال

بود وصل آینه روشن دلم
[illegible] روشن دلم
[illegible]
عاقبت بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عیش
[illegible] عیش
[illegible]

کاتبی شاد ابد و عشرت دلیل | شاد شو چون شد ترا عشرت دلیل

حکایت

خسرو عادل درو نوشیروان | کش روان بادا ز حق نوشین روان

ملکت خود را بعدل آباد کرد | نام آن اقلیم عدل آباد کرد

بود روزی پادشه خاطر ملول | گشت مجلس را از آن خاطر ملول

زانکه او را بود خصمی زیردست | او برون آورده بود از زیردست

در زمان بوذرجمهر پاکدل | گفت شاها شاد زی از غم پاکدل

هر که با خصم ز نشان می‌خورد | عاقبت بر باد همچون خس رود

غم نه درخور دست در غم خور شود | حیف باشد آنکه شه غمخور شود

چون رباطی هست عالم برگذر | عیش کن این یک دو روز و برگذر

عیش را جوینده جان آسوده است | عیش را زان دل چو جان آسوده است

کاتبی خوش شد که عشرت یار یافت | زانکه چون عشرت نگردد یار یافت

حکایت

ابن عامر خان و مان بر باد عشق | آنکه رفتش خان و مان بر باد عشق

جز غم موی و رخ لیلی نداشت | صبر بی او روز و لیلی نداشت

روز تا شب ناله و فریاد کرد | نه ز جاه خود نه از فریاد کرد

خویش را در عاشقی بدنام داشت | بود نیکو عاشق و بدنام داشت

گفت با او همدمی کای بی‌ادب
[illegible]
چند گردی [illegible]
نیست از [illegible] ذوق
گفت مجنون [illegible] ذوق
[illegible] عشق
نیست چون [illegible] عشق
زانکه [illegible] نشست
[illegible] نشست
[illegible]
داشت از خون [illegible]

آنکه پیش عید خود قربان بود | شرح رویی یابد و قرب آن بود

کاتبی عیش از شراب عاشقیست | غم مخور از سر شراب عاشقیست

باب تاسع در تسلیم سوی حق

باید ای دل همه غیرت شدن | نی انیس صحبت غیرت شدن

راست شو مانند سرو جویبار | از گلستان طبایع جویبار

ترک کثرت گیر چون وحدت گزین | کثرت آمد ناگزیر وحدت گزین

نقشها را مانع دل در نقش بند | چون نماند نقش بینی نقش بند

گر نه میلت جانب عزلت بود | همچون معزولان درین عزلت بود

جهد کاری کن که بعد از خیر باد | عالمی گوید فلان را خیر باد

گر درین صحرا چو زنگی ور چو گور | عاقبت رنگی نه بینی غیر گور

از جهان شد صد شه و اورنگ نیست | غیر خون از خنجر اورنگ نیست

کار نیک آغاز کن انجام جوی | مستی ار می بایدت آن جام جوی

آنکه نبود مست این صهبا ز ننگ | نالد و رخ زرد باشد همچو زنگ

هر چه جز ترکست از وی گیر ترک | تا ترا خوانند مردان اهل ترک

بایدت در هستی سر باختن | بلکه هستی جمله بر سر باختن

هست قلزم دوزخی پر سوز و تاب | دوزخی هر تن که شد گو سوز و تاب

گر ز یک سو چین بود یک سوختن | آن نیز ز جملگی یک سوختن

نیکویی کم جو ازین [illegible] دل
راست نتوان یافتن با هم دو دل
غیبتی نبود [illegible] حضور
[illegible] عیب [illegible] حضور
چون [illegible] غیبت بود
صد حضور و ذوق از غیبت بود
هست کار خداوند حکیم
کی توان دریافت از حکم حکیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست دل [illegible]

هر کرا چون چرخ قامت چنبرست / دائمش از یاد قامت چنبرست
جان ثابت هر کرا سیار شد / کی اسیر ثابت و سیار شد
از منی و ما رسد دلرا شکن / کس نگوید جان کن و دلرا شکن
اصل ما چون قطره چند از منیست / چند ما را دعوی ما و منیست
جان وحدت جوی شد کثرت گدا / جان وحدت جوی شد کثرت گدا
از خلایق نگذرد حق دوست باش / ترک باطل گیر و با حق دوست باش
گر بشاه و خیل باشی آشنا / باید از بحر غم گردد آشنا
گر شوی یار وزیر مال بر / از زر خود کی خوری شکال بر
حب اهل علم دان عین طمع / عین علم جمله شان عین طمع
شاعر آید نام تو شنجر کند / تا قماش و سیم و توسن جر کند
سیر کن چون سالک عالم نورد / با سلوک و سیر شو عالم نورد
خوش بود در راه وحدت پیش روی / کام جان از اهل وحدت پیش جوی
با سپاه نفس خود شو تیغ زن / تا شوی شه با سپاه تیغ زن
اینچنین هر جا نبر دارد کسی / پیش تیغش سر نبر دارد کسی
خانهٔ حق گیر و جار الله جوی / علم عالم زو چو جار الله جوی
تا دلت جائی نگردد راستشان / حق بخود هرگز نگردد راستشان
ور مثل خواهی بیارم در زمان / آنچنان کش مثل نبود در زمان

حضرت احمد کز رسالت صدر و بدر
چون سپه شد مهر و سعی شب بدر
خصم را دیدند او تیغ تو چون جان سپکان
نیست عیسی پیوسته چون جان سپکان
گفت چون عمر سد را او زحمت رشت
از دو کس واقعه بود در خصم
لیک چون پیش جنگ او صحت بخصم
واد انبیه و جنگ او صحت خلیل
چه سپاه پیش کند آن خلیل
ماند و دیدار او رفته از پیش خلیل
دشمنان سپاه او پیش بماند
آنچنان که سپه نیزدان بنشاند

ناگهش جبریل پیش آمد فرود / گفت ای مه برتری از تو فرود
هر که او ترک غم گفت و خال / رویش از خط سعادت یافت خال
مرد حق جو چون شود خلق التفات / جان کیشش بیند بجز خلق التفات
کابنی همچو حسد نیستی / زانکه تا هستی موحد نیستی

حکایت

بانی کعبه خلیل باصفا / آنکه ذاتش اصل کعبه است و صفا
ذکر حق را کرده بد رز و در جبال / مرغ جانش داشت خط درج بال
لیک همچون مردم فرزند دوست / رغم دشمن بود با فرزند دوست
حق حریف آن دو آتش تیز شد / بهر سوز مرد و آتش تیز شد
گفت قربان ساز بهر من ولد / زانکه قربان من آمد من ولد
بهر قربان کن چه پر گفت و شنید / فایده کم بود از آن گفت و شنید
عاقبت فرزند خود را بر گرفت / کرد خنجر تیز و راه بر گرفت
خواست تا چون مرده از جان جدا / جسم پاکش را کند از جان جدا
جبرئیل آمد که ای آزار کش / پای در دامن از این آزار کش
حق تعالی یار فرزندان تست / طرح کن قربان که فرزند آن تست
نیست راحت با علایق دوستی / دار دشمن با علایق دوستی
از زن و فرزند و از مادای تو / هر چه داری دوست جز مادای تو

کار و فرض و سنت و واجب بود
از جمله تیغ قطع دل واجب بود
زانکه هست این تیغ وصلت بود
دو نکو چون دوا اصلان وصلت بود

حکایت

بود شیخی نام ابراهیم شفیق
بود با پیشینیان شیخی شفیق
در همه خلق جهان چون وی نبود
بود چون مرد رنج چون زنان بود
دیده اش از رنج آن جهان رنج بود
از ریاضت بود و ارزق پیکرش
بود همچون شیخ از زرق پیکرش
تکیه بر سنگ شیخ از زرق

گفت در خلوت بدل روزی براز / کای دل جان پیکر خلوت سرا

مرد ما را نیست جز در قبض و بسط / هست بگشادم ترا از قبض و بسط

تا بکی چون طالبان کم صفا / کرده‌ام از جان و از دل کم صفا

هاتفی گفتش که ای اسرار فاش / چند خواهی خویش را اسرار فاش

وصل در عالم چه حاصل فصل به / وز همه یابی ترا این فصل به

مشنو ار گوید کسی اینجا دو هست / بهر احول ساختن اینجا دو هست

حکایت

خسرو غزنین شه محمود رای / داشت همچون چشم خود محمود رای

چرخ تا گرد جهان کم دیده بود / تا کسی همتای او کم دیده بود

پیکرش در گلشن مردم گیاه / گل نبودی و دگر مردم گیاه

داشت آن گردون فر انجم سپاه / بیشتر در عرض از انجم سپاه

روزی آمد از قضا آن مهر تیغ / کش قدر بودی کمان و مهر تیغ

آمد آوازی بگوشش صبحگاه / کای خورت دیهیم و تختت صبحگاه

تیغ کش گر دیده و خلق کش / من نگفتم تیغ کش یا خلق کش

گر کشی مردم به تیغ و گه بسم / این غرامت از تو و حیلت بسم

گر برای ما پت این بلکی مدان / ترک اینها گیر و جز ما را مدان

سوی وحدت دست جان یازنده دار / یا بمیران خویش را یا زنده دار

باب کثرت سوی ره بران / سوی وحدت پوی و راه دان
گاهی ... وحدت ... پیشان
غیر وحدت ... پیشان

حکایت

زاهدی ... بود
شد روان ... بود
... گفت ای ... پیش
دارم از ... ولی ... پیش
... گر ... من ...
گر ... بر ...

از گمان نادرک افغان گوشه گیر / ورنه در قید او قی چون گوشه گیر

بره بیرون رفت از پی او در چرا / چشم او غافل از این چون و چرا

بود در نخجیر شاهی شیر صید / گاه کردی ببر و گاهی شیر صید

دید آن آهو و آهوبچه را / ساخت صید خود با آهوبچه را

با خود آهو گفت تا بودم فرید / بخت من با صاحب فر منفرید

کاش این بره نمی بودی مرا / تا ز ابر جان نیفتی بودی مرا

این زمان با آنکه زار و غم خورم / از برای بره با خود غم خورم

مرد کثرت چون نباشد شادمان / چون موحد فرد باش شادمان

گاهی از هر دو عالم فرد باش / چون سخن دان پی روان فرد باش

باب عاشر ترک خود گفتن بود

ای دل آواره بی جانان مباش / جان خود را جوی و بی جانان مباش

در ره عرفان بیا و رسپر براه / تا شوی چون اهل عرفان سربراه

گل نباشد چون گل عرفان بوی / از ریاض جان گل عرفان بجوی

هر کرا جان نیز این بوطالب است / پی رو پرورده بوطالب است

جز خدا چیزی مجو گر طالبی / زانکه این باشد نشان طالبی

گر بود میل تو با باغ جنان / یابی از باغ جنان باغ جنان

گر دلت را میل با حورا بود / بر تو باغ روضه با حورا بود

ور نباشد پاسخ ... مثل قصور
... عالی قصور
آنکه او را ... بود
او ... طلب ... بود
آنکه ... طالب ... بود
ور ...
...
...
گر او ...
...
چار عنصر ... باغ
از ... گلستان ... باغ

از کمان

دار عشق اوست دار میوه دار / میوه گر خواهی طلب کن میوه دار

نخل این باغ از صنوبر بر خلاف / جز بصورت نیست شان با هم خلاف

نار اگر شربت بود در نار دان / فرع دان آن هر دو اصلش نار دان

گر گل آبی و گر آبی بود / چون دو بینی آن دو بی آبی بود

نخل عالم مر ترا چون تازه شاخ / بر بود با میوه های تازه شاخ

تا دو بینی میوه بخوید باد رخت / چون شکوفه کی دهد بر باد رخت

نخل عالم شاخ نو میوه کلام / نیست این جز در احادیث و کلام

ای دریغا دیده حق بین کجاست / دیده حق بین کجا حق بین کجاست

کهنه و نو راست حق دیرینه یار / باش با همصحبت دیرینه یار

بهر یار کهنه مزدوری خوشست / تا نگوید کهنه مزدوری خوشست

هر که دارد خویش را در بند کیش / بس که آزادی بود از بند کیش

خود فنا شو عشق دان قایم مقام / زانکه نبود عشق با قایم مقام

بی خماری نیست دنیای دنی / تا بکی مست می و جام دنی

نخل دل را با امل پیوسته دار / با چنین پیوند بد پیوسته دار

عقل را بگذار و عشق افزوده باش / بر مثال اهل عشق افزوده باش

چون بعالم عشق ورزی به بود / چون بعالم عشق ورزی به بود

گر نبازی نقد کثرت بهر عشق / کی بری از باغ وحدت بهر عشق

هر که گشت از بار جان و جهان بیار / باقیش پیدا و دل از وحدت بیار

کهنه دریاییست وحدت بحر بون / بلکه هست از آب وحدت بحر بون

از یکی دریاست این چندین چشم / چون بینی جمع پس آن دریا

اصل نخل عالم آمد بی نوا / بی نوا را نخل پس آمد از این نوا

ذات سیدان زان ضعف سیدیش / او سید است [illegible] سیدیش

در بهی خواهی مست آل از راد وار / [illegible] پیشش باین از راد وار

حکایت

از خدا موسی چو شد رؤیت طلب / گفت دارم دیدن رویت طلب

دیده ام پیوسته خواهد دیدنت / چشم آن دارد که خواهد دیدنت

گفت ای موسی تحمل نیستت / ور بود دیگر در تحمل نیستت

لیک بگشا چشم و آن که پاره بین / از یکی عکس من آن که پاره بین

ریخته از هم چو موسی طور دید / بر تنش هر تار مو یا طور دید

از تحیر زار و طاقت طاق شد / حیرتش افزون و از طاقت طاق شد

گر نگشتی مستی او بیشتر / کی شدی از خون خویشش نیشتر

موسی و حق این دو اثنینیتست / کی بود وحدت چو اثنینیتست

از تو تا باقی بود یک تار موی / زنده نتوان خواندنت بر خویش موی

کاتبی در ملک جان نی تن درا / در سماع عشق با تن تن درا

حکایت

شیخ ره منصور خرمن سوخته / چون شد او را زرع و خرمن سوخته

خلق شهر و روستا در چار سو / سنگ بر وی میزدند از چار سو

گفت اگر اینها نوازند ار گزند / یک سر مو نیست زین قوم گزند

گفت شخصی کای فلان برگو ز دین / مرکب کفرت که زینسان کرد زین

گفت آنکو عارف باکیش بود / کافرم از کفر اگر باکیش بود

در نهی پا بر سر نیزه چو دار / عمر دوران را بسیست و دیرینه دار

در چنین حالت اگر بودی حیات / کی مرا بیخود ندیدی از اهل حیات

تا مرا زین عیسیان بیشتر بسته [illegible]

[illegible] بسته

[illegible] از ضعف همچون [illegible]

یک سر از [illegible] جمله عالم کرده ام

زان [illegible] عالم کرده ام

تا شود مشهور عالم [illegible]

[illegible] وحدت باقیه

[illegible] وحدت باقیه

کاتبی جانی که از خود دمد	در گشتی مرده از خود دمد

حکایت

بود در شیراز مضطر حالتی	داشت آن افتاده مضطر حالتی
آن جفاکش داشت یاری پر جفا	دایما میکرد با او پر جفا
بس که بود آن خسته خاطر را ندم	نی مجال گفت بود او را نه دم
تا کشش جان از جفا دل سیر شد	همچو جانش از جفا دل سیر شد
همدمی بودش درون خون گر به عشق	گو همیشه عشق ورزیدی به عشق
شد بر آن همدم خون گشته دل	گفت کز درد و غمم خون گشته دل
روز و شب آن قاتل تیغ آخته	از برای قتل من تیغ آخته
از لب آن کینه ورز زور کام	مشکل ار یابد دلم بی زور کام
گفت زور عاشقان زاری بود	آنکه زین بگذشت بازاری بود
گر بزوری پستم و اسپند بار	بر سر آتش شدی اسپند بار
کار است آن بحر بی پایان بود	در ... بود
کاتبی بی جسم و قلب و صدر شد	در سپاه عشق قلب و صدر شد

حکایت

هست دریایی فراخ اندر گروه پنج / ... نقش ... پنج
خیز و از موج ... / ... نی پایانش نبود
نام آن دریای ... / ... و ستان و لی پایانش نبود
جای آن ... خیز / ... بید موج خیز
آب او را چون ... / ... از بر موج خیز
آسمان را ... / ... با اسلوب ...
... از آنجا صبح ... / ... آنجا ... بود
... رفت ... / ... ز آن لب ...
سالکی آن ... / ... را ز لب ...
جان ... آن ... / ... لب ...

آمد آوازی که ای دریا سفر	کی توان کردن درین دریا سفر
هست این بحری پر از گوهر و کف	بی خبر در رفتن نشاید در به کف
هر که دید این بحر حیرت جاذبه	دایمش آمد ز حیرت جاذبه
چند می پرسی که این را کو کنار	بهر خواب راحتست این کوکنار
کاتبی دست از قلم شوی و دوات	کآب آن دریاست در زحمت دوات

در نصیحت فرزند خود عنایة الله گوید

ای تو فرزند بجان پیوند من	هست با تو خود بجان پیوند من
طبع تو عین عنایت آمده	ز آسمان اسمت عنایت آمده
هست عالم را نظام از نظم و رز	نظم دان و نظم خوان و نظم ورز
با فرح باشد سخن پرور مدام	گر فرح خواهی سخن پرور مدام
همچو هزالان مکن هزل از طبع	کت بجد ابتر شود از هزل طبع
نیست ممدوحی به از خلق آفرین	نیست همت جستن از خلق آفرین
راه شرع احمد مختار دان	شرع او را از همه مختار دان
حق بجوی و حق شمر در وی گریز	چون کشد باطل سپه در وی گریز
باش دایم همدم نیکو سیر	تا شود در غم بدت نیکو سیر
هیچ دیده چون ندیده غیر جنس	دیده بر دوز و ببر از غیر جنس
آهوی سر گشته صحرا وطن	کش شب و روز است در صحرا وطن

چون نه بیند عمر خویش از دو ربا / می‌کند با آنکه ... دیدار دو ربا
کشت از آن بیکس که از آن آهو بود / شیر دل دانند کز آن آهو بود
کاتبی گر بیند او دیوانه ایست / بلکه در قیمت بهار دیوانه ایست

خاتمة الکتاب

هیچ یا رب کاتبی از قال قال / حال حال از ذوق و ده بیرون ز قال
از ثنا بودی تو ... چون عطا بس / دایم از عطر سخن عطار بس

گر بیاض مجد را انوری شوی
کی بسر اوج ... در سواد چون فخرای شوی
تا ... و ... اسیر عسجدی
... کی ... عسجدی
فکر ... معنی در سخن
ور ... چون سلمان معنی در سخن
کسته ... چون ... ظهیر ... شود
... چون ... ظهیر ... شود
[illegible]
آخرت از صدره ... سعدی بود
... کو ... چون ... لطف
ور بلطف ... گردی ... لطف
... از زمان ... لطف

تا شوی شاه ری مولای روم	در معانی کوش چون مولای روم
... زرین بایدت چون عنصری	گر غنا می بایدت چون عنصری
قابل انعام فردوسی بود	شاعر آن به کو چو فردوسی بود
صد هزاران روح حور روحانیش	تا رسد از عالم روحانیش
چرخ زر آفت برد چون ازرقی	ور چو اهل زرق کسوت ازرقی
زو فر و رفعت بری چون انوری	ور بطبع از مهر گردون انوری
آخر کارت چو خاقانی بود	ور تراست حکم خاقانی بود
رنج باشد آخرت آن گنج گنج	ور ببازی چون نظامی گنج گنج
کی مظفر خوانمت بی سیف دین	گر ظهیری ور مجیر اسیف دین
ور جلالت هست اشرف از اثیر	ور بلطفی برتر از چرخ اثیر
... و ... دقیقی آوردت	گنج ... و دقیقی آوردت

از جلال حق عتیقی باشدت	در کمالات عتیقی باشدت
پایه بیت الله امامی باشدت	ور سخن بسیج چون امامی باشدت
عاقبت غیر از نزاری بودت	رستن از غم چون نزاری بودت
یا در اقلیم سخن خسرو شوی	ور زروی شاعری خسرو شوی
... بیح ... جمع ... حسین	عاقبت ... که ما ... حسین
خانهٔ عمر تو گردد چون عماد	ور بود ابیات پاک چون عماد
همچو ایوب از غم کرمان شوی	ور بدانش خواجوی کرمان شوی
کعبه ... صف آن ... ز ... دوان	همچو سلمان ... خانه ...
کی بنصرت طبع را ناصر شوی	ور نه در بحر بد چون ناصر شوی

گر دهی داد سخن را چون کمال
... باشد زان کمال
... حافظ
... جای حافظ
... جامی
... جامی
... جامی و ...

تمت التجنیسات

ویتلوه مجمع البحرین
ان شاء الله تعالی وحده العزیز
والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد و آله
وعترته اجمعین وسلم

در کمال

کتاب مجمع البحرین

بسم الله الرحمن الرحيم بالحول والقوة مدام از

حضرت مبلغ الهام و متکلم بر دوام تعالی شانه

جواهر زواهر صلوات و یواقیت مواقیت تحیات

نثار روزگار سخن گزاری باد که بیان مصحح انا افصح و کلام او

جوامع الکلام اخبار پس سپاس ذات پاک بر طبق ما عرفناک

از نسق سبق بعضی اجماد بر ورق لا احصی نهاد حمدا و همچنین توان گفت

بعد از ان بر آل و بر احباب او | بر هواداران و اهل باب او

بر روانشان باد تا روز قیام | از همه عالم تحیت والسلام

چنین گوید منتظم این کتاب و مهتم این خطاب الطایع

لامر الله الرقیب التابع لحبیبه المجیب محمد بن عبد الله

النیشابوری المعروف بکاتبی انجح الله آماله که در مشهدی که

غمزه عیون عارف شکار ریحتهم و رمز جنون معارف شعار

یحبونه از ظواهر مظاهر دا اقتضای صفات عظمی مشعر مناصب

محبوبیت و بعجز مراتب

محبوبیت بود و املا کنند زبان

محبیت بود و ترکیب گیتی و

دیگر پس ... ان ... گر ... ف

مثالی که این نشین ... اند

اصحاب علم و عین ...

مجمع البحرین آن اسعار سیت

تصورات روحانی را و جلوه

و تصرفات عقلانی الاصلی

و مثالی پس معنی صوری ... ید

و متقابل ... نمی ... عی ... هویدا

ساز بیجان تا ولی کو بین ... ه

انتظام کلام و انضمام سرا

خاطر و افهام را قصه خوش لباز نکات واردات را حامل

و حدیثی دلکشش پرداز شتات متصورات را شامل

گر تو در گیتی بماندی یادگار | چون نسیم صبح از انفاس بهار

اگر چه در مظاهر اسرار ابکار فضلای بلاغت دثار

و شعرای فصاحت شعار از جیب و گریبان روزگار

ید بیضای موسوی نموده و با قلام اختراع و ارقام

اصطناع بر صحایف لطایف معنوی چهرهای نو

گشوده اند همتی بر کمار و بساتین نظوم حکم بر یاخین لزوم

ما لا یلزم بیارایی و بکاس قیاس باده انفاس راحیان

در بزمگاه استینا س بیمای که از غرایب ترکیب و

خیالات و لطایف تهذیب و لزومات منظور داستان

سرایان دهر و دفتر گوید دبستان نمایان عصر الهی گردد **بیت**

نخلی برآر تازه درین باغ نوبهار | حیران کن از لطافت آن چشم خرده بین

نخلی چگونه نخل رطب جای طوطیان | کان را بجای خار بود شاخ شکرین

نخلی چنانچه شان رطبهای او بود | هر آیتی که آمده در شان انگبین

مثال دیوان غیب را کم افتتان نسبته لایق موارد محبت

و محبوب و موافق شاهد ناظر و منظور بقدر الوسع و القدور

لطیفه پیش تحو ... وباچه

... شد ... و

پرداخت ... کاری نفس

فصاحت ... کان شتر

وصار نسطر ... ان ... نامان

وار روان کلام دین است

انتظامر نوعی ... گرست

از ان بدو بکوار ... دود ... دان

از ... و ... ان ... جو ... ندو نیز ... عنید

... و لیکن ... را ... ازه مجون

... تحو ... و ... صاف

کا ... تحو ... بهم ... جمند را

وصاف ... و ... نماید

... و ... ست ... ایه

و قافیتین مذکورتین بر تعیین عاشقی که از پیغمبر اری هوا داری
باد بان آیین و شخص معشوقی که در لنگر گرانی ار و سکون لنگر
تمکین اندز نشانی بود

روانی سخن بنگر که تیهای ابیاتش
بد و لنگر نگهدارندش اندر بحر دانائی

امید وار که چون صاحبان
فضایل و کمال و طالبان صنایع و خیال ترقی بر معارج بطون
و تطایی و تصاعد بر مدارج مکنون و سرائر این داستان
دست دهد منزلت کلمات را باد بان کمال دارند فرخم
الله من البیت مدخولا و اجتنب مخذولا وبالله التوفیق

آغاز نظم

ای شده از قدرت تو ما و طین — لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین
دیدهٔ جان روشن از انوار تست — مخزن دل گلشن اسرار تست
راحت دل ریش توکم راحتی — نعمت درویش توکم نعمتی
قوت عقل همه مقبولیان — صحت نقل همه منقولیان
جبههٔ مقبول تو زین سجود — دیدهٔ معدوم تو عین وجود
حقهٔ تن پر گهر از جود تست — نخلهٔ جان پر ثمر از بود تست
عارض دلرا ز تو صد تاب موی — حجرهٔ گل را ز تو صد آب روی
گلشن جنت ز تو راحت نمای — گلخن دوزخ ز تو محنت فزای

سیرت کوران تو میدان دیو — صورت دوران تو دیوان دیو
عاشق تو فارغ از ارکان خاک — بهر تو پاک آمده از جان پاک
طالب تو از همه دارد فراغ — در شب تار از جگر آرد چراغ
شعله مهرت دل و جانها بسوخت — گرمی آن آتش اینها فروخت
مرهم افکار تو ز الماس دهر — شربت بیمار تو از کاس زهر
فارغ تو رستهٔ کار فنا — باقی و آسودهٔ دار بقا
مسکن عشاق تو شهر بلاست — شربت مشتاق تو زهر فناست
صحت شیدای تو رنجوریست — شغل جویای تو دلچوریست
کاهی افتاده در گاه تست — بندهٔ دل سادهٔ گمراه تست
مرحمت امیدش و شوق لقاست — کاین همه او را ز تو ذوق و صفاست

فی المناجات

عاصیم و عادل و حاکم تویی — با خبر از جاهل و عالم تویی
نیست از الطاف تو نعمت عجب — نیست از اعطاف تو رحمت عجب
بندهٔ مسکینم و سلطان تویی — عاصی و غمگینم و رحمان تویی
مفلس و سودایی و آواره‌ام — بی کس و هرجایی و بیچاره‌ام
خسته و سودایی و رسوا و مست — بسته و افتاده و بی پای و دست
قابض جان از تن من گشت کاه — الهی غم را دل من دشت راه

رانده و افکارم و افتاده کار / مانده و بی یارم و افتاده بار

لشکر محنت علم افراخته / قصهٔ من با عدم انداخته

یک غم و اندوه تن از صد شده / محنت و اندوه من از حد شده

هست دل از پشتی عهد ازل / پشتهٔ شیرین شهد امل

با من غافل دل با اختیار / عدل کن ای عادل آمرزکار

در ره مردی همه مردان مرد / درگه فردی همه فردان فرد

ساغر اکرام تو نوشیده اند / خلعت انعام تو پوشیده اند

بر همه از رحمت خود نور بار / وز همه بار غم دل دور دار

کاتبی آینهٔ الطاف تست / کاتب دیرینهٔ اوصاف تست

دیدهٔ او مسکن انوار پاک / سینهٔ او مخزن اسرار پاک

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم

ای ز نوا فروخته شمع قدم / وی ز نوا اندوخته جمع امم

صورت تو سیرت جان را اساس / سیرت تو صورت جان را لباس

عامل دیوان تو خیل ملک / جانب ایوان تو میل فلک

عقل کل از دانش تو سربلند / جاهلی از علم تو پی بر در کمند

زینت و آرایش کل دین تو / محنت و آلایش دل کین تو

عابد آزادهٔ فرش قدیم / ساجد سجادهٔ عرش عظیم

سرور و سپهر دفتر و سالار دین / مهتر و مه منظر و مختار دین

اعظم دوران و صدر زمان / اعلم انسانی و بدر جهان

مهر مهر آمده ماهیت کمین / خاکی و افتادهٔ راهت یقین

شمسهٔ خور قبهٔ ایوان تو / خرمن مه خوشهٔ بستان تو

زبدهٔ نه چرخ و چار ارباب خاک / رحمت حق بر تو و احباب پاک

اول بر حق شه میدان ولی / صفدر کرار دان پس حیدر علی

دم بدم ای خاتم دین تا قیام / بر تو و اولاد همه از ما سلام

در موعظه و پند گوید

ای دل سرگشتهٔ بی خان و مان / باختی از بهر تن ایمان و جان

طالب این گلخن دنیا مباش / خار غم اندر ره عقبی مپاش

در پی سیم و زر دوران مرو / خازن این مخزن حرمان مشو

واصل آن پس همه هیچست هیچ / حاصل دوران همه هیچست هیچ

آدم و غمخواری حوا کجاست / آدم و آزاری آنها کجاست

نوحهٔ نوح و غم اقران نماند / سردی آب و نم طوفان نماند

بانی بیت الله و اولاد رفت / از پی او صد شه و اولاد رفت

موسی آوازه با عون کو / دعوی بیچارهٔ فرعون کو

کو بنی و نوبت احباب او / خرمی و صحبت شاداب او

غصهٔ غم خانهٔ دنیا مخور
رایت این کنگره بالا مبر

کی دهد این مرحله راه بقا
ورطهٔ غم دانش و جاه بلا

خانهٔ پر محنت عالم مجوی
قصهٔ این طارم اعظم مگوی

ریشهٔ این پردهٔ شش سو که بافت
ره پس این پردهٔ نه تو که یافت

سایهٔ دیرینهٔ این دیر دیر
این همه گشت و نشد از سیر سیر

نیک شو از گنبد گردان مترس
با دل نیک از بد دوران مترس

پوشش جان حلهٔ حالی طلب
نی پی تن لهٔ زالی طلب

در ره دین رو نه و بی ریو رو
ره روانسان شو و بر دیو رو

آب رخ آور بکف از جست و جو
کاتش غم را دهد آن شست و شو

شامل خاصیت محمود باش
واصل عبدیت معبود باش

نسخهٔ این عالم کل را بمان
نامهٔ هیچ و خم دل را بخوان

ساکن این مرحله ره کی رود
تاجر این قافله شه کی شود

دل خوش این مشغلهٔ خوش بود
پرتو این شعلهٔ آتش بود

ناوک این صاعقه دلدوز دان
آتش این صاعقه دلسوز دان

بادهٔ این مصطبه قهر است و بس
شربت این مشربه زهر است و بس

کامل این پرده جاهل بود
جاهل این پرده غافل بود

ناظر این روزنه رنجور به
دیدهٔ این باخته بی نور به

غنچهٔ این گلشن پر پیچ و خم خون دل است
لازم این باغ و فیض چمن خون دل است

حاصل این بادیه غمخوارگیست
غایت این قافله کم بارگیست

درگذر از وسوسه و احوال او
بگذر از عقبی و احوال او

مسکن دیرینهٔ خود و از بگو
بابت شیشهٔ نفود را نگو

مایهٔ بهر این پایه دان
پایهٔ عالی همه این پایه دان

سبب نظم کتاب

چون شه خور مجمر زر بر فروخت
عنبر شب ز آتش مجمر بسوخت

پنجهٔ این پنجره بگشاد و شد
آتش این مجمر افتاده شد

خسرو خور با کف کافی رسید
لشکر خاور صف صافی کشید

موج زد از ساحل دریای چرخ
گوهر روشن دل یکتای چرخ

از دم تیغ شه مهر آب طشت
قلعهٔ شب قلعی در تاب گشت

مرکز شش سایره شد آشکار
نقطهٔ نه دایره شد زرنگار

رسته شد از بوتهٔ تیز رنگ سوز
تکمهٔ اسپر این کلرنگ روز

برقع شب دور شد از چهر صبح
ظلمت شب نور شد از مهر صبح

بندهٔ خونخواره در آن دم خراب
ز آتش غم سینه و دل هم کباب

عود دل از آتش جان سوخته
دیدهٔ تن دیده بر آن دوخته

نقد رسوا پی دل بر مراد
غصه و غمخواری جان در گشاد

سینه ام از آتش دل ریز خیز
دیده ام از گرمی تن سیل ریز

ملک دل از غارت دوران خراب
فلک تن از موجهٔ حرمان در آب

ناخوشی و غم خوری و مفلسی
عاشقی و کم زری و بی کسی

هر نفس از گنبد گردون غمی
هر نظر از دیدهٔ گریان نمی

ناگهم اندیشهٔ دل در گشاد
پردهٔ تنهایی تن بر فتاد

برقع سر دور شد از روی عقل
رهبر من شد بسوی کوی نقل

آفت غم کرده دل پر گل دون مخور
کم بکوی پرده چون مرو

مایهٔ رسوایی ما آن سوی غم است
آفت دانای پی دانا غم است

فرع بلای جان من دوران مخواه
در غم این دانهٔ هر ... ملاه

دولت ده روزه را هیچ دان
دین از و هر روزه را هیچ دان

مفتی و انده ز جان ... برد
... ز ... برد

جان کم غم افزود و ... سوده نیست
... غم اندوزش افزوده نیست

روضه‌اش از پای عیسی گشته بیع
بخشش او حاصل روی زمین

في المدح

سرور با سطوت با هیبت
صفدر با دولت با حرمت
صفدر با دولت مرد امکی
منبع دریای جود فیض ازلی
مطلع دریای ... سلک وفا
ناظم منظومهٔ سلک وفا
کاتب سر نامهٔ کلک صفا
ذو ثنا الله شده راضی و ال
واقف پیشینیان و ماضی حال

سرخوش و آسوده و معمور باش
نی که غم آلوده و مخمور باش

راحت دل قوت جان میدهد
محنت این زحمت آن میدهد

گفتمش ای مایهٔ علم و کمال
پایه ور سرمایهٔ حلم و جلال

رشتهٔ عمر من دل خون بجور
پاره شد از چرخهٔ گردون بدور

غمخور و بیچاره و یاریم نه
بی پر و آواره و کاریم نه

در کف لشکرکش محنت اسیر
بر سر تخت غم و محنت امیر

خانهٔ دل رفتهٔ جاروب گرد
دانهٔ دل سفتهٔ آشوب درد

نی سر و بی افسر و بیجا صلی
بی ره و بی رهبر و بی منزلی

نی اثر از اسم و نی از زر دان
نی خبر از جسم و نی از جهان

گفت اگر این گفتهٔ من بشنوی
با غم و اندیشهٔ تن نگروی

نسخهٔ انگیز گران جان پاک
بر سبوی زبدهٔ ارکان خاک

مشعل نیر دانی این جمع اوست
پرتو نورانی این شمع اوست

چونکه در آن حضرت اعلی رسی
در خوشی دولت والا رسی

صد چو تو میپستهند در آنجا مدام
از رهٔ دین و ز رهٔ دنیا بکام

نعمت هر منعم از انعام اوست
بخشش هر مکرم از اکرام اوست

مادح او را فلک از راعیان
داعی او را ملک از داعیان

خدمت او بر همه ذرات عرض
طاعت او در همه اوقات فرض

بحر او درپاش شده در یتیم
ابر او درپاش شده لالا کریم
لولوی او در کف دولت آب
کامل او در کف دولت جناب
فاضل عادل دل و جان حسنت جناب
سکه دین را صف او رابط
ذی دو دین را کف او [illegible]
ساز ده خور را من یرجوا ان
آیت جود او ... دریا ان
نام ... کف او داد و باد
قاهر ... صف او بنیاد
سایهٔ ارحم ... با حشم
چون ... او بسر ... [illegible]

قاعد دیرینهٔ عقد جهان
ناقد گنجینهٔ نقد زمان

کاشف مستعجل هر مشکلی
واقف حال دل هر سایلی

بازوی دین دل قوی از عصر او
بازوی دین را نوی از قصر او

قطرهٔ از چشمهٔ احسان اجرام
جرعهٔ از ساغر او جام جم

قصهٔ خلق خوش او عقل کل
بندهٔ پر دانی او عقل کل

عالم اقدس رگ گلزار او
طارم اطلس تنگ دیوار او

رایت او چون بر دار فرش رای
کرسی او را بود از عرش پای

ناوک او را اجل از پا وران
هندوی او را زحل از چاکران

پاشهٔ خور ز افسر او سروری
تا فتهٔ از اختر او مشتری

نیزهٔ او را شده خور سنج دار
خنجر او را شده مریخ یار

لازم استادی او مشک تاب
چاکر زرباری او آفتاب

زهرهٔ خنیاگر بالانشین
مطرب خوش نغمهٔ او را کمین

کاتب نه قبهٔ خضرا مدام
عامل دیوانی او را غلام

مشعل خاور ضو دیدار او
مقتبس مه پرتو انوار او

رشحهٔ از پایهٔ تختش فلک
لمعهٔ از سایهٔ بختش ملک

خازن کانها همه درکار اوست
گوهر آنها همه ایثار اوست

درگه او مامن اهل درون
خرگه او مسکن اهل سکون

قاعده

چون خبر دار قصه ام آگاه باخت / تو پس طبعم بسوی این راه تاخت

دفتر اندیشه رنگین کشاد / روی سوی پیشه پیشین نهاد

بعد بس اندیشه و فکر گران / وز پی صد زاری و فکر نهان

ناظم این گوهر مکنون شدم / ساقی این ساغر گلگون شدم

نسخهٔ پر صنعت من بی حدست / دفتر بی زینت من بی عدست

نسخهٔ خوبی دگر انگیختم / با گل نسرین شکر آمیختم

اسم خود این مجمع بحرین یافت / واخترش از مطلع کونین تافت

عامر این معمره معمور باد / ناظر این منظره منظور باد

صورت او انجمن آرای دهر / معنی او مرد و زن آسای شهر

از همه بد مفرد و مهجور باد / طالب عیشش ز دور رنجور باد

آغاز داستان

نیر این اختر گردون اساس / ناظم این گوهر موزون لباس

منشی این انشی رو در صفا / منشأ این نشأه خوب و وفا

عالم این سکه سالم عیار / عامر این گلشن دایم بهار

بلبل رنگین گل این گلستان / ساقی گلگون مل این بستان

گفت اگر آید غمی از غم فزا / گر فلک آرد کمی از کم فزا

هیچ به از بی غمی و شوق نیست / عیش به از خرمی و ذوق نیست

عاشقی آنرا که دل از دست برد / از می او خرم و سرمست مرد

مایل عشق از غم نشیست دور / سایل عشق از کرم و بنشست دور

در که و بیگه نظر او بخشدت / در ره و بی ره گذر او بخشدت

گوشهٔ گوش از زره او تابدار / چشمهٔ چشم از چه او آبدار

بر همه تن خنجر روشن روان / بر همه جان پیلغ خمرش چکان

نکبت او بهتر از اموال عقل / محنت او خوشتر از اموال عقل

آتش او خرمی و نور تن / ماتم او بی غمی و سور تن

کیست کش از عشق بر آلوده نیست / در ره او خاک در آسوده نیست

عاشقی از صد دل و جان خوشترست / چیست دل این دیگر و آن دیگرست

در دل من آرزوی عاشقیست / منزل من چارسوی عاشقیست

این همه بحث من رو خیال / باورت ار نامده بشنو مثال

آغاز حکایت

بود در آرایش چین خسروی / وز رخش آرایش چین پرتوی

خسروی از بازوی خود داشتی / پهلوی از پهلوی خود داشتی

دولت او مملکت آرای بود / محنت او سلطنت افزای بود

ناوک او را دل دوران اسیر / چاکر او بر همه میران امیر

خانهٔ جود از کف او در فراز / نخلهٔ جود از صفا دستر فراز

داشتی او با همه اصحاب جود / در شهی او را همه اسباب بود
خسروی با عشرتی خاقان بنام / بندهٔ او را جم و دستان غلام
نو گلی از گلشن او رو نمود / وز پی عیدیش مه ابرو گشود
غنچه‌ای از گلشن عیشش دمید / میوه‌ای از نخلهٔ جنسش رسید
دیدن او راحت جان می‌نمود / دوری او راحت جان می‌فزود
انجم او انجمن آرای خاک / پاکی او فایض جانهای پاک
از گل او حشمت بستان بگل / وز لب او چشمهٔ حیوان خجل
غارت جان کرد خوی رفتار او / آفت دل نرمی گفتار او
سنبل او سرخوش گلزار گل / لالهٔ او آتش بازار دل
پردهٔ دل گیسوی او بافتی / ساعد جان بازوی او تافتی
نرگس او ره زن خواب بصر / سرو قدش جوی کن آب جگر
غنچهٔ چون شکر او دلربای / غمزهٔ جان پرور او دلگشای
چون خط خود طینت زیباش بود / چون قد خود همت والاش بود
یاسمن از لالهٔ او نامه بر / نسترن از ژالهٔ او جامه در
طرهٔ او آفت هر سرکشی / غمزهٔ او محنت هر سرخوشی
در گه کین معرکه آرای رزم / در دم عیش انجمن آرای بزم
خوبی او آلت ارکان حسن / خال و خطش آیت احسان حسن

اختر او طلعت خورشید داد / باغ او دولت جمشید داد
خطهٔ چین از خط او [illegible] / حقهٔ لعل از لب او [illegible]
غنچهٔ او [illegible] خنده زن / شاخ گل از شوخی او [illegible]
از قد او چابکی آوازه / وز قد او نازکی اندازه
شکر او [illegible] / غبغب او در دل [illegible]
شعلهٔ نور رخ او [illegible] / مشعل مهر مه و [illegible]

مهر او از آفت دوران بدور / وز مه او کسب کرده گردون نور
غنچهٔ او پردهٔ دل می‌درید / وز گل او قطرهٔ مل می‌چکید
جبههٔ او آتش سوزان سوز / ریزهٔ قرص خور او جان روز
آهوی شیرافکن او سیر شیر / غمزهٔ بی آهوی او شیرگیر
پنجهٔ چنگش کرم آلوده بود / زو شه و خیل و حشم آسوده بود
چهرهٔ خوش خصلت زیباش بود / خوبی خد قامت رعناش بود
چیست از انسان بجز وردی نکو / چهره همچون مهر و خوی نکو
خوبی و خوش خویی مردم شهیست / بندهٔ این چرخ فلک انجم رهیست
طینت خوش خصلت زیبا طلب / دولت دین زینت عقبی طلب
آدمی از خصلت خوش سرور است / خوی خوش از طلعت خوش خوشتر است

بیرون رفتن منظور از شهر چین شکار

باعث این مبحث ابکار فکر / باعث این مبعث افکار بکر
مالک این روضهٔ رضوان مثال / خازن این جنت جانان جمال
ساعی این مجمع عشرت بجور / داعی این کشور جنت سرور
این مثل آن رهبر فرزانه گفت / وین گهر آن جوهر یکدانه سفت
کز فلک آسایش و غمخوارگی / نیست جز آلایش و بیچارگی
در رخ این معرکه کسب گشاد / نیست جز افکندگی اسب مراد

با همه محنت [illegible] / تیغ زبان [illegible]
حسن عالم همه باریست بار / گلشن حسن [illegible] همه خارست خار
[illegible]
[illegible]
از دل خلق [illegible] / زلف [illegible]
هیچ دل از [illegible] / هیچ سر از [illegible]
[illegible]

[illegible]

شیوهٔ این عجوزهٔ مکار بین / پیوهٔ پرشین عجب این

باری از افلاک ایمن لا تشیت / بر سر این خاک اجل اساسیت

بادهٔ پند دل و دین نوش کن / قصهٔ شهزاده چنین گوش کن

روز آرایش چین شاهزاد / شد بسوی دشت دل از جاه شاد

همره او از شه و درویش کی / لشکری آراسته از پیش و پی

لالهٔ پر ژاله آتش آتش فشان / ژاله آن لاله آتش آتش نشان

نافهٔ او عنبر تر بیختی / پستهٔ او قند و شکر ریختی

سنبلش افتاده بر اطراف روی / سوسنش استاده در اوصاف موی

نرگس او مایل ایمان شده / غنچهٔ او قاتل پنهان شده

سنبل گل دامن او مست آب / آهوی شیر افکن او مست خواب

گلشن باغ رخ او لاله زار / لاله نورسته او ژاله بار

گفتن او مایهٔ اصل حیات / رفتن او پایهٔ اصل ممات

خلعت او زینت دیبای چین / بر قد او خلعت یکتای چین

نرگس مست از مل او شاد تن / سنبل تر بر گل او باد زن

نرگس او با فتن آمیخته / سنبل تر از سمن انگیخته

نسخهٔ پیچادهٔ دلجوی او / ابجدی از جادهٔ جادوی او

نازکی از طلعت او فرصتی / چابکی از قامت او قیمتی

دشنهٔ او از تف خوناب داشت / تشنهٔ او از کف خون آب داشت

کاکل او آفت مردان دین / غمزهٔ او آلت پیکان کین

نرگس او مایل خواب صباح / لالهٔ او تشنهٔ آب صلاح

محتشم از پیکر او نقد جان / منعقد از گوهر او عقد کان

هم خط چون طوطی او بار جوی / هم لب او یا می زر از کوی

صفت اسب

مرکب او در ره جولان سوار / وز سم او برمه تابان غبار

قلهٔ کوه از تک او تپه جوی / کردهٔ کردار چشم او سپه جوی

سنبله در جو خور او برگ راه / خرمن جوزا بر او برگ کاه

از دم او گیسوی او خیره تاب / وز سم او چشمهٔ خور تیره آب

توسن انداز خور بسیار دود / قلهٔ بازی گر کهپاره رود

شیههٔ او راکض قرب حسود / شیههٔ او ناقص صوت رعود

بستن او مطرق فرق جهان / جستن او آتش برق زمان

ساخته بهر صف میدان خروش / ناوکش از تیزی پیکان گوش

چرخ و خور از وی شده مات عروج / مه برادهٔ همزهٔ ذات بروج

قاتل اعدا شه خنجر گزار / گشته بر آن مرکب خونخوار سوار

صفت بهار

[illegible]

لالهٔ نو رسته بگل زار باغ | چون دل من خون شده و انگار داغ
نیزهٔ خار از لب چون تیغ زن | پنجهٔ گل از گل غم بیخ کن
گل شده جانانهٔ جانان نعال | حجرهٔ او خانهٔ جانان بمال
صحبت خاص گل و بلبل بهم | کوزه و کاس مل و غلغل بهم
دفتر گل با قلم شنگرف بود | درخط او راز دل هر حرف بود
مملو گنج زر خود کاخ گل | غنچهٔ غنچه پر زر خود شاخ گل
نیلی ابر آیت افسون نیل | لیلی و ز آفت مجنون لیل
مطلع شب تیره پری شده | مدمع خور چشمهٔ خیری شده
سوخته شب را دل کرا ز غم جگر | خندهٔ صبح آمده بر دم دگر
والی هند از لب دریای نیل | رخت خود انداخته در پای پیل
غنچهٔ گل تختهٔ یاقوت خواب | تخت وی از تختهٔ یاقوت ناب
صفحهٔ خاک آیت تحریر ام | خم پاک آلت تخمیر خمر
نافه چون واصل سنبل شده | بهاجر گل با بل بلبل شده
روبه دشتی شده شیر شراب | آمده در بیشه شیر شراب
مرتع آهو شده وادی کلب | کلبهٔ آهش شده صحرای قلب
بلبله هم پایهٔ بلبل بکشت | سنبله هم پایهٔ سنبل بدشت
نافه چون رابر گل لاف خشک | نیفهٔ او نافهٔ صد ناف مشک

بسته دل از غصهٔ افغان زاغ
طوطی خوش قصه ز اغصان باغ
باغ خط و طوطی خط کلک بود
قمری او طوطی و طواط بود
مجمع مرغان همه غلغل شده
مسمع گل پای همه بلبل شده
نرگس ساقی و شمع اطراف باغ
لاله ساغرکش و آگاه ز داغ
گلشن و صحرا شده کاخ نبات
شکر و قند آمده شاخ نبات
نیزه زبر بر زر از فلک
رمح دی نیشتر خار خسک

شمس دی از لاله و گل گشته بود | پشت گل از لاله و گل پشته بود
عامل گل دفتر خورشید داشت | خازن مل ساغر جمشید داشت
در دل دریا شده باران گهر | رحمت باری شده باران گهر
خنجر نی دسرهٔ ایام بود | نهر دی بهمن بهرام بود
زخم خور از ضرب مضراب بود | دیده تر از سیلی سیلاب بود
لالهٔ خونخواره و اخراج بر | نرگس و میخوار کی و تاج زر
نالهٔ نی دولهٔ انگیز بود | غلغل می غلغله آمیز بود
ابر در از لاله تر میفشاند | باد گل از بادیه پرمی ماند
بهبهه دی بهمه شده ققنوس نال | قمری عبرا شده طاوس بال
حارب دی با صف دی حرب داشت | بازدهٔ زخمه نی ضرب داشت
خنجر خار از تف گل تاب داشت | غنچهٔ گل از کف گل آب داشت
دیدن گل آتش سوز هزار | چیدن گل ثمرهٔ روز شمار
لشکر صحرا شده از پنبه پیش | پیکر عبرا شده از زینه پیش
نغمهٔ چنگ دنی آزاده نام | ساغر لعل می بیچاده فام
دامن دشت از گل بستان نسیم | طرف کرد از لالهٔ نعمان نعیم
آنکه خود او خاطر معمور داشت | دیدهٔ جان ناظر منظور داشت
لشکر شهزادهٔ عالی نسب | داشتی از دولت والی طلب

نافهٔ مشک [illegible] کوی بود
نافهٔ [illegible] سر نبوی بود
آهوی او ناطقه [illegible] داشت
[illegible] نافهٔ [illegible] داشت
بیت [illegible] و دل [illegible] بوی
از نسیمی [illegible] و بوی
[illegible]

آهوی از اندیشهٔ جان گرم خیز / شد بر چون صرصر او گرد ریز
فکرت شه با بصر انبار شد / وز پی آهو نظر انداز شد
شد بدر از لشکر و سر سو شتافت / وآگهی از رفتن آهو نیافت
چون شد از گشتن آهو کشاد / باز سوی لشکر خود رو نهاد
میشد و چشمش نظر انگیز بود / پردهٔ چشمش خطر آمیز بود
دیدهٔ شه مرکبی از دور دید / راکب آن کوکبی از نور دید
مایل راکب شد و مرکب دواند / او هم خود را بر اشهب رساند
صورتی از سیرت ارواح دید / سیرتی از قدرت فتاح دید
برقع آتش رخ او برق عین / غرقه زین آتش تن او غرق زین
از قد او جنت اعلی خجل / وز قد او طینت طوبی بگل
مشعل ماه از رخ او نور تاب / شعلهٔ مهر از رخ او در تاب
وصلت او دایهٔ پنهان روح / هجرت او مایهٔ طوفان نوح
غمزهٔ او مفتن جور بشر / عارض او فتنهٔ دور قمر
رشحهٔ از نکهت کویش چمن / نکهتی از کاکل رویش سمن
خواهش جان خواستهٔ از خدا / راستی آراسته از قد او
طوطی جنت بر او یاد کوی / طوبی خلدش شده نوباده جوی
حاجب او را شده خور را زدا / طوبی او را کل تر باز دار

ساغر وصل لب او جان فزاه
کلشن بیچون شب او و افزاه
بلبله از بلبل او نو پیش چمن
سنبله از سنبل او نو پیش سمن
ناوک عشق قد او کار سب
عاشق تحکم قد او بار سب
اختر او طلعت تابنده داشت
چاکر او دولت پاینده داشت
والهٔ او عاشق و مست ازل
کشتهٔ او پیشتر از اجل
غمزهٔ او خنجر ساطور کرو
کاکل او کافر و عقرب پیش

ماه نو از ابروی او پر بلند / مشک تر از گیسوی او در کمند
هم رخ او عرصهٔ شطرنج ناز / هم لب او غنچهٔ پر غنج راز
خستهٔ او صد دل بیدار جان / بستهٔ او دیدهٔ صد کاروان
صد دل و جان خستهٔ ابروش بود / صد تن و سر بستهٔ گیسوش بود
شربت لعل لب او چاره با / ناوک شست غم او خاره خوا
طوطی جان از رخش آیینه بین / قمریش از مزرع دل چینه چین
سایهٔ نخل قد او دلکشای / گلبن باغ خرد او دلربای
فکرت مهر مه او فکر دوق / قصهٔ عشق رخ او ذکر شوق
از گل او سنبل تر تاب داشت / وز مه او دیدهٔ خور آب داشت
خندهٔ او خندهٔ خورشید بود / کشتهٔ او زندهٔ جاوید بود
غمزهٔ آن شه سر پیکار داشت / وز رخ و مویش شکر جار داشت
گوهر او ره زن شهزاده گشت / دیدهٔ شه معدن بیجاده گشت
عاشق رخسارهٔ آن ماه گشت / بندهٔ نظارهٔ آن شاه گشت
حاصل عمر و دلش از دست رفت / هم دل و هم حاصلش از دست رفت
میل دل آخر شکر ریز کرد / طوطی شاکر شکر تیز کرد
دیدهٔ او بحر شد از آب سیل / سینهٔ او خشک شد از تاب دل
از غم او خسته و غمخواره گشت / عاشق و دل خسته و آواره گشت

حاصلش از ... او هیچ بود
منطقش از نسبت ... او هیچ بود
محرم او محرم نقد و رشتهٔ ماه
سایلی او مهر نقد و رشتهٔ ماه
از نکل نعو چون سخن از پیش بود
ببخش از غنچه پس ابنا برد
کوکبی خود و با ... آغاز برد
قصهٔ ... جان ... من و او برد
... از ... پیش سخن جد
وارد دل از ... قابل بود
قصهٔ من ... قابل بود
پیش من ... سایل بود

خلقت جسمم شده از اصفهان ... ناظرم اسم آمده از آسمان
از من و از قصهٔ من دم مزن ... پردهٔ صبر دلم از هم مکن
هم تنم افسردهٔ تیغ جفاست ... هم دلم آزردهٔ تیغ بلاست
هم تف جانم همدم دیرینه‌ام ... هم غم دل محرم دیرینه‌ام
تا بکی از گردش گردون جفا ... مرگ به از زندگی اکنون مرا
حاصل غم حاصل من پاک باخت ... و آتش غربت گل من خاک ساخت
دیدهٔ من پر نم بیدار نیست ... سینهٔ من پر غم افکار نیست
از غم کم بود سر آزاده‌ام ... پیشتر از پیشتر افتاده‌ام
چند غم از گردش گردون برم ... تا بکی از خنجر غم خون خورم
محنت و بیچارگی و زجر بخت ... غربت و آوارگی و هجر بخت
شاهی من تا غم غربت شناخت ... لشکر غم رایت محنت فراخت
از غم این گنبد گردون مکان ... دیدهٔ عیشم شده انجم فشان
مایهٔ این کیسهٔ دوران جفاست ... بادهٔ این کاسهٔ گردون بلاست
خازن این مخزنه جز سم نداشت ... زارع این مزرعه جز غم نکاشت
مدت عمریست که آفات دور ... آهن بختم شده مرآت جور
گشته‌ام آوارهٔ شهر و دیار ... ز آفت بی مهری مهر و نگار
شد دل من منفعل از بار من ... نیست کس آگاه دل از کار من

همچو من افتاده و مسکین بود
همچو من آزرده ز غم بستر بود
دیده منظور پدر از نور جدا
همدل او بیکس از غم جدا
سینه اش از غصه او ریش ریش
غصه اش از قصه او بیش بیش
خسته ای از فکرت بی فکرت رنج
کشته از افکار محنت رنج
وانده بیکسی و محنت منست
اختر دیدار تو روز منست
دیدن رخ تو سوز منست
روز من از قصه تو خون از چه
قصه من غصه من با تو

غنچهٔ گل خند تو لب بسته است ... نرگست از گریهٔ شب خسته است
خاطر نیکوی تو غمگین چراست ... ساحر بدخوی تو کم کین چراست
طرهٔ طرار تو مسکین ز کیست ... ابروی مکار تو کم کین ز چیست
عنبر زلف تو بر آتش که ریخت ... در رهت این آتش سرکش که ریخت
آهوی طناز تو محزون ز کیست ... غمزهٔ غماز تو مفتون ز چیست
تلخی گفتار تو ز هر منست ... وین همه آزار تو بهر منست
پرده مپوش از رخ خود بیش ... ناخوشی و محنت خود گوی خویش
همدم و دمساز کم افتد چو من ... محرم و همراز کم افتد چو من
قصهٔ خود از من بیچاره مپوش ... کز تف تو خون من آمد بجوش

حکایت گفتن ناظر بمنظور و نمودن حال سفر چین

چون شه چین پرسش بسیار کرد ... وز پی ناظر غم و تیمار خورد
ناظر از آزار دل آزرده بود ... بر صف او غم بجدل آورده بود
با غم و غم خوردن خود در فتاد ... خانهٔ راز دل خود در گشاد
گفت اگر آگه دلی ای خوش مقال ... گوش کن این قصهٔ آتش مثال
پیشتر از محنت سخت فراق ... بود مرا حیاده شهر عراق
حضرت با رفعت نوشین روان ... داشتی از مملکت آخر زمان
مرحمت از طور من آموختی ... معدلت از دور من اندوختی

گنج خود از مایه این سود داشت
تیغ همه از پی آیین سود داشت
ساکن ملکش ز غم آزاد بود
مسکن غم در عدم آباد بود
عاقبت از سایه ملک عراق
شد ز من بخت ز فلک داد فراق
شدن من ز بخت مطیع
روزی از بادی بخت ربیع
وزن دولت ... بخت ربیع
جست دل از من به پیری و یار
از پی معموری و حسن دیار
... دل و دانا پسرم
بامی و لی با پی جهان سپرم

همره من لشکر دور از کنار — بازره و بازیور دور از شمار
کیسهٔ نجم زر توفیر داشت — آهوی طبعم سر نخجیر داشت

صفت نخجیر

لشکر من چون ره صحرا گرفت — پشته و هامون شه غوغا گرفت
هر کسی از سویی و نخجیر خویش — هر طرف آهویی و تدبیر خویش
وحشی و طایر شده با هم بدل — آمده جان لاغر و بر دم اجل
کشتن و افکندن آهوی دشت — بازی بازان شده از روی دشت
سک شده شیر از سکی و شیر سک — و آهوی از اندیشه جان در تک
شخص که از زمزمه صحرا شده — کبک دراز قهقهه تنها شده
نیزه و خنجر سوی خود کام جوی — ناوک و پیکان پی دد دام جوی
هر دو از آزردن مصروف نیش — مجتنب از مسکن مالوف خویش
ز آفت قهاری یک هوی قهر — سرخ شد از لشکر من روی دهر
آن غلوی آوازه از نشر بود — وان حشر اندازه از حشر بود

صفت ابر و باران

ناگهی آن عشرت ما شد محن — همدم و همصحبت ما شد فتن
پارهٔ ابری چو شب آمد پدید — درره خیل شه خورشید کشید
بحر شد از کوه سیلاب دشت — روح که از موجهٔ سیل آب گشت

[illegible]

خندهٔ برق آتش جانسوز بود — گریهٔ ابر آفت آن روز بود
لشکر من تن کن از آزردگی — بی سر و افسر من از افسردگی
هیچ شد آن راحت و جان پروری — هیچ شد آن عشرت و جان گستری
سر به سر آواره و پژمان شدیم — کم‌ من و بیچاره و حیران شدیم
شد تهی و لشکر من خوار و زار — وان سری و افسر من تار و مار
بی دل و بی مونس و رسوا شدم — غمخور و تن مفلس و شیدا شدم
ره گل و بی منزل و باران سبر — وز همه این دیدهٔ گریان سبر
عاقبت از غم دلم افکار گشت — وز غم دل حاصلم آزار گشت
با لب خشک و رخ تر این مثل — خواند از آزار دل این نو غزل

غزل

میکشم از دیدهٔ گریان شراب — میخورم از سینهٔ بریان کباب
گر نه از اشکم مدد آید شود — ز آتش من قلزم و عمان سراب
نالهٔ چون عود من ار بشنود — سوزد و نالد دگر افغان رباب
از زر و گوهر تن من گنج بود — ده که شد از شنغ دوران خراب
ضربت این ناوک غم تا رسید — شد رخم از تیزی پیکان خضاب
روضهٔ رضوان دل اکنون اگر — میکشد از دوزخ هجران عذاب
محنت و رنج تن و دل بگذرد — از پی رفتن مکن ای جان شتاب

[illegible]

پیشتر از آنجا سوی صحرا روان
با همه حسرت سر و پا رفتگان
بود دم از زاده به بخت بد سعید بدور
بیشتر و دیوانه پیش و پس
ناله زار از دل ...
سوخته چون لاله و بیرون ...
ورد لبان ناله نفرین ...
... و دانه سر و از ...
دیده ناکس نظر از دل ناله زار
پیشتر از این نوع دل ...
ورد زمزم غم و دیده دل ...

هندوی شب برشه گردون دوانید / خنجرش از حنجر او خون چکانید
ماه ما شب بیضهٔ بیضا شکست / باز خور از بازوی او وا نشست
عنبر خود چرخ بر آفاق ریخت / گوهر خود پاک بر اطباق ریخت
من تن تنها و دل از غم خراب / در تف جان دیده پر نم در آب
نرگس من بر گل تر لاله بار / سوسن سنبل و شم از ناله زار
چشمهٔ چشمم بنشسته از جوی آب / نی ره بیداری و نی روی خواب
هم تنم از زاری و افغان نزار / هم رخم از ناخن دستان فگار
توشهٔ من غوشهٔ خاری شده / مسکن من گوشهٔ غاری شده
دیدهٔ روشن دلم از غار قیر / صامتی الکن ز گفتار تیر
صورت بد زادهٔ سنگ خیال / شارع و در جادهٔ تنگ خیال
زان شب غم دیدهٔ من تار بود / تا دم روزم غم تن بار بود
چونکه شد از آتش سلطان بام / سوخته لشکر که خاقان شام
شد دگر از خنجر شاه فلک / غرقهٔ خون پیکر ماه فلک
عنبر شب خام شد از سیب مهر / وآبی می پخت در آسیب چهر
چونکه شد افکندهٔ میدان سوز / خیل شب از کرمی سلطان روز
بر در غار آمدم آزرده حال / طوطی جان بی پر و پر مرده حال
دیدم از آب آدم و عالم خراب / وآتش خور از تف آن دم بتاب

منزلی افراشته تا که نمود / بر رهی از شادی جان ره گشود
بودن آن واقعه گشت استوار / صاحب آن صومعه گشت آشکار
بود دل آزادهٔ آنجا مقیم / ذاکری و نادمی او را ندیم
صورت او گلشن انوار بود / سیرت او مخزن اسرار بود
پیکر بیمار و دل از درد تنگ / دیده پر سرخی و رخ زرد رنگ
با خبر از انسی هر کسوتی / بهره بر از معنی هر صورتی
بی تن و جان ساکن کوی امید / چهرهٔ زرد از غم و موی سفید
رسته دل از مشرب ناخواستن / غرقهٔ بی آبی و جان کاستن
جامه در از کسوت غوغای عشق / دیده تر از شوکت دریای عشق
ظاهر او مصدر انوار ذوق / باطن او مظهر اسرار شوق
پیکرش از غلغله خاموش بود / سینه‌اش از ولوله با جوش بود
قصر دل از تفرقه رفته تمام / جانب او رفتم و گفتم سلام
صابری و ذاکری انباز کرد / در دل خود پیسامری آغاز کرد
رفتم و در صومعه کردم مکان / تا دهد از محنت و دردم امان
پرسش من لازم صورت نداشت / بر دل من صورت فرقت نگاشت
گفتمش ای سالک ره در صفا / ره ده و در سلک خود آور مرا
چند غم از خواری دنیا خورم / از ره دنیا سوی عقبی برم

کاست و بیابان همه پستی و رنج
کشت غمی همه پستی و سخن
مرکب آزاده و مولان ...
باسدن از زاده و ...
سینه ... صف
آمده ... این ...
ورده و دین ... این ...
ورد دل و جان ... ساییم
گفت ... وارده ... ییم
حسرت و ... اوفتاده ایم
ورد عقبی ... اوفتاده ایم

صورت من سیرت تقوی نیافت | سیرت من صورت معنی نیافت
زندگی از دشنهٔ هجران مجوی | وآب رخ از تشنهٔ عمان مجوی
گفتمش ای صوفی سایر سیر | کم مکن از جانب ناظر نظر
بر تن خود جامه دراز غفلتم | سایهٔ افکن بسر از رحمتم
چون غرض از مردم آگه صفاست | در ره دین مثل تو همره کجاست
طوطی جان ناقل اسرار ساخت | بلبل تن مایهٔ گفتار ساخت
گفت گر انعام تو جان میوزد | ور شهی و پاس تو آن میسزد
در گل تن مایهٔ اسلام پاش | نی پی کفر و غم دل دام باش
شادی و فتحت اگر از دست رفت | ملکت کسری دگر از دست رفت
در پی سلطانی دوران مپوی | جان ده و جز صحبت جانان مجوی
صحبت جانان ادب افزایدت | جان بر او از طرب آسایدت
ور گل باغ شهی از بار رخت | بایدت اندر ره غم خار بخت
غنچهٔ دل پستهٔ بستان مدار | بر گل تر لالهٔ نعمان مبار
زحمت خود با من مسکین بگوی | دارویی درد از من مسکین بجوی
قصهٔ سودا بر آن با ادب | خواندم و گفتم غم دل تا بشب
چونکه شب آمد در خلوت ببست | بر سر سجادهٔ طاعت نشست
خار غم از گلشن رایم بکند | پهلوی آن صومعه جایم فکند

[illegible]

حکایت گشتن ناظر منظور

وصفت گلشن ارم

[illegible]

نشتر روز از رگ ماه اوفتاد | پشتر خور در تک چاه اوفتاد
شد دگر این شانهٔ خنجر زبان | از خط شب در شب عنبر نهان
طوبی گردون ثمر افزای گشت | میوهٔ انجم شجرآرای گشت
چون نظر از گلشن ضو بسته شد | نرگس من غنچهٔ نو رسته شد
تمام بیضا شد و همراز بوم | بیضهٔ کبک نظر و باز بوم
سایر ظاهر سوی باطن دواند | مسکن و سیر آنکه و ساکن نشاند
مخزن تن مسکن افلاس شد | مسکن جان مخزن وسواس شد
بر سر من تاختن آورد خواب | شد رگ چشم از تک او گرد یاب
چون شدم آسوده و خوابم ربود | دیدن خوابی ره تابم گشود
دیدم از اول من در خون قدم | گلشنی آراسته همچون ارم
گلبن او صورت طاوس داشت | بلبل او کسوت ققنوس داشت
لالهٔ او چون گل خوبان نکو | سنبل او چون گل جانان ببو
غنچهٔ او با لب پر خنده بود | شبنم او دیدهٔ در گنج بود
جنبش باد اش دل و جان نشاد داشت | مغز عیسی دم آن باد داشت
لاله ساغر زده مل بار بود | خار گل از خوبی گل خوار بود
صورت گل غیرت روی نگار | نکهت مل زینت بوی بهار
ترک گل از سایهٔ خورشید چتر | باده کش از ساغر جمشید شد

[illegible]

ساغر گلشن عرق از ژاله داشت
دامن گردون شفق از لاله داشت

نکهت گل صرصر سنبل شکن
سایه چو بلبل طوطی سخن

نرگس تر سر بعدم و سر از خواب
سبزه چو مایل آواز آب

نافه چین بکمیر و ماچین تمام
نکهتی از سنبل مشکین ختام

بلبل نالنده که کاخ چمن
نعره زن از شوخی شاخ سمن

خسرو گل در رگ گلگون قبا
نشتر خار از رگ او خون کشا

غلغل مل زیور خان بهار
خنده گل خون خور جان هزار

چون تن تن چاه سلدی شیب گل
از گل تر بو بهی آسیب دل

چشم مل از نوحه بلبل بانگ
لوح گل از لوحه سنبل برنگ

خوشه سنبل شده کاکل کشان
کاکل ریحان شده سنبل فشان

ساحر مل دلبر هاروت بود
نسخه گل دفتر یاقوت بود

نرگس و سم روی خواب گران
سبزه و دلجوی آب روان

سوسن و مداحی صحن چمن
گلشن و طراحی طرح سمن

پیکر خار اطلس و خارا بر
تارک دارا فسر دارا سپر

خنجر بید آفت شمشیر خور
گربه او ماده بر از شیر نر

عاشق نسرین دل نسرین بود
دیدن گل حاصل کونین بود

در نظر آن گلشن عنبرسرشت
بود از افزونی زیور بهشت

نسترن از کاغذ منصب ستان
یاسمن از غالیه غالب نشان

بر لب جو بنفشه ده پای جای بیر
ماهی آن جو بسته ده ماهی منیر

سرو ده جو بستان سر گل را بهار
بر لب جو پای گل آب روان

ریخته چون پسته غنچه یاد آب
ریخته چون بسته غنچه بیا شراب

سوسن از باده نی و ریحان
نرگس از باغ عنبر سر گران

ترکش از وقت از تاب گل
لاله آتش آمیخته با آب گل

کاکل خم در خم آن سرفراز
آفت پر آفت دل در نیاز

عشوه دم بر دم آن نازنین
راحت در راحت جان حزین

جام مل از شکر او شکرین
شاخ گل از عنبر او عنبرین

سنبل او انجمن آرای چهر
عارض او عارضه افزای مهر

ناوک خونخواره او سینه دوز
آتش رخساره او سینه سوز

عنبر او نافه چین را اساس
زیور او دین و دین را لباس

قامت او روضه دلرا نهال
سنبل او گلشن گل را جمال

ساعد جان بسته گیسوی او
پنجه دل بسته بازوی او

پسته او با شکر آمیخته
شکر او از گهر انگیخته

از رخ او چون گل و چون ارغوان
غرقه در آغشته خون ضیمران

مشتری از منصب او در نقاب
ماه نواز حاجب او در حجاب

عقل و دل از ابروی او گوشه گیر
جان و سر از گیسوی او توشه گیر

خاکی خاک سر کویش قدر
قمری باغ گل رویش قمر

صورت او فتنه معنی شناس
دعوی با معنی او بی قیاس

نار و آن آسالب جو کرده جا
شاهد آتش برآورده پا

از لب لعلش شده سرخوش شراب
واخر رویش زده آتش در آب

مایل آن قامت موزون شدم
عاشق آن طلعت گلگون شدم

در دل من کاکل او پرچین بود
سنبل او در دل من چین بود

سینه من نالان ز ... گشت
دین من از ... سر گشت

سینه من نالان ز ... بود
بسته او وقت و دوا ... بود

وابروی او طاقت ... دل ... نرفت
محنت جان ... اندوه ... رفت

خانه عمر ... او بی ... ب
شد تن من ... او ... ب

شد دل من ... زلف
... او ... سوی ... من

شد دل ... بر ... از تن ...

دید گزاف کاری من در هم / سوختش از تفرقه دل بر غمم
صحبت آن گل چو درما در گرفت / گرم شد و زانو ز دو ساغر گرفت
خواستم آن ساغر می در کشم / تا شود از گرمی آن پیر خوشم
لشکر بیداریم از گوشه تاخت / مزرع خوابم تهی از خوشه ساخت
خواب شد از دیده و تابم نماند / دیده در آن تاب و تب آبم فشاند
شد دل صد پارهٔ من ریش تر / شد نم رخسارهٔ من بیشتر
دیدهٔ من صنعت طوفان گرفت / دامن من صورت عمان گرفت
داشتم از گرمی دل تا بروز / شمع تن آنشب من شد بسوز

گفتن ناظر منظور را از خواب خویش با عابد گفتن و تعبیر شنودن

چون گل خور انجمن آرای گشت / سنبل شب یاسمن آسای گشت
خسرو نه گلشن نیلوفری / رسته شد از گلخن خاکستری
شد شه خور فالق و منصب گرفت / لشکر او مشرق و مغرب گرفت
انجم شب گشت جدا از انجمن / خاتم خود جسته شد از اهرمن
پیشهٔ زر خیره شد از زر نثار / طارم فیروزهٔ گوهر نگار
چون شه شب مرده شد از صور سوز / زد ید مهرش کف کافور روز
باز سوی صومعه پویان شدم / وز غم دل واقعه گویان شدم
رفتم و دیدم رخ عابد دگر / شد شبم از پاسخ عابد سحر

گلشن

گلشن و آن یاسمن آرایشش / ملکت چین دان و تن آسایشش
وان شه شکرلب فغفور کام / خسرو چین کش شده منظور نام
وانکه می از ساغر خویشت بداشت / حبهٔ حب در دل ریشت بکاشت
از میش ار بخت تو می یافت نوش / محنت و غم راز تو می یافت گوش
چون نشد از ساغر آن مست سود / پایش آزار و داز دست زود
وز پی آن پر غم و محنت کشی / تا بری از شادی و عشرت خوشی
ملکت تدبیر تو چینست و بس / قصهٔ تعبیر تو اینست و بس
از پی رفتن چو رخ آری به راه / یار جز از یاری باری مخواه
در شدن از تبت و ماچین نکو / طالب چین باش و جز از چین مجو
دلبر مستور خود آنجا طلب / منظر منظور خود آنجا مطلب
غم مخور از دوری راه دراز / صفحهٔ صبرت بس و چاره نیاز
عاقبت آن رنج ره آید بسر / یوسف بختت ز چه آید بدر
جانب چینت کشد از توی چاه / جذبهٔ گلبوی پی گیسوی یار
از مه او کار تو روشن شود / وز گل او خار تو گلشن شود
کشتهٔ او پای من از جای برد / عقل شد از پایه و در پای مرد
همی از حضرت او خواستم / رنج خود از خدمت او کاستم
رفتم از آنجا من مسکین درون / با دل و با دیدهٔ خونین برون

دوزخ جانسوز من این راه شد / چون غم افزون من این چاه شد
با غم این چاه ده راحت نبود / محنت غربت شد و غربت بکرد
بس که من از محنت ره دل پرم / گریم و ره پرسم و منزل برم
همره من هم غم و درد دلست / محرم من هم دم سرد دلست
رنجم از صورت رنجور خویش / سوختم از فرقت منظور خویش
بود تن افکاری و درد نهان / حال دل اکنون بتو کردم عیان
قصهٔ این پر محن افواه نیست / جز تو کس از حال من آگاه نیست
قصهٔ او محنت منظور شد / پشتی او رفعت فغفور شد
گفت دل آزاری دوران گذشت / غصه و غمخواری هجران گذشت
خاطر خود خرم و آزاد دار / سینهٔ خود بی غم و دلشاد دار
بنده هم از لشکر آن خسروم / ذرهٔ از اختر آن پرتوم
خون مکن این دل خود را قبید / کام صیاد تو انجا بعید
چون شدت از جان محن آلودگی / باش هم انجا بتن آسودگی
تا من از ره شده پویم براه / قصهٔ احوال تو گویم بشاه
صحبت آن مالک طور ملک / نیست شد از غفلت دور فلک
دور شد از غیرت دار جهان / بیخبر از بازی کار جهان
در پس این خیمه گردم شراد / اختر نیشست زانجم زیاد

پرده پرده بهین حصار / [illegible] شمار
بازی بازی [illegible] / این غم نیست
کام [illegible] واقف / این زر نیست
باطن [illegible] / [illegible]
راحت [illegible] / غم افروز نیست
[illegible] افلاک / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا بود از عقرب گردون اثر / نگذرد از حیلت و افسون قدر
برهٔ او سینهٔ ضیغم خورد / ماهی او پردهٔ قلزم درد
عقرب او در رگ فرزانه است / ضیغم او چون سگ دیوانه است
خوش مشو از زمرهٔ عشرت نگار / کشته کاوش غم و محنت شمار
قلزم دوران که زآرنده نیست / وین زر و بیران ثمر آرنده نیست
کاتبی از قصهٔ دوران مگوی / در ره این وادی دوران مپوی
خاطر خود خرم و معمور جوی / قصه هم از ناظر و منظور گوی

در جدا افتادن منظور از ناظر و بلشکر نارسیدن و بیمار شدن از مفارقت ناظر

مخبر جان پرور این نوخبر / نخلهٔ بهر آور این نو ثمر
بانی این خانهٔ محکم بنا / مانی این صورت خرم لقا
قایل این نکتهٔ محنت زدای / ناقل این قصهٔ عشرت فزای
گفت که اهل دلی از جان گسل / وز پی جان صحبت جانان مهل
ذوق به از وصل مطلوب نیست / عیش به از صحبت محبوب نیست
دنی و عقبی همه فکرت بود / حاصل جان یکدمه صحبت بود
همدمی صحبت دانا درون / آر داز زحمت دنیا برون
صحبت یک بندهٔ نیکو زبان / خوبتر از شاهی هر دو جهان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چشم دل از موعظه پر نور داد / گوش سخن سوی قصهٔ منظور داد
چون شه چین صحبت ناظر گذاشت / محنت و غم بر دل و خاطر گماشت
چونکه شد از صحبت ناظر برون / لشکر چین با دل شاکر برون
راند سوی مرحله برق براق / بی سکن از گیسوی فرق فراق
چونکه در آن دشت که آسا رسید / لشکر چون کوه خود آنجا نهید
تاخت شه ادهم پی لشکر بسی / ماندش آنجا خبر آور کسی
منظر تن چون شدش از خیل فرد / باز سوی ناظر خود میل کرد
از پی سیران سر او مست گشت / سرمهٔ او اشتر او پست گشت
چونکه در آن مسکن ناظر رسید / غایب خود ظاهر و باطن ندید
دوری خیل و غم یار و دیار / ساختش افتاده و زار و نزار
ابر شد از گریه و اغراق نم / برق شد از آتش براق دم
دشت شد از نرگس او ژاله چین / کوه شد از ژالهٔ او لاله چین
شادی او ره سوی غربت نهاد / غم در دروازهٔ محنت گشاد
آه وی از طارم اخضر گذشت / اشک وی از قلزم اخضر گذشت
پنجهٔ غم جامهٔ صبرش دراند / واختر شادی پی ابرش نماند
جز غم دل غمخور و یاری نداشت / جز ره گشتن سر و کاری نداشت
گشت در آن درج در اسیر / ماند در آن پردهٔ صحرا حقیر

غنچه و لب بسته و رسوا و خوار / مانده و سرگشته و بی تب و تاب
دیده و دل با عطش طوفان آب / سینه و جان بی‌سپر و تیر اضطراب
چشم ز فرقت آن لاله رخ آزار دید / فرقت یاران همه دشوار دید
آتش غم از سوی جانان فشان / گفت خلیل از ره او وصف کشان
خواند در آن وادی بی‌سر این مثال / این غزل از غایت سوز آن غزال

غزل

بر سر من تاخته سلطان عشق / مشهد من ساخته میدان عشق
شربت خون جگر از بهر من / پخته و پرداخته لقمان عشق
از پی صید من آتش نفس / شست دم انداخته ثعبان عشق
هم دلم افروخته فانوس سوز / هم گلم افراخته ایوان عشق
آتش حیرانی عشقم گداخت / وین تن بگداخته حیران عشق
بود تن آزردهٔ ایذای ویل / تا دم مواجی دریای لیل
چون شه خور رجعت ایوان گرفت / زینت شب طینت کیوان گرفت
توسن خور در وحل انداختند / رایت دور زحل افراختند
خمرهٔ خورباخی حمرای صاف / رفت سوی مجلس عنقای قاف
شد دگر این توسن زرین قطاس / بر سر نعل گهر آگین لباس
چون شه مشرق چه مغرب گرفت / خسرو مغرب ره منصب گرفت
توسن کین در ره یغما گشاد / مرکب رهوار شه از پا فتاد
مات شد اسب شه و مطلق بماند / رنگ شه از رخ شد و بیدق براند
میشد و دل بستهٔ فریاد بود / پنجه دو تن بستهٔ بیداد بود
جز غم دل همدم و یاری نداشت / مونس جان جز غم یاری نداشت
رنجه شد از فرقت دلدار خویش / غنچه شد از هجرت گلزار خویش
بس که در آن گرمی پیچید طپید / در تنش از تاب تب آمد پدید

یکشب آن بی‌سپر معرکهٔ حیرت / بود عاشق شب خیز
آتش غم خانه بر عاشق بسوخت / چون گل تنگی از رخ دل غم بسوخت
قصه و غم بر سر آن دیده و بر / سینهٔ غم الکنده رو بر
دیده صاحب دیدار و بر / دیده افتاده غم بازند
بر سر افتاده از اعتبار / خندق و چه وار ده با موج
عشرت عشق چه نیک به او افسون / محنت محنت زده افزون
آتش و انسوخته از دل / جانب انداخته بار دل

آتش سوزان دهد او تشنه را / بر سر پیچان نهد او دشنه را

سینهٔ منظور غم آباد کرد / وز پی هم صد الم ایجاد کرد

عاشقی و فرقت دلدار و تب / محنت و تنهایی و کهسار و شب

پیکر شه گرچه تب آلوده شد / از تب او رنج شب افزوده شد

کاتب این قصهٔ گردون گدار / مهره‌ی افسانه و افسون شمار

قصهٔ خیل شه چین باز گوی / بی سر و پا در پی این راز پوی

خبر یافتن شاه چین از مفارقت منظور

کاتب سر دفتر این نو کتاب / خاطب سر منبر این نو خطاب

مطرب سر دفتر این نو عمل / مرسل سر کردهٔ این نو مثل

هادی این جادهٔ جنت زمین / ساقی این بادهٔ عشرت قرین

گفت رخ از جنت عالم متاب / نکتهٔ از سیرت آدم بیاب

در گذر از عرصهٔ نا دردباش / فرد شو از خلکی و مرد باش

همسر قاف آلت دنیا مخواه / پایه به از وحدت عنقا مخواه

محرم نامحرم خود را گذار / همدم خود هم دم خود در شمار

در شو از یاری ز سر پر نگون / زر شو از صحبت آذر زبون

جان بود از صحبت تن پر تراب / تن بود از الفت جان در عذاب

قصهٔ همصحبت و صحبت مگوی / از احد الآره وحدت مجوی

ور دل او یار بی یاری شود / تن و جان او واصل کاری شود

چون بکف آید سبکی از آن باده یار / پس بیاد آن باده وار

در بساط با سید و نیکو معاش / خوش سخنان را بساط پیش

فارغ از آن همدم خود و غافلیست / فارغ از همدم خود و جاهلیست

غافل از همه چین یارین / غفلت خیل چین از چین

هست از دشمن این یار / نیست از نیکی و بوستان کار

کو در این موعظه در گوش

لشکر چین چون شه خود را نیافت / جانب چین از ره صحرا شتافت

چین شد از آن واقعه چون موی تار / با تن دل تیره و با روی تار

بود دل آشفته تر از روز کار / سینهٔ اهل نظر از انتظار

چون فلک آن غصه ناگه نمود / هیچکس از قصد دل آگه نبود

شهر پر از غصهٔ منظور شد / غصهٔ او قصهٔ مشهور شد

چون بر خاقان خبر از وی رسید / گلشن بختش خبر از دی شنید

ساغری از کف او در فتاد / بلبل سنی را دل او پر نهاد

تلخ شد آن عشرت نوشین او / زهر شد آن شربت شیرین او

چشم پر از اختر ناکام کرد / هر مژه چون خنجر بهرام کرد

شد خور او زاختر کف مه مثال / شد مه او در شفق از ده هلال

دامن پر از مزرع بر میشود / که گل و گه سنبل تر میدرود

لالهٔ او کسوت ریحان گرفت / زهرهٔ او بیبات کیوان گرفت

در دل او اندهٔ فرزند بود / واندهٔ او چون که الوند بود

دوری فرزند غم افزا بود / فرقت جان زین ندم ادنا بود

صعب تر از رحبت پیوند نیست / وان بتر از فرقت فرزند نیست

طاقت و صبر دل خاقان نماند / دامن و دست از دل و از جان فشاند

شد شب از خستگی و غم نزار / با غم دل گشت برادیم سوار

خود دل لشکر سوی صحرا شدند / طالب آن سوی عدو عین شدند

او هم چین سوی خاقان و خیل / با دل و با جان پر از غم سیل

چون همه سوی جبل از غم شدند / بدره و صحرا ابدال شدند

بدره و صحرا ... و ان کوه رود / در ... گشت

غم و خون خود و از اندوه رود / ... پیچ

با ... و ... / حاصلی الا غم و ... نماند

لشکر او ... / وان ... شده ... ماند

محنت شه پیش شد از پیشتر / سینه او ریش شد از نیش تیر

ناوک آتش فلک انگیز گشت / واختر اشکش سمک آمیز گشت

گرمی غم کاتشی از نو فروخت / نیستی و هستی خسرو بسوخت

قطع دل از کشور چین کرده بود / خانه خود در سپر زین کرده بود

میشد آشفته و دیوانه وار / در که و در دیع دُر دانه بار

از پی آن حله کم منفعت / کش همه درد آمد و غم خاصیت

خسرو چین سایر اکناف بود / دیده او ناظر اطراف بود

بر سر که پیکری افتاده دید / بر سر آن اشقری استاده دید

چهره او چون مه تابان بنور / پیکر آن جان و دل از جان بدور

دیده بر او چون شه چین بر گشاد / با دل تنگ از سر زین در فتاد

دامن او شد برخ از عین نیل / وز در او شد رخ بحرین نیل

خانه ید روزنه آمیز ساخت / دیده رخ ناخنه انگیز ساخت

از زر پر گوهر آن جان هدف / لعل شد اندر لب عمان صدف

از خور او خاک زر اندود گشت / وز در او زر گهر آلود گشت

آهوی او گم شده در ژاله بود / ژاله او ریخته بر لاله بود

سنبلش از نرگس تر آب یافت / سوسنش از آتش تر آب یافت

ناله شه در سپه افواه شد / لشکر نالان شده آگاه شد

از دل و جان طالب آن ماه آمدند / بی سر و پا جانب آن شاه آمدند

حاجب شه واقف آن حال گشت / واثق و مانع آن قال گشت

آمد و گفت [illegible] دوران سؤال / کای شه عالم لطف و احسان خصال

[illegible] از دم [illegible] شده چون ضیمران / [illegible] از غم شده چون زعفران

لاله ات از غم [illegible] / [illegible] از لاله و [illegible]

[illegible] منظور نیست / [illegible] فغفور نیست

جان شه از جانب قول وزیر / رسته شد از زجرت هول و زحیر

خاک گل از گلشن خود پاک کرد / خون دل از دامن خود پاک کرد

مایل آن صورت افتاده شد / ناظر آن هیأت آزاده شد

سینه شاه از غمش افگار گشت / وز پی شه ماتمش آزار گشت

شسته شد از انجم شه پیکرش / چون رخ مهر آور مه منظرش

بر شه چین ماتم او کرد تاخت / لشکر چین ماتم او کرد ساخت

ساعی آن مظهر پاکی شدند / دافن آن گوهر خاکی شدند

ناظر پیکرین سوی مقبر شتافت / هیچکس از رفتن او در نیافت

گوهر او در تک دریا نشست / نشتر او در رگ غبرا شکست

از پی مرگ آلت تدبیر نیست / در غم او قدرت تغییر نیست

هرچه کز عنصر ما زاد مرد / شادی آن غم زده کو زاد مرد

چونکه شد آن زبده ارکان بخاک / شد بسی آزاده از افغان هلاک

خلق از آن واقعه چون بازر بست / خازن دوران در آن راز بست

خسرو چین رو بسوی چین نهاد / مسکن جان را در تسکین گشاد

دیده نم ریز تر از ابر داشت / ناوک فکرش سپر از صبر داشت

مشکل صابر قدر آسان کند / قلزم قدرش گهر افشان کند

طوطی جان را پر و بال است صبر / مخزن دل را زر و مال است صبر

[illegible]

جان کن و از صابرای انعام گیر
تن زن و در شاکری آرام گیر

نوحه کردن منظور نزد عابد و زنده کردن عابد ناظر را و صفت ایشان با یکدیگر

ساقی گلرخ می احمر بیار
تا کند این دی به غم را بهار

زحمت سودای حمر ابرد
پرده شب خنجر بیضا درد

شربت می دافع زحمت بود
سیرت وی نافع صورت بود

مذهب من جاده گلشن نهد ست
مشرب من باده روشن نهد ست

هر که می از ساغر عشرت زند
نوبت فرصت در دولت زند

سرخوشی از باده گلرنگ جو
رشته جان را سخن از چنگ جو

مقصد دل از می جاذب طلب
مطرب جان از نی مطرب طلب

می که سوی سر محبت آرد نثار
نی پی رزگر عقب آرد خمار

ناله ما از می روحانیست
جوشش ما از می سبحانیست

زان می جان طینت صافی بود
در خور من شربت شافی بود

چون می ناب فرح آور شود
دفتر غم زان فرح ابتر شود

رستم طبعم ره جولان رود
بیژن غم در چه حرمان شود

منظر جان ساغر دایم کنم
قصه جان پر در ناظر کنم

گوش شنو معنی کن و باهوش باش
وز پی معنی سرو باگوش باش

مایل این چاه و ... و راز و غن
نیست این آن سوی ... [illegible]
شرح این ... [illegible]
تا می این ... [illegible]
... این خلوت ... نور صفا
صوفی ... این صفت ... [illegible]
گفت غم ... [illegible]
ناقل آن ... [illegible]
نکته غم ... [illegible]
وجه غم ... منعم ... [illegible]
غم جز از نعمت ... [illegible]

کرد غم از لشکر نصرت بود
مرد غم از کشور فرصت بود

آمدت از کعبه غمگین مجال
آوردم از ناظر مسکین مثال

چونکه شد از منظر بار فنا
ناظر پرفن سوی دار بقا

پیکر منظور رهم افتاده بود
بر پسر راه عدم استاده بود

شربت او از غم و غمخور زیاد
بالشش از خاره و بستر ز خاک

جز غم ناظر کس و یاری نداشت
بر سر و پا جز خس و خاری نداشت

از ره شیون تن او ریش شد
هر نفس آن شیون او بیش شد

تا فلک آن شیوه هجران نگاشت
آگهی از حالت جانان نداشت

زحمت و درد شه چو شد آخر زیاد
آمدش از غربت ناظر پیاد

غصه ناظر همه یاد آمدش
با غم خاطر همه باد آمدش

ناگهی آن عابد تعبیر گوی
سر زدش از خاطر تدبیر جوی

ظاهر خود مایل آن فرد کرد
باطن خود پی سایل آن مرد کرد

پیر که از دیده دُر بار سفت
اندکی از قصه بسیار گفت

پیر در آن صومعه آگاه شد
وز غم آن واقعه با آه شد

خاطر او بسته منظور گشت
مایل آن خسته مهجور گشت

داشتی از طاعت حی جهان
طینت او قدرت طی مکان

بر سر آن دل شده در دم رسید
همدم آن غمزده جز غم ندید

... [illegible] ... افکار گشت
... ناله و ... بیمار گشت
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
ناظر خود و طلب از وی نمود

عابد عیسی دم ذاکر زبان / شد بسوی تربت ناظر روان

بر سر قبر آمد و بر پا ستاد / قفل لب از طوطی گویا گشاد

چونکه شد او رافع دست دعا / زنده شد آن کشتهٔ شمشیر قضا

رسته شد آن غنچه غنج از تراب / رسته شد آن نازکنج از خراب

معتبرش از مایهٔ قرضی برید / واخترش از سایهٔ ارضی رهید

چون نظر افتاد بر آن عابدش / شد تن او از دل و جان ساجدش

گفت حق از کار تو خشنود باد / یاور و غمخوار تو معبود باد

لطف تو بار غم من دور کرد / پرسش تو ماتم من سور کرد

جامع آب و گل من بوی تست / نافع جان و دل من روی تست

از دل و جان غصهٔ من دور ساز / وآگهم از قصهٔ منظور ساز

دوری من زان بت مه رو بلاست / منزل آن اختر نیکو کجاست

یاری او قید تن از من ربود / فرقت او جان من از تن ربود

ناگهش افتاد بر آن مه نظر / شد رخش از شادی ناگه دگر

قوت او از قد و از بید برفت / در نفس آمد و از خود برفت

عابد و دلبر بر او آمدند / بی پسر و پا بر سر او آمدند

نرگس منظور زمل انگیز گشت / لاله آتش ز ژاله گل آمیز گشت

میزدی از عارض گلگون نقاب / بر گل او شبنم نم چون گلاب

کرمکی

گوهرش آسوده بود از انفصال / عاقبت آسوده شد از اتصال

حقهٔ شب مهرهٔ خورشید داد / وز عدم این هستی جاوید زاد

نخله فرقت ثمر آخر دهد / قلزم هجرت گهر آخر دهد

لاله دولت دمد از داغ زجر / میوهٔ وصلت دمد از باغ هجر

موسم دی بلبل نالان درون / در غم گل باشد و بستان زبون

خوش شود از وصلت بوی بهار / بشکفد از لالهٔ روی نگار

صحت رنجور هم از رحمتست / وصلت مهجور هم از فرقتست

مایهٔ غم وایهٔ طالب دهد / در خور روی پایهٔ منصب دهد

ناظر بیدل خوش و خرم نشست / سینهٔ منظور هم از غم برست

عابد از آن واقعه هم شاد شد / بر دل او آتش غم باد شد

ناصح ایشان شد و راند این مقال / شارع عرفان شد و خواند این مثال

نصیحت کردن عابد ناظر و منظور را

یار به از حضرت جبار نیست / کار به از طاعت دادار نیست

محنت خواب امل از غفلتست / هیچ به از دولت بیدار نیست

حاجت دل چشم جود حجتست / خواجه من حاجت گفتار نیست

خنجر خونریزی دلها مباش / پیکر جان آلت پیکار نیست

صورت از خانهٔ سیرت یکیست / نقش تو جز صورت دیوار نیست

بی تف سوز دل و بی نار مهر / سینه کی پس خلوت انوار نیست

از تب و ضعف دل و جان سیر / در تنت را قوت آزار نیست

ای شده بازاری بازار دهر / پیشهٔ تو صنعت هشیار نیست

پر مخور این نعمت و باز آگه کس / سیر دل از نعمت بازار نیست

در ره فتح و جر دنیا و دین / کسر تو جز کثرت پندار نیست

هر که شد از زمرهٔ ارباب شر / ای پدر با وامت مختار نیست

سیرت دل سایهٔ جان کن که هیچ / خوبتر از سیرت سیار نیست

مالک ملک سرا پرده‌ای / گر مدد از ملکت اسرار نیست

خوش شد دل آن آینه گون زیر چرخ / تیرهٔ خاصیت زنگار نیست

نیست شو از صورت و گل نور سان / صورت خوش طلعت گلنار نیست

حاصل خود بی طلب از شهر و دین / حاصلی از شهرت دینار نیست

در دل من معنی بسیار هست / وز سوی جان رخصت گفتار نیست

گفتهٔ آن عابد صادق نژاد / چون دل و جان در خور دلایق فتاد

چونکه شد این پاسخ شیرین تمام / شد دل او مایل پیشین مقام

ز دره بگسستن خیل و فاق / کوفت در آن مرحله طبل فراق

ناظر و منظور تن ابتر شدند / در تف آن سوختن اخگر شدند

عاقبت آن وصلت هجران گذاشت / بر دل ایشان غم هجران گماشت

نامهٔ آن عشرت همچون درند / ز آتش دلسوزی و غم خون خورند

کاین آلودهٔ وصلت مشو / با غم و فرسودن هجرت گرو

هجرت خود خوبتر از وصل دان / بد دل هجرت زده این فصل خوان

کاول وصلت غم فرقت بود / و آخر هجرت دم وصلت بود

روانه شدن ناظر و منظور بشهر چین

ساقی مهرخ بده آن می بما / کاخته جان را رسد از وی صفا

عشرت می نشوهٔ باقی بود / زینت وی عشوهٔ ساقی بود

سایهٔ گلشن شو و چون گل بخند / مرهم ریش جگر از مل ببند

میشود از ساقی نرگس قدح / همدم من عشرت و مونس فرح

زادمن از زادهٔ تاکست و بس / پاکیم از بادهٔ پاکست و بس

سر مکش ای ساقی و ساغر بده / بر سر عیش دلم افسر بنه

لطف کن از ساغر لاله مدام / تا کنم این قصهٔ واقع تمام

کاشف این مشکل مشکل گشا / مشرف این حاصل حاصل فزا

راوی این زینت اقلام رب / هاتف این نکته الهام غیب

گفت که افتادن دولت مموی / وز غم دولت ره محنت مجوی

از پی دی مه شجر آرد ثمر / مه پی کاهش سپر آرد ببر

عاقبت از شب شه گردون رهد / بر سر او خنجر پر خون نهد

مایل دل جستن خاقان شدند / طالب آن مسکن سلطان شدند

گفت در آن ره شه چین با امیر / کای شه روشن دل والا سریر

چونکه شد آن وصلت ما روز چند / خاطر من بسته شد از سوز قید

داشتم از تو من مسکین نهان / حال خود ای خسرو شیرین دهان

چون شدم از خدمت سلطان جدا / شد تنم از هیبت هجران تباه

پیکر من در ره تو خار گشت / منظر من بی مه تو تار گشت

گوهر این واقعه ناسفته به / خاتمه این شارعه ناگفته به

بی تو خود از منظر من خون گذشت / حال تو دور از بر من چون گذشت

زور تن آزاری دوران چه کرد / با دلت افکاری هجران چه کرد

دولت شه را همه جاه از چه خاست / قصه جان دادن شاه از چه خاست

ناظر شاکر سر شکر گشود / در پی آن مخزن گوهر نمود

از دل بریان شده گفتن گرفت / خانه آتش زده رفتن گرفت

گفت در آن رفتن ناگاه شاه / شد دل من همدم و همراه آه

جان من آمد بدر از انتظار / از تن و نامد خبر از شهریار

ناگهی آمد شب زنگی نهاد / بر شه رومی در تنگی گشاد

لشکر خور زو همه هم یافتند / گرگ شب آمد رمه رم یافتند

تار شد از پرده شب ساز سوز / آهوی شب بسته شد از باز روز

لشکر خور را علم افراشت باز / [illegible] علم آرا و باز

عالم از وی [illegible] گشت / [illegible] چو زر اندوده گشت

وز کف عمان [illegible] / [illegible] دریا رسید

دیده ام از وعده غم [illegible] / [illegible] تا رسید

ای دل از نقد [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از [illegible] غم [illegible] / [illegible]

[illegible] سودا [illegible]

خوردنم آن شب غم و خوناب بود / شربت و شمعم نم و مهتاب بود

پیکرم از پای در افتاده گشت / گردنم از بار سر آزاده گشت

دفتر اشکنجه شد اعضای من / شد سوی کل با همه اجزای من

قوت من زحمت هجران ستاند / در تنم از فرقت تو جان نماند

چون دم مرگ دگر دم هیچ بود / جز غم شاهم همه غم هیچ بود

چون شدم از عالم غم بر سفر / داشتم اندیشه تو هم سفر

آن شد و از وصل تو اکنون خوشم / وز مه رخسار تو گردون دشم

شادی وصل آمد و غم بار بست / در غم و بار این دل غمخوار رست

چونکه شد این قصه سلطان تمام / شد در دروازه چین شان مقام

قصه ایشان بر خاقان رسید / پیکر او مژده از جان شنید

همره آن خاطب آوازه شد / بی سر و پا جانب دروازه شد

مردم چین بر در شهر آمدند / مادح و تحسین گر دهر آمدند

خسرو چین وصلت فرزند یافت / طینت او قوت پیوند یافت

دیده بر آن طلعت و آن قد گشاد / از جگر آهی زد و بیخود فتاد

گرمی شه کاتش آن دم فروخت / سینه منظور هم از غم بسوخت

بر سر شاه آمد و گریان نشست / گریه اش آوازه طوفان شکست

ناظر پر غصه هم اندوه یافت / بر خود از انده غم انبوه یافت

[illegible] چمن چهره [illegible] گشت / [illegible]

[illegible] زر اندود [illegible] / [illegible] شدند

[illegible] چین [illegible] / [illegible] شدند

[illegible]

عاقبت آمد [illegible] / [illegible]

شد [illegible] / [illegible] شدند

[illegible] / [illegible] از غم [illegible] شدند

[illegible] / [illegible] بود

[illegible] عالم غم [illegible] بود / [illegible]

[illegible] سوی صید [illegible] / [illegible]

فکر وی اندیشهٔ رحمان بود صید وی از پیشهٔ عرفان بود

آمده با لشکر والای اسم از پی صیدی سوی صحرای جسم

جسم پر اندیشه هم از بهر صید ساخته لشکر که خود شهر قید

لشکر او هر نفر از کشوری است هر تن او پر خطر از دیگری است

کی کشد این ساغر مستی مدام تا بود از لشکر هستی تمام

کی شود آن پستی او تیره‌غار که بود ابر آفت آن خیره‌کار

گر کند آن طارم هستی خراب تا کشد از ساغر مستی شراب

عارف عشقش خبر از جان دهد جان وی از محنت و خذلان رهد

شارب آن مشرب معنی شود طالب آن مطلب عقبی شود

در دم رفتن که رخ آرد به راه گر قدم از وسوسه دارد نگاه

دلبر او طالب طالب شود غمخور او راغب راغب شود

پرسش حال دل ریشش کند با دل خوش واصل خویشش کند

قیمت او وصلت جانان اگر داند و نارد سوی کفران گذر

بندهٔ او طارم اخضر بود دولت او تا دم محشر بود

در رهِ کفران رود آن نامراد کی شود از جانب جان باگشاد

وصلت جانش غم هجران شود هیأت او محرم حرمان شود

دل شود از شهوت او بسته تنگ جان شود از حیرت او خسته رنگ

[illegible]

از سوی عشق احد آید برون مست تن او از لحد آید برون

[illegible]

پشهٔ تن را بهل ای شیرمرد سیر سوی جان کن و زان سیر گرد

تا کی از اندیشهٔ تن جان دهی بر دل سوزان کی خسران نهی

بندهٔ جان شو که دل آزاده است عامر کل شو که کل آماده است

هر که رخ از جان بسوی تن نهاد شد بدر از گلشن و گلخن نهاد

غزهٔ جان منزل روحانی است وصلهٔ تن واصل نادانی است

پی برو جان چون شوی آیی براه فرق پر از مرتبه سایی بماه

نی گر رخ از پیکر و از جان متاب لذتی از وحدت پنهان بیاب

گر کشی از گلشن این پایه پای با شدت آخر پی این پایه وای

راه به از مذهب تفرید نیست کیش به از مشرب توحید نیست

در پند فرزند خویش عنایت الله

ای شده بر گوشهٔ خوان بیان قرهٔ عین من و جان عیان

طبع تو دیباچهٔ دیوان علم لنگر تو کشتی عمان حلم

نظم تو چون گوهر بیضا تمام دفتر جانها همه زو با نظام

میوهٔ طبعت شجرآرای باد قلزم نظمت گهرافزای باد

ای پسر از فکرت دنیی گذر چون پدر آب رخ عقبی ببر

طینت دون آلت دنیا بود والی دین همت والا بود

حاصل عمر از پی عالم مباز در رهِ پر خون خبران هم مناز

[illegible]

طالب معنی شو و صورت ببین فارغ از کثرت شو و وحدت گزین

[illegible]

محرم و همصحبت جاهل مباش [illegible] باطل مباش

[illegible]

در ره دین یاوری از اهل جوی / سیرت خود را بری از جهل جوی

صحبت جان پرور عالم گزین / همدم عالم شو و با علم نشین

همدم عزت شو و نخوت گذار / بر دل خود صورت عزت نگار

همره عزت شو و در راه تاز / زاد خود این قطعه دلخواه ساز

قطعه در باب عزلت موشح باسم عنایت

عادت عزت فرح آرد بطبع / عاشق این خو شو و عزت بدار

نکته از دفتر عزت بخوان / نسخه او نسخه نخوت شمار

از ره عزت طلب انعام تا / آیدت از مخزن دولت نثار

یاری از عزت طلب اینک راز / یاورت ار شد در محنت برار

تشنه عزت شو و او را پرست / تا کشی از ساغر عشرت عقار

در بیان قناعت

قانعی از رحمت صانع بود / سیرت خوش صورت قانع بود

حرص تن آزردگی آرد مدام / کم کند آزادی و دارد غلام

درخور خود جز دل صابر مبین / تن زن و با باطل شاکر نشین

منزل حق در دل صابر بود / دنیی و دین حاصل شاکر بود

بد بود آزرده جان قدر / نیک شو ای مونس جان پدر

نیکویی و خوشدلی از خویشتن جوی / ترک بدآموز و بداندیش گو

محنت و غم حاصل بدرا بود / وین همه غوغا دل بدرا بود

بد بود از مردم بدخو معاش / خصلت خوش پیشه کن و بد مباش

نیک شمر پیشه که همراه بود / نیک روی کان [illegible] روزی بود

حاجت شب و روز [illegible] / پرده حاجت [illegible] محجور

در دل پس با غم روزی [illegible] / [illegible] آئین [illegible]

قطعه [illegible] دلی آور [illegible] / دامن صاحب [illegible] بود

صاحب دل عارف واقف بود / کس دل و جان واقف متوقف بود

نبود دش الا ره شرع نبی / راعی شرع آید و زرع ولی

در ره حق نگذرد آن جا نگار / جز ره حق نسپرد آن جان سپار

سالک این جاده دور او بود / ساقی این باده نور او بود

پر خود آن عارف رهبر شناس / در خور او زان سپس آور سپاس

برقع تن از رخ جان برفکن / سرکش از خنجر آن پرفکن

خار تن از سوز دل آن مرد راه / بخشدت از گلشن جان ورد جاه

چون شب هستی بود آن کام یاب / سر زند از مشرق جان آفتاب

عارف حق واصل واقف بود / کعبه ایزد دل عارف بود

وین بیان آن سر عالم [illegible] / واقف نیک و بد عالم [illegible]

آردت از گلخن دنیا بدر / بخشدت از گلشن عقبی ثمر

از ره فرموده او سر متاب / در ره او سر بنه و رو برتاب

مرده او زنده عقبی بود / چاکر او بنده مولی بود

رانده او مانده اکراه دان / مانده او رانده درگاه دان

بنده حکمش شو و فرمان ببر / در ره اندیشه اش از جان گذر

ور سخنی از خدمت او سرکشی / [illegible] از رحمت [illegible]

هجرت او هجرت احسان شمار / وصلت او وصلت جانان شمار

وصلت او [illegible] مردم گمراه [illegible] / دار دل از مردم [illegible] سرد

پیرو شرع نبی [illegible] / سیرت او از صفت تقوی شعار

صورت او و نهایت معنی نگار / [illegible] سلسبیل

[illegible] و ره زن و شیطان [illegible] / سعی دل از راه شیطان شوی

پنجهٔ دانش سوی این بند یاز / مرهم ریش دل خرسند ساز

خاتمهٔ کتاب

کاتبی افسانه و نیرنگ چند / رند شو از باطن خود زنگ رند

سوختی از صنعت ارکان شعر / یکی از حکمت و دیوان شعر

زآتش اندیشهٔ نظم سقیم / با دل سوزانی و عظم رمیم

رو بسوی پیشهٔ تجرید نه / کز همه اندیشهٔ توحید به

برخبر دار طاعت حق در کشای / وز دل و جان بند کی آور بجای

مشعل انوار تقی از دل فروز / [illegible] بسوز

طالب دنی مشو ار عاقلی / جزره عقبی مرو ار کاملی

ای شده زار و خجل از هر تن / رو بسوی ملک دل از شهر تن

جوهر جان بستهٔ ارض مرض / کرده از فکرت عرض غرض

هر که و اندیشه ز ایمان [illegible]
کی بشکست آتش سوزان رنج
پاک شو از غش و دل آگه شو
[illegible] آتش دل پاک شو
صورت کس سیرت پاکی نیافت
[illegible] کسوت خاکی نیافت
[illegible] نیکی تو فیض قوی
نور دل از مشعل تحقیق قوی
[illegible] هستی [illegible]
نام تو [illegible] نیستی
بیخودی از بیخودی و نیستی

ور کند این گنبد ازرق ستیز / غم مخور از باطل و در حق گریز

نیستت اندیشهٔ کردار بد / توبه کن از گفته و کردار بد

با دل خود [illegible] از تاب چشم / آتش [illegible] از آب چشم

خون دل از دیدهٔ پرنم بران / وین دو سه بیت از دل پرغم بخوان

کای کف اکرام تو دور از جهت / وی صف انعام تو دور از صفت

دیده و [illegible] آمده از [illegible] مکان / دیده [illegible] کاری [illegible]

دیدهٔ ما ناظر دیدار ساز / سیرت ما سایر اسرار ساز

وین در نظم تر بحرین موج / کز ضو او یافته نسرین اوج

[illegible] از عالم غیب آمده / [illegible] از عالم [illegible] آمده

ور دل و جان همه جا [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] نام تو مسعود باد
[illegible] از انعام تو مسعود باد

تم الکتاب الموسوم
بمجمع البحرین والحمد
لله رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه
ومظهر حقه محمد
وآله وعترته
اجمعین وسلم تسلیما کثیرا

کتاب ساقی نامه

زهی ساقی نامه ام نامی ز نامت — حدیثم حرفی از جزو کلامت

زهی فهرست سر نامه نامت — کلیم الکن ز تفسیر کلامت

لقب چون کاتبی دارم من زار — کرام الکاتبین را یار من دار

مناجات

چو مصحف معنیم گردان سراپای — در دینم از کلام خود بیارای

ز کلی صورتم را با یقین ساز — بمعنی جزو جزوم را قرین ساز

وقوفی ده در دینم راز آیات — با مر و نهی و توحید و حکایات

نقابی بند بر رویم اعراب دار — که نشناسد کسم جز صاحب اسرار

یکایک حرفم از مکتوب و ملفوظ — کتابت کرده در لوح محفوظ

قلم بر من بقبول کس نرانند — وگر خوانند از بهر تو خوانند

بچاره مهربانم دار و همراز — بخوب آهنگ هم روی و هم آواز

بعرفانت درون آگهم ده — بقلب سینه پاکان رهم ده

حکایتهاست از من در دهانها — روایتهاست از من در زبانها

مرا بار است قولان هم زبان — که نیک آهنگ به باشد هم آواز

چو نعت اختریم از حکم دانان — قرین دارم بدور سبع خوانان

رموزم در دهانها او فکندی — حدیثم در زبانها او فکندی

قیامت شد بمن نزدیک از فال — برون بر داز دلم نقش خط و خال

خموشی ده بصورت در جهانم — بمعنی ساز سر تا پا زبانم

مرا بسیار مشکل هست پنهان — عیانست این که گفتم نزد اعیان

چو از لوح و قلم اعلاست جایم — نمیدانم چه نسبت نامه چرایم

نه جارالله شد کشاف این رمز — نه یک علامه شد غماز این غمز

دلی زین فال روشن غرق نورم — که شد عصر نبی صبح ظهورم

دل از لطف شکورم هست شاکر — که در عصر رسولم ساخت ظاهر

نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

رسول مکی آن از کعبه برتر — صفای چار رکن هفت کشور

خلیل الله زاد و یادگاری — عجب سنگی نبر رکن تاج داری

طواف قبه اش بر هر روان فرض — ور اتعظیم بر پیر و جوان فرض

فلک را اصل مرکز آستانش — زمین را آب رو از ناودانش

بمعنی قبله اهل دلیلست — بصورت یادگاری از خلیلست

کسی کو را نه دیوارش پناهست — بجو هر کمتر از سنگ سیاهست

گهی انس و ملک را بوده محراب
که از سیل حوادث غرقه آب

گهی در بر خلایق تنگ سینه
گهی چون کوه بر تن پشمینه

گل از باغ صفا تا خشره چیده
لعابش هر که او یک لقمه دیده

بخاک آستانش هر که جا کرد
تن خود ایمن از رنج و بلا کرد

شیاطین را دلش با او نرفته
بگرم و سرد هرگز از جا نرفته

چراغ انبیا از وی منور
دماغ اولیا از وی معطر

صد اسمعیل قربان ره او
هزاران یوسف آباد از چه او

جهان پیوسته با آیین او باد
بکام چار رکن دین او باد

یکی شیر خدا آن پاکیزه گوهر
که شد پیر حلقه درگاه مهتر

یل صفدر که او را بعد خاتم
طریق پیشوایی شد مسلم

صفا بخشند و ایمان پروران شان
همه عمره سلام ما بر ایشان

تجلی گاه حق بادا روان شان
بماند نام نیکو جاودان شان

گفتار در موعظه و اشارت بشمع

دلا چون شمع روشن زنده دل باش
بسوز و گریه شب متصل باش

چراغ خویشتن سوزی برافروز
مگیر از دوش یکدم مشعل سوز

مزن از خودفروشی دم ببازار
که سوزندت چو گردند خریدار

دمی گر چشم خود یابی رهایی
شوی سر تا قدم نور خدایی

بسوز و بر سر از تن جان و تن
بهشت سوز و بهر آنجو برم و جانان

که از صورت تو از خود تهی
بدان روشن که از خود و تن نبری

ز تاب سوختن دامن بگیری
چرا سوزان اهل خود بگیری

معطر گشتن ز بی آن ناخوش
و کمال آنکه بیدار و درود و خلوت

که روشن کن ... و پیچ و تمن
تن از تن پیچ و دی ... زن

ز آتش ... ز پی چیزی زن
ببر و دوست ... یاری

بجز مومن دلی و دوستی یاری
که از تن سر بریدن پایداری

چو پا بر سر تن نداد و پر فرازی
منور سا از شمع جانگدازی

بسوزان خویش سوی همدمان پاک
بگو من زآتشم وان دیگران خاک

بلطف سیمت که بیت ایثار میکن
تجلی بر در و دیوار میکن

ترا باید همه تن روی باشد
بر رویت اشک هر سو جوی باشد

نه تنها از زبانت نور پاشی
چنان اولی که یکسر نور باشی

چنان پر شو که نبود از سرت دور
شعاع شعلهای پرتو نور

چو ذاتت نوربخش خانه باشد
ترا صد انجمن پروانه باشد

بپرهیز از هوا چون هستی آزاد
مبادا آنکه گردی کشته از باد

مزن دم هیچ و جان خود نگهدار
نفس بشنو زبان خود نگهدار

در آن روزی که گردون جهان گرد
چو مهر از خانه خویشم بدر کرد

یکی صبحی برون رفتم ز خانه
همیزد آتش جانم زبانه

نهادم رو بیثرب از جانب شرق
دم گرمم همیزد شعله چون برق

چو میشد روز تا شب میدویدم
چو شب میشد زبان در می کشیدم

دلی از گرد شش گردون فکنده
زبانی از دهن بیرون فکنده

نمیشد هیچکس همسایه من
گریزان بود از من سایه من

تب گرمم گرفتی روز تا شب
تنم چون آتشم میریخت کوکب

بدون جنگ و نبردی آتش افشان
بگو ... ریزیم چشمی درافشان

بسی گشتم زمین را تا جهان را
بسی پیمودم چو دور آسمان را

بسی گشتم ز هر دو کان ... گوهر بار
بسی گشتم ز روی ... پریوار

هوای چین ... گردیدی ...
همه تا کی تو ... گشته ...

ز بس مرغ صبح چون ... غنچه
همه ... چشم ... بار ریزم

چو ... باران ... دیده ... ریزم
... عالم ... ببینی

... نیز ... آخر ... ببینی
... مرد ... افتد و ...

... دل از ... افتد و ...
... شمع ... صحبت و ...
... کنج ...

بگو با نظم پرسوز آشنایی / که یابی ز آتش آشنایی روشنایی
بنا کن نسخه‌ای درخورد و لایق / بنام اختر چرخ دقایق
ضیاء الحق جمال دولت و دین / که دوران از نور او هست تزیین
فلک از نور روی اوست روشن / زمین از فیض رای اوست گلشن
ز مهرش گرمی هنگامهٔ نور / فراخورد قد او جامهٔ نور
فلک زان دم که نقش او نمود / دری از فیض بر عالم گشود
ز نور او جهان تا روشن / ز عکس او در و دیوار روشن
زمین از سفرهٔ او گرد خانی / مه از خوان جمالش قرص نانی
بسیرت نور بخش شمع دوران / بصورت مشعل گردون گردان
گر او دارد دمی پوشیده رخسار / جهان گردد بظلمت در شب تار
بنور از تیر چرخ اعظمست او / توان گفتن که عین عالمست او
ز دستش پشت گرمی کان زر را / ز تیغش آب بحر پر گهر را
فلک گر دیده بر گرد سپر او / بروجش خانه روشن ز اختر او
چو گردون آستانش مطلع نور / ز خاک آستانش چشم بد دور
سر آن نوری که ظاهر شد تعین دان / که آمد ذات او سرچشمهٔ آن
بروز رزم باشد مدعی سوز / بگاه بزم باشد مجلس افروز
زمین را روشنی از رای او باد / فلک را سر بزیر پای او باد

کمالش راست تر زده هوادار / مبادا ورا زوال از چرخ دوار
وزان رزمی که کین دارد چو بهمن / سپر در چشم دشمن تیغ با او
عدو گر مشعل ظلمت فروزد / ز شعلهٔ تیغش بسوزد
چو شب [illegible] از چرخ گردون / مبادا پست زان ربع مسکون
که هست او نور چشم [illegible] زمین / بیاید نام او در دفتر [illegible]
بود دایم عزیز و قدر [illegible] / دعای جان فلک [illegible] دوران
که کار [illegible]

ولی بار دگر رجعت نمایم / درفشان سوی برج شه گرایم
بنیکنامیش برفروزم شمع گفتار / کنم روشن حکایت را سر و کار
خرد چون در حدیثم گرم پرسید / ز رویش روی گرمی دیده ام دید
روان پیش نامه آغاز کردم / دری از مهر ورزی باز کردم
نهادم نام نیکو دل گشایش / که جان را نام افزاید هوایش
چو روشن بسر تا این نسخه خوانند / ز تاب سینه اشک از دیده رانند
مرا از روشنان دور رنگیر / درین نسخه تمنا هست در خور
که در افتادگی او نکوشند / خطا نادیده از کرمی بپوشند
زوالم چون پدید از شام تغییر / برافروزند سردم شمع تکبیر

آغاز حکایت و اشارت بدریا

چنین فرمود آن بحر معانی / چو شد مواج وقت درفشانی
که در بحرین والا گوهری بود / ببرج آبی و نیک اختری بود
بسی از گرم و سرد دهر دیده / فراوان تلخ و شور از وی چشیده
اگر منزل حضیضش بود گر اوج / زدی ز آب سعادت اخترش موج
چو غواصان درون بحر مادام / قرین دلبران ماهی اندام
سپاهش بود از باران فزونتر / فرو میبخشیدی بر که در
دمی کان آشنا کف برگشادی / جهان را ابر لطفش آب دادی

سپاهی داشت برتر دست و یاور / چو ماهی جمله در تیغ و جوشن در
کسی نقشش بس چستی کارهای / شدی چون ابر باران درفشانی
بنا کشتی ز روی نیک رایی / همه کشتی بستی [illegible] برج های
بکشتی [illegible] چون درفشادی / بروناران [illegible] چون [illegible] دادی
[illegible] صید [illegible] / صباح و شام [illegible]
چو کشتی [illegible] / [illegible]

مدامش همنشین بودند تجار / از و می یافتندی سود بسیار
خطر در صحبت او گرچه می بود / ولیکن بود او را سر تا پا سود
سران نعمتی که بستی طاق خضرا / ز صافی هر دو چشمش بود پیدا
فراوان داشت در دستان ازین آب / که دُر میساخت شد از قطرهٔ آب
چنین تا چنین بسی بودی نشسته / پناه جان هر کشتی شکسته
بنام الیاس بود آن پاک گوهر / که بودش کف ز دریا درفشان تر

صفت تولد محب و اشارت پدر

یکی فرزند گشت او را پدیدار / پدر بودی صدف او در شهوار
همی پرورد در دریاش پنهان / که بود او پاک چون باران نیسان
ز روشن سیرتی و طبع خاموش / سران بودند او را حلقه در گوش
درون بحر پر در آن در صاف / چو گوهر بود مروارید اطراف
بر هر شه گز زرقی روایت / همه تن گوش بودی در حکایت
درون بحر بلغز مینمودی / فراوان گوش دارش لیک بودی
بماه چهره بودی سنگ زهره / برنگ و قد سفید و گرد مهره
عدد از چار و هشتش بیش نگذشت / که خوش بربسته و محکم گیتی گشت
بطفلی شد بدریا یار شهره / سفیداندام بود و گرد مهره
بدان نیکو گهر کردی تفاخر / فلک کش بود نه صندوق پر دُر

هزاران آفرین بر صنع یزدان
که از یک قطره در نیسان ز ابران
پسر چون گوهری از وی مضطرب بود
حبیب جمله و نامش محب بود
محب نام و همچون در شهوار
شهان از دو چشمی اورا خریدار
[illegible]
پدر چون دید کان [illegible]
بدریا برد و [illegible]
بدریا بود چون غواص کامل
ز دریا بود و چون [illegible] ساحل
بنجمت و طالع نیکش [illegible]
بغواصان گوهر [illegible] مغنی
که بودندی بدو همراه بدعوی

چنان فرمود گر دریای دانش / بدو پاشند گوهرهای دانش
نمیدانست کاین گنج دو دولاب / برد آبش سوی آن گوهر ناب

پند دادن وزرا محب را و اشارت بپسر

چو زین دیرینه دور دوّار / سحر زرین سپر کرد اظهار
غلاف او ز کیمخت سیه بود / برافکند آن و روشن تیغ بنمود
همان اسپ تا دکش از زر برتافت / هوا دارانه زرین ریشه اش یافت
چو روشن گشت کاین کهنه سپر باز / بچرخ آمد بشمشیر و سپر باز
وزیران سر آمد گرد گشتند / چو سر از گردنان بالا گذشتند
از ایشان پهلوی شه داده جا بود / که سلطان از برای ایشان نگهبان بود
ز خاموشی یکی شان پرده برداشت / بزیر پرده درجی پر گهر داشت
بشه گفتا که ای شاه با آیین / مرا پندیست از بهرام چوبین
بشه گفتا که گر چوبین زبانم / زبان اما فرو بستن ندانم
بیکسو مفکن این پند خردمند / که او را تکیه کردن بر چنین پند
چو ناگه دشمنی و سخت گردید / فرو بست و گشایش در نوردید
بسنجی ساخت پیشانی چو آهن / سلاح کینه روشن دوخت بر تن
بباید کوفت چندان بر سر او / که گردد پاره پاره پیکر او
چو چوبین گفت زان ساعت که پیداست / نخواهد بود میلش جانب راست

[illegible]
[illegible] سوی [illegible] روی او رو
[illegible] صد [illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز دستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پند دوم در سیاست و اشارت بتیغ

چو آن روشن زبان مجلس بیاراست / یکی دیگر چو شمشیر از میان خاست
زبان دُرفشان از بند بگشود / بسی زر و گوهر پاکیزه بنمود
ببسته گشا که ای درخورد اوصاف / کمر پیش تو بسته قاف تا قاف
چو بینی خصم را خونریز می‌باش / بقصد خون دشمن تیز می‌باش
نه از احداث باید رو نهان کرد / نه با احباب تیزی زبان کرد
گهی خونریز و گاهی دُرفشان باش / شنو گاهی چنین گاهی چنان باش
دل آهن شو برای قتل اعدا / ولیکن جوهرافشان بر احبا
دم بزم احبا جان نگه دار / بگاه رزم اعدا باش خونخوار
تنی کو با تو در کین شد برابر / فکن در خاک پا از گردنش بر
تو باید صاف چون آیینه آیی / که نقش جمله با ایشان نمایی
چو از تیزی ببینندت قوی پشت / کجی رانند بر حرف تو انگشت
نباید سرد و خشک و کند بودن / بباید گرم و تیز و تند بودن
که گر در خانه باشی گر به بیرون / بود دشمن ز سهمت سینه پر خون
عدوکش باش در هنگام پیکار / که تا گردند احبابت خریدار
مزن با سخت رو پهلو نه‌ای چار / که سنگ از رخنه در گل زن تو پندار
شنو این جوهر پند و بدل دار / طریق حرب و ضرب از دست مگذار

پند سیوم در ... و اشارت به تیر

چو بنشست آن زبان با موج و ابرو را / ز ابرو کمان بکشید و بنشست
یکی چون تیر زان ابرو کمانها / بشد تیر کمان از ابروانها
بنگاه ره بسیفش بر کمر بست / بسی خود را ... آن پیوند بیگشود
بحسن و غمزه آن شیوه بنمود / ز پیشانی ز احسان پرتو افکند
گهی بود و گهی آن صاحب حسن / گهی هم کسوت ... بود و هم ماه
ندیم راستی چون مرد و هم راست / راه بر راستی خندی چو باراست

شنیدم از یکی رهرو که در راه / دهان خشک نالیدی بدرگاه
همی گفتی که ای حق راست مردان / مرا از جمع کج‌طبعان مگردان
شها دل راستی عدلست شه را / ببال عدل باید رفت ره را
چو مرغ عدل در پرواز آید / هر آنچه از دست رفته باز آید
نباید در هوای خویشتن رفت / پی اندر پی ز جای خویشتن رفت
چو باشد تیر را خونریز در دل / ز راه دل ماند او را پای در گل
چو روزی چند از آن حالت برآید / زنندش آنچنان کز پا درآید
بزندش از جای خویشش برکناره / کنندش از میانه پاره پاره
برآورد او ستادش اره بر فرق / کند در پای او پیکان خون غرق
پس از عمری که یابد کار او ساز / چو طاهر سازد آن خون ریختن باز
همان دم را بپیچاند تیزی کار / برانندش بزور از کوه و کهسار
هرآنکس را که زین تیر نیست در سر / ببیند از دل تیر خویشتن بر
طریق عدل را هر کو برانداخت / فرو آمد ز پرواز و پر انداخت
ز شست عدل هر کو تیر واکند / کمان چرخ در خاکش بیفکند
چو چوب تیر حلق آزار آمد / زمانه در کام او بر دار آمد
ز دوران دید آخر اره بر فرق / شدندش در پای پیکان بلا غرق
بپای دید با فرق و سر خاک / تن چون چوب خشک افتاده بر خاک

زند ... چون ... کمانداران / بسی ... راستی سوی نشانه
بسی با پیر راستی دوران / بجوان تیزی و ... کمانداران
نشست ... در راستی ... / بجای ... دل ... راستی آمد بمیدان

پند چهارم در رعایت سپاهیان و اشارت بکمان

چو بنشست از نصیحت ... / کمانکش ... که ... در ...
کمانش ... زور و هم ... / ... چون ... با اهل ... هیبت شاه

بشه گفتا که ای مقرون باحسان / تویی بی شبهه ذوالقرنین دوران

مرا بازوی دیر از زور در پنجه / بپای پیش ازین دادی شکنجه

گهم تن زآه تیرانداز بودی / گهم در حلقه گیر سنان باز بودی

گهم در پهلوی سلطان مقر بود / گهم در خانه قربان مقر بود

گهی دل بُعد دیر تیرم ز ترکش / گهی میداشت دورانم بر آتش

گهم از خانه بر هامون کشیدند / گهم از کوه تنها پر کشیدند

کشیدم زور بسیار از زمانه / خرابم کرد شد زان روز خانه

زحب ره روان راست ره بود / که با ایشان زبانم در گرو بود

مدارا ز مرد ره رو خانه خالی / مکن بیم از شکست و پایمالی

چو آید ره روی با او برآ خوش / بهر سو کت کشد با او برآتش

نباید پشت کردن بر مسافر / اگر مومن بود گر زانکه کافر

بآیند و روند او لیست خانه / یکی آید یکی گردد روانه

مسافر را میان خانه ره ده / که تیر آسمان گوید ترا زه

مسافر را مخواه آواره از شهر / اگر خواهی که شاخت نشکند دهر

ازین پند آنکه باشد بی خجسته / نگردد شاخ اقبالش شکسته

سراسر پند من در گوش میدار / مسافر را بخود همدوش میدار

پند پنجم در همت بلند داشتن و اشارت بنیزه

چو دوران دولت الست آمد از نخجیر باز / یلی و یکی از آن قوم سرافراز

زبان بست همچون نیزه [illegible] / [illegible]

از آنجایم یکی پرکینه آورد / درون خانه خویشم بپرورد

بمن همراه گرد آن مرد پرور / زبانی سرخ و چندین نقش دیگر

چو دانست او که هستم اهل میدان / مرا بفروخت روزی پیش سلطان

چو دیدم طبع شه با خویشتن راست / از آن روزی سوالی خاطرم خواست

بدو گفتم رهی همتا چو جانم / که ماند سرفرازی جاودانم

زبان بگشاد آن تاج اعالی / مرا گفتا که همت دار عالی

بر از همت بلندی پیشه نیست / سر آمد تر ازین اندیشه نیست

مجو همت بلندی از زمانه / که یابی سرفرازی جاودانه

رسیدن صبا بمحبت و حکایت رنگینی و تازگی محبوب گفتن و اشارت بگل

بده ساقی می رنگین بساغر / که چون گل سازدم رخساره احمر

جگر خون تا بکی باشم نهفته / بده می تا شوم چون گل شکفته

ز تاب آتش غم شد دلم آب / شدم در شیشه دور از باده ناب

نسیمی کز بهار باده آید / بگیدم غنچه دل را گشاید

رخی دارم من دلخسته پرخون / ز هم ریزم چو بنمود جام گلگون

ببوی باده خود را میفروشم / که بی باده است خون در تن بجوشم

چو زاهد میشود از باده رنجه / ز خنده سست میگردم چو غنچه

[illegible] / میبر و ورنه خواهم جام دیگر

تن نازنین و گل پای افلاک / جمال پاک و دین آن گلشن جان

ز خنده است او و سست از افغان / ز نیک او و چراغ دل نور

ز بوی او و داغ جان معطر / [illegible]

[illegible]

نکو خلقا توئی الطف ز عالم	مبادت دل پریشانی یکدم
گشا چشم و درون نظم مسکین	خیال خاص نازک بین رنگین
اجازت ده که آیم بر سر کار	نمایم نخل بند بهار گفتار

اشارت بغنچه

چنین فرمود آن چیست سبک دست	چو لب بگشاد در گفتار و دل بست
که روزی بود در خلوت نشسته	محب تنها و دل بر خلق بسته
فراوان غم دلش را بند کرده	بکنج خاطرش خرسند کرده
بکس سر درون ظاهر نمیکرد	ولیکن فاش خون خویش میخورد
بجز خاموشیش کاری نبودی	بخلقش هیچ بازاری نبودی
ندیمی داشت او را نام نوروز	ریاض جان و دل را گلشن افروز
نهان در خلوت شهزاده در شد	چو دیدش حال او نوعی دگر شد
بشه گفتا چرا دلخسته باشی	نهان کرده و دل بسته باشی
وجود خود بهم بشکسته یکبار	دل پر خون ز بند غم برون آر
بقا چون غنچه دوران ندارد	چرا عاقل لب خندان ندارد
رهان پای طرب از غنچه خار	برون آ خیمه زن در طرف گلزار
محب را آن حکایت در خور آمد	گره از دل گشاد و خوش بر آمد
روان شد با لطیفان سوی گلشن	از ایشان شد شگفته روی گلشن

زمین بوسید دگر ز آزاده رخسار	محب را بوسه زد بر پای بسیار
چو دیدا او را محب بشکفته گردید	دهان بگشاد در رویش بخندید
گرفت آن خسته را آنگاه در بر	بسی لعل و زرش پا[illegible]

اشارت به نسیم

شهش گفتا چو باد صبح آزادم	که سرگردان بسی گردیدی عالم
چه دیدی از عجایب جمله بنمای	دمی باغ حکایت را بیارای
صبا مالید رخ بر خاک پایش	که عمری بود از آن ره تکیه جایش
بگفتا تا ز شه دوری نمودم	بخاک ره شدن نزدیک بودم
گهی در کوه بودم گاه در دشت	گهی افتاده بودم گاه در گشت
دلم را که بسوی چمن هوا بود	گهی آلوده خاک خطا بود
نماندم هیچ جایی پای در گل	نبودی از سپهرم بار بر دل
درین گلشن بسی گلچهره دیدم	هزاران یاسمن زین باغ چیدم
نشد یک سنبلم هم هیچ آشنایی	نماندم پای در گل هیچ جایی
شدم آخر اسیر مشک مویی	که بودم راضی از موییش بویی
ز زلفش با هزاران اعتباری	نبودی حاصلم جز خاکساری
بمالم روی خود با خاک درگاه	بگویم گر اجازت باشد ای شاه
محب گفتا درونت زنده بادا	دلت شاد و نفس پاینده بادا

اشارت به پیشانی

ببرج قلعهٔ شهرش برابر / نمی‌گردد مگر در سیر اختر

بنامش جمله شهر سبز خوانند / ورا دار الامان دهر خوانند

درو شاهیست نیک اختر خضر نام / که جم او راست کمتر جرعهٔ جام

جز او آن مملکت را ملتجا نیست / بجز او قبلهٔ حاجت روا نیست

سران دارند جا در پایهٔ او / ز شاهان نیست کس را پایهٔ او

چو بر دارد کسی را شاه سازد / وگر انداخت خاک راه سازد

درون خانه دارد آفتابی / کز و ذرات عالم هست تابی

نماید روی او در روز روشن / چو شب شد سازدش پنهان بگلشن

جهانی را از آن دیدن بسوزد / چراغ سوز یک یک بر فروزد

بسی دیدم زمه رویان با حسن / ندیدم مثل او در هیچ جا حسن

اشارت بگیسو

سرآمد گیسویی دارد چو آمد / کرا دل در سر او ازی برآمد

بتن از گردنان خاک چنینست / بپا سر فتنهٔ روی زمینست

خطا را لشکر چینش شکسته / صبا را دست بندش پای بسته

چو او سنبل بچین بر بسته نبود / وگر باشد چو او بر رسته نبود

بیک ره وی بسر از تن بر آمد / بیک زنگی ز سر او برتر آمد

پی پشت افکنم اوصاف گیسوش / بگویم وصف پیشانی و ابروش

کمان ابرو و فرق او ان چرخ بودی / که پیشانی او کمتر نمودی

یکی لوحست از نور الهی / که مثلش نیست از مه تا بماهی

عطاردوار بالای دو طاق / سر پشته کمان آفاق

ورق زر زیور سیمین است / ز ترکان خطا بالانشین است

سرشته صد با حسن و حسنست / درو مهر و پیشانی زیب بالا

رخ آن شوخ و پیشانی زیبا / مست و سبز فرازش ماه والا

اشارت بابرو

کمان ابرویش دلکش کمانیست / کمانکش نیز دم خوش کمانیست

توان ابروش از دور دیدن / ولی نتوان کمان او کشیدن

ز اشک هر دمان ابروش نهان / کمان پوشیده بهتر روز باران

مه نو همچو ابرویش نبودی / ز دور ار ما خیالی می‌نمودی

بگفتن قصهٔ او راست ناید / بر آن چیزی که گوییم کج نماید

نهاده ماه چشمش مهرسایه / کمانها بر سر سیمین سر پایه

اشارت به بینی

خیال آنجا دوان بستن محالست / محل فکر و ما وای خیالست

میانجی سپاه روم و زنگست / وسط دارد نه کوچک نی بزرگست

ز گیسو ماه خورشیدی دگر سو / زند در لطف خود با هر دو پهلو

درون چشمهٔ خورشید مادام / مجوف ماهیی از نقرهٔ خام

اشارت بچشم

ز شرم چشم او آهوی صحرا / بصحرا او فکنده خوابگه را

ز چشمش مردمی عین محالست / که از بد مست نیکویی خیالست

ز چشمش خوبتر چشمی ندیدند / چنین دیدند مردم کاهل دیدند

اگر نرگس در اطراف گلستان / زند لافی بچشمش پیش بستان

صبا با زر و بیسلی چنانه / چو پیوند سکه و سینه چو خانه

اشارت بگوش

[illegible] روان است / [illegible]

[illegible] گلستان / و گل وار و بر اطراف سنبلستان

شکسته و در پیچ و تاب [illegible] / دو دریا [illegible]

[illegible] سخن [illegible] / [illegible] جوهری [illegible]

[illegible] حلقه [illegible]

بناگوشش که می بیند برابر | همی لرزد که هر اگوش در سر

اشارت بروی

رخی دارد چو ماه از روشنایی | که می بارد ازو نور خدایی
رخی دارد چو گل خوش رنگ و خوشبو | ز گلها نیز رنگین تر بصد رو
گل آن با مشکین کلاله | بصد رو لیست رنگین تر ز لاله
سخن چون زآفتاب او برآید | هزارم وجه روشن رو نماید
اگر بردارد آن مه برقع از چهر | زند آتش بهفت اقلیم چون مهر
غلط گفتم که گر برقع گشاید | ازو هر ذره خورشیدی نماید

اشارت بلب

لبی دارد که با جان همدمست او | چه همدم بلکه جان عالمست او
حیات آب او آب حیاتست | نبات مصر او مصر نباتست
ازو لعل بدخشان گشته بی رنگ | بسی بر سینه بهر او زده سنگ
عقیق از مهر او در خون نشسته | بمانده سینه چاک و دل شکسته
چو او شیرین نباشد هیچ یاقوت | مگر شکر بیامیزی بیاقوت
سهیلش را اثر یا زیر پرده | گهر را لعل او در حقه کرده

اشارت بدهان

سخنها از دهان او شنیدم | ولی وصفش نگویم چون ندیدم

دهانش تنگ و شیرینست و درخور
چو او شیرین نباشد تنگ شکر
کسی کز ذره پنهان تر ز آن دهن دید
ازان نقطه که هست [illegible]
عدم در پیش او صاحب وجودیست
عدم در نیستی خود هیچ بودیست
بسی شیرین دهانان در عالم آمد
دهانش سر بسر زان خاتم آمد

اشارت بدندان

گهر در پیش دندانش بمقدار
چو بارانیست نزد در شهوار

دگر گوهر بسی دل صاف باشد | نه چون دندان او شفاف باشد
صدف را چرخ گردون خوان از خورد | که پیشش گوهر او در بپرورد
ثریا نزد او تابش ندارد | هوا پی دارد و آبی ندارد
خدا تا باغ آفرید ست | درون غنچه پرشبنم که دیدست

اشارت بزبان

زبانی هست در گفتن فصیحش | خوش آوازی و گفتاری ملیحش
دهان شیرین و گفتار زبانش | بشیرینی گذشته از دهانش
زبان دانان زبان او چه دانند | مگر نقشی درون پرده خوانند
چو در آواز آرد زبانرا | همی خواند بسوی خویش جانرا
زبان او پر شیرین زبانان | دهانش شکر شیرین دهانان

اشارت بزنخدان

بهست او از زنخدان با سکر سیب | چنان شیرین نباشد از شکر سیب
نگاران گر زنخدان نخب دارند | چو بینندش ز بانز اگر دارند
چنان سیمین زنخدان مه ندارد | وگر دارد بجز گه گه ندارد
بلطف او بهتر است از برگ نسرین | گر آنجا نیست پیشش سیب سیمین
بعالم آب کی در چه غریبست | ولی در آب در وش چه عجیبست

اشارت بغبغب

ترنج غبغب او تا بیابند
بنیرنجات مردم می شتابند
نباشد صاف چون او آب روشن
نباشد تازه چون او باغ گلشن
شده او خیزران از روی کاشان
شده او را گمان از نور پیچان
چو چون عاشقان از نور سبحان
بخط نور بنوشته ورق را
شده چون عرش [illegible]
ز غبغب رنگ دارد روی آن حور
بلا از ناز با شد تا بشن دور

اشارت بگردن

جو او گردنکشی نبود سرافراز | گر او را گردنان باشند سرباز
نه تنها گردنش شد سرور از تن | سرش دارد بلندی هم ز گردن
فزون در رنگ گردن زان تن اوست | که خون سپهدران در گردن اوست
بدست حسن وقت جلوه کردن | سر افرازی گردنی بینند دیگر دن
ز سر بگذشت هر کو گردنش دید | در آن اندیشه خاک پایش گردید

اشارت بدست

ز دستش دسته گل هست دسته | چو دسته دسته در هم شکسته
بدست حسن دست گلرخان بست | که دیده در چمن گلرخ از آن دست
اگر زان دست پیش آید نگاری | بدست او توان داد اختیاری
خورد خون جسر نغاز ابدستان | چو او خونخوار کم باشد بدستان
کسی کش دید دست از حسرت آن | روان انگشت میگیرد بدندان

اشارت بانگشت

ز انگشتش دلی گر داشت بندی | ز دست غم بناخن چهره کندی
بناخن گر کسی را پی فشارد | ز انگشتش دو دیده بر ندارد
گر انگشتش به بیند کهنه زردشت | چو دست او برآرد پنج انگشت
نی شکر بوقت نقش سازی | نباشد همچو او بر بند بازی
چو دست او کند خنجر گزاری | کند انگشت با او دست یازی

اشارت بساعد

مثال سیب ساعد عاج که دیدست
که دارد و پای تا سر رنگ بکیست
ازان ساعد بسی تاب شکنج دارد
دلی کو دعوی سر پنجه دارد
بوصف ساعدش کلک گهر بوست
ز ارزان معنی که سیمین و مهوشست
بسا عدخون دل ریزد و سیمی را
سیمه و دست در عالم کسی را
بدست خود گل از فردوس چیند
بپستان هر که او ساعد به بیند

اشارت ببازو

ببازویش نباشد اهل دستان | دگر پیچست بازو بازوی دستان
دعا خوان جان و دلهای شکسته | چو بازو بند بر بازوش بسته
بدست و دوش او پیوسته بازوش | صفا دارد که هم دستست و هم دوش
شده سر کشته آن بازوی دست | بیک انگشت آنکه صد هنر بست
مرا هیچ از قفایش گفت و گو نیست | حکایت در قفا گفتن نکو نیست

اشارت بمیان

ز مو باریکتر دارد میانی | ندارد نازکی او را گرانی
نهان از دیده میدارد میانرا | چنان کز مردمان راز نهانرا
میانش هر کرا در دل در آید | چو مویی گردد از سر بر آید
نه نازک در جهان چون او شنیدم | ز شکل آن میان باریک دیدم
خیال از زان میان بیندم فراوان | بمو بندی شوم مشهور دوران

اشارت بقامت

ز قد او خیالی بسته ام راست | چو او سرو از کدامین بوستان خاست
ز قدش سرفرازی دوستانرا | ز وصفش سربلندی بوستانرا
بقد او ندیدم هیچ قامت | چه قامت یا چه قدست آن قیامت
تنش حسنست که نقش بندی | ز قدش حسن دارد سر بلندی

چو قدرش ناز سرو اندر نهال
نمانا ازه دراق بیمر بالا

عذر در تقصیر اوصاف باقی

سخن را ختم کردم بر میانش
اندر وصف سرانش نش
سخن را بر میان ولکش نباشد
سخن در میان بستن خوش نباشد
خیال است پیش بر میان نیست
سخن در میان نا بدر میان نیست
که بخوبی خود سخن اندر میان نیست
مرا نکو از میان بگذشت ستد و در
بیان کمان وسط خیر الامور ست

بسان آفتاب آن عالم آرای — همه نورست و فیض از فرق تا پای
جهانی طالب دیدار او هست مطلوب — محبش جمله و او را نام محبوب
جهان گردان برفتن گر شتابند — جهان گردند و مثل او نیابند

اشارت بسرو

یکی سروست آن شمشاد قامت — که مثلش بر نخیزد تا قیامت
همش تا حشر بادا جان درازی — همش سر سبز بادا و سرفرازی
محب چون زو شنید این قصه را راست — هوایش در دلش از جای برخاست
ز گفتار صبا بر خود دلش لرزید — بگل با پیش فرو رفت دل بلرزید
صبا را گفت ای آزاده پیکر — ز بار غصه دارم دست بر سر
شدم آزاد از هر جا که بندیست — هوایم در سر از قد بلندیست
من از جا رفتم و بر جای ماندم — روان بر بخت خود دامن فشاندم
بگیر از لطف دست کوته من — ز طرف باغ بر کن خبر که من
بر خشک و نزارم پیش محبوب — که سوزم خویشتن را بهر مطلوب
صبا چون این سخن از شاه شنید — بر آورد آه و چست از جای جنبید
چنین گفتا که ای شهزاده پیداست — هوای باغ کهنت از کجا خاست
تو در طرف گلستان جا نگه دار — که بادت حضرت یکتا نگهدار

تدبیر اندیشیدن صبا جهت محب

چنین باشد طریق عشقبازی — بدانی این طریق از عشق بازی
روان کن دیده کاتب همچو خامه — بسودایش مرکب ساخت نامه
بدان غم نامه سودا بر قرین بود — اگر سودات هست آن نامه این بود

نامهٔ اول از محب بمحبوب و اشارت بمکتوب

سر نامه بنام من کو چو مکتوب — محب را ساخت سرگردان محبوب
یکی راز درونی پر ز سودا — بسودا داده دل از روز اول
بهر نقشی که او کرد در قلم ران — سر از فرمان او پیچید نتوان
ترا از من سلام ای سیم اندام — نگارین عارض خوش رنگ خوش فام
تو سیمین ساعدی از هیچ دستی — مبادت بر دل نازک شکستی
بخوان اسرار من یک یک نهانی — که راز سر بمهر من بدانی
من سرگشته بودم فارغ البال — نه در دل نقش خطم بود و نی خال
ز پیچاپیچ دهر آزاده بودم — ز نقش و بند او دل ساده بودم
بناگاه آن ورق گردون بگردانید — ز کار مهر کاری دست افشاندند
کشید آنگاه بر من خط آشوب — ثم در پای سودا شد لگدکوب
ولی زین سرنوشت امیدوارم — چو روی دل بسودای تو دارم

غزل و اشارت بقلم

مدامم همچو خامه اشک رانی — سرم گردید سودا را مکانی

خاتمهٔ سخن

همیشه تا که از لوح و قلم نام | بود در مکتب دیرین ایام
مرا سودای زلفت باد در سر | چو خامه جز بخط مهر تو بر سر

فرستادن محب صبا را با نامه نزد محبوب

محب چون نامه را سر تا پا دید | چگویم کز درد خود چها دید
صبا را خواند و گفت ای یار رهبر | همی باید شدن در ره چو صرصر
سلام من بده و آغاز گفتن | پیام آنگاه یک یک باز گفتن
ز غم مرغ دلی دارم بپرداز | همی باید بزودی آمدن باز
صبا چون از محب بستاند مکتوب | روان گردید سوی شهر محبوب
درآمد عاقبت در شهر و از راه | همی شد تا بدولتخانهٔ شاه
شهنشه بود در تدبیر کردن | که بود او را اسیر نخچیر کردن
تحمل کرد تا سلطان برون شد | بدولتخانه آنگاهی درون شد
سلامی گفت بر محبوب و احباب | بر اهل صحبت و اتباع و اصحاب
برون آورد نامه بوسه اش داد | دعایی گفت و پیش تخت بنهاد
سر آن نامه را بگشاد محبوب | برای آنکه بیند چیست مطلوب
محبت نامه را محبوب چون دید | محب را از صبا احوال پرسید
صبا حال محب یک یک بیان کرد | بر محبوب اسرارش عیان کرد
دلی هر محب مکتوب میخواست | جواب نامه از محبوب میخواست

جواب نامه من نوشت محبوب
روان کن و نیز وانیم و محبوب

نامه دوم از محبوب بمحب
در بازگردانیدن و اشارت بعلم

ایا سرگشته تر از نامه در راه
... از آفتاب و ناگاه
چه سودا و ... و با غست
ترا این فکر چیست ... غست
دماغت خسک ... از سر کن
خیال باطل از دل بیرون کن
ز سودای محال ... بیرون کن
... مکتوب ... سخن نویس
زبان ... سخن ... نویس

مرا پروای کس نیست در یاب | سر و سودای هر کس نیست دریاب
تر کستان نه خط نی برا نیست | بهند پستان در آنجا دوا نیست
بمان سرگشتگی و تیره بختی | بجا بنشین و منما روی سختی
اگر بینم ز سودا سر گرانت | بتیغ سرکشی برم زبانت
برون آور دل سرگشته از بند | مبند خسک بی حاصل مپیوند
بجای اشک اگر بر روی کاهی | ز چشم خود برون بینی سیاهی
ازین سودا نه بینی جز نگونی | وجودت را کمی باید فزونی
نمیگویم پی من ترک سر کن | ز سر سودای زلف من بدر کن

غزل اشارت بمکتوب

چرا چون نامه پیچی خویشتن را | بسودا قید سازی جان و تن را
نخواهم خواندنت هرگز بر خویش | چه پیچی در لباس آخر سخن را
ازین سر تا کسی آگه نگردد | منه دگر ز آنکه بر بندی دهن را
ترا عنوان حالست ای دل تنگ | مرکب کی بخود دیدی شکن را
ز سودا یاسمینت شد بنفشه | چو نیلوفر کنی برگ سمن را

خلاصهٔ سخن

برون کن نقش من از خاطر خویش | میاور دم بدم نقشی فرا پیش

آوردن صبا نامه از محب بمحبوب

صبا کان نامه را آورد و از یار
طبیب آمد و گوی سوی بیمار
محب خواند آن ... از محبوب
دل نازنین و از آزار محبوب
ز سودای دل آن ... غم خور
بماندم نامه بنوشت دیگر
ز سر دیوان ... صبا باشد بنام
روان ... و دیدار ... ابن عیسی ...

نامه سیوم از محب بمحبوب
و نمودن ... و اشارت ...

ایا ... بیت ... آرام
اگر با ... نداری ... آرام

ترا این پشت کردن سوی من از چیست / مرا انداختن بر کردن از چیست

کرم از هجر خود بر سر برآری / سرم در پای اندازی بخواری

نپیچی از من با تاب باریچ / بجز پیچیدن و افتادگی هیچ

سری دارم که سودای تو دارد / هوای قد و بالای تو دارد

بسودای تو از سر درگذشتم / گرت سوداست بشنو سرگذشتم

مبین در همسری من زبان هیچ / که مو سر را نمیدارد گران هیچ

مکش سر بیش ازین ای شوخ از من / چنین کار مرا در پا میفکن

سیه پوشم وگرنه فرق تا پای / شوم سرگشته در اقلیم بالا

مرا پا در گل از بهر چه داری / بروی کار من آبی نیاری

سرافراز از آن مشکین خلق سرور / نه چندان از هواداران خود سر

غزل اشارت با بروی

چو ابروی تو دارم قامتی خم / نزاری نسبت از ماه نوم کم

اگر محراب بودم عالمی را / کنونم بارسوا گردد قد خم

چه با من چین پیشانی نمایی / گره از کار من بگشای یکدم

زند بی جرم بر هم مو بمویم / هوای آن دو چشم مست هردم

اگر گردم من از سودا دو نیمه / سر یک مو نیابی در دلم خم

عجب در گوشه سودا دلم سوخت / فغان از جور طاق سبز طارم

خاتمه سخن

مرا سودای آن چشم سیاهست
ترا گفتن سر بسوی من نگاهست
نگیرم لطف حالم را ز نظر ساز
مرا او کوچه سودا میندازد

حکایت

صبا آن نامه را برداشت از راه
رسانیدش بر محبوب دلخواه
ستاند و پاره پاره کرد و بشکست
بدست زور آنکه پاره کرد و بشکست

صبا آمد برون از قصر محبوب / درونی پاره پاره همچو مکتوب

ز بیرون خواند محبوبش بر خویش / چرا گفتا نمیگیری سر خویش

صبا گفت آمدم اینجا بکاری / چو من سر گر مباد از شرساری

ازین غم بنده بسیاری خرابست / درین بیماری امیدش جوابست

دل و دست از دو عالم بر فشانده / از اینجا رانده از آنجای مانده

محب را سینه سوزان بهر محبوب / ز سوز او چو آتش گشته محبوب

محب دور از تو بسیاری خرابست / جوابم گو که در رفتن شتابست

صبا را دل در آن اندیشه واداد / جواب نامه بنوشت و فرستاد

نامه چهارم از محبوب بمحب و تندی نمودن و اشارت بابرو

ایا در مزرع گیتی چو خوشه / ز داس ابروی من گیر گوشه

خیال گرم مبند ای مرد مشتاق / گزین سر گشتگی شد طاقتم طاق

که گفتت در ره سودای من پیچ / حجاب از جا بجانم نیست هیچ

چرا چندین بروی من برآیی / تصور گر مکن تا بر سر آیی

خیالی بسته ای شوخ گرو / مبارک باد بر مجنون مه نو

اگر گویی که من بالا نشینم / نخواهم گفت بچشم از دور بینم

وگر گویی که هستم طاق گردون / ز بار غصه سازم قامتت نون

اگر گویی بقد همچون کمانم / تنت بر آتش سوزان نشانم

وگر یکدم روی نیم از هواداری بدوران
سر برکارت اندازم فراوان
خوش آن کز ناز تنبیهی بیادا
ترا بالای چشم ابرو جای
هواداری کرادم سعود و نبود
زسودای چنین بیهوده بود

غزل باشارت بموی

بسودای من آشفته موی
چو مویم عاقبت از سر برآی
بسر در قسمت پیچیده مویی
بسر در قسمت چیده جدایی

وگر خود را بمن داری مقید — بیا بی سر که از قیدم رهایی
زمن جز تاب و پیچت نیست حاصل — میفکن خویش را در پیچ راهی
نخواهم با تو سرگز سر در آورد — مگر پیوند ما باشد جدایی

خلاصهٔ سخن

ترا گفتم مپرس از عاشقی نام — دگر مفرست سویم هیچ پیغام

حکایت

صبا آورد آن مکتوب دلخواه — زمین بوسید و کردش عرضه بر شاه
محب چون خواند این مکتوب نیکو — نوشت این نامه نامی سوی او

نامهٔ پنجم از محب بمحبوب و صفت حال وی در زردروبی و اشارت بزر

ایا چون کیمیا داروی دردم — زسرکوب تو چون زر زردروی زردم
بچشم نزد زر چون نرگسانها — مرا می پرورای خورشید جانها
زعشقت بر رخ خود سکه دارم — درون سکه خانه سکه دارم
دمی داری روا در زیر خاکم — نداری رحمتی بر جان پاکم
دمی قد حلقه ام داری بزاری — چرا گوشی بسوی من نداری
گرم گویی در آتش آی تا آب — روان کردم من سرگشته چون آب
ترا بپیار چون من هست آری — از آن پشت نیایم در شماری

غزل اشارت بسیم

[illegible]

تنم گردیده آب از آتش دل — ندارم تاب سوز بیقراری
بانبر گر بگیری پاره از من — نیابم همدمی جز باد باری
نیابم از دم تو روسفیدی — مرا زین آتش ای پروردن یاری
شود خاکستر من از غم تو — بدست خازن بجرم سپاری

خلاصهٔ سخن

چو خط خوانی و نقشم را بدانی — سبک روح آ دگر منما گرانی

حکایت

صبا چون برد آن نامه بمحبوب — جواب او نوشت این نامه مکتوب

نامهٔ ششم از محبوب بمحب و نمودن سخت رویی و اشارت بسیم

ایا سرگشته تا کی میزنی لاف — که همچون نقره ام گردیده دل صاف
چو روشن شد که قلب و ناتمامی — مزن دم زآتش سودا که خامی
بآتش از چه میکردی برابر — چرا هردم بسندان میزنی سر
ترا گفتم بشهر من بیایی — زناپاکی گرین دم را برآیی
بگویم تا زسوزت گرم سازند — زضرب و کوب سختت نرم سازند
بهر جایی زنندت بی شماری — فتد هر پاره از تو در دیاری
مرا بر دل گفتی از دل پاک — بتیغ مصریت بر دارم از خاک
برو دم درکش و از عشق بگریز — چو سرتاپا غشی زآتش بپرهیز

غزل اشارت بزر

[illegible]

تو اکنون هستی از قلبی تپت | چو خالص نیستی پاکی خروشی
همی گویی قد من حلقه کرد بید | چه نیکو گو مری و تیز هوشی
ترا بهتر بود زین هرزه گشتن | بخاک ار چهرهٔ خود را بپوشی
اگر گنجی منال از اژدر غم | که بی نبود طلسمی از خموشی

خلاصهٔ سخن

بپایم گر نهی سر همچو خلخال | بدستان سازمت یکرو زپامال

حکایت

صبا چون نامه اش را دید مکتوب | بماندم شد روان تا شهر محبوب
محب را ساخت آن غمخوار دلشاد | بدستش نامهٔ محبوب خود داد
چو خواند آن نامه آلوده از ناز | نیاز آورد و دادش نامه باز

نامهٔ ششم از محب بمحبوب و افتادگی نمودن و اشارت بخاک

ایا افکنده در پا همچو خاکم | ازین پستی و افتادن چه باکم
غبارت بر دل از من نیست در خورد | مباد از راه من بر دامنت گرد
فراقت ساخت پامال جهانی | چرا نابی مرا بر سر زمانی
زبان کو تا بنالم زار زدوریت | قدم کو تا روم در جست وجویت
چرا در دل نکاری تخم مهرم | بسر سبزی نسازی چون سپهرم

بیا و من کس دوری تا بتو یارم
هوایی وصل او دارم تو یارم
بتحقیق دوست آبی نخیزم
دلم بیرون است هستا بی نخیزم
نبا و دارم بعد شد جانی
چه و اشن بین من خاکی
وزین بگذار در و مرکاه جان من
اگر بنیاز بد حسنت از قالب من
به پیوار بیراست روی آرم
بپای عشق با پست اسعو ارم
تو خورد شیدی بمن بپای جهت
رو دارم پست بکس میان زمین

گر ابر رحمتت بر من نبارد | نسیم صبحگه گرد از من برآرد

غزل اشارت بآب

چو آبم روز و شب در جست وجویت | نمی یابم رهی اما بسویت
تن سرگشتهٔ من خوش برآید | ز تاب چشمهٔ خورشید رویت
نشستم تا روز نبود در دل صاف | بجز عکس مه روی نکویت
بخاک ره مکدر دانم برابر | چو جویم دیدن روی نکویت
چو آخر در زمین خواهم فرو شد | همان بهتر که رو آرم بکویت
به پیچ و تاب گشتم پای تا سر | همه روی زمین پر یاد رویت

خلاصهٔ سخن

تو خورشیدی مکن گرمی چو آتش | مسوزم بیش ازین با مهر آتش
همیشه شمع رویت باد با نور | گدازش از وجود روشنت دور

حکایت

صبا دیگر روان شد چون حمامه | ببال تیز پر بربسته نامه
همیزد بال و میرفت آن هوایی | چو مرغی کز قفس یابد رهایی
همیشد تا درون قصر محبوب | محب تنها نمود و داد مکتوب
چو خواند آن نامهٔ مهجور خود باز | از آن مرغ دلش آمد بپرواز
صبا گفت مرغ تیز بالی | بدین پرواز کردن بی مثالی

چه حاصل نامه آوردن پیاپی
ازین لوش بود هیچ بوده نابی
چه آری نامه بر من سی محبوب
محب چون نیستی نیز محبوب
حدیثی چند چون کش ز بیداد
روان این نامه بنوشت و در آن

نامهٔ هشتم از محبوب بمحب و نمودن پاکی و اشارت بباد

ایا چون آب جویبار صد دارا
بدون آزار از گل پریشان یارا
مبا پروردن زور بار زنبور
نشین چمن از ان سنبل گیر دار

وگر سازی تن خود را هوایی
بسوی ملکت والا بیایی

گهی مانند رعدت باشد افغان
گهی چون برق آه آتش افشان

چو بسیاری سرشک از دیده رانی
بآخر ملک بالا را نمانی

مثال سیل دلی آلوده از گرد
بجز نیت بباید روی آورد

ترا با خود بجز مادمنی نیست
بجز کف ریزی و تر دامنی نیست

منه پا در بیابان فراقم
بترس از خشک رنگ اشتیاقم

که چون خورشید هجرم بر تو تابد
شوی گم کس نشانت در نیابد

کجا دل تیره باید صادقی را
درون صاف باید عاشقی را

شنو ورنه درون دیگ سودا
همین جوشی و میسوزی زیر و بالا

غزل اشارت بخاک

اگر چون خاک برخیزی ز جایت
توانم دید بر باد هوایت

اگر گردی غبار از روزن آیی
نشستن کی گذارم در سرایت

بهر بادی ز جا رفتن نکو نیست
مرو از جا که بنشین بجایت

گر از بحرین جایی دیگر افتی
بسی بر سر فرو کوبند پایت

بجای خود نشین تا آید بهاری
گلی را در کنار آرد صبایت

خلاصهٔ سخن

اگر تو طالبی مطلوب کم نیست
محب را در جهان محبوب کم نیست

حکایت

صبا آن نامه را برداشت وانگه
روان گردید چون باد سحرگه
نبد پیش محب و از اعیان خبر
پس را و دامان ساخت
بدان نامه محب را پشت بنشست
غم و درد چشم از دل بشست
بدان جور بهشت این نامه بنمود

نامهٔ دوم از محب بمحبوب نمودن با صبا و اشارت نمودن

ز ایک واند سر کس وان چو ماه مهر
دویدم مطلوب چشم ان کاو دماو [illegible]

ز هجران چند بر سر خاک پاشم
خنک آن دم که در کوی تو باشم

ازین پس نیست دور از تو قرارم
هوایی شد وجود خاکسارم

ز خاک خویشتن بی دل گرانی
یکی صبحی برون آیم نهانی

گذارم گشت گلزار چمن را
بجویم سرو قد خویشتن را

نهم سر در بیابان از جفایت
همه آفاق گردم بر هوایت

بر پیش آستان شاه پرور
ز بیدادت تو ریزم خاک بر سر

مرا هر دم بریزد تو نیست فریاد
ولیکن نیست پیشت سر بر باد

صبا تا چند باشد رهنمایم
صبا خود گردم و نزد تو آیم

چو شوایم که در کوی تو گردم
در آن اقلیم بر بوی تو گردم

نمایم شب روی چون مرد عیار
بگردم بر سر کویت شب تار

که تا بینم مگر روی چو ماهت
بچنگ آرم شبی زلف سیاهت

غزل اشارت بآتش

چرا چون آتشم باشی جگر سوز
چراغ روشنایی برافروز

چنانم سوختی از گرمی مهر
که شب گردید از دود دلم روز

از آن ترسم که سوزی دیگری را
چو میسوزی من دلخسته را سوز

شعاع شعلهٔ مهرت تنم سوخت
دل من چون نباشد گرمی افروز

دلم گفت از بدان شمع ست مهرت
برو خود سوزی از پروانه آموز

اگر گفتی ترا سوز نیست چاره
بآتش بین چو تو بین سوزی بیابود

خلاصهٔ سخن

بکام ... زروبیت دلفروزی
در آن چون ... شمع تا بپیروزی
همیشه ... وزاده گلشن
چراغ ... و بخت با دو روشن

حکایت

صبا بر داشت آن مکتوب دلسوز
برون شد چون ... شمع دلفروز

چو محبوب آن محبت نامه را خواند
صبا را جست و پیش تخت بنشاند
چو آتش قصها پرداخت آنگاه
نوشت این نامه بهر گرمی شاه

نامهٔ دهم از محبوب بمحب و گرمی نمودن و اشارت بآتش

ایا مانند آتش گشته سوزان
رخت گردیده از گرمی فروزان
ترا سوزنده تن از فرقت کیست
درازی زبان و گرمی از چیست
اگر خود دلکشی از ناگزیری
وگر از سوختن بردم بمیری
دل من راه مهرت بر نگیرد
دم گرم تو با من در نگیرد
دل گرمت ز سوز هجر بردار
چه در دوزخ کنی خود را گرفتار
مکن با شمع رویی آشنایی
که او سوزی دهد نه روشنایی
تو مرد آبی از آتش بپرهیز
مزن دم با عدوی خویش مستیز
چه روگرمی نمایی بی شمامم
که تاب روی گرم کس ندارم
بسی دعوی بسوز عشق داری
ولی دانم که تاب سوز ناری
نه سوزم از علوت داد پستی
نه دور از من بخاک پستر نشستی
ترا این گرمی دور از گران چیست
ز پا تا فرق گردیدن زبان چیست

غزل اشارت بباد

چو بادت جز صدایی نیست همراه
ز افغان کن زبان خویش کوتاه
بگل رویان قامت سرو بستان
همی کن طوف در شام و سحرگاه

خلاصهٔ سخن

حکایت

صبا بشتافت از محبوب نامه
چو خط نامه نو پوشیده جامه
همی شد تا بشهر شاهزاده
دل از شادی سوار و تن پیاده
فراوان راز از آن همرازش آورد
نفسهای خوشش دمسازش آورد
سخنهای نهانی باز گفتش
بسی نیکی از آن همراز گفتش
محب را کم نشد سودا ز مکتوب
محبت بیشتر گشتش بمحبوب
نوشت این نامه آن مست می مهر
صبا بشتافت بر دستش گلچهر

نامهٔ یازدهم از محب بمحبوب و نمودن مستی و اشارت بخم می

نگارا چون خمم دل در خود نشست
درونم از می عشقت بجوشست
منم در کنج تاریکی نشسته
در خلوت بروی غیر بسته
غریب آسا بخشتی سر نهاده
بدن را آبهای تلخ داده
همه خون از دل پرجوش خورده
دهن بربسته و لب مهر کرده
چنان رندان ها با من در ستیزند
که میخواهند خون من بریزند
چو می پرخورد کان بی دست و پایم
نمیدانم که چونم یا کجایم
کسی بر سر نیاید یک زمانم
درون را بر که پردازم ندانم
کهی بر سر مرا پیمانه باشد
کهی ماوای من میخانه باشد
کهی زین آتش می دلفروزان
کهی در آفتاب گرم سوزان

غزل اشارت بسبو

مرا سنگ ملامت بر سبو به / شکست من مجو زین بیش دریاب

خلاصهٔ سخن

مرا کشی چه دیدی زانتظامم / ببین کارم که مسکین در چه کارم

فلک دشمن مبادت هیچ حالی / مبادا آفتابت را زوالی

حکایت

صبا بار دگر از ره روان شد / ستاند آن نامه و در ره روان شد

همی شد گرم تا محبوب را دید / تو گفتی طالبی مطلوب را دید

فراوان از محب او را دعا گفت / بداد آن نامه و حمد و ثنا گفت

کتابت بود این مکتوب دلکش / که بودی کاتبش محبوب سرکش

صبا بار دگر را شادمان ساخت / جواب نامه بنوشت و روان ساخت

نامهٔ دوازدهم از محبوب بمحب و تحفه ساختن اشارت بسبو

ایا همچون سبو در تاب مانده / در آتش رفته و بی آب مانده

ترا در کارگاه غصه هشتند / نمیدانم گلت را چون سرشتند

مگر از نوح مانده یادگاری / که با طوفان آبی سازگاری

گر آبت بر جگر ناید پدیدار / برو این ماجرا با کوزه گر دار

بسی سرگشتگی از چرخ دیدی / بسی درد دوار گردن کشیدی

هنوز از ما بغایت ناتمامی / بجوی آب رو زانرو که خامی

غزل اشارت بخم

[illegible]

چو خم در عاشقی می باش سرباز / میا از کعبه سر پس آواز

درون گر باشدت زین باده جامی / برو خود را بیک پهلو بینداز

وگر باشد ز دولت دلی پر / درون با محرمان خود بپرداز

تنت چون تخته گردد زآتش دل / بآب روی خواهی گشت دمساز

ترشح گر کند از جانت این سر / شوی در ریزش خون خود انباز

خلاصهٔ سخن

بامید تنعم زجر میکش / وصالت آرزو بین هجر میکش

دلت را گر نمی هر دم درون باد / تنت بر آتش مهرم فزون باد

حکایت

صبا بر داشت آن مکتوب محبوب / بردش پیش او با صبر ایوب

صبا با نامهٔ محبوب با صبر / بیامد سوی آن ایوب با صبر

محب را قصه های دلربا گفت / که محبوبت تحیات و دعا گفت

گشاد و خواند آن مکتوب با لطف / جهانی دید از سر تا به پا لطف

چو او از سر خود گردید مسرور / نوشت این نامه چون آب دیگر

نامهٔ سیزدهم از محب بمحبوب و نمودن خون خوردن و اشارت بسبو

ایا همچون پیاله دستگیرم / حلالت باد خونم دست گیرم

[illegible]

بدوران کردنان بند سر مست | مدامم داشته زی بر کف دست
شهان با من به هم کاسه بودند | بخورد من بمی لب میگشودند
کنون سرگشته حال و بی‌قرارم | تهی همچون سفال خشک دارم
ولی در مجلست چون بار یابم | ز نو آید بروی کار آبم
درون مجلس خویشم در آور | بمن می نوش و آنگه خون من خور

غزل اشارت بصراحی

ز دوران چون صراحی سرنگونم | از آن شد فاش اسرار درونم
ببارم خون دل از دیده بی تو | گر آید پیش جام لاله گونم
درون مجلس غم ساقی هجر | بدوران تیغ خواهد ریخت خونم
مدامم هست خون از فرق ریزان | بدین سان تیغ دوران از بونم
بدور رشت زلف و غمزه تو | ز سر مو خون همی آید برونم

خلاصه سخن

تو بی پای است دل شمع بعینم | بگو روشن که آیم یا نشینم
قدت چون سرو بادا سرفرازت | قوی دل رشته عمر درازت

حکایت

صبا چون از محب بستاند مکتوب | بماندم برد آنرا نزد محبوب
چون محبوب آن محبت نامه را دید | محب را حال محبوبانه پرسید

صبا گفتا دعایت میرساند | بیادت هر نفس جان میفشاند
ولیک سوخته از تاب اشتیاقت | بزار و تاب و رنج فراقت
بوصل از لطف او را ده رهایی | [illegible]
بدو گفت ای صبا و همدم من | [illegible]
ز خوابم هر دو رفت و الفم از تو | [illegible]
نفسهای تو بوی پیشه ناصوا بست | [illegible]
تب او [illegible] افزون | [illegible]
صبا آن خسته و لیلا توان خسته | نوشت این نامه او را روان خسته

صبا میرفت از آن گوشه پشیمان | دران ره بخبر افتان و خیزان

نامهٔ چهاردهم از محبوب بمحب و اشارت بصراحی

ایا همچون صراحی تحفه در کار | ترا رندان و پیر مستان خریدار
بسر گردیده و ناخورده باده | مبادا گر خوری جامی زیاده
خیالی بس محالست هست در سر | مگر کت دختر رز بوده در بر
چو تو در انجمن دارم هزاری | ترا در مجلس من نیست باری
همی گویی که زین پیش جهان بود | گرفتم پای تا فرقت طلا بود
هزاران جام زر بود در اطراف | درون یک به یک پر باده صاف
هزارت ساقی گلرو دی باده | تو سر بر زانوی ایشان نهاده
بآخر ریخت دوران آبرویت | نماندت آب و جا شد خاک کویت
ز قلقل بایدت گردید خاموش | برون آوردن آنگه پنبه از گوش
همان بهتر که یار بودن | مدامی با همه در کار بودن
ببوی آنکه آن رندان دل پاک | ترا ناگاه بردارند از خاک

غزل اشارت به پیاله

لبم همچون پیاله چند جویی | چرا سرگشته گردیدی نگویی
بمجلس خویشتن را بیش مشکن | که گر دیگی خاک در بی آب و رویی
نخواهی دید از من دستگیری | چرا خود را چنین سرگشته جویی

بلعل چون آن پسته تنگ شکر ریز | [illegible]
درون انجمن [illegible] | بیاری نام این بیچاره برد
مکن صد رو دهش با ستمگر شود | [illegible]

خلاصه سخن

مداری چاره زو عیب او ز صبوری | مکن زار و زار او چیل دوری

حکایت

صبا بردوش ایشان و بسوز نامه | تشنه بر دشمنان روز نامه

تن خاکیش شد بر باد سرکشی
بهر دل بران خورشید خاور
ازآن معنی که گرد آید آتش
نوشت این نامهٔ دلسوز دیگر

نامهٔ پنجدهم از محب بمحبوب و نمودن مستی و اشارت باب

نگارا همچو می مست الستم — بمن ساغر بزن زانرو که مستم
چنان مستم که گر خونم بنوشی — شوی مست و چو من بر خود بجوشی
مرا ره ده درون مجلس خویش — بجوشم سرخ گردان دیده ریش
من آنم کز سر خود در گذشتم — برای مجلست پامال گشتم
درون باغ عصر از باغ دیده — زجاج باده بودی نور دیده
مدام تن زمی می بود سرخوش — زآب باده خاکم عین آتش
چنان عشقت کنون افسرد غنچه — که خود در آب دیدم بی شکنجه
کنون از زهر هجران تلخ کامم — بنوشش لب بشوران تلخ کامم
ازآن رو زنگی گشت از دست استاد — بنای چار باغ عصر آباد
مرا جای آن زمان پشت پدر بود — پدر را هم سپه از من در خطر بود
دهان طفلان شکر گر گشادند — مرا در طفلی آب غوره دادند
بطفلی چون بره بودی که دارم — همی دیدند بر چوبی سوارم
چو گشتم پخته در این دهر آشوب — ندیدم در کف خود جز همان چوب
بسی دیدم بهر باغ بی کرانه — ترش رویی و تلخی از زمانه

رخم در ضعف گشته زعفرانی — بزن زان خاک پا بر رخ گلابم

خلاصهٔ سخن

تو گفتی صبر کن من خود صبورم — مدار از خود تو هم بسیار دورم
نظر تمکین ز چشم خویش برمست — که دایم چشم شوخت باد سرمست

حکایت

کتابت کرده چون کن دید مکتوب — صبا آندم رساند نزد محبوب
چو خواند آن نامه کرد آهنگ بیداد — جواب این نامه بنوشت و فرستاد

نامهٔ شانزدهم از محبوب بمحب و بر آتش نشستن و اشارت بکباب

ایا دل سوخته همچون کباب — ببرده آتش سوزنده آب
اگر خواهی نپازی سینه را آتش — بسیخ غم فرن خود را از این بیش
همیدانم که بودی در که دشت — بدلداران آهو چشم در گشت
سرت ایثار بهر جان من شد — تن سرگشته ات قربان من شد
در آتش رفتی آنکه سینه ریش — زغم بریان شدی در بند غم خویش
زعشق من نه بینی دلفروزی — تنوری تا فتم من تا بسوزی
چه می آری بدفع سوز حلقها — گزین سوزست جانت را نمکها
ترا در عشق من گر آتش تیز — زند یا نی نباشد خون من ریز

[illegible]

غزل اشارت بکباب

[illegible]

غزل اشارت بمی

[illegible]

مکن پستی بپاد مجلس من / دگر از بزم کم کم جوی ساغر
درون انجمنها بر میانگیز / دمادم فتنه و آشوب دیگر
مگو پستم ترا یکجرعهٔ جام / که خواهم ساختن با خاکت برابر
دگر منمای حال تلخ خود / که از گفتار تو میگردد سر

خلاصهٔ سخن

توقع وصل من جز جاهلی نیست / که آتش آب با جستن عاقلی نیست
دمی یابی ز دست پیاله / که نه دید ابر پنبه جاک تو لاله

حکایت

صبا را خواند پس آنگاه محبوب / محبت نامهٔ داد مکتوب
بدو گفتا محب را گو که در دهر / بود راحت برنج و نوش با زهر
محب را جور می باید کشیدن / اگر جوید رخ محبوب دیدن
صبا چون رفت و گفتا با محب راز / بمحبوبش نوشت این نامه را باز

نامهٔ هفدهم از محب بمحبوب و افغان کردن و اشارت بنی

نگارا چون نسیم دل داده بر باد / ندارم همدمی جز آه و فریاد
دلی در بند دارم سینه چاک / رخ و تن زرد و لاغر دیده نمناک
اگر بر تن فراوان ضرب دارم / بنالیدن زبانی چرب دارم
چو از شهر عدم پنجم بکندند / بصحرای وجودم او فکندند

فلک گو جمله آزار و درد آورد
اصید نقش پس از صد لوبی بر آورد
دمی پس سر ای با من وفا منخست
بسر او بند بندم جمله منخست
زبانم عزم ازی جای من چنانکه
لب بسته دان ها وای من ساخت
خزان عمر تا که سوی من تاخت
روان از رنج وبیا و دم بر انداخت
برازم غراز خون جسد اساخت
بهم وارد قوام چون بود با ساخت
از خود وار گه بس دو زیر بیم
ور دو سر بر بس دو زیر بیم

ولی عشق تو نوعی آتش افروخت / که از سر تا قدم در یکدمم سوخت

غزل اشارت بعود

کرم چون عود و سوازی چه باشد / مرا همدست خود سازی چه باشد
بضعیفی که کارم ساز گیرد / اگر با من سپردازی چه باشد
برای گوشمالی یا نوازش / سوی من دست اگر یازی چه باشد
اگر نغمی که باشد دلنوازم / درون پرده آغازی چه باشد
اگر بنوازی ای یار خوش آواز / بدین نالان هم آوازی چه باشد

خلاصهٔ سخن

اگر گردد سرم چون خاک پست / نخواهم داشتن از دامنت دست
بقای عمر تو چون آسمان باد / بقای حسن و لطفت جاودان باد

حکایت

صبا باز از محب بستاند مکتوب / روان رفت و رسانیدش بمحبوب
چو خواند آن قصهٔ دلجوی عاشق / نوشت این نامه دیگر سوی عاشق

نامهٔ هشتدهم از محبوب بمحب و امیدوار داشتن و اشارت بعود

ایا چون عود مانده دست بر سر / بمجلس چاک کرده جامه در بر
بگو تا چونی از افغان و زاری / ز دستان من ناسازکاری

تعین و پسر که از شکست در و نیست
ز افغان پس چه جان من و نیست
زهی پستی چه بود و چه بیری
فراوان آره دوران شیری
بیوی انکه دمی دلنوازت
سوی ما نگاه روزی کار سازت
بخوان من بکس افغان بداری
نغیرازین که زیبا افغان بداری
بیان بر زنم بر پیش بغیرت
نوازش نکاهم بمشیت
برای سر بسته بسر زنم باتیم
بیم گفتن همه آواز و نیم

شوم بهر نوازش دستیارت
بکلید یکدگر همراز باشیم
مرو از پرده بیرون پرده میگوی

میان انجمن گیرم کنارت
بقول و فعل هم دمساز باشیم
سخن تا میتوان در پرده میگوی

غزل اشارت به نی

مکن چون نی دمادم آه و فریاد
اگر خواهی لبم برلب به پیچی
اگر از دل کذشتت تیر عشقم
چو عشقم پیش رو شد در طریقت
چو میدانی که گشتم دلنوازت

که خواهی خویشتن را داد بر باد
ز بند نقش خودی باش آزاد
مکن افغان کزانت سینه بکشاد
بدین تصنیف خواهی گشتن آزاد
دگر دم کم زن از افغان و فریاد

خلاصهٔ سخن

بعالم میرسد طالب بمطلوب
بقید مهر جانت مبتلا باد

محب هم کام دل یابد ز محبوب
دلت پیوسته با عشق آشنا باد

حکایت

صبا نامه بستاند و شد روانه
برفت و داد آن نامه بسلطان
از آن نامه محب دلشاد گردید
چو آمد دل برون از خار خارش

چو مرغی کو رود با آشیانه
بمو من مژده برد از باغ رضوان
ز بند تند غم آزاد گردید
نوشت این نامه پیش گلعذارش

نامهٔ نوزدهم از محب بمحبوب و اشارت بچنگ

نگارا از فراقت همچو چنگم
ز افغانست دایم دل بتنگم
[illegible]

اگر یکدم شوم از ناله خاموش
ندانم چند خواهم ناله کردن
فغان تا کی کنم از ناخن غم
درون پرده رازی می نهفتم
اگر از خون رخی دارم منقش
بحمد الله که گشتی کارسازم

بماندم چرخ گردان مالدم گوش
درون انجمن کج کرده گردن
که گشت از بار ناله قامتم خم
ندیدم پرده زان مطلق نگفتم
ز افغان گشته جان در کشاکش
چرا نالم که هستی دلنوازم

غزل اشارت بدف

چو دف خوردم بسی سیلی ز دوران
کمینم کار سر دستی فغانست
گهی چون ابر رعد از تن نمایم
از آن روزی که یارا کرد گردم
ننالم زانکه گشتی دستگیرم

چو چنبر شد تنم از دست افغان
چه کارست این مرا از جور دوران
گهی بر رخ چکد اشکم چو باران
ندیدم گرد خود جز نقش دوران
تن گر ضربها دارم فراوان

خلاصهٔ سخن

نکو کردی که با من یار گشتی
مدامت چون فلک دارا د صانع

شدی بخت من و بیدار گشتی
همیشه آفتابت باد طالع

حکایت

صبا چون از محب این نامه بستاند
روان بر دست محبوب و بنشاند

چو شد محبوب را معلوم نیت
[illegible]
نوشت این نامه عاشق [illegible]

نامهٔ بیستم از محبوب بمحب و شکر کردن و اشارت برود

[illegible]

ز زخم تیغ هجرانم بهر جای | شده سوراخ سوراخت سر و پای
گهی بر سینه کوبان بوده چندان | که گشته پوست بر بر پاره از آن
گهی چون عاشقان گرم نالان | نشسته بر بر او سینه بریان
نگشته از وجودت دمی کم | شده این در بسی با تو سرشتم
اگر بستند لب از ابتداست | جلاجل میزند در تن صداست
ننالی گر دلی در بند داری | چه غم چون هم بخود پیوند داری
زر و مال جهان بر خود گران گیر | بلی چندی که داری ترک آن گیر
هبا ور دم بدم نقشی فرایش | بشو یکباره نقش صورت خویش

غزل اشارت بچنگ

بافغان چند باشی یار چون چنگ | قد خم چند باشی و دل تنگ
چه کار آید عراقت یا صفاهان | بیا سوی مقام ما کن آهنگ
چو یابی ره بسوی گوشهٔ ما | سر زلفم مده زنهار از چنگ
مشو دل بستهٔ ابریشم و سیم | گر اینها بتو دست غیر از فغان رنگ
وگر از پای تو رشته برآید | نباید گسستنت ز آهنگ خود لنگ

خلاصهٔ سخن

مشو نومید ای حرمان کشیده | نیابد وصل جز هجران کشیده
رفیق الطاف حق بادا براهست | خداوند جهان پشت و پناهست

حکایت

صبا را سیمبر بسر کرد و ایثار
چو باد صبح از نور سپیده دار
برادر پیش نامه و گرفت از دو جا گو
فغان را حکایت و پس آن گو
صبا کامد مجب ز دو سیاوه بان
نوشت این نامه وا ز لیح و ان آن
نامه نسبت و گفتم از حبیب
بجلیل و اشارت بنیستی
شکار آن بر بستی را بگیر آن
چو بشکستی گشته ام سوی روان

وجود خوی چکان در سینه چاک | دلی در زیر بار وره خطرناک
نسیمی کو همی آید ببو بیت | بدو همراه میکردم بکو بیت
ز ملک و پیشهٔ خود بر کناره | دلی در هم وجودی پاره پاره
فلک اول مرا از پا انداخت | برغم اولم نوعی دگر ساخت
مرا کردند اول صاحب تخت | خزاین داشتم پر از زر و رخت
نبودی کس به پیش ریا بار چون من | جهان پیما و لشکر دار چون من
کنون هستم بغرقاب او فتاده | لبی خشک و دلی بر باد داده
قرارم نیست یکدم هیچ جایی | مگر بینم جمال آشنایی
شکست ار نایدم زین سقف مینا | بیایم زود با اقلیم بالا
دگر ناکه فرو رفتم تو مانی | مبادا هیچ ازین بارت گرانی

غزل اشارت بدریا

منم مانند دریا دیده در بار | صدف شد دیده ام وا او را بست دربار
بچشم آبدار خویش گویم | که بی آن گوهر پاکیزه دربار
بخاری کز درون من برآید | کنون چون ابر نیسان دیده دربار
جهان شد پر در از چشمم و لیکن | ندارد پیش چشمم هیچ دربار
چو بینم بر بنا گوش تو گوهر | بود چشم مرا اشک چو دربار

خلاصهٔ سخن

بنون همچون خبر خاکساری
ز اعزاز و و بدین بیست کاری
جمال و دولت و عزت فزون باد
عدو بیچون صبر از انکس نگون باد

حکایت

صبا جنب محب چون زانبر داشت
از و نامه بپیاند و راه بر داشت
همی شد تا در گنبد باب محبوب
درون رفت آخر و بنهاد مکتوب
سیاه از دوستان و مکتوب عاشق
بخواند دوست وسط محبوب عاشق

محب چون در محبت بود صادق — محب محبوب شد معشوق عاشق
نوشت این نامهٔ محبوب وانگاه — صبا را باز کرد انید از راه

نامهٔ بیست و دوم از محبوب بمحب و امیدوار و آشنایی دادن و اشارت بدریا

ایا کف برلب از جوشش چو دریا — درونت را خروش و جوش از ما
بهار ستی زکرد خاک پاری — تو میدانی زما در دل چه داری
دلت با تلخ و شور آشنا بود — تر آن تلخی و شوری زما بود
بغیر از ما نداری هیچ در دل — برای ماست پایت مانده در گل
زجوشش ما تو با فریاد و آهی — نیاساید زبانگت مرغ و ماهی
گر از کف شد درت می باش آزاد — تو باقی مان بقای جان ما باد
برای سیل یار انیسم اما — مبادت هیچ کردی بر دل از ما
نهان خود نیست این آشکار است — که پنهان و آشکارای تو بر ماست
زما بسر کز مبادت دل گرانی — مده ما را از کف تا میتوانی
بجز ما آشنا خود مدان کس — میفکن بر کنار از خویشتن خس
زما مگذر که ما مایل تر اسیم — هوا دار و طلبکار تو مائیم

غزل اشارت بکشتی

چو کشتی غم مخور کر زیر باری — که از دریای محنت بر کناری

خاتمه سخن

غذایت هر پنجه باد انکه دار — زهر خوف و خطر باد انکه دار

حکایت

صبا آن نامهٔ دربار بر داشت — ره بحرین دیگر بار بر داشت
همی شد تا محب را دید در راه — تنی بیمار چون باد سحرگاه
نشسته بر زخشک کنج دغریبی — ازو چیدادم سپرد غریبی
صبا در پیش رفت و مرحبا گفت — سلام یارش آورد و دعا گفت
محب بار دگر بر خواند نامه — زسودای درون برداشت خامه
نمود احوال جان غمخور خویش — نوشت این نامه سوی دلبر خویش

نامهٔ بیست و سوم از محب بمحبوب و نمودن بی آبی و اشارت ببیابان

نگارا چون بیابانم درین راه — فراقت در رهٔ من کند صد چاه
تنم بی حس و بی ادراک گشته — زباد غم وجودم خاک گشته
زخورشید رخت دلی در تاب دارم — تنی واماندهٔ بی آب دارم
بسر گرنایدم لطفت چو باران — برآید گرد من از باد هجران
از آنم خاکسار این گونه در بست — که در هر جانبم صد گونه غم هست
بدل اندیشهٔ نانی ندارم — خورشی جز آب بارانی ندارم
ندیدم همچو خود افتاده جایی — غریبی خشک کامی خاک رایی
مرا زین پیشتر فصل بهاران — همی بودند همه گلعذاران

غزل اشارت بکوه

منم چون کوه سنگین سنگساری | کمر بسته نشسته بر کناری
نظر از قطب او تا دم رسیدست | که دارم در جبین سختی قراری
زغمهای گران بی حد رسیدست | که در صحرای غم دارم وقاری
بدامانم روان گرید واند دیده | ز هر سو چشمه سار و جویباری

خلاصهٔ سخن

چو وصل امید دادی حسب هجران | ز شهرم باز مفکن در بیابان
جهان از خر تو مطلوبی مبادا | محب از خر تو محبوبی مبادا

حکایت

محب چون نامهٔ محبوب بنوشت | حدیث طالب و مطلوب بنوشت
صبا بر داشت آن و شد روانه | چو تیری کو رود سوی نشانه
همی شد آنچنان تا قصر محبوب | درون قصر رفت و داد مکتوب
چو خواند آن نامه را معشوق دلکش | نوشت این نامه بهر عاشق خوش

نامهٔ بیست و چهارم از محبوب بمحب و سر بلند ساختن و اشارت بکوه

ایا چون کوه بر سر تیغ دیده | ز شهر و ملک خود دامن کشیده
بسی زحمت از بیابان گذشته | بسی از پشته و صحرا گذشته
برخسارت نشسته گرد از خاک | وجودت از حرارت ریخته تاک
ز اشک آستینی پر ز ژاله | چو ژاله بلکه دامن پر ز لاله

همی دانم کزین پیش آن پریچهر
بچنگ آن خوبرو بودی نشسته
بسی عرفان حسن کلک رفتار
زغم چون نال زار جانب خسته
وجودت از بزرگی دامن تر
درافکندی از مهر ...

چو باد صبحگاهی بی مکان باش | گر انجا بی مکن در ره روان باش

غزل اشارت به بیابان

ایا همچون بیابان در دل خشک | ز خشکی در رگت گردیده خون خشک
ز تاب آتش مهر جگرسوز | مدامت هم برون و هم درون خشک
نماند گریات از آتش سوز | چرا گر دیدهٔ بی آب و خون خشک
چو جام آید بکف گر بر لب آری | شود از سوز جام لاله گون خشک
درین ره تا نمانی خشک برجای | غبار عشق بر هم آی ای درون خشک

غزل اشارت به بیابان

چرایی چون بیابان مانده برجای | غباری گیر دو سوی با صبا آی
چو هر سو چشمهٔ داری ز امید | ز بی آبی چه مانی خشک برجای
تر و خشکت ز بی هجرم اگر برد | بهار وصل من گشتت دلارای
ز ابر رحمت من رستاین دم | هزاران سبزه سر سبزی افزای
بدفع کاروان محنت و غم | رباط فلک کج را در برانداز

خلاصهٔ سخن

بکن جهدی که مشتاق جمالیم | مجو هجران که جویان وصالیم
بره لطف الهی همنون باد | دمادم گرمی مهرت فزون باد

حکایت

صبا آن نامهٔ محبوب برداشت
تو گفتی از جهان مطلوب برداشت
بپرسش داد مکتوب دلارام
نوشت این نامه ...

نامهٔ بیست و پنجم از محب بمحبوب در غلبهٔ عشق و اشارت بشهر

همیشه عارضت گلزار بادا
درخت قامتت گلبار بادا

حکایت

صبا گفت محب را خبر بادی [illegible]
قدم را او در [illegible] پیش بادی
دعا گفت از محب محبوب او را [illegible]
[illegible]
بنوشت این نامه را [illegible]

کشیده گرد من دیوار هجران
زده خندق مرا بر گرد حرمان

سپاه درد و غم لشکر کشیده
دمادم نای رزمی بر کشیده

همه خیل بر دن تشنه بخونم
ز بی آبی تبنگ اهل درونم

بگفتم با تو احوال برونی
بگویم دیگر اسرار درونی

گشاده چار بازار درونم
دکانها تا شود سودا فزونم

بسودا میل او باشد همیشه
نداند غیر سودا هیچ پیشه

فروشد عجز و مسکینی ببازار
قماش حسن را باشد خریدار

ولی تا دیده زلف عنبر آسا
دکان آورده گرد از جمع سودا

بسودا ایت چو خود را مشتری دید
زبانش پای تا سر سود گردید

غزل اشارت بچمن

ز خونم چون چمن رخ گلستانست
دو چشم لاله مژگان ارغوانست

هزارم گل شکفته از زمانه
ز اشکم هر طرف جویی روانست

شدم بی برگ و رویم زرد دائم
مگر باغ امیدم را خزانست

شکفت خود ندانم جز ز وصلت
که آنم نوبهار عمر و جانست

بخدمت چون رسم در باغ وصلت
ثمر چینم که نخل جاودانست

خلاصهٔ سخن

برای شمع رویت تا بمیرم
بترک جست و جو گویم نگیرم

[illegible] سر زلفت ز گلزار اسیر است
[illegible] ایام [illegible]
کمال وصل [illegible]
همیشه از غمت [illegible] آزاد بادا
[illegible]

حکایت

صبا بار دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
صبا [illegible] محبوب [illegible]

ایا مسکین ترا گویم چمن باد
گلت رخسار و قدت سرو من باد

ز گلزار مهت رخسار اسمر
مبادت سایهٔ سروم کم از سر

زخت بشکفته باد از گل من
دماغت مشکبو از سنبل من

ز رنگ عارضم باغ تو گلشن
ز جام نرگس چشمم تو روشن

ز باغ وصل یابی بهرمندی
سرت بیند ز سرو من بلندی

شکفته باد هر سو گل ز خارت
مبادا ز غنچهٔ من بسته کارت

بآزادیت چون سوسن نشان باد
دهان من بوصفت ده زبان باد

بیا در گلستان من نهفته
ببین هر سو گل شادی شکفته

چو بلبل از قفس دیدی رهایی
بیا گل چین ز باغ آشنایی

ثمر از نخل من بعد بردار
که نبود همچو من نخلی ثمردار

چرا از سیر و خودداری گرانه
روانتر باش از آب روانه

غزل اشارت بشهر

اگر هستی در اطوار کفایت
چو باب شهر دانش با ولایت

بر من سجده کن دار و ز من جو
چه سود از مسجد و دار الشفایت

وجودت در حصار و حفظ ایزد
مدامی باد و مستحکم بنایت

ز نا امنیت و یغمای دوران
نگه دارد در محشر خدایت

هوایت در سر و درد دیده است
نماید ساز کار آب و هوایت

صبا گفتش که می باید روان شد | بنزد آن نگار دلستان شد
محب گفتا بر این نامه دیگر | جوابی آورم زان چشم پر جور

نامهٔ بیست و هفتم از محب بمحبوب و اشارت بنرگس

نگارا همچو نرگس در خمارم | بدو را ز طرف باغ و لاله زارم
برآورد قضا از جای خویشم | فلک برکنده از پا و جای خویشم
وجودم لاغر و رخ زعفرانیست | چو مخموران تن من ناتوانیست
مرا گفتی جدا از گلشن خویش | مکن پای سکون در مسکن خویش
کلاه سروری از سر فکندم | بصحرا تخت و تاج زر فکندم
بتو بیت ترک جان خویش کردم | برفتن پای چون دل ریش کردم
همی باید ز غم بازم خریدن | بمن در انجمن ساغر کشیدن
ز تاج و تخت گلشن با فراغم | از آن تیر ستم کز ناری دردم داغم
مگر چندین که بر تن تیغ رانی | حیات خویش میدانم تو دانی
مکش زین خسته بی دست و پا سر | بآب رحمت چو چشم پرور
نیم لایق بتاج زرنگاری | بمجلس با شمت یک کاسه داری

غزل اشارت بسبزه ...

چو سبزه دل ضعیف و تن نزارم | زخاک راه بردار ای بهارم
بده آبی ز ابر لطف خویشم | که از باد فراقت خاکسارم

چو تو باریک بینی حال من بین
که چون موی تن بینی باریک دارم
چو سرو من سر بلندی کرد نرگس
کجا با چمن بستان خود رسانم
وجود من فقیر و تنگدست و زار
بیا ای آب رحمت خویشتن آرم

خاتمهٔ متن

تو ای ای سرو باغ سرفرازی
چو سبزه در وفای جانبازی
همیشه در چمن سرو جوان باد
عذارت چون گل و رخ ارغوان باد

حکایت

صبا برداشت مکتوب محب باز | ببردش نزد محبوب محب باز
محب را از صبا محبوب پرسید | صبا را هم بغایت خوب پرسید
صبا گفتا که ای محبوب جانی | محب نزدیک شهر آمد تو دانی
چو محبوب محب واقف شد از کار | نوشت این نامه نزد عاشق زار

نامهٔ بیست و هشتم از محبوب بمحب و اشارت بسبزه

ایا چون سبزه نو کشته بیاری | درین گلشن گهی بر گرد اخضر
چو بودی اهل اقلیم بالا | رسانیدت بجای چرخ والا
برو امروز در باغی در آغوش | کنار جوی گیر و هم بر آغوش
و یا بگذر بروی مرغزاری | که هر سو باشد او را چشمه ساری
که فردا بهر سبزی جویباران | سپاهی آرمت بر سبزه زاران
ز بی آبی مبادا روی زردت | ز خاک درد و غم بر چهره گردت
تو خود را از چه در گرد سازی | چرا رخسار خود را زرد سازی
چنان خواهم که با من خوش برآیی | من چون خاک ره را بر سر آیی
بخاک راه خود دل بسته داری | بدو دل بستگی پیوسته داری
صبا باید بپیچی بر خویش | نیندازی سر از اندیشه در پیش
چو کردی سر بلند از من کشی سر | چو خاک ره مرا بگذار و مگذر

غزل اشارت بنرگس

همیشه همچو نرگس تاج داری
بسر از زر کلاه تاج داری
[illegible]
[illegible] تاج داری
که همچشم اینان زبان [illegible] حال
بیا [illegible] تاجداری
معنبر [illegible]
بیا ای دوست [illegible] از نگاری
که تو لایق بتاج زرنگاری
بیا [illegible]
که از خنده دهن [illegible] داری

خلاصهٔ سخن

مخور غم زانکه محبوب از تو شاد است
سراسر کار بر حسب مراد است

بمجلس همچو گل پر خنده می باش
بجنت وطالع فرخنده می باش

حکایت

صبا رفت و بنجد مکتوب را برد
محبت نامهٔ محبوب را برد

همی شد تا محب را دید مسکین
درون بی سکونش یافت تسکین

صبا چون دادش از محبوب مکتوب
تو گفتی بود دستش آن مکتوب محبوب

چو خواند آن نامه از غم گشت آزاد
تنی ویران دردمندش گشت آباد

صبا را گفت کاین مکتوب دیگر
نهان از خلق سوی آن پری بر

نامهٔ بیست و نهم از محب بمحبوب و جستن وصال و اشارت به بلبل

نگارا همچو بلبل در فغانم
نمیداند کسی آیا زبانم

تنی از ناله دارم زار چون نال
نیم ز افغان زمانی فارغ البال

تن من مرغ افغان راست کاخی
پرد هر لحظه از شاخی بشاخی

مرا تن در قفس بهر چه داری
میان خار و خس بهر چه داری

مرا گویی برو در طرف گلزار
ز هجر من بر نسرین و گل زار

اگر من بر گل دیگر سرایم
مبادا ره در آن بستان سرایم

مرا دور از تو خون بیع دست درجوش
زبان بی وصف گلزار تو خاموش

چو اکنون نوبت آمد در ترنم
زبان از افغان نمی آید تبسم

منم از هجر شبها روز کرده
فغانم از دل پر سوز کرده

صلای عاشقی در داده و مست
بطور عشق بازان رفته از دست

همان بهتر که از آن گلعذاری
ابا ناله و زاری ندارید

غزل اشارت بسرو

تویی چون سرو و لبهایت سر افراز
مرا از لطف سایه بر سر انداز

بکش از آب چشم دامن لطف
مرا از قد خود کن دامن سرافراز

سر شکم آب و تن چون خاک راهست
بگیر از آب و خاک خویش پا باز

من خاکی اگر یابم وصالت
ترا بر فرق خود دارم باعزاز

چو آب چشم ما جوینده است
بحال ما ز لطف خود بپرداز

خلاصهٔ سخن

درین کارم تأمل نیست دیگر
ره صبر و تحمل نیست دیگر

بود تا حشر در خوبی بقایت
برین عاشق دهد رحمی خدایت

حکایت

صبا بار دگر از نزد عاشق
روان شد جانب معشوق صادق

سلام از عاشق بیمار گفتش
تحیات و دعا بسیار گفتش

بگفت آن خستهٔ هجران خرابست
دلش چون بادهٔ وصلت کبابست

نمی باید از و دامن کشیدن
همی باید بفریادش رسیدن

صبا را گفت این مکتوب دیگر
ببر از من بر آن نازک صنوبر

میا دیگر میاور هیچ مکتوب
محب را گو که یار نیست محبوب

نامهٔ سی ام از محبوب بمحب و اشارت بسرو

ایا سرو رنگه میدار جایی
که چون سروم هوایی در هوایی

تو بی چون آب جویان بر کنارم
سرافرازی که دارم از تو دارم

مرا قدی بود چون سرو آزاد است
همین هوایت مرا فراز است

هوا دارم تو ام از جا که پیشم
از آن جا بیخ می بینیم پیشم

هوایت راستی را خویش هوایت
هوا های دگر با و هوا نیست

هوایت اول از خاکم برآورد
هوایت آخر هوایت برآورد

از آن سرکه هوایت بیخ و دم نیست
از آن هوایت جهان پا بستهٔ غم نیست

هوا دار هیچ من پا بسته ام
هوایت منفرد از بهر فرازی

همین باشد دعای جا بفرازی

چو از افتادگی چون خاک پستی / چه خوش در سایهٔ سروم نشستی
منم بهر تو دل بر باد داده / کمر بسته بخدمت ایستاده
اگر کارم ز تو با آب رو شد / وگرنه در زمین خواهم فرو شد

غزل اشارت به بلبل

چو بلبل هر دم آهنگی نمایی / چرا چندین به بستان میسرایی
ز روی چون گل من برگ بینی / مکن افغان چنین با بی‌نوایی
چو گاهی گشته‌ای از ناله کردن / ولی چون کوه سر تا پا صدایی
شبان تا روز جز افغان نداری / نمیدانم چنین نالان چرایی
سلامت گر همیخواهی ای گلشن / ز سرو قد من منما جدایی

خلاصهٔ سخن

مخور غم زانکه فردا صبحگاهان / بشهر آرم ترا چون پادشاهان
مرادی یافتی از نامرادی / مبارک بر تو بادا عیش و شادی

گفتار اندر روشن ساختن محبوب شهر سبز را و اشارت بآفتاب

صبا شد شادکان مکتوب برداشت / بدان مانست درجی پر گهر داشت
زراه افتان و خیزان برد مکتوب / محب را مژده داد از وصل محبوب
بدو گفت ار کشیدی درد هجران / وصالت عاقبت گردید درمان

[illegible] آب خوردن
نباید [illegible] کردن
[illegible] جهان بود
چنین گفت [illegible] بود
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] محبوب [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] آراسته [illegible]
[illegible]

که بر دارند آن قوم از دل پاک / محب را بر مثال ذره خاک
چو رفت آن خیل و شب را برون / ز کوه از دست شان رست دیده‌ها خون
محب را با صبا دیدند با هم / بروی آفتابی چشم مرهم
شدند آن خیل سوی او روانه / چو نور مهر شب زین تا بخانه
ز مرکب جمله بر خاک اوفتادند / به پیشش بر زمین رو می‌نهادند
بپوشاندند او را صبحگاهی / قبای اطلس زربفت شاهی
سواره گشت بر یک اسب درخور / که سم زین و سم لجامش بود از زر
همی گشتی برا قصای عالم / ز مشرق تا بمغرب در یکی دم
برفتن در شکست ماه نو بود / چرا کاندک خورد بسیار دو بود
برفتن هیچکس او را ندیدی / مگر گردش که بر گردون رسیدی
روان گشت آنگهی با خیل سلطان / همیکردند بر فرقش زر افشان
ز شهر سبز چون انجم نمودند / دلفروزان که در نظاره بودند
چو شد در شهر سبز آن شمع دوران / نمودی آفتاب و چرخ گردان
بهر سینه رست از شام محنت / ز نور آن دمیدش صبح دولت
اگر خورشید از شب نجهانا یافت / ولیکن صبحدم را گنجها یافت

رسیدن محب و محبوب بیکدیگر

چنین گفت آن بهار زندگانی / دلفروز گلستان معانی

[illegible] محب [illegible] نبود
[illegible] اینجا محب [illegible]
[illegible] سمن [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible] روان [illegible]
[illegible] جلوه
محب چون [illegible] جلوه
[illegible] بنیاد [illegible]
[illegible] آراسته [illegible]
[illegible] روز
[illegible] فصل نوروز
[illegible]

از آنسان دعوتی بنیاد شان شد
که خلد و نعمتش از یاد شان شد

بجای خضر آن گردون والا
محب شد شاه در اقلیم بالا

اسد شد طالعش چون شیر مردان
بکامش گشت دور چرخ گردان

ولی چون دلبر شب زلف بگشود
دل خورشید را از دست بربود

چو نور آسمان عنبرفشان شد
زمین در عنبر اشهب نهان شد

کسی آمد ز محبوب دلفروز
بنزدیک محب محنت اندوز

که برخیز و قدم رنجه فرمای
درون کلبهٔ احزان ما آی

محب چون دید طالع گشته مطلوب
روان گردید سوی قصر محبوب

چو شد در قصر آن طوبی درخور
بهشتی دید رضوانهای پا تا سر

ز هر سو بانگ نای و بربط و عود
نسیم مشک و بوی عنبر و عود

نشسته ساقیان ماه پیکر
همه بر دست سیمین ساغر زر

زده تختی ز زر مانند خورشید
نشسته بر تختش صد چو ناهید

محب را چون بدیدند اهل مجلس
بچشم مست و تاج زر چو نرگس

ز جا جستند و در پایش فتادند
زبان بسته در مدحش گشادند

نشانیدند او را بر سر تخت
دل و جان شاد و خرم گشتش از بخت

بناگه باز شد چون صبح بابی
برون آمد از آن باب آفتابی

جهان حسن از سر تا به پا لطف
که میدانست کو حسنست یا لطف

از آن جمعی که گردند نظاره
یکی این بیت را خواند از کناره

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

بصورت این محب و آن بود محبوب
بمعنی طالب و آن بود مطلوب

بآخر ساقیان می درکشیدند
صراحی را بساغر درکشیدند

ز دل بیرون غم ایام کردند
می گلرنگ را در جام کردند

ز دل نقش خمار او بدر شد
از آن می مستی او بیشتر شد

دلم گر می نمیخواهد معافست
گر او را مستی چشمش کفافست

روانی انجمن را باز جستند
چو انجم تن بتن هم سر گسستند

محب محبوب را تنها چو دریافت
نمیدانست کو را از کجا یافت

باخر هر دو از هجران رهیدند
زوصل هم بکام دل رسیدند

محب ار کرد بی ... محبت محبوب
[illegible]

طلب از جانب مطلوب پشتست
که در حب از محب محبوب پشتست

اگر نبود طلب از نزد محبوب
محب هرگز نیابد وصل مطلوب

نیابی وصل بی بیداد هجران
که بی دردان نمی یابند درمان

یقین میدان که راحت بی الم نیست
بعالم شادی خالی زغم نیست

درون گلستانها گل بخارست
میان میکده می با خمارست

[illegible]

خاتمه کتاب در مناجات و اشارت بعطاری

منم ای کاتبی عطار دوران
دکان و دستگاهم شعر و دیوان

[illegible]

بصورت حال معنیهای شیرین
که آوردم درون بیت رنگین

چو گویم از زنخدان نگاران
بود سود شراب سیب و ناران

حدیثم چون بود از مدحت لب
بسی خوشتر بلطف از روغن گل

همه ابیات من با لذت آمد
یکایک کوزهٔ پر شربت آمد

حدیثم سر بسر آمد چو قند آب
ندارد پیش شیرینیش قند آب

حدیثم هیچ کمتر از شکر نیست
چه شکر با وجودش صد شکر نیست

مگس بنشیند ار بمعنی حروفش
زشیرینی اگر باشد وقوفش

اگر نام نبات آرم باشعار
من شیرین سخن در مصر گفتار

[illegible]

خداوندا بشیرین کاری قند
بنوشین لعل خوبان شکر خند

بروی زرد افگاران رنجور
بشربتهای عطار نشابور

بحق کوثر و شیرین شرابش
بخاک جویبار خلد و آبش

که شعرم را که هست او قند تکثیر
نگهدار از شکست سرکه در

بلطف خویشتن گردان مبارک
بدان فخر پسران و تاج تارک

[illegible]

تم الکتاب بعون الله
الملک الوهاب
وصلی الله علی خیر خلقه محمد
وآله وعترته اجمعین

کتاب دلربا

زهی روح را رحمتت راحته | کلام مرا حمد تو فاتحه
نگارنده چهره مهر افسران | برآرنده کار زنگ اختران
ز تو سال و مه روز و شب روبراه | زداینده چشم سفید سیاه
شرف بخش خورشید روی بتان | شمارنده عقد موی بتان
فروزنده شمع ایوان جمع | گهربخش فیروزه کان جمع
سپهر و زمین از تو گردنده است | توئی واقف از کار بالا و پست
نفس بخش باد بهاران پاک | نماینده گلعذاران خاک
زبان از حدیث تو حافظ کلام | دهان از کلامت یکایک بکام
چو مهر تو نور عقول آفرید | شد از نور آن نار انفس پدید
از آن هر دو چرخ و زمین شد عیان | وزین هر دو ترکیب شد جسم و جان
چو شد تخت تن از خرد زرنگار | بر شاه دل گشت و سر تاجدار
سپاه شه دل چو در اکب شدند | دو ابرو چپ و راست حاجب شدند
سراپرده دل چو گشت آشکار | ز دیده عیان شد دو تا پرده دار

از آن روی پیدا شدش علم برفراشت
که پهلو بینی پناه و بهم پیش داشت
چو بینی نگهبان آن چشم بود
و گرنه سیه رو و در دو رو ...
دماغش بهم هیچ تفرقه ندید
زهی صانعی کاین همه نقش بدید
روان ساخت و ... بست
که داند که پای نرد ... بست
به وجه ... قلب ...
ز تحریک زوال از ...
چرا سینه شد صدر و دل ...
چرا دست مانند پا ...
چرا پای چون ... و دست ...

که داند جز او این دقت سرشت | قلم کاتبی را چه پر سر نوشت
شناسای کار خدا هم خدا است | جز این بنده هر چیز گوید خطاست

فی المناجات

توئی خالق حسن و عشق آفرین | تبارکت یا احسن الخالقین
توئی کاتب خط و لوح و قلم | توئی لوح حفظ و کتاب کرم
ز خطت کمین نقطه خامه ایم | خطا کار نام و سیه نامه ایم
به آب صفا نامه ما بشوی | که هستیم از تیرگی خاک کوی
شنیدیم از غیبیان جل جلال | منادی ندانیم جز ذو الجلال
خطا کرده ایم و خطا گفته ایم | جفا کرده ایم و جفا گفته ایم
گرفتار جهلیم و عالم توئی | اسیر گناهیم و حاکم توئی
ز رحمت تن ما بر نجس اسیر | ز نفرت دل ما آباد و نفیر
الهی به بنیاد آباد عقل | بامثال معقول استاد عقل
به تعظیم و تقدیم ذات قدیم | بکرسی نشینان عرش عظیم
بافعال پاکان پاک اعتقاد | باخلاق نیکان نیکو نهاد
بقتالی تیغ سلطان عشق | بخون شهیدان میدان عشق
بزرباری آن گذشته شهان | بطبع گهرپاش دریادلان
برخسار چون لاله دلبران | بگلزار بی خار پیغمبران

بابلند عرش ... بیان ... نور و
به ... چرخ ... اهل ...
بخوبان ... اهل نظر
به ... افروخته
با تشنگان ... و لیسو
بنیز ... کلام
به ... علیه السلام
با ... سید ...
... عصیان ...
بلطف تو ... امیدوار
... و ... امیدوار

بکن عدل چون عدل بی عد تراست | نما لطف چون لطف بی حد تراست

اگر غرق جرمیم سر تا بپای | دلی بحر لطف تو هست آشنای

ضعیفم من خسته دل بلول | مرا زنده تی ده بنعت رسول

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم

رسول آن فرح بخش اصحاب ذوق | کزو باشد اطفال ارباب شوق

رسولی که جز حضرت کردگار | نیارد کسی گفتنش کردگار

گل باغ توحید را بلبل اوست | چو بلبل که گر بوی هم گل اوست

اگر چرخ عالی دگر جا که پست | غرض هستی اوست از هر چه هست

فلک را بمهرش خدا آفرید | کواکب هم از نور او شد پدید

چه عیب ار نبود از خط او را نشان | که بنوشته میخواند خط جهان

مگو نانویسنده در شان دوست | که لوح و قلم حرف دیوان اوست

کمین پرتو مهر او آفتاب | کهین ذره نور او ماهتاب

رسولی که قولش پیام حقست | حدیثش بمعنی کلام حقست

چو خلوتگه لی مع الله گشود | در آن کرد جبریل را ره نبود

خسان میفکنند خارش براه | که چون گل شود غرق خون صبحگاه

چو دید خار خسان در گذار | چو گل خنده میزد ببالای خار

بنا میزد اسم خوشش اعظم است | سلیمان نگین دار آن خاتمست

فرازش نهم چرخ جا پیش شده | سر گردنان خاک پا پیش شده

ببالای این گنبد دون او دیم | ز انگشت او قرص مه شد دو نیم

علم زد غم [illegible] جان کهن | برون [illegible] گفتی سخن

سوی عرش [illegible] شد آن [illegible] | که روح القدس [illegible]

[illegible] فلک گرد او بود | [illegible] گنبد فلک گرد او بود

[illegible] عرش [illegible] تاج او است | عروج نبوت ز معراج او است

گفتار در موعظه

کتابی چنان بی غلط بو الخطاست | بهر گفتنی در رهش خاک پاست

درود و سلام از خدای جهان | بر احباب و اولاد او جاودان

دلا عمر ضایع مکن سال و ماه | پی دولت و حشمت و مال و جاه

رسد هر زمانیت ز نامن خطاب | اگر مومنی وز نامن متاب

چنان بی دگر ایمانی با من بری | چو اهل سکون پی بمسکن بری

چو اهل درون روی آور براه | برون چند گردی درونی بخواه

ترا متکا عرش عالیجناب | تو در چار طاق عناصر بخواب

برآرا ز عیبی بوجه صلاح | کر آگه شود جانت از چل صباح

چه کاهی طلب زانکه هستت زیاد | غم معده از فکر کار معاد

ببین استخوان گاهی قصد تن | سگ نفس خوش نیست در این وطن

بکن حرف نفس از خط روح حک | سگ ار هست در خانه ناید ملک

اگر بر کنی چله قیل و قال | شود حل همه مشکلاتت بحال

علایق چه کار آیدت فرد باش | چو مردان ره رو و مرد باش

چرا دم بهر سر انا الحق زنی | چو هر سر علایق معلق زنی

گذر از سر جمله جاه و جلال | تجمل چه کار آیدت با جمال

بجو درد یار و لب درد یار | که این کار مردست و تو مرد کار

چو آگه دلان [illegible] آرام باش | شو غافل از کار دل آگاه باش

[illegible] شدی | [illegible] پشیمان شدی

برون تا کی [illegible] آراستن | درون [illegible] چون [illegible]

ندانی که [illegible] فسون | [illegible] برون [illegible] درون

چو [illegible] درون [illegible] بود | [illegible] درون [illegible] بود

ره صدق [illegible] صف | بود عاصی [illegible]

چه مانی که مردم بلا میرسد | نگاهی بکن گر زکجا میرسد
چو زاجرام که پیشتر جرم ماست | اگر سنگ بارند بر ما رواست
بکن فکر کاری که کار آیدت | نه زخم درون فکار آیدت
شنو پند دلبند از کاتبی | نویسش بلوح دل از طالبی

سبب نظم کتاب

برو ای صبا سوی آن گلعذار | که از گلشنش بهره دارد بهار
چمان باد قدش چو سرو چمن | مبادا بجز سنبلش راهزن
ز بی‌خوابیم نرگسش را بگوی | دل آب زدیم لبانش بجو
بگو باز بخندان آواز دلم | معمای آسیب هر مشکلم
وزان پس بگو موی او را بلند | که ای مهر و ماهت بظل کمند
همان آتشین داغ دار توام | جگر خونی لاله زار توام
من از فکر زلفت بقد چو دال | تو یکشب نمی‌پرسیم چیست حال
از آندم که دور از جمال توام | ز گرمی بر آتش چو خال توام
دهانت نمی‌پرسدم هیچ گاه | خوش آندم که میدیدمت ماه ماه
به پیغام یک غم دلم شاد دار | فراموش کردی ز من یاد دار
ز حال سلامت پیامی فرست | چه شد نامسلمان سلامی فرست
چه گویم چه می‌بینم از دور چرخ | فغان داد از طالع و جور چرخ

از آن دم که انداخت دور سپهر [illegible]
از آن عارض و روی چون ماه و مهر
ز سودای آن [illegible]
[illegible] ز روی زمین
کهی دامن [illegible] بود
ز تو [illegible] دل وای وای بود
[illegible] چون [illegible]
درون [illegible]
کهی در بیابان [illegible] راه
[illegible]
[illegible] یاری کر
ز تو [illegible]

غمی نیست الا غم فرقتت | کمی نیست غیر از مه طلعتت
خوش آندم که نو باز یابم ترا | بخود یار و همراز یابم ترا
چه نظمی که بی گوهرت گفته‌ام | چه درها که در فرقتت سفته‌ام
کهی طبع من فکر ده باب کرد | درون من از حسبت و جواب کرد
کهی بهر سی نامه همچون قلم | ز چشمم همی ریخت بر صفحه نم
کهی فکر آن نسخهٔ کافیه | که او راد و بحر است و دو قافیه
کهی گفتن نسخهٔ جان و دل | که او هست بر حجت تن بحل
درین اربعین فراقت دلم | چهل نسخه انگیخت ز آب و گلم
شنو قصهٔ عاشق جانگداز | اگرچه سخن شد چو عمرت دراز
ازان پس که گفته شد این چل کتاب | دلم بود بی طبع گرمت کباب
دگر ره شدم مایل کوی تو | گر از دور بینم مه روی تو
چو عرض سخن هست پیش تو فرض | حکایات خود را رسانم بعرض
بگیلان گذشتم در این رهگذار | دو دیده ز سیلاب چون رود بار
شنیدم که مهر سما در گذشت | وزین قصه سلطان رضا در گذشت
نمی‌خواست هیچ این قضیه قضا | ولیکن چنین بود حق را رضا
هم از فرقتش روضه معمور باد | هم از روضه اش مهر با نور باد
چو بشنیدم این قصهٔ سینه سوز | که در هر دلی هست آتش فروز

ز سوز درون دیده گریان شدم
ز رفتن بگیلان پشیمان شدم
عزیزی چنین گشت [illegible] خوار زار
چنین [illegible] خاک گیلان [illegible]
اگر شه رضا رفت [illegible] شاه زاده هست
چه غم [illegible] چون [illegible] باد هست
اگر رفت گل [illegible] گلستان باقیست
و گر شمع [illegible] جان باقیست
[illegible]
[illegible] هست
چه غم [illegible] رود [illegible]
اگر [illegible] آفتاب
چه غم چون بود طلعت آفتاب

بدو گفتم ای خضر فرخ لقا — بگو نام آن عین آب بقا

چو بشنید گفتا شه ملک و دین — سپهدار خیل زمان و زمین

گل گلشن انبیا و اولیا — شه دین امیر معظم کیا

سرافراز ملک و سزاوار بخت — نگهبان تاج و نگهدار تخت

بصورت سوی او ملک را مصیر — بقدرت علی کل شیء قدیر

فلک قالب طاق ایوان اوست — زمین خشت دیوار میدان اوست

مه از رای او کمترین پرتوی — خور از لشکرش کمترین شب روی

خوی از خجلتش سرخ بر آسمان — گل از خلق او غنچه در گلستان

زر از دست جودش تن آزاره — خور از قرص رایش کمین پاره

مه روشن آسمان شهی — گل تازه گلستان بهی

خرد رای او را کمین بنده ایست — زمانش چو چرخ و زمین بنده ایست

شه چرخ را مایه او کجاست — قدم دار در پایه او کجاست

عطارد ز تیرش نظر میبرد — ز شمشیر او مهر خون میخورد

چو خورشید افتاده از رای اوست — فراز چهارم فلک جای اوست

ز خشمش چو بندد کمر روز کین — شود کوه دریا و دریا زمین

وگر باد لطفش گشاید نقاب — روان خار گل گردد و گل گلاب

ز گردون کمانش تواند کشید — نه از تیر او مرغ یارد پرید

خدایا [illegible] تا جهان [illegible]
چو خورشید پیدا [illegible]
جهان هست آباد و در [illegible]
چنین باد تا [illegible]
چو گفت این نفس آن امین [illegible]
شکفتم چو گل از نسیم صبا
دو چشمم ز نظم [illegible] روان
[illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
چو [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

ز گرمابه صابونی طشت زر — لباس جهان شسته شد سربسر

شدم سوی قصر رفیع امیر — ز در ایستادم چو کیوان پر

در آن روز از چاشت تا شامگاه — نگفتند احوال من پیش شاه

ولیکن دگر روز چون شاه مهر — روان گشت بالای تخت سپهر

دگر باز رفتم سوی قصر شاه — مرا بار دادند در بارگاه

چه دیدم یکی انجمن چون سپهر — بگرمی و نور و صفا به ز مهر

در آن انجمن نازکان بی شمار — چو در باغ گلها بماه بهار

بعلم و هنر هر یکی سروری — بلشکر که فضل هر تن سپهری

یکی بحث کشاف و مفتاح داشت — ز انوار حق دل چو مصباح داشت

یکی را ز اسما ملک بنده بود — یکی را بهیات فلک بنده بود

یکی را ز منطق معانی عیان — یکی را کلام از اصول بیان

چو دانست سلطان با جاه و قدر — که در شعر دارم شعوری بقدر

بخدمت ز جا خاستم چون سپهر — نهادم بخاک رهش روی مهر

بخواندم دعایی که چرخ برین — ز جان گفت آمین و روح الامین

ولی داشتند اهل مجلس گمان — بر آن بحر شعر تر درفشان

گرفتند بر وی لبی اعتراض — چو بر فضل طاهر فضیل عیاض

یکی گفت این شعر خاقانیست — که در نظم نامش بسلطانیست

[illegible] گفت [illegible]
ولیکن بجای [illegible] گفته است
بیا گفت چون شعر داری شعار
چنین شعر [illegible] بیار
[illegible]
[illegible] آن نظم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی لطف [illegible]
عطا و کرم [illegible]
[illegible] صد لطف [illegible]
[illegible]

زبس نیکویی کش بمن بنده بود — زنیکوییش بنده شرمنده بود
بخود گفتم این شهریاری نشست — بتخت هنر تاجداری نشست
بنامش بکن نظم پاک تمام — که باشد ازو ناظمانرا نظام
یکی پیر کردم طلب از وزیر — که نظمش کنم در مدیح امیر
چو بشنود گفتار من شهریار — در آمد بالفاظ گوهر نثار
نکو قصهٔ گفت دارم بیاد — که گوش فلک بی صدا اینش مباد
بکن نظم این قصهٔ پاک را — بگو هر سر آرای افلاک را
پس آنگه بلفظ در ربار خویش — فرو خواند در صفحهٔ باز خویش
دعاگو چو از شه شنید این سخن — دعا گفت و پرداخت شد از انجمن
زنو این اساس عمارت نهاد — که چون نام ممدوح پاینده باد
الهی بدیوان اهل سخن — بجان سخن دان اهل سخن
که این نسخه تا حشر مقبول باد — بدو طبع مقبول مشغول باد
مبارک بود بر امیر زمان — که گنج کلامست همچون زبان
برآورده گردان دعای کمین — برحمتک یا ارحم الراحمین

آغاز حکایت

بده ساقی آن راح راحت فزای — زمانی بدین درد کش خوش برآی
فرو ریز چندان سیم بر جگر — که همچون صراحی بگرید دمبدم

رود رنج سودا زسر [illegible]
چو رنگ شب از [illegible]
چو عود م زسوز دل لاله [illegible]
چو [illegible] زرم آنکه می [illegible]
شد [illegible] دل [illegible]
ببین [illegible] آن [illegible]
چرا گه باشد صفای [illegible]
زبان [illegible] وساز و عای [illegible]
تو خواه از حسن خواه از [illegible]
خطا [illegible]
دم از [illegible] صبح [illegible]
چو افلاک ساغر [illegible]

ازان باده بخشم که دل جام اوست — سبوی بدن دردی آشام اوست
ازان آن می که جانرا در آرد بجوش — رگ آسمان فلک بانگ خیزد که نوش
می ده که زو پیر گردد جوان — توان یابد از زور او ناتوان
نکو بود می آشکار و نهان — بتخصیص در دور میر زمان
زحل کین شه رای گیتی پناه — فلک قدر خورشید انجم سپاه
در بحر دین مهر چرخ سخا — شه دین امیر معظم کیا
زمان کهن بندهٔ عصر اوست — فلک گرد گرد در قصر اوست
اگر باد مهرش بدین سبز کاخ — وزد غنچه آسا شود شاخ شاخ
دگر ابر لطفش نبارد بهار — نروید گیاهی ازین کشت زار
نه آن ذره کز خاک درگاه اوست — به از آسمان و خور و ماه اوست
زلطفش زمین فلک گلشنیست — زرویش چراغ فلک روشنیست
زهی آفتابی که در بذل دست — ندیدست مثل تو تا چرخ هست
تویی عصر ملک را شهسوار — بکش تیغ و مغز عدو را برآر
تویی آفتاب سپهر کرم — زدامان تو دور دست ظلم
عدو چشم دارد که گوشش بار — بکش خنجر و چشم او را برآر
بهم تا بود آسمان و زمین — مرکب چو انگشتری و نگین
زمین چشم هم از طور و طرز تو باد — فلک بندهٔ مهر و ورز تو باد

تو بیان سخن دان اگر جان سخن
زاخوان ندارد جان امان سخن
چه گویم [illegible] سخن دان تو
زاصحاب [illegible] دیوان تو
از انجم [illegible] سخن دان بیت
اصول کلام و سخن دان بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر خواهم ز نو نکته آغاز کرد
در گلستان سخن باز کرد

چنین گفت دانا که دانش نکوست
خوش آنکس که نیکویی آیین اوست

نکویی در آید بتر از بدی
ندیدیم چیزی بتر از بدی

نکویی نصیب بدان کی شود
بد اینجا نصیبی بدان کی شود

تن نیک را در جهان بد مباد
قبول جهان باد و مرتد مباد

هر آنکس که حالش بد اندیش شد
ز اندیشه بد دلش ریش شد

بدان چون نه بینند غیر از بدی
مکن بد اگر نیکخواه خودی

هر آنکس که دست از بدی باز داشت
بصد پایه چرخش سرافراز داشت

اگر مرد نیکو دگر بد کند
نه با دیگری بلکه با خود کند

گر اهل قبولی سخن رد مکن
چو اهلان نکویی کن و بد مکن

گرت این سخن نیست باور ز من
شنو قصه پادشاه یمن

حکایت

شهی در یمن بود با تخت و پیل
یمن را مرزی چو تا با سهیل

چنان بود اهل یمن را شفیق
که بودند از و سرخ رو چون عقیق

نه در دور او کس بغم میل داشت
نه از دوزخ فتنه کس ویل داشت

از و بود چون آسمان زرنگار
زمین یمن را یمین و یسار

یمن بود در دور او آنچنان
که در عرصه عرض باغ جنان

درو پیشه مشغول قصر نگار بود
سپهر بلندش چو هموار بود
که عادل منشی پیش آن کار روان
[illegible] بود و نوشیروان
که زنجیر [illegible] بود و از جور او
نه [illegible] افغان بود در دور او
نه از [illegible] اندیشه [illegible]
نه از [illegible] نامه او بلا بود
تمام داشت از [illegible] سلطان قبا بود
بنام [illegible] نکو بود [illegible] نکوکار بود
امیری [illegible] نکوکار بود
باو امارت [illegible] سزاوار بود
از و بخت را بود و صد [illegible]
وز و بخت را بود و صد [illegible]

چنان ملک او پر شد از عدل و داد
که ظلم و زیان در دوره نبود

بهنگام تدبیر و رای صواب
ز طبع خوشش جاجبان در حجاب

یکی روز القصه آن شهسوار
چو خور بود در غرفه زرنگار

ز یکسو امیران و نقصیر حال
دگر سو وزیران و ندیم پر مال

بهم چون نشستند خیل و سپاه
سحرگاه دیدند دیدار شاه

پر انجم شد آن قصر گردون حرم
ز کرسی نشینان ثابت قدم

یکی لخت چون خور ز شمشیر داشت
تو گفتی که سرپنجه شیر داشت

یکی گفتی از مدعی که بود
وجود دشمن تیغم بانده بود

یکی گفتی از طارم اطلس است
که یک نوکش از ناوک من بس است

یکی فکرت خنجر و تیر داشت
یکی بحث تفسیر و تعبیر داشت

یکی فکر عیش و طرب داشتی
یکی بحث علم و ادب داشتی

بنا گه بزرگی در آمد ز در
که گشته از خرده دانان دگر

چو کیوان بلند اختر و پیل بال
سیه چرده و هندوی دیر سال

چو گردون کهن خرقه در بر کش
بران بخیه‌ها بیشتر ز اخترش

چو فانوس بود دستش نی ناتوان
ولی داشت روشن دل از شمع جان

شهنشه چو دیدش بدان طبع راست
چو سرو از سر تخت آزاد خاست

رسانیدش از مهر او را بماه
کناری گرفتن میان سپاه

چو دوران پی رسم کاری گرفت
[illegible] وقت [illegible] گرفت
[illegible] گرفت و [illegible] نکوی
[illegible] گفت [illegible] نکوی
[illegible] چنین [illegible] نکوی
[illegible] سپهر [illegible] مقال
[illegible] و دوران فرو رفت حال
[illegible] و دوران [illegible] کار
[illegible] سخن دراین [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کامکار
[illegible] [illegible] بکار نیست
[illegible] بجز [illegible] عار نیست
[illegible] بیار نکوی
[illegible] بود و [illegible] زاری
ولی [illegible] بود [illegible] زاری

بدو گفت با من که هشیار باش | نه پرگوی و پرخفت و پرخوار باش
ز بسیار گفتن بود سر به رنج | ز بسیار خوردن شود تن به رنج
ز بسیار خوردن بود تن بدرد | ز بسیار خفتن بود روی زرد
ز بسیار خوردن بود رنج تن | خرابی پذیرد ازین گنج تن
چو گفت و خور و خواب آمد عذاب | چه حاصل ازین گفتن و خورد و خواب
ز گفت و خور و خواب بگذر روان | ازین دشت بی آب بگذر روان
چو مردان بگو الوداع جهان | تمتع مجو از متاع جهان
مجو در جهان دولت و مال و جاه | که مالش جمع مارست و جاهش چو چاه
گرفتی درین خانه کهنه جای | نداری مگر آگهی زان سرای
عمارات گیتی ندارد قیاس | بنا بر چه این را نهادند اساس
اگر بهر نامست بدنامیست | وگر بهر کامست ناکامیست
ازین کارها دل شود زیر بار | چه حاصل ز کاری که ناید بکار
خوش آمد شهنشاه را قول پیر | که نیکو عمل بود و روشن ضمیر
پی پیر کاخ طرب بر فراخت | بنزدیک قصر خودش جای ساخت
بهر جا که هستی سخن راست گوی | که هرگز نه بیند کژی راست گوی
بمجلس کسی کو سخن راست گفت | برغم گران هرچه میخواست گفت
شود هر که بگیتی کس از راستی | ندیدیم چیزی به از راستی

چو عیب [illegible] سخن [illegible] نهفت
به آهستگی [illegible] گفت و [illegible]
سخن [illegible] که وا [illegible] پیش [illegible]
وگر زانکه [illegible]
ولی نیست [illegible] کسی
بیا و [illegible] از جان [illegible]
تو خواه از فلک خواه از [illegible]
سخن پاک با این سخن [illegible]
بیا کار [illegible] سلطان و [illegible]
[illegible] حال سلطان [illegible]
مطول سخن [illegible] ملک و مال
[illegible] و دل [illegible]

صنعت آموختن پادشاه از پیر حکیم

دگر روز چون ترک نیلی قبای | بمیدان فرستاد زرین لوای
بباران انجم سحاب سحر | فرو شست گرد شب از بحر و بر
چو انجم آمد بمیدان چرخ | پر از باده شد جام گردان چرخ
شب از روز زنگی بجد شد جدا | کدورت بدل شد بمهر و صفا
چو بربست وا کرد خور تیرکاز | شهنشه بتخت شهی رفت باز
بخدمت وزیران بسیاردان | همه کامل و کاری و کاردان
امیران لشکر که از خاص و عام | برفتند و گفتند شه را سلام
چو خیل امیران در از فرار | گرفتند هر یک بجایی قرار
امیر جوانبخت روشن ضمیر | کسانرا فرستاد دنبال پیر
بحضرت ز دان حاضرش ساختند | حضوری ز نو طرح انداختند
شهنشه از آن پیر فرخنده فال | همی کرد حالی جواب و سوال
سوالی که کردی از او کامیاب | ردان گفتی او را جوابی صواب
شهنشاه او را نکو کار یافت | ز هر صنعتش مایه بار یافت
بدو گفت کای پیر خورشید رای | ثبت باد چون آسمان دیرپای
یقینست و در گفتن اغراق نیست | که مثل تو بحری در آفاق نیست
بفن هیچ هستی از صد سفتن فزون | فنون جهان را تویی ذوفنون

همه [illegible] کام دل [illegible]
همه [illegible] سیم [illegible]
ولی [illegible] اقران [illegible]
ز [illegible] بالا [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
چو [illegible] این قصه از یاد [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible] صنع [illegible]
[illegible]
[illegible]

غبار درش کحل صد سیمیاست … کمین گرد دش اکسیر صد کیمیاست
بر اصنعتی آنچنان نافعست … که سر تا بپا قدرت صانعست
چو دل خواهدم آیم از تن برون … بهر تن که خواهم در آیم درون
بران تن که او دور باشد زجان … در و چون دمم روح یابد روان
چو گیرد دل من زبیگانه تن … از آن تن نهم باز رو در وطن
نه زاین نقد تن نقص بودم شود … نه زآن تن حجاب وجودم شود
وگر گوش گشتت گران زین سخن … گشا چشم و نیکو نگاهی بکن
دران انجمن گردش جام بود … رسول صراحی جسم جام بود
ز هر سوی مرغان بسمل شدند … تن خاک از خونشان گل شدند
کهن جسم خود را بینداخت پیر … بشد سوی یک مرغ بسمل چو تیر
تن مرغ بسمل روان یافت جان … پرواز آمد در آن آستان
بر آورد مانند مرغان نفیر … درین کار مرغی عجب بود پیر
چو شد کار او شاه گفت و گو … سوی جسم خود باز آورد رو
از آن انجمن را تحیر فزود … محبت بدو شاه را بر فزود
چو شه را طلبکار آن کار دید … بصد کار از آتش نیاز اوارزید
عیان ساختش حکمت خویشتن … بیاموختش صنعت خویشتن
شهنشه از آن کار دلشاد گشت … ز نو تخت بختش بن اباد گشت

یکی در چمن بهر نسرین شود … در دامنش خار و خونین شود
خیالست عمر و بقایش محال … خیالت محالست آه از خیال
که داند که در ضمن هر قصه چیست … که داند که مضمون هر غصه چیست
درین خانه درد جز رنج نیست … مقام صحیح شفا سنج نیست
چو بادار بگردی سراسر دیار … نیابی ازین خاکدان جز غبار
جهان چیست گر غافلی نیستیست … بجایش بدل از جاهلی نیستیست
ز سود و زیان جهان در گذر … که سودای او نیست جز درد سر
گشا چشم معنی چرا یی بخواب … حسب کار ناید برون ز حساب
ز گشت معانی بچین خوشه … اگر مرد راهی بسر توشه

فاش کردن پادشاه صنعت را و آموختن وزیر

چنین گفت آن همدم خوش نفس … که یکتای سر در درون پیش کس
چو خود راز خود می‌کنی آشکار … نکو بین که خواهد شدت راز دار
نکو نامی ار بایدت راز پوش … که بد نام گمتر بود راز پوش
چو خوش فاش باشد همه راز تو … نباشد خوشی هیچکس راز تو
ز هر گوش داری بود سروری … اگر سر نداری نیابی پری
نکو راز کرم درون باک پاک … که آتش نپوشند در گز خسان
زمن یادوار نیست این نظیر … شنو قصه پادشاه و وزیر

نشد کارگر گفتهٔ شه قباد | روان گشت و گفتش روان خیر باد
چو او رفت گفتا وزیری بشاه | که ای چرخ اقبال را مهر و ماه
چه آید ازین پیر بس کهنه سال | که دائم چو گردون بود تیره حال
دلت را بدین طرف قانع مکن | بدین طایفه عمر ضایع مکن
چو بشنید شه گفت با هوش باش | وزارت نه اینست خاموش باش
بر شهسواران اسب هنر | هنر نیست خوشتر ز کسب هنر
ز هر ساغری جرعه نوش کن | ز هر دفتری نکته گوش کن
غم و فکر سودا و دکان و بال | نکوتر نباشد ز کسب کمال
هنر جو هنرمند دوست باش | گر اهلی با اهل هنر دوست باش
هنر پیشه با صنعت آشناست | بر بی‌هنر صنعت آلایشست
ازین پیر صاحب هنر تر کجاست | هنرهای او باز گو تا کراست
چو زو عار دارم بگفت و شنود | چو او عار ای ز هیچ قسمی نبود
من از وی یکی صنعت آموختم | کز آن مشعل دولت افروختم
از آن صنعتم دل بصد شادیست | وزان پیر هستم صد آزادیست
چو بشنید این نکته از شه وزیر | پشیمان شد از گفت و گفت ای امیر
نبودم دل آگاه از کار او | ندیدم هنرهای بسیار او
ندانسته گفتم سخن پیش شاه | شها مجرمم عفو کردان گناه

ز نو کرد آغاز دیرین سخن | زره برد شه را تبرزین و فن
چو آموخت از شاه صنعت وزیر | هوس کرد داور که گردد امیر
شب و روز می‌بود در قصد شاه | که تا خود کند شه را خاک راه
چه خوش گفت آن پیر پیشه‌ور | که صنعت میاموز با بی‌هنر
هنرمند را صد هنر گر بود | فروتن چو نخل ثمر بود
میاموز صنعت بهر بدگهر | بود بی‌هنر دشمن پر هنر
گرت دوستی هست با جان و سر | بدشمن میاموز علم و هنر

غدر اندیشیدن وزیر در حق شاه

چنین گفت دانای نیکو معاش | که ایمن دل از فکر بدگو مباش
بگفت عدو هر که از ره فتد | گر آب حیاتست در چه فتد
کسی کو بفکر عدو کار کرد | از آن کار خود را دلفکار کرد
فریب عدو مرد را فر برد | وگر دست یابد ز تن سر برد
عدو تشنه آن بود سال و ماه | که با آبرویی فتد در بچاه
بگفت عدو هر که در چاه شد | ز چرخ رسن باز بی راه شد
چو دشمن کند دوستی وی متاب | که هرگز نخواهد شدن آتش آب
تن ما ربا تاب و پیچ و شکنج | درین کهنه ویرانه گردد بگنج
بکن سر جدا مدعی را ز تن | که تیغ عداوت بود سرفکن

بزد ناوکی شاه و خونش بریخت / بیک تیر پی بند بندش گسیخت

در آمد که نخجیر را گشت امیر / سگی کرد آغاز نفس وزیر

بشه گفت کاین صنعت تست یاد / گر استاد کی بود پیش اوستاد

فرح داشت زان جان ناشاد من / چگویم که بو فتنیت از یاد من

تو گر یاد داری در آهو برو / زمانی چو آهو بهر سو بدو

مبادا که آن زاگداری زیاد / شود زان فراموشیت غم زیاد

ندانست شه مکر آن سگ حیل / بدن کرد در دم بآهو بدل

چو سلطان در آهو شد آن بی وقار / در آمد روان در تن شهریار

چو از جسم خود شاه را دید فرد / سگانرا بدنبال او حمله کرد

سگانش بهر سوی می تاختند / بآخر ز پایش در انداختند

شهنشاه بی تن بد احوال بود / گرفتار چون مرغ بی بال بود

برابر یکی طوطی مرده دید / جدا شد ز آهوی و در وی خزید

تن طوطی مرده زد یافت جان / بر آن شد بماند سوی آشیان

وزان پس در آن بیشه نخجیرگر / همی گشت با طوطیان دگر

ولیکن چو کرد آن حیل را وزیر / بشهر آمد و رفت تا قصر میر

حلال شهنشه چو دیدش ز دور / از آن صحبت دوری چو از نار نور

وزیرش طلب کرد کای نازنین / چه میخواهی از من چه نازشت این

نهایت خوشی ناخوشی پی آرد / کسی [illegible] پی آرد

مکن سعی [illegible] نبود / [illegible]

خوشیهای او را [illegible] بود / [illegible] نبود

بسی گفت از این نوع [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

رساند [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همی بود [illegible] / [illegible]

[illegible] حلال [illegible] / [illegible]

ندانست [illegible] / [illegible]

مکن چشم بر مدعی زینهار / بهار از نهادش دما دم دمار

دل تنگ مردان بد یار نیست / که بد کار را جز بدی کار نیست

کسی گر کند بر عدو اعتماد / دهد آب رویش دما دم بباد

مکن با بدان نیکویی زینهار / ز کار بدان چشم نیکی مدار

نجات یافتن شاه قباد و گرفتاری وزیر

چنین گفت دانای نیکو فعال / که شادی بغم باشد از غم ملال

ز کار فرو بسته می باش شاد / کز آن بستگی زود یابد گشاد

بدنبال هر تنگیی دولتیست / پی هر غم و راحتی محنتیست

پس از غصه هر راحتی دولتیست / که صحت پس از خستگی نعمتیست

زمین سر دگر به پیوند زدی / چو باد بهارش رهاند ز دی

ز نسرین گل و لاله زاری شود / بروی نگارین نگاری شود

دگر بشنویت با ور این گفت و گو / شنو حال شاه و خلاصی او

یکی روز با طوطیان پادشاه / شکر ریز میکرد و میشد براه

بناگاه دیدند سرچشمه / که نبود از آن خوبتر چشمه

سوی چشمه آهنگ کردند زود / که از تشنگی شان جگر آب بود

یکی مرد صیاد با آب روی / مگر دامگه داشت آن طرف جوی

چو بر چشمه شد طوطیان را مقام / فتادند بی دانه یکسر بدام

از آن صید صیاد [illegible] / [illegible]

سوی شهر [illegible] / [illegible] بازارگاه

[illegible] آمد و رفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] وزیر

دعا گفت [illegible] جان [illegible] / [illegible]

[illegible] آن قصر [illegible] / [illegible] فصل بهار

چو باغ [illegible] / [illegible]

وزیر [illegible] / [illegible]

بسی [illegible] / [illegible]

چو صیاد [illegible] / [illegible]

ز قصر [illegible] / [illegible]

تن از قالب طوطی نیم جان
رود جانب جسم او در روان
دگر روز چون زین زورق سپهر
روان گشت در جستجوی میر
روان گشت از سپاه و پیش وزیر
حرم گشت از تخت حرمت امیر
که ای باب تخت ز هم بدور
چنین چند با سیم از هم بدور
حضور رخ اریم دور از حضور
نمودار بی تدبیر سلطان تا باد
فروخوانده بد بدین بلند باد
وزان صنعت خسروی پیر گشت باز
که او زین نبرد و کند دل فرید راز

دران زمره طوطیان شه ز دور — چو عنقا نمودی ز خیل طیور
وزیرش چو دید آنچنان خوش مقال — روانش فرستاد نزد جلال
که شاید بدان مایل او شود — که دارد بدی را و نیکو شود
چو بردند او را به نزد حرم — حریم حرم گشت خالی ز غم
حرم را بدو مهری آمد پدید — گران مهر کردون گردان ندید
یکی روز چون یافت سلطان مجال — عیان کرد حال درون با جلال
که با من وزیر اینچنین کار کرد — تنم را بمحنت گرفتار کرد

[illegible] — [illegible]

شهش گفت فردا که سلطان چرخ — زر افشان در آید بمیدان چرخ
بجوی و بگویش که ای میر ملک — بتو باد فرخنده تدبیر ملک
حلال مرا صنعتی یاد بود — که صد جان غمگین بدو شاد بود
گران صنعت نیست او نیستی — بچشم بدی و نکو نیستی
دران صنعت هست یار منی — همین شاهی و شهریار منی
چو ظاهر کند صنعت خویشتن — بصنعت برون آید از جسم من

چو بشنید گفت این هنر با چه هست — بجز من کرا قدرت این فنست
اگر خواهی اکنون نمایم ترا — دل از بند غم بر گشایم ترا
بدو گفت بانو که تقصیر چیست — بکار پسندیده تاخیر چیست
دران شب مگر اشتری مرده بود — سگش پاره از هر طرف برده بود
چو در جسم مردار رفت آن پلید — ز طوطی شهنشه بسوی تن پرید
زمانی چو در تن قراری گرفت — دلارام خود را کناری گرفت
طلب کرد آن اشتر شوم را — بدو گفت کای ناکس شوم را

[illegible] — [illegible]

چو بد کاری و هستی از تخم بد — همی باشی ابتر صفت تا ابد
نکو گفت آن پیر روز و بد بد — که هر کو بدی کرد نیکو ندید
شهنشه اگر چند رنجی کشید — ز کنج صبوری بگنجی رسید
بدولت مراد دل خویش یافت — گشاد دل و مشکل خویش یافت
ز تزویر حاصل بجز درد نیست — ازین خاک سودی بجز گرد نیست
هر آنکس که با مکر و تلبیس شد — بلعنت ملبس چو ابلیس شد

چه دانی چنان کز عمر و هیچ نیست
بجز از مروی و دارای هیچ نیست

خاتمه کتاب

بیا کاتب لوح دل پاک کن
ورق دفتر عشق او را کن
ز دیوان عالم نهفته نقط
چو کاتب آید کاغذ و کلک و خط
که در بلادی و کرد درج بال
که تر دل غزل سیر کنز غزال
ازین بیت طبع فسیحی طلب
عبور از مقام طلب سعی طلب

کهی بحث شاه یمن میکنی | گه از پر هندی سخن میکنی
گر از معنی این سخن آگهی | بصورت چرا دردسر میدهی
وگر نیستت آگهی هوش دار | دمی گوش باش و سخن گوش دار
تن جوکی کهنه عشقست و بس | که دلرا دهد پایهٔ دسترس
بهر تن که آمد درون جان شود | از و خاک ره آب حیوان شود
هران مرده کش عیسی عشق دید | بزد دم که جان را بتن در دمید

[illegible]

وزیر حیل جوی نفس بد است | که گاهی قبولست و گاهی رد است
اگر رو بدل آرد از هر طرف | معرف بود هر دمش من عرف
مباش ایمن از مکر نفس محیل | گرت او دلیلست گردی ذلیل
مگو قصهٔ عشق با اهل نفس | که مجهول سازندت از جهل نفس
بحاجب شه ار دم نزندی زپر | بدام حجب کی بماندی اسیر

مکن نفس را بر دل خود امیر
که سازی تن و جان بحجبت اسیر

[illegible]

دل آنکه که تن هست در گل بماند | تن آنکه که دل یافت بیدل بماند
الهی بحق الوصیت | بخاصان پر نفع خاصیت

[illegible]

بسوز دل آتشین خاطران | بذکر تو و گرمی ذاکران

[illegible]

خطایی که دارم بفعل و سخن | خطی کرد آن درکش و عفو کن

[illegible]

بخط جانفزا باد چون حسن خویش | رخ دلربا باد چون اسم خویش

[illegible]

تم الکتاب بعون الملک
الوهاب علی یدی العبد
الضعیف منعم الدین
الاوحدی الساکن بشیراز
غفر الله ذنوبه وستر
عیوبه فی شهور سنة
حادی عشر وتسعمایه
الهجریه